

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

نام رمان: ریحانه

نام نویسنده: زهراسلیمانی

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.98iia.com



ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

www.98iia.com
By: Bahareh



ریحانه
به قلم: زهرا سلیمانی



2/ریحانه / www.98iia.com



ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

به نام خدا

ژانر : عاشقانه ، درام ، اجتماعی

خلاصه ای از رمان : دوست داشتن بعضی آدمها، مثل اشتباه بستن دکمه‌های پیراهن است ... تا به آخرش نرسی، نمیفهمی از همان اول اشتباه کرده‌ای ... بعضی از تنهایی‌ها هم درمان ندارد. پوک می‌کند . تکه هایی از وجودمان را حذف می‌کند . بعضی از تنهایی‌ها ... فقط یک درمان دارد ؛ که باشد، بیاید، بماند ...

مقدمه

درمیان منو تو فاصله هاست ...

گاه می‌اندیشم، می‌توانی تو به لبخندی این فاصله را برداری ...

تو توانایی عشق ورزیدن را داری، دست‌های تو توانایی آن را دارد . دفتر عمر مرا، با وجود تو شکوهی دیگر، رونقی دیگر هست .

گاه می‌اندیشم، خبر مرگ مرا به تو چه کسی می‌گوید ؟

آن زمان که خبر مرگ مرا از کسی می‌شنوی ، روی تو را کاشکی می‌دیدم، شانه بالا زدنت را بی‌قید، و تکان دادن دستت که ، مهم نیست زیاد، و پوزخند زدنت را که، عجیب ، عاقبت مرد ؟

کاشکی می‌دیدم و باور می‌کردم خود را اینگونه فریب دادم که تو عاشقم هستی . من به خود می‌گویم :

« چه کسی باور کرد، جنگل جان مرا، آتش عشق تو خاکستر کرد ؟ »

* ریحانه *

سال ۱۳۷۲ ...

پشت پنجره ، موهای خرمایی اش را به دست باد سپرده و چشمانش خیس از اشک شده بود . هیچکس به ذهنش هم نمی‌گنجید که آرمین ، فقط برای داشتن فرزند پسر ، به عاطفه خیانت کند . خیانتی بزرگ و غیر

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

قابل هضم . خوب می دانست که تمام این ها نقشه عمه ی بزرگ آرمین (مهری) است. او به دنیا آوردن دختر به عنوان فرزند اول را ننگ می دانست .

دوباره چشمانش به کارت تزیین و مجاله شده مربوط به ازدواج آرمین، در گوشه اتاق افتاد . قطره های اشکش غلتان از روی گونه های سفیدش می چکید و بر روی قالی پخش و محو می شد .

آسمان جرقه زد . آنگاه برای همدردی، همراه با عاطفه شروع به گریستن کرد . قطره های باران با خشونت به زمین سیلی می زدند و سپس از دید محو می شدند و قطره ای دیگر جایگزینش می شد . آرام آرام شدت اشکهای عاطفه، همراه با شدت باران بیشتر شد . با وجود اینکه حدود نیم ساعتی می شد که از ازدواج آرمین و بیبا خبردار شده بود؛ اما هنوز هم باورش برایش سخت بود . فکرش راهم نمی کرد که بیبا، با پای خودش به اینجا بیاید و با شادمانی خبر ازدواجش را به عاطفه بدهد و سپس بعد از دادن کارت ازدواجش از آنجا برود . پاهایش سست شد و بر زمین زانو زد . در همان حال سرش را بالا گرفت و فریاد زنان اشک ریخت . برای لحظه ای چشمانش به روی عکس ازدواج خودش و آرمین افتاد . خیره به عکس دهانش را به آرامی به روی هم گذاشت و با صدای خفه باز هم به اشک هایش اجازه ریختن داد . چانه اش شروع به لرزش کرد . چند دقیقه نگذشت که حس کرد نمی تواند دیگر نفس بکشد . چشمانش را از چهره خوشحال و خندان آرمین در قاب عکس نمی گرفت . نفس هایش کشدار و شدت اشکهایش کم و کمتر شد . دستهایش را که بی حال بر روی پاهایش انداخته بود و می لرزید، مشت کرد . با تمام توان از جا برخاست و ایستاد . چشمان آبی اش از شدت خشم به رنگ قرمز در آمده و به خاطر گرمای شدیدی که در بدنش احساس می شد، موهایش به پیشانی اش چسبیده بود . به سختی قدمی برداشت . چشمانش را که در آتش خشم می سوخت ، از چشمان آرمین نمی گرفت . خشم و عصبانیت تمام وجودش را فرا گرفته بود . قدم دیگری برداشت . دستش را دراز کرد تا قاب عکس را بردارد . قاب عکس را برداشت . با نفرت به چشمان سیاه آرمین خیره شد . چشمانی که باعث فریبش شد . فریبی که حال داشت تقاصش را پس می داد . دندان هایش را به خاطر خشم زیادی که در وجودش شعله ور شده بود ، سخت به روی هم فشار می داد . آرام و زمزمه وار از میان دندان های به هم چسبیده اش خیره به عکس آرمین با خشم غرید :

— هیچ وقت فکرشو نمی کردم که چنین بلایی به سرم بیاری ... فکر می کردم که ... فکر می کردم که کنار تو خوشبخت ترین زن دنیا می شم . اما ... اما اشتباه فکر می کردم .

آب دهانش را به سختی قورت داد و اجازه داد تا دوباره اشک گونه هایش را خیس کند . در همان حال ادامه داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– قسم می خورم که ... یه روزی انتقام تمام این بدبختی هامو ازت بگیرم ... حتی ... حتی اگر اون روز آخرین روز زندگیه من باشه !

اینبار به طرف پنجره برگشت . روبه جلو خم شد . سرش را بالا گرفت و همانطور که قطره های باران سیلی زنان به صورتش برخورد می کرد، چشم هایش را بست و روبه آسمان فریاد زد :

– قسم می خورم ررررررررررر !

و با شدت هر چه تمام تر، قاب عکس را در حیاط خانه پرتاب کرد . قطره های باران چک چک از موهایش می چکید و از روی گردن سفید و درخشانش به پایین سر می خورد و سپس محو می شد. عاطفه انگار قصد نداشت که چشمانش را از هم باز کند، زیرا زمانی که باران به صورتش برخورد می کرد حس خوبی به او دست می داد . انگار که همین قطره های باران تنها برای خاموش کردن شعله های خشمی که در وجودش زبانه می کشید کافی بود . ناگهان در میان آن حس و حال ، در باز شد و دختری با موهای به هم ریخته و صورت رنگ پریده در درگاه در ایستاد .

– مامان ؟

عاطفه چشمانش را از هم باز کرد و به طرف ریحانه برگشت . خیره به ریحانه به زور لبخندی زد و از پنجره فاصله گرفت و با من گفت :

– سلام گل من ! ... خوبی، کی از خواب بیدار شدی ؟

ریحانه ، خمیازه ای کشید و در همان حال که با دستش چشمان خواب آلودش را می پلکند جلو آمد و گفت :

– همین حالا بیدار شدم ...

ناگهان با بلند کردن سرش نگاهش به چشمان به خون نشسته مادرش افتاد . با ترس و نگرانی ، تته پته کنان گفت :

– مامان ؟ ... چرا چشمت قرمزه ؟ ... گریه کردی !؟

عاطفه چیزی نگفت . تنها لبخندی تلخ تر از زهر بر لبانش نقش بست . آرام آرام زانوهایش سست شد و جلوی پاهای کوچک ریحانه ۴ ساله ، زانو زد . دستان لطیف و ظریف ریحانه را گرفت و در همان حال که دستانش را

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

نوازش می کرد سرش را پایین انداخت و بی اختیار اشک ریخت . ریحانه، غمگین و گیج آرام دستانش را از میان دستان مادرش بیرون کشید . سپس دستانش را بر دوطرف صورت مادرش گذاشت و به آرامی سرش را بالا آورد . عاطفه با چشمانی خیس از اشک به چشمان زلال و معصوم دخترش خیره شد .

ریحانه، نوازشگرانه بر صورت مادر خود دست کشید و قطره های اشک را از چهره اش پاک کرد . عاطفه با چانه ای که بر اثر بغض می لرزید ، لبخندی زد و کف دستان ریحانه را بر روی لبانش گذاشت ؛ چشمانش را بست و عمیق او را بوسید ؛ سپس چشمانش را به آهستگی از هم باز کرد . قطرات اشک مانند مرواریدی درخشان ، از گونه هایش غلتان به پایین سر می خوردند . یکی از دستانش را دراز کرد و در موهای خرمایی و بلند ریحانه ، که از او به ارث رسیده بود ، فرو برد و در همان حال خیره در چشمان ریحانه ، با بغض گفت :

— نه ماما جان ... گریه نکردم ... فقط ... فقط ...

به سختی بغضش را قورت داد و گفت :

— فقط دلم گرفته بود . همین !

ریحانه چیزی نگفت و تنها به چهره غمزده مادر خود خیره شد . عاطفه هم خیره در چشمان ریحانه پلک نمی زد . او در چشم های ریحانه کودکی و شوروشوق بچگی اش را می دید . او خیلی دلش برای پدر و مادرش و حتی عرفان تنگ شده بود . بیشتر از آنکه فکرش را می کرد ، محتاج آنها بود . محتاج نوازش های مادرش ... محتاج بوسه های گرم پدرش ... محتاج شوخی های عارف و ناز کشیدن های هر از گاهی ... و حتی محتاج آن روز های خوب در کنار زهره ...!

او دلش نمی خواست که ریحانه هم به سرنوشتش دچار شود . او خوشبختی ریحانه را در کنار خانواده و دوستانش می دید . حتی نمی توانست لحظه ای به فکر جدایی ریحانه و خودش بیوفتد . ریحانه تنها امید زندگی او بود ...

گلویش را صاف کرد و خیلی جدی و بدون کوچکترین لرزشی در صدایش آرام ریحانه را مخاطب قرار داد و گفت :

— ریحانه ... خوب به حرفام گوش کن ... !

ریحانه تمام حواسش را به حرفهای مادرش داد . او کنجکاو شده بود که مادرش چه می خواهد به او بگوید . عاطفه آب دهانش را قورت داد و خیره در چشمان ریحانه ادامه داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– گوش کن ببین چی می گم! ... سعی کن ... تمام حرفهایی که حالا بهت می زنم و به خاطر بسپاری ... این و بهم قول می دی؟

ریحانه که می خواست هرچه سریعتر مادرش به سراغ اصل مطلب برود، سرش را تند تند تکان داد. عاطفه داستان ریحانه را محکم تر در دستانش فشرد. آنگاه با چهره ای ملتمس و پر از ناراحتی شروع به حرف زدن کرد:

– ریحانه ... می دونم که برای زدن این حرفها حالا زوده ... اما ... سعی کن که توی زندگیت هیچ وقت ... هیچ وقت به کسی دل نبندی! ... می دونم حالا نمی دونی منظورم از این حرفها چیه اما ...

اینبار آرام تر از قبل زمزمه کرد:

– هیچ وقت عاشق نشو! ... هیچ وقت.

ریحانه متعجب به چهره ملتمس مادرش خیره شده بود. منظور مادرش را نمی فهمید. او حتی نمی دانست که عشق یعنی چه! عاطفه سرش را جلوتر برد؛ اما نگاهش را از چشمان ریحانه نگرفت. در همان حال نوازشگرانه به موهایش دست کشید و گفت:

– من به خاطر همین عشق لعنتی ... سرانجام شده همینی که داری می بینی! ... اصلا دلم نمی خواد که تو ... مثل من بشی! ... نمی خوام که ... مثل من ... توی زندگی شوهرت گمنام بشی! ... عشق اون چیزی نیست که همه راجبش فکر می کنن! ... عشق ... تنها و تنها ... آدم و زجر می ده! ... فقط همین ... سعی کن از کلمه ای به نام عشق دوری کنی ... همیشه و در همه حال!

توانست مادرش را درک کند. شاید هم هنوز برای درک کردن حرف مادرش زود بود! شاید باید مثل مادرش عاشق می شد؛ تا آن وقت منظور مادرش را بفهمد و بتواند او را درک کند. عاطفه ملتمسانه و با چشمانی پر از اشک، با بغض آرام گفت:

– خواهش می کنم ریحانه ... بهم قول بده ... قول بده که هیچوقت حرفای منو فراموش نکنی ... قول بده که ... هیچ وقت ... عاشق کسی نشی! ... ۹ ماه طول کشید که قلب تورو شکل بدم؛ نزار یکی بیاد توی چند ثانیه اونو ازت بگیره!

ریحانه، تنها و تنها سکوت کرده بود. برای یک دختر ۴ ساله، هضم این همه حرف سخت بود. او کاملاً گیج شده بود و نمی دانست چه جوابی باید به مادر خود بدهد.

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه ، ریحانه را در آغوش گرفت . در همان حال به همان آرامی شروع به حرف زدن کرد :

— عزیز دلم ... می دونم که یه روزی در زندگی به کسی وابسته می شی ... اصلا هرکاری کنی نمی تونی در زندگی جلوی وابستگی رو بگیری ... اما تو تمام سعیت و بکن ... نمی گم که حالا من توی زندگی و عشق شکست خوردم پس توهم مثل من شکست می خوری ! ... من می گم زیاد وابسته نشو ... وابستگی زیاد درسته شیرینه ... اما به همون اندازه آدمو از پا در میاره !

آنگاه ریحانه را از خود جدا کرد و خیره در چشمانش پرسید :

— خب ... حالا بهم قول میدی ؟

ریحانه سرش را پایین انداخت . او با شنیدن حرفهای مادرش گیجتر از قبل شده بود و واقعا نمی دانست منظور مادرش از این حرفها چیست . اما با این حال ، سرش را بالا آورد و با تمام وجود دهن باز کرد تا به مادرش قول بدهد ؛ اما ناگهان صدای زنگ خانه ، سکوت سرد اتاق را شکست ...

سال ۱۳۶۷ ...

سعی می کرد به قدم هایش سرعت بیشتری ببخشد . دلش می خواست هرچه سریعتر به خانه برود تا این خبر خوش را به خانواده اش بدهد . از کنار هرکسی که عبور می کرد ، به تندى سلام می کرد و باعث تعجب آنها می شد . اما عاطفه بدون آنکه به روی خود بیاورد سریعتر به سمت خانه می رفت .

در حیاط خانه، ثریا به همراه تازه عروسش (زهره) ، بر روی تخت چوبی زیر درخت ، مشغول پاک کردن سبزی بودند . هر از گاه زهره سرش را بر می گرداند و به در خیره می شد . ثریا زیر چشمی به زهره نگاهی انداخت . با اینکار زهره لبخند دندان نمایی زد، ثریا بهش گفت :

— نمی خواد هی برگردی و پشت سرت و نگاه کنی ... مطمئنم که اینبار با خبر خوش میاد !

زهره با خجالت کاملا به طرف مادر شوهرش برگشت و با پایین انداختن سرش مشغول پاک کردن سبزی شد . ثریا با دیدن گونه های قرمز زهره ، خنده ی نسبتا بلندی کرد و با مهربانی رو به زهره گفت :

— لازم نیست اینقدر خجالت بکشی ... ما هم توی دوره خودمون نامه بازی داشتیم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

زهره بیشتر از قبل خجالت کشید؛ اما در همان حال لبخندی بر لبانش نقش بست. ثریا، با دیدن ته مانده سبزی، خطاب به زهره گفت:

— عزیز دلم ... می ری بقیه سبزی هارو هم بیاری؟ ... تا بیکار نشستیم، بشینیم اینارو پاک کنیم!

زهره با گفتن چشمی زیر لب، از جا برخاست. هنوز هم گونه هایش از شرم سرخ بود. اما به روی خود نیاورد و بالا رفتن از پله ها وارد خانه سنتی و در عین حال بزرگ حاج عبدالله شد. ثریا پس از رفتن زهره به داخل خانه، از جایش برخاست و به طرف حوض بزرگ وسط حیاط خانه رفت. کنارش نشست و با لبخند به ماهی های کوچک داخل حوض خیره شد. هنوز خبری از زهره نشده بود که ناگهان، عاطفه نفس نفس زنان در حیاط را با شدت باز کرد. با باز شدن در، ثریا که در حال و هوای خود بود، از جا پرید و با وحشت به چهره خیس از عرق عاطفه خیره شد. با تعجب و با چشم های از حدقه در آمده روبه عاطفه پرسید:

— چته دختر ... چرا نفس نفس می زنی ... مگه دزد دنبالت کرده؟

عاطفه، همانطور که تند تند نفس می کشید، آب دهانش را قورت داد و پاکت نامه را بالا گرفت و با لبخندی بی حال و بی رمق روبه مادرش گفت:

— بالاخره ... ازش خبری اومد!

ثریا چیزی نگفت. همان جا که ایستاده بود، خشک شده و حرکتی نمی کرد. با شنیدن این خبر قدرت تکلمش را از دست داده و نمی توانست حرف بزند. باورش برایش بسیار سخت بود؛ اما بازم با آن حال به سختی قدمی برداشت و به عاطفه نزدیک شد. عاطفه بدون هیچ حرفی، پاکت نامه را به طرف مادرش گرفت و آرام گفت:

— بگیر مامان ... بگیر بخون ببینم چی توی نامه نوشته!

ثریا با چشمانی پر از اشک نگاهش را از چشمان عاطفه گرفت و به پاکت نامه خیره شد. آرام دستان لرزانش را بالا آورد و نامه را از عاطفه گرفت. به آرامی گوشه پاکت را پاره کرد و کاغذ سفیدی را که درونش خود نمایی می کرد را برداشت. کاغذ را از هم باز کرد؛ اما همین که شروع به خواندن کرد، چشمانش سیاهی رفت. چشمانش را سریع به روی هم گذاشت و فشار داد. عاطفه با ناراحتی و ترس به مادرش نگاه کرد و گفت:

— مامان ... حالت خوبه؟!!!!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

ثریا سرش را تکانی داد . سپس نامه را به طرف عاطفه گرفت و با صدایی گرفته زیر لب گفت :

– بگیر بخونش ... من نمی تونم !

عاطفه کمی دیگر به مادرش نگاه کرد . او خوب می دانست که مادرش از شدت شوکی که به او وارد شده اینگونه چشمانش سیاهی رفت . پس چیزی نگفت و نامه را گرفت . تا چشمش به خط اول افتاد ، صدای زهره سکوت حیاط را شکست :

– سلام عاطی ... کی اومدی؟!؟!!

عاطفه با شوخی و لبی خندان نگاهی به مادر و زهره انداخت و گفت :

– ای بابا ... اگر گذاشتین این نامه خونده بشه !

زهره ابتدا متوجه حرف عاطفه نشد ؛ اما پس از چند لحظه با حیرت ، چشمانش را گرد کرد و ناله کنان گفت :

– چی گفتی ؟ ... نامه !

عاطفه خنده ای کرد و همانطور که با یک دست چادرش را از سرش در می آورد گفت :

– بله ... نامه !

آنگاه نامه را بالا گرفت و اضافه کرد :

– از طرف شازده دوماده !

زهره با شگفتی دستش را جلوی دهانش گرفت . سبزی روزنامه پیچ شده را به روی تخت گذاشت و به سمت عاطفه آرام قدم برداشت . باورش نمیشد . باید نامه را می خواند تا باور می کرد که بالاخره عارف پس از یک سال از جبهه نامه فرستاده است .

عاطفه نگاهی به زهره و مادر خود انداخت . وقتی دید که دل توی دل هیچ کدام از آنها نیست ، چشمانش را به کاغذ دوخت و با صدای بلند شروع به خواندن کرد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

بسم الله الرحمن الرحيم

« سلامی گرم به پدر و مادر عزیزم و همینطور عاطفه خانم گل و عرفان کوچولو که دلم برایش بسیار تنگ شده است . دلم می خواهد هرچه سریعتر به منزل باز گردم و دوباره در کنار شما ساعت ها به خنده و شوخی سپری شود . مرا ببخشید . حدود یک سالی می شد که نتوانستم به شما زنگی بزنم و نه نامه ای بنویسم . قول می دهم در اولین وقت به شما تلفن کنم . با نوشتن این نامه می خواستم شما را از نگرانی بیرون بیاورم و بگویم که حال من خوب است . خدا یار و نگهدار شما باشد . »

عاطفه سرش را بالا آورد و با تعجب گفت :

— تموم شد !

با شنیدن همین یک جمله از دهان عاطفه ، ثریا دستانش را روبه آسمان برد و با اشک هایی که بر گونه هایش جاری شده بود ، برای سلامتی عارف دعا کرد . اما زهره ، مات و مبهوت به نامه ای که در دست عاطفه بود نگاه می کرد . در همان حال زیر لب روبه عاطفه گفت :

— چی ؟ ... همین !؟

عاطفه ابرویش را بالا انداخت و گفت :

— خب ... آره دیگه ... همین بود !... مگه باید بیشتر از این چیزی می نوشت ؟

زهره نگاهش را به آرامی از نامه گرفت . حلقه ای اشک در چشمانش نشست . اما به روی خود نیاورد و با اخمی بر پیشانی به سمت تخت رفت و چادرش را برداشت . ثریا که در حال و هوای خود بود متوجه نشد که در نامه اسمی از زهره برده نشده بود ؛ پس با تعجب به چهره پر از حرص زهره نگاه کرد و با اشاره به چادرش پرسید :

— کجا داری می ری تو مادر ؟ ... چی شد یهو ؟ ... خوشحال نیستی که شوهرت بعد از دو سال داره بر می گرده !؟

زهره همانطور که چادرش را بر سر می کرد ، به حرف آمد و به زور زیر لب روبه مادر شوهرش گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– حرفا می زینا ... دارم می رم خونه مامان کوکب ... یادم نبود ... بهم سفارش کرده بود که برم کمکش برای پاک کردن شیشه ها ... بالاخره تابستونه و هوا گرم ... اونم دست تنها نمی تونه از پس اون همه شیشه بر بیاد ... خب دیگه ... با اجازه !

سپس قدمی برداشت و به سمت در حیاط رفت ؛ اما تا در را باز کرد عاطفه داد زد :

– زهره یه لحظه صبر کن .

زهره با همان اخم بر پیشانی ، به طرف عاطفه برگشت و گفت :

– چیه ؟

عاطفه برای لحظه ای زیر چشمی به مادر خود نگاهی انداخت که کنجکاوانه به او نگاه می کرد که ببیند چه می خواهد بگوید . دستپاچه گوشه ی روسری اش را گرفت و با خود فکر کرد که حالا باید چکار کند ؛ که ناگهان با صدای بلند روبه زهره گفت :

– هان ... صبر کن تا کتاب رمان و برات بیارم . یادت که نرفته ... فردا باید بریم کتاب خونه . تو هم گفته بودی که کتاب رو نصفه خوندی !

زهره مجبورانه در درگاه در ایستاد تا عاطفه کتابش را بیاورد . عاطفه با قدم های بلند وارد خانه شد و سریعا به سمت قفسه کتاب هایش رفت و از بین آنها کتاب زهره را برداشت ؛ اما قبل از آنکه قدمی به سمت حیاط بردارد ، نامه ای را که عارف جداگانه برای زهره نوشته بود را بین آن گذاشت . سپس دو طرف کتاب را به هم زد و با دو به سمت حیاط دوید و به زهره نزدیک شد و کتاب را به طرف او گرفت . زهره با چهره ای در هم و بی حوصله کتاب را از عاطفه گرفت ؛ اما همینکه پشتش را به عاطفه کرد ، صدای عاطفه مانع رفتنش شد :

– انگار مامان راست می گفت ... تو اصلا از خبر اومدن عارف به تهران خوشحال نشدی !

زهره چشمانش را بست و در همان حال که پشتش را به عاطفه کرده بود آرام و شمرده گفت :

– عاطفه ... خواهش می کنم ... دیگه این حرفو تکرار نکن ... خودت خوب می دونی که عارف همه چیزه منه ... فقط ... فقط ...

– فقط چی ؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

زهره کاملاً به سمت عاطفه برگشت و ادامه داد :

– فقط کمی دلخورم ! ... همین .

عاطفه موزیانه لبخندی زد و گفت :

– اوووووم ... میدونم از چی دلخوری !

سپس با اشاره به کتاب روبه زهره گفت :

– فکر کنم با خوردن اون کتاب ... دلخوری رفع بشه !

زهره پوزخندی زد و گفت :

– بروبابا ... چه دل خوشی داری تو ... دلخوری من با این چیزا رفع نمی شه ... کی حال و حوصله کتاب خوردنو داره !

سپس پشتش را به عاطفه کرد و قدم برداشت . عاطفه همانطور که زهره از او دور و دورتر می شد بلند او را مخاطب قرار داد و گفت :

– به خدا راست می گم ... امتحانش مجانیه !

زهره در را باز کرد و پشت غرغره‌های مادرش وارد اتاق کوچک خود شد . آنگاه در را بست و تکیه خود را به در داد . نگاهش را ، به آرامی از تمام وسایل حاضر در اتاق گذراند و در آخر ... چشمانش به روی قاب عکس عارف خیره ماند . با دیدن چهره خوشحال و خندان عارف ، ناخود آگاه لبخندی بر لبانش نقش بست . تکیه خود را از در گرفت و با قدم هایی آرام خود را به قاب عکس رساند . کتابش را به روی تختش پرت کرد و قاب عکس را از روی میز کوچک چوبی خود برداشت . همانطور که در خیال خود به صورت عارف دست می کشید زیر لب شروع به حرف زدن کرد :

– یعنی باید باور کنم که داری میای ؟ ... اونم بعد از سه سال دوری؟! ...

نفس عمیقی کشید . بر روی تخت نشست و اینبار با بغض ادامه داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده ... خیلی دلم می خواد که هرچه زودتر بیای و با هم بریم سر خونه و زندگیمون ... دلم می خواد هر چه زودتر از اون میدون جنگ برگردی و ... خیره توی چشمم بهم بگی که ... دیدی بالاخره برگشتم! ... دیدی سر قولم موندم! ... خواهش می کنم هر چه زودتر بیا و ... نشون بده که چه آدم خوش قولی هستی! ...

دوباره نفس عمیقی کشید . بغضش را آزاد کرد و در همان حال باز ادامه داد :

— نمی دونی چقدر دلخور شدم که اسمی از من توی نامه نبرده بودی! ... حالا خوبه که دختریم اونجا نیست که بگم شاید کسی اونجا چشمتمو گرفته و به من فکر نمی کنی ... اما بازم با این حال خیلی خوشحال شدم که می خوای بیای ...

قطرات اشک بود که از چشمان یشمی رنگ زهره به روی قاب شیشه ای چکه می کرد و تنها عارف بود که از توی عکس به زهره لبخند می زد . زهره در میان اشک هایش ، پس از بوسه ای بر چهره خندان عارف ، قاب عکس را سر جایش گذاشت . نگاه غمگین و افسرده خود را از قاب عکس گرفت و نا خود آگاه چشمش به روی کتاب داستان افتاد . هنوز هم حال و حوصله کتاب خواندن را نداشت . با رفتن عارف به جبهه ، تمام هوش و حواس زهره هم به همراه او رفت و دیگر مثل گذشته دل به درس و کتاب نمی داد ؛ اما با این حال دستش را دراز کرد و کتاب را برداشت . بی حوصله گوشه ای از کتاب را گرفت . تند تند ورق های کتاب از جلوی چشمانش عبور می کردند ؛ اما در یک لحظه ، پاکت نامه ای از وسط کتاب بر زمین افتاد .

زهره با چشمانی گرد از تعجب ، به آرامی دستش را دراز کرد و پاکت را برداشت . با کنجکاوی پاکت را بررسی می کرد تا ببیند متعلق به چه کسی است ؛ اما پاکت هیچ اسم و آدرسی نداشت . با کنجکاوی بیشتری گوشه ای از پاکت را پاره کرد و تکه کاغذی را که درونش خود نمایی می کرد برداشت . کاغذ را که باز کرد ؛ با شگفتی متوجه شد که نامه از طرف عارف فرستاده شده است . نفسهایش به شماره افتاده بود . باورش برایش بسیار سخت بود که عارف نامه ای جداگانه برای او نوشته و فرستاده بود ؛ اما ... لحظه ای با خود اندیشید . با خود فکر کرد که این نامه ... میان این کتاب چکار می کند!؟ ... یعنی چه کسی این نامه را میان کتاب گذاشته بود ؟

با تعجب به نقطه ای خیره شده و در ذهن خود فکر کرد ؛ کم کم لبانش به لبخندی دلنشین ، از هم باز شد . مطمئن بود که کار ، کار عاطفه است . به یاد آخرین حرف هایشان افتاد که در کوچه با هم بحث می کردند :

عاطفه : _ انگار مامان راست می گفت ... تو اصلا از خبر اومدن عارف به تهران خوشحال نشدی !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

زهره : _ عاطفه ... خواهش می کنم ... دیگه این حرفو تکرار نکن ... خودت خوب می دونی که عارف همه چیزه منہ ... فقط ... فقط ...

عاطفه : _ فقط چی ؟

زهره : _ فقط کمی دلخورم ! ... همین .

عاطفه : _ فکر کنم با خوندن اون کتاب ... دلخوریت رفع بشه !

زهره : _ بروبابا ... چه دل خوشی داری تو ... دلخوری من با این چیزا رفع نمی شه ... کی حال و حوصله کتاب خوندنو داره !

عاطفه : _ به خدا راست می گم ... امتحانش مجانیه !

برای لحظه ای زهره چشمانش را به روی هم گذاشت و لبخندی بر لبانش نشست . واقعا که عاطفه دختر جسور و زرنگی بود . آنگاه زهره ، به تندی از جا برخاست . با قدم های بلند به طرف در اتاق رفت و آنرا باز کرد . سرش را بیرون از اتاق برد . هیچکس نزدیک در اتاق او نبود . پس سریع در را بست و کلید را در قفل چرخاند تا در خواندن نامه عارف ، کسی مزاحمش نشود . آنگاه به سوی تخت رفت و روی آن نشست . چشمانش را به روی هم گذاشت و با تمرکز ، نامه عارف را مقابل چشمانش گرفت و کلمه هارا تند تند از جلوی چشمانش گذراند ...

شب موقع شام روی تخت گوشه حیات ، ثریا و عاطفه هر از گاه نگاهی بینشان ردو بدل می شد . آنها می خواستند خبر آمدن عارف را به عبدالله بدهند ، اما نمی دانستند چگونه ! . عاطفه با چشم و ابرو از مادرش می خواست که او بگوید . ثریا هم تا دهان باز می کرد ناگهانی جرات گفتنش را از دست می داد . عبدالله هم مشکوکانه به آنها نگاه می کرد و منظور آنها را از این رفتار ها نمی دانست . در آخر عاطفه از سکوت مادرش پوفی کرد و با لبخند روبه پدرش گفت :

_ آقاجون ؟

عبدالله نگاهش را از کاسه پر از آبگوشتش بر گرفت و منتظر به عاطفه خیره شد . عاطفه با خوشحالی دهانش را از هم باز کرد و تا گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– خبر داری که ...

ناگهان حرف در دهانش ماسید . با خود فکر کرد که نامه را به پدرش بدهد بهتر از این است که خود ماجرا را برای او تعریف کند . پس با عجله از جا برخاست . نگاه متعجب عبدالله هم به دنبال او می رفت . او از کارهای عاطفه سر در نمی آورد . عاطفه با شوق و ذوق نامه عارف را از روی رادیو برداشت و با قدمهایی بلند خود را به پدرش رساند و نامه را به طرف او گرفت . عبدالله نگاهی به نامه انداخت و متعجب خیره در چشمان عاطفه پرسید :

– این دیگه چیه ؟

عاطفه لبخند دندان نمایی زد و گفت :

– خودتون اینو بخونید ... همه چی رو می فهمید !

عبدالله پس از کمی مکث ، نامه را به آرامی از عاطفه گرفت و شروع به خواندن کرد . ثریا و عاطفه کنجکاو به چهره متعجب عبدالله خیره شده بودند که با خواندن هر یک خط ، چشمانش گرد و گردتر می شد .

در آخر عبدالله ، پس از خواندن نامه حلقه ای اشک در چشمانش نشست . باورش نمی شد که بالاخره پسر بزرگش ، عارف پس از مدتها به خانه باز می گردد .

ناگهان با آزاد کردن اشکهایش ، خنده ای کرد . ابتدا بر چهره عرفان ، پسر کوچک و معصوم خود که فارغ از این دنیا در حال بازی با غذای خود بود ، بوسه ای زد و سپس گونه های گرم عاطفه را بوسید . همه از این خبر بسیار شادمان بودند و تا ساعتها می گفتند و می خندیدند.

– عاطفه ؟ ... عاطفه مامان جان پاشو دیرت می شه ها ؟

عاطفه با صدای گرم و نوازش های مادرش چشمانش را از هم گشود و با دیدن صورت مهربان و ملیح مادرش لبخندی زد و با صدایی خواب آلود گفت :

– سلام مامانی ... صبحت بخیر !

ثریا با دیدن چشمان باز دخترش ، سر فرود آورد و پیشانی اش را بوسید و با خوشرویی روبه او گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– صبح تو هم بخیر عزیزم .

سپس از جا برخاست و در همان حال که بیرون می رفت اضافه کرد :

–پاشو ... پاشو که حالا زهره میاد ، زشته خواب بمونی !

عاطفه چشمانش را به زور از هم باز کرد و گیج پرسید :

– مگه ساعت چنده !؟

–یه ربع به ۹ .

عاطفه مانند برق گرفته ها در جای خود سیخ نشست و بلند گفت :

– چییییییییی ؟ !!! ... مامان چرا زودتر صدام نزدی ؟

و بعد با عجله از تخت پایین آمد و به طرف روشویی رفت و سریع دست و صورتش را شست . لباسش را عوض کرد و بر روی تخت چوبی در حیاط صبحانه اش را خورد و با صدای بلند مادرش را مخاطب قرار داد :

– مامان ... من رفتم !

صدای مادرش را از آشپزخانه شنید :

– صبر کن تا زهره هم بیاد با هم برین .

عاطفه کفش هایش را پوشید و در همان حال که لبه های مقنعه اش را در آینه درست می کرد جواب داد :

– می خوام برم دنبالش ... خدافظ .

و با قدم هایی بلند به طرف در حیاط رفت و با باز کردن در ، از خانه بیرون رفت .

عاطفه انگشتش را از روی زنگ بر نمی داشت و حسابی پشت در منتظر ایستاده بود . آنقدر زنگ در را زد که کوبک با عصبانیت از خانه بیرون آمد و همانطور که غرغر می کرد ، به سمت در آمد و آن را باز کرد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه که انتظار آمدن کوکب را نداشت ، راست ایستاد و با صاف کردن صدایش ، خیلی مودبانه روبه کوکب سلام کرد . کوکب هم متقابلا جواب سلامش را داد و اضافه کرد :

— چه خبرته دختر؟! ... چرا دستتو از روی زنگ برنمی داری؟! ... یه بار زنگ زدی ... فهمیدیم! ... دیگه لازم نیست پشت سرهم هی زیییینگ ، زیییینگ زنگ بزنی!

عاطفه خجالت زده سرش را پایین انداخت و تنها به آرامی گفت :

— معذرت می خوام ... اما آخه زهره داره طولش می ده ... مُردم از گرما ... یه کم درک کنین!

و بعد ملتمس با آن چشمان درشت و آبی اش به کوکب خیره شد تا هرچه زودتر زهره را صدا کند . کوکب کمی به چشمان عاطفه خیره نگاه کرد . آنگاه خیلی آرام و بی تفاوت از در فاصله گرفت و وسط حیاط ایستاد . سپس از همانجا شروع کرد به صدا زدن زهره :

— زهره! ... زهره! ... چیکار می کنی تو؟! ... زود باش دختر مردمو سه ساعت معطل کردی توی این هوای گرم!

زهره همانطور که با عجله چادرش را به سر می کرد ، در درگاه در ایستاد و از همانجا بلند جواب داد :

— اومدم مامان جون... چرا تو و عاطفه اینقدر آدمو دستپاچه می کنین!؟

کوکب پوفی کرد و با همان چهره جدی و بی تفاوت به سمت عاطفه برگشت و خیلی آرام گفت :

— داره میاد!

و سپس پشتش را به او کرد و با قدم هایی بلند داخل خانه رفت . زهره پس از پوشیدن کفش هایش ، کتابی را که می خواست به کتاب خانه پس بدهد برداشت و پس از نگاهی سریع به ظاهر کتاب ، با حالت دو به سمت در رفت .

عاطفه تا چشمش به زهره افتاد که با خونسردی در را می بست ، با کلافگی و خشم به طرفش رفت و با صدای نسبتا بلندی گفت :

— معلوم هست داری چیکار می کنی؟! ... مُردم از بس عرق ریختم تو این هوا! ...

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

زهره تنها در سکوت قدم برداشت و پا به پای صحبت ها و غرغر های عاطفه به سمت کتابخونه به راه افتاد .

ساعت نزدیک ۹ و نیم بود که زهره و عاطفه روبروی کتابخانه از تاکسی پیاده و برای فرار از آفتاب سوزان ، با قدم هایی بلند وارد کتابخانه شدند .

در اولین نگاه ، تعداد افرادی را می شد دید که بی سروصدا هرکدام بر سر یک میز کوچک ، روی صندلی نشسته و مشغول مطالعه بودند ؛ و همینطور قفسه های نسبتا بلندی که پر از کتاب های متنوع و رنگارنگ بود . عاطفه و زهره که در درگاه در ایستاده بودند و محیط را تماشا می کردند ، با صدای کتابدار پیر و مهربان همیشگی از هپروت بیرون آمده و توجهشان جلب شد :

— به به ! ... ببین کیا اومدن ! ... عاطفه و زهره خانم گل ! ... خوش اومدین ... از این طرفا بابا جان !؟

عاطفه که با دیدن آقای جلالی لبخندی بر لبانش نشسته بود ، آرام جلو آمد و سلام کرد . زهره هم به تبعیت از او همین کار را تکرار کرد و کنار عاطفه ایستاد و اضافه کرد :

— صحبتون بخیر آقای جلالی ... حالتون خوبه ؟

آقای جلالی دستانش را به نشانه شکر بالا برد و در همان حال با مهربانی جواب داد :

— شکر خدا... خوبم دخترم .

اینبار عاطفه رشته صحبت را در دست گرفت و گفت :

— آقای جلالی ... توی این هفته کتاب جدیدی نیومده !؟

و کنجکاوانه با همان چهره شاد و خندان به صورت پیر و شکسته پیرمرد خیره شد . آقای جلالی لحظاتی به چشمان زیبای عاطفه خیره ماند . با دیدن چشمان آبی عاطفه ، برای لحظه ای چهره شاد دختر مرحومه اش جلوی چشمانش زنده شد . برای اینکه عاطفه و زهره متوجه حال خرابش نشوند ، پشتش را به آنها کرد و خود را مشغول چیدن کتاب ها در طبقه های مختلف کرد .

اما عاطفه که زرنگ تر از این حرف ها بود ، متوجه حال او شد و دیگر سوالی نپرسید ؛ اما آقای جلالی برای اینکه آنها از رفتارش شک نکنند ، با خونسردی خنده ای کرد و جواب عاطفه را داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— چرا دخترم ... چن تا کتاب سفارش دادم ... کتاب هایی که مطمئنم شما دوتا ازشون خوشتون میاد!

عاطفه و زهره با لبخند نگاهی به همدیگر انداختند . زهره با خوشحالی پرسید :

— توی همون قسمت همیشگی دیگه!؟

آقای جلالی : — آره دخترم ... همون قسمت همیشگی!

زهره : — عالی شد ... چرا وایسادی عاطفه ... بیا بریم دیگه!

عاطفه : — باشه بریم .

آنگاه عاطفه با نگاهی زود گذر به آقای جلالی ، که همانطور پشتش رو به آنها بود ، با زهره به سمت قفسه های کتاب همراه شد .

زهره : — پوففففففف !! ... مُردم از گرما ... عاطفه زود یه کتاب انتخاب کن بریم دیگه ... ای بابا!

عاطفه که لحظه ای چشمانش را از کتاب های در دستش بر نمی داشت ، در همان حال جواب داد :

— یه دقیقه صبر کن ... هنوز کتابی رو که می خوام انتخاب نکردم!

با گفتن این حرف ، زهره عصبانی و کلافه تر از قبل شد و تا دهان باز کرد حرفی بزند ؛ صدای آقای جلالی او را وادار به سکوت کرد :

— چی شد بابا جان!؟ ... از کتابا خوشتون اومد!؟

زهره همانطور که کلافه خودش را با یکی از کتاب ها باد می زد جواب داد :

— بله ... خوب بودن ... اما انگار عاطفه خانوم هنوز کتابی انتخاب نکردن!

و بعد عصبانی به نقطه ای خیره شد . عاطفه که از کلافگی زهره خنده اش گرفته بود چیزی نگفت و کتابی را که در دست داشت را به روی میز کنار دستش گذاشت و روبه آقای جلالی گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– من این دوتا کتابو می برم !

و بعد با لبخند و با خونسردی روبه زهره اضافه کرد :

– خب زهره جون ... اگر کتاب دیگه ای نمی خوای بریم !؟

زهره با صورتی گر گرفته از حرص به طرف عاطفه قدم برداشت . انگشتش را جلوی صورت آرام و خونسرد عاطفه تکان داد و تنها گفت :

– واقعا که !!

آنگاه پشتش را به عاطفه کرد و در همان حال که سعی می کرد عاطفه را نادیده بگیرد آقای جلالی را مخاطب قرار داد و گفت :

– خب آقای جلالی ... منم این دوتا کتابو می برم ... با اجازتون ... فعلا !

و بعد با گام هایی بلند به طرف درب خروجی قدم برداشت . عاطفه که از رفتار زهره خنده اش گرفته بود سریع از آقای جلالی خداحافظی کرد و با حالت دو به سمت زهره دوید . زهره هنوز نرسیده به در چادرش توسط عاطفه کمی به عقب کشیده شد ؛ در همان حال صدای عاطفه از پشت سر به گوشش رسید :

– چته دختر ... خیلی بداخلاق و عصبانی شدیا!!!

زهره لجبازانه چادرش را از دست عاطفه بیرون کشید و خیره در چشمان عاطفه دهان باز کرد و گفت :

– همش تقصیر خودته ... تو بودی که با زدن اون حرف ها حرص منو در آوردی ... اونم توی این هوای گرم و کلافه کننده ... خودتم خوب می دونی که من در موقعیت های اینجوری حال و حوصله شوخی ندارم و مثل خودت خونسرد رفتار نمی کنم ! ... تلافی جلوی در خونه بود آره !؟

عاطفه لبخندی زد و در یک لحظه زهره را در آغوش گرفت و آرام کنار گوشش گفت :

– تو فکر کن آره ... ببخشید ... قصد نداشتم عصبانیت کنم ... ولی منم چیزی نگفتم خب ... بی خودی ترش کردی !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

زهره که با حرف های عاطفه کمی آرام شده بود ، ناگهان با جمله آخر عاطفه باز جوش آورد اما اینبار آرامتر از قبل گفت :

– من بی خودی ترش کردم؟! ... عاطفه نزار یه چیزی بهت بگما!

عاطفه خنده ی آرامی کرد و در همان حال گفت :

– خيله خب بابا ... ببخشید ... تقصير من بود !

زهره لبخندی زد و با پشت چشمی نازک کردن ، نگاهش را از عاطفه گرفت و به ماشین های در حال رفت و آمد در خیابان چشم دوخت . ناگهان با ایستادن ماشینی جلوی کتابخانه ، توجهش جلب شد . با ایستادن ماشین ، دختری نا آشنا از او پیاده شد و پس از صحبت و کمی خنده با راننده ، از او خداحافظی کرد و در حالی که از کنار عاطفه رد می شد ، وارد کتابخانه شد .

زهره که تمام حواسش به آن دختره جلب شده بود ، آرام به پهلو ی عاطفه ضربه زد و گفت :

– تو هم دیدیش؟

عاطفه بی حوصله سرش را از توی کتاب بیرون آورد و گفت :

– چی می گی تو ... کی؟!

زهره : – همون دختره که از کنارت رد شد دیگه !

عاطفه : – نه کی بود مگه؟!

زهره پوفی کرد و تا دهان باز کرد حرفی بزند ، همان دختر غریبه با حالت دو از کتابخانه بیرون آمد و بلند گفت :

– صبر کن ... آرمین ... آرمین ...

ولی همان ماشین غریبه ، بدون اینکه متوجه دخترک شود سریع از کتابخانه دور شد و رفت . دختر ، با چهره ای کلافه مانند به رفتن ماشین خیره شده بود ؛ اما پشت سر او ، زهره و عاطفه مبهوت او را نگاه می کردند . در همان حالت ، زهره انگشت اشاره اش را به آرامی به سمت دختر جوان گرفت و زیر لب گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

این!

دخترک جوان، نا امید برگشت و وارد کتابخانه شد. عاطفه که با چشم او را دنبال می کرد، آرام زهره را مخاطب قرار داد و گفت:

این چرا همچین کرد؟ ... کی بود این؟

زهره دست ها و لبانش را به نشانه نشناختن کج کرد؛ سپس بازوی عاطفه را گرفت و به دنبال خود کشاند و گفت:

... مثلاً ما می خواستیم بریم خونه ها!!! ... به ما چه که اون کیه!؟

عاطفه سرش را تکان داد و به همراه زهره به سمت ردیفی از ماشین تاکسی های خالی رفت. راننده های تاکسی با صدای بلند مقصد خودشان را می گفتند تا جلب توجه کنند و تعداد افراد زیادی را در ماشین خود جای دهند؛ اصلاً برایشان مهم نبود که چقدر آدم را در ماشین جای دهند!، فقط با خود میگفتند هرچه تعداد افراد بیشتر، بهتر!

عاطفه و زهره با صدای یکی از رانندگان تاکسی، توجهشان جلب شد. آن راننده نزدیک ترین جای ممکن به خانه شان می توانست آنها را پیاده کند؛ پس بدون معطلی به سمت ماشین همان راننده جوان رفتند و سوار شدند. پسر جوان نگاهی زودگذر به سمت عاطفه و زهره انداخت و باز شروع کرد به داد زدن و مقصد خود را بلند رو به مردم گفت. تا چند دقیقه زهره و عاطفه از شدت گرما خود را با کتاب های در دستشان باد می زدند تا بلکه پسرک سوار بر ماشین شود؛ اما انگار حالا حالاها قصد سوار شدن نداشت و می خواست افراد بیشتری را در ماشین خود جای دهد. کمی بعد پیر مردی سوار بر صندلی جلو شد و منتظر به پسر جوان نگاه کرد تا ماشین را به حرکت در آورد. اما آن راننده جوان بی خیال فقط داد می زد. پیر مرد هم که حسابی گرمش شده بود و عرق از سروصورتش به پایین می ریخت، با عصبانیت روبه پسرک کرد و بلند گفت:

... مارو مسخره خودت کردی توی این گرما؟ ... بیا ماشین رو راه بنداز دیگه!

اما آن پسر هم کم نیاورد و جواب داد:

... بی خودی داد نزن! ... صبر کن یکی دیگه هم سوار کنم راه میوفتیم!

پیر مرد: ... تا تو یکی دیگه پیدا کنی ما ذوب میشیم از گرما!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

راننده : - نترس نمی شی ! ... اگر دوباره شروع کنی ، راه بازه جاده دراز ... بفرما !

پیرمرد مجبور شد که دیگر سکوت کند ؛ چون می دانست که دیگر ماشینی در این موقع روز نمی ایستد .
عاطفه و زهره دلسوزانه به پیرمرد نحیف و شکسته نگاه می کردند که لحظه ای دستش از سر و صورتش جدا
نمی شد و دائم در حال عرق پاک کردن بود . در همان حال عاطفه آرام زهره را مخاطب قرار داد و گفت :

- بیچاره ، دلم به حالش سوخت ... اون پسره خیلی بد باهاش حرف زد !

و زهره برای تایید حرف عاطفه آرام سرش را تکان داد .

چند دقیقه بعد وقتی پسرک دید انگار کسی خیال ندارد سوار ماشینش شود ، در ماشین را باز کرد و سوار شد .
با روشن کردن ماشین ، پیرمرد بیچاره که از گرما خوابش برده بود از جا پرید و نگاهی به پسر کرد و آرام گرفت
و در سکوت به منظره بیرون خیره شد . در همان وضعیت ، زهره سرش را جلو آورد و در گوش عاطفه پیچ
کرد :

- چه عجب ... بالاخره آقا تشریفشونو آوردن ! ... فکر می کردم باید سند بزاریم تا بیاد سوارشه !

و همزمان با عاطفه آرام شروع کردند به خندیدن . راننده جوان که متوجه خنده آنها شده بود ، اخمی کرد و تا
پایش را به روی پدال گاز گذاشت ، در با شدت باز شد و دختری جوانی کنار عاطفه جای گرفت و روبه راننده
گفت :

- مقصدتون (....) هست ؟

پسرک جوان با همان اخمی که بر پیشانی اش نشسته بود جواب داد :

- بله خانم ! ... شما هم مقصدتون همون جاست !؟

دخترک با لبخند در ماشین را بست و جواب داد :

- بله آقا !

پسرک راننده نفسش را فوت کرد و زیر لب گفت :

- خيله خوب ... پس ياعلی !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

و پایش را محکم به روی پدال گاز فشار داد ...

عاطفه و زهره در سکوت به روبرو خیره شده بودند و کلمه ای حرف نمی زدند . عاطفه احساس ناراحتی در جایش می کرد ؛ به همین دلیل کمی به جلو خم شد و در همان حال نگاهی زودگذر به سمت دخترک جوان انداخت ؛ اما در یک لحظه مانند برق گرفته ها کاملاً به سمت دختر برگشت .

زهره با تعجب و چشم های گرد شده به عاطفه زل زد و آرام گفت :

– چته دختر ... جنی شدی !؟

عاطفه که نگاه از چهره دختر برنمی داشت زیر لب زهره را مخاطب قرار داد و من من کنان گفت :

– زُ ... زُ ... زهره !؟

زهره بلافاصله جواب داد :

– بله ... حرفتو بزن !

سپس شانه های عاطفه را گرفت و او را به حالت قبل نشانند و ادامه داد :

– مثل آدم سرجات بشین حرفتو بزن !

عاطفه سرش را چرخاند و خیره در چشم های پرسوال زهره گفت :

– زهره این همون دخترست !

زهره چشمانش را ریز کرد و پرسید :

– کدوم دختره ؟

عاطفه : – بابا همون دختره جلوی کتابخونه !

زهره سرش را بالا انداخت و کشیده گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجامن نودهشتیا

– آهاااااااااااا!! ... اون دختره می گی ؟ ... خوب ... چیکار کنم !؟

عاطفه : - منظورت چیه که چیکار کنی ؟

زهره : - منظورم اینکه حالا که فهمیدم ، شرایط چه فرقی کرد ؟! ... مثلا برم باهش دست بدم بگم چه سعادت بزرگی شما رو برای بار دوم می بینم خانم فلانی !؟

عاطفه اخم کرد و در جواب حرف های زهره گفت :

– خیلی بی مزه ای ... حالا وقت شوخی کردن نیست !

زهره خنده ی آرامی کرد و گفت :

– خوب آخه همچین برگشتی و گفتی زُ ... زُ ... زهره !؟ ؛ من فکر کردم حالا این کیو دیده اینجوری به من من افتاده ! ... بابا این خانم کسیه که فقط و فقط جلوی کتابخونه دیدیش دیگه این اداها رو نمی خواد دربیاری که !

عاطفه با اخم بر پیشانی نیشگونی از پهلوی زهره گرفت که باعث شد دهان زهره از درد باز شود ولی به خاطر حضور در تاکسی صدایی از خود در نیآورد . در همان حال عاطفه گفت :

– خوشمزگی رو بزار کنار ... این اداها رو برای دیدار دوبارش در نیآوردم !

زهره که از درد اشک در چشمانش نشسته بود پرسید :

– پس چی !؟

عاطفه به آرامی تکیه کرد و خیره به روبرو جواب داد :

– تعجب من از این بود که ... چرا مقصدش محله ی ماست !؟

زهره باز هم دهان باز کرد و گفت :

– خوب این سوآلتتم بی ربطه ! ... حتما می خواد بره خونه عمه ، عمو ، خاله ، دایی یا هرکس دیگه !

عاطفه با خشم به چهره زهره زل زد و گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— بی خودی این حرفا رو نزن ... خودتم خوب می دونی که داری با این حرفا خودتو گول می زنی !

زهره در سکوت فقط سرش را چرخاند و به مناظر پشت شیشه ماشین خیره شد.

دخترک جوان متوجه پچ پچ های میان عاطفه و زهره شد ؛ اما با بالا انداختن شانه هایش زیر لب با خود گفت :

— به من چه !

ماشین از حرکت ایستاد . عاطفه و زهره ، به علاوه آن دختر از ماشین پیاده شدند . عاطفه خیلی دلش می خواست که از آن دختر سوالاتی بپرسد ؛ اما با نیشگون هایی که زهره از او می گرفت نمی توانست جلو برود .

در آخر زهره برای دادن کرایه به سمت راننده رفت که منتظر به آنها چشم دوخته بود . زهره پول کرایه را نصف کرد و به راننده داد . پسرک جوان وقتی پول را شمرد چشمانش از تعجب گرد شد و با اخم روبه زهره گفت :

— این چه وضعشه خانم؟! ... چرا کرایه رو نصفه می دی ؟

زهره با خونسردی به چهره پسرک خیره شد و گفت :

— وقتی کنار خیابون ، توی این هوای گرم و خفه کننده بهمون محل نمی زاشتی و هی داد می زدی تا مسافر جمع کنی ، باید فکر اینجاشو هم می کردی !

زهره قدم برداشت تا از ماشین فاصله بگیرد که ناگهان ، پسر از ماشین پیاده شد و خشمگین زهره را مخاطب قرار داد :

— صبر کن ببینم ! ... من این همه راهو نیاوردمتون که اینقدر نصییم بشه ! ... زود باش بقیشو هم بده .

عاطفه که بحث آن دورا تماشا می کرد ، نه تنها جلو نرفت و چیزی نگفت ؛ بلکه به سمت دخترک غریبه برگشت و این لحظه را لحظه ی شانسی خود دانست . گلوییش را صاف کرد و با لبخند ملیحی بر لب روبه دخترک گفت :

— ببخشید خانم ؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

دختر هم که به تماشای بحث آنها نشسته بود ، چشمانش را از آنها گرفت و به یک جفت چشم آبی درشت خیره شد . در همان حال جواب داد :

__ بله !

عاطفه به لبخندش عمق بیشتری داد که باعث شد گونه هایش به آرامی در دهانش فرو روند و چهره اش را بامزه تر کند ؛ سپس خیلی آرام و با آرامش شروع به حرف زدن کرد :

__ ببخشید ... من شمارو تا حالا توی این محله ندیدم ... آخه میدونید ! ... من و اون دوستم زهره (به زهره اشاره کرد و ادامه داد) توی این محله زندگی می کنیم و با همه ی افراد اینجا آشنایی کامل داریم ... تا اونجایی هم که یادم میاد هیچکدوم از این افراد اقوامی به تر و تمیزی شما نداشتن !

و منتظر به چشمان دخترک خیره شد . دختر جوان که حرف های عاطفه را به خوبی گوش میکرد ، با اتمام حرف های او لبخندی زد و در جواب گفت :

__ به نظر میاد که تو ... دختر خیلی باهوشی هستی ! ... بهتم نمیاد دختر فضولی باشی .

عاطفه با ابروی بالا رفته گیج گویچ او را نگاه میکرد . دخترک خنده ی آرامی کرد ؛ سپس دستش را جلوی عاطفه گرفت و ادامه داد :

__من آرمیتا شاهی هستم ... ما تازه به این محله اومدیم !

عاطفه که کمی متعجب شده بود ، زل زده به آن دختر نگاه می کرد . در همان حال آرام دستش را بالا آورد و با دخترک یا همان آرمیتا دست داد .

ناگهان با صدای ماشین سر هردوشان به طرف زهره چرخید که با اخم ایستاده بود و به رفتن ماشین نگاه میکرد . عاطفه از همانجا که ایستاده بود زهره را مخاطب قرار داد و گفت :

__زهره !؟ ... چیشد !؟

زهره عصبانی به طرف عاطفه برگشت و جواب داد :

__ بالاخره کار خودشو کرد ! ... بقیه کرایه روهم گرفت .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمیتا که به چهره عصبانی زهره نگاه میکرد ، خنده ی آرامی کرد و گفت :

– حالا اشکالی نداره ! ... بیاین بریم !

زهره گیج به آرمیتا نگاه کرد . عاطفه برای اینکه زهره را از این حالت در بیاورد ، به آرمیتا اشاره کرد و گفت :

– زهره ! ... این خانم اسمش آرمیتا شاهیه ... تازه به این محله اومدن !

زهره آهان بلند و کشیده ای گفت ؛ سپس جلو آمد و بالبختش را جلوی آرمیتا گرفت و گفت :

– از آشنایی باهات خوشبختم ... منم زهره شکوهی هستم !

عاطفه هم در ادامه گفت :

– منم عاطفه زمانی هستم !

آرمیتا نگاهی به آن دو کرد و گفت :

– از آشنایی باهاتون خوشحال شدم ... دلم می خواد بیشتر شما رو بشناسم ... می خوام حالا که به اینجا اومدیم دوستی برای خودم پیدا کنم !

عاطفه در جواب لبخند دندون نمایی زد و گفت :

– اوه ... البته ! .. تو هم در مورد خودت به ما بیشتر بگو ... بیاین توی راه با هم حرف می زنیم !

آنها در راه باهم حرف های بسیاری زدند . ابتدا عاطفه و زهره از خودشان گفتند و سپس از آرمیتا خواستند که در مورد خود به آنها بگوید . آرمیتا هم وقتی آنها را انقدر صمیمی و خون گرم دید ، دل را به دریا زد و تمام حقایق تلخ گذشته را به آنها گفت . حرف های او به این شرح بود :

– حدود دوماه پیش ، زمانی که بابام مارو برای مسافرت به لندن برده بود ، یکی از شرکای اون پول شرکت رو بالا کشید و فرار کرد . وقتی بابام این خبر رو شنید خیلی عصبی و ناراحت شد . به قدری که تا این خبرو شنید تلفن به دست سخته کرد و افتاد . خدارو شکر اونو به موقع به بیمارستان رسوندیم و سخته رو رد کرد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

وقتی به ایران برگشتیم ، همه ی کسانی که توی شرکت سرمایه گذاری کرده بودن ریختن روی سر بابام ! . آخه به خاطر اینکه فرخ (کسی که پول شرکت رو بالا کشید) یکی از نزدیک ترین دوستای بابام بود و همه پول خودشونو از بابام می خواستن . بابام توی این مدت خیلی زجر کشید . جوری که خودم آب شدنشو ذره ذره جلوی چشمم دیدم !

بابام همه چیزشو به خاطر همین شرکت لعنتی از دست داد . از خونه و زمین بگیر تا شهرت و مقام ! . تنها چیزی که براش مونده بود ، یه خونه تقریبا کوچیک در وسط شهر که هیچ کس از وجودش خبر نداشت . حتی به ما هم از خرید این خونه چیزی نگفته بود !

فرخ هنوز که هنوز خبری ازش نداریم . نه زنگی زده و نه ردی از خودش به جا گذاشته . فقط امیدواریم هرچه زودتر به خاطر خیانت به بابام دستگیر بشه و به زندان بیوفته ! اون وقته که دوباره آرامش بین ما بر می گرده . حتی با وجود اینکه همه چیزمونو از دست دادیم !

با تمام شدن حرف های آرمیتا ، عاطفه و زهره با لبخندی تلخ به آرمیتا دلداری دادند که نگران نباشد و بزودی فرخ دستگیر خواهد شد و با در میان گذاشتن احساسات خود با یکدیگر از آن لحظه دوستی آنها آغاز شد .

در مرداد ماه سال ۱۳۶۷ ، در رادیو و تلویزیون خبر پیچید که با پذیرش قطعنامه شماره ۵۹۵ توسط ایران و عراق ، جنگ هشت ساله به پایان رسید و بزودی سربازان و رزمندگان به شهرشان باز خواهند گشت .

ثریا با شنیدن این خبر اشک شوق از چشمانش سرازیر شد و سریع سجده شکر کرد . زهره و عاطفه به آغوش هم پر کشیدند و چشم هایشان از اشک خیس شد .

تا مدتها مردم در کوچه و خیابان جمع میشدند تا به استقبال رزمندگان تازه از جنگ برگشته روند و به امید اینکه فرزندان خود هم در میان آنها باشند در جمعیت چشم میچرخاندند ...

چند روز گذشت ...

اکثر خانواده ها فرزندانشان به آغوششان بازگشته بود و هنوز که هنوز بود خبری از عارف نشده بود .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

تنها کار ثریا نشستن روی تخت چوبی بود و زل زدن به درودیوار در سکوت سرد حیاط ... تمام خاطراتی که از عارف داشت را به یاد می آورد ... با به یاد آوردن خاطرات ، اشک بود که از چشمانش سرازیر می شد .

عاطفه و زهره هم هرکار می کردند تا ثریا را از آن حال و هوا در بیاورند . ثریا با مرور خاطرات بیشتر خود را شکنجه می کرد و تنها زیر لب می گفت :

— عارف من دیگه بر نمیگرده ... دیگه بر نمیگرده !

و با گفتن این جملات ، بغض بود که در گلو عاطفه و زهره جمع میشد اما سعی میکردند که جلوی ثریا بغضشان را قورت دهند اما برایشان سخت بود ...

عبدالله هم دور از چشم ثریا در خلوت خود گریه میکرد . تا در کنار ثریا بود لبخند میزد و با بچه ها شوخی میکرد تا ثریا را از آن حس و حال دلشوره ای که دیگر عارف برنمیگردد در بیاورد اما بی فایده بود .

یک روز که عاطفه بر پشت پنجره اتاقش نشسته بود و کتاب می خواند ، ناگهان صدای زنگ ، در حیاط پیچید .

عاطفه به سختی چشمانش را از نوشته های کتاب گرفت و بی حوصله چادری گل دار که بر روی تخت انداخته بود به سر کرد و با لب و لوجه ای آویزان به سمت در رفت تا آن را باز کند . پشت در ، به خیال آنکه مادرش از خانه ی کوب خانم آمده غرغر کنان گفت :

— چرا اینقدر دیر کردی .. ظهر شد ! ... چیکار میکردی اونجا؟! ... از گشنگی شکمم به قاروقور افتاد به خدا !!

و در را با شتاب باز کرد . با باز شدن در ، جوانی قد بلند با چهره ای خندان نمایان شد . عاطفه چشمانش را از روی صورت مهربان و خونسرد او برنمی داشت . پس از مکثی کوتاه ، وقتی صحبتی بین آن دو صورت نگرفت ، جوان سکوت را شکست و آرام زیر لب گفت :

— سلام !

عاطفه بدون آنکه نگاهش را از چهره خسته او بگیرد ، لبخندی ملیح زد و در جواب گفت :

— سلام !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

مرد جوان : - خوبی ؟

عاطفه : - آره !

مرد جوان : - مطمئنی !؟

اینبار بغضی که در گلوئی عاطفه جمع شده بود شکست و با افتادن اولین قطره اشک جواب داد :

_ نه !

مرد جوان نفس عمیقی کشید . دست چپش را به درگاه در تکیه داد و سرش را به آرامی جلوی صورت عاطفه گرفت . لبخند تلخی زد و خیره در چشمان عاطفه گفت :

_ می دونستی این چشما ... همیشه زودتر از زبونت تورو لو میدن ؟

عاطفه چیزی نگفت ؛ تنها و تنها مظلومانه اورا نگاه میکرد . مرد جوان با دیدن نگاه مظلومانه عاطفه سرش را ناگهانی عقب داد و خنده ی آرامی کرد . عاطفه از خنده ی او ناراحت شد و با اخمی کمرنگ روبه او گفت :

_ الان تو داری به چی میخندی ؟

مرد جوان با چشم هایی شیطننت بار به به چهره عاطفه زل زد و خیلی آرام و صادقانه جواب داد :

_ به تو !

عاطفه اخم هایش در هم رفت . تا دهان باز کرد چیزی بگوید ، مرد جوان با احساس ناراحتی گفت :

_ نمی خوام دعوتتم کنی بیام تو ... آخه خیلی خسته !

عاطفه پوزخندی صدا دار زد و با طعنه روبه او گفت :

_ همچین میگه خیلی خسته انگار از شلمچه تا اینجارو یه نفس دویده !

سپس با اشاره به سر تا پای او ادامه داد :

_ حالا چرا لباساتو عوض نکردی و با این لباسا اومدی اینجا ... چرا کوله پشتیتو خونه نداشتی ؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

مردک جوان آهی کشید و به نقطه ای نامعلوم خیره شد . سپس زمزمه وار زیر لب جواب داد :

— آخه از شلمچه تا اینجارو یه نفس دویدم ! ... وقت نکردم برم خونه !

عاطفه که حسابی کفرش در آمده بود به حالت قهر رویش را برگرداند و در را به روی آن جوان بست . مرد جوان که از سرکار گذاشتن عاطفه خنده اش گرفته بود ؛ در همان حال به در می کوبید و عاطفه را صدا می زد :

— عاطی ... عاطفه جان ... در رو باز کن . به خدا بهت راستشو گفتم ! ... عاطفه ؟ ... چرا درو باز نمیکنی ؟

عاطفه که پس از بستن در ، به در تکیه داده بود با حرص جواب داد :

— تو جون به جونتم کنن هنوز همون احسانی و عوض نمیشی !

احسان دوباره خنده اش گرفت و اینبار گفت :

— باور کن بهت دروغ نگفتم عاطی !

عاطفه انگشت اشاره اش را در دهانش گذاشت و کمی با دندان او را گاز گرفت و گفت :

— اِه ، اِه ، اِه ، اِه ، اِه ... آخه تو چقدر دروغ میگی ! ... کدوم آدم عاقلی توی این دور و زومونه از شلمچه تا تهران رو با پای پیاده میاد ؟!

احسان باز هم نتوانست جلوی خنده ی خود را بگیرد و در همان حال باز جواب عاطفه را از پشت در داد :

— آره ، آره .. تو راست میگی ! ... این تیکه رو بهت دروغ گفتم ! .. اما ...

عاطفه : — اما چی ؟ ... ببین من حوصله یه دروغ دیگرو ندارما !

احسان : — نه به خدا ... این یکی رو دیگه راست میگم !

عاطفه : — خيله خوب .. حالا قسم نخور حرفتو بزن !

احسان : — باشه .. گوش کن ! .. من از شلمچه که به تهران رسیدم ، یک راست اومدم اینجا ! ... باور کن حقیقتو گفتم .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه : - یعنی توقع داری دروغ به این بزرگی رو باور کنم؟!

احسان : - به خدا راستشو گفتم !

اینبار عاطفه حرصی تر از قبل تکیه اش را از در گرفت و در را باز کرد . احسان که شانه اش را به در تکیه داده بود شوک زده از این عمل ناگهانی ، به داخل حیاط پرت شد .

عاطفه خیره به احسان که در حال تکاندن لباس هایش بود گفت :

- آخه توی بچه ننه چطور توقع داری باور کنم که اول به جای رفتن به خونه و دیدن مامان جونت اومدی اینجا؟!

احسان با شنیدن این سوال از عاطفه ، دست از تکاندن لباسش کشید و نیشش تا بناگوش باز شد و در جواب عاطفه گفت :

- آخه یه کار مهم تر داشتم !

عاطفه چشمانش را ریز کرد و مشکوکانه پرسید :

- چه کار مهم تری داشتی؟!

احسان در جواب ، خیلی عاشقانه ، خیره در چشمان عاطفه پاسخ داد :

- دیدن تو !

عاطفه پشت چشمی نازک کرد و لبخندی کمرنگ بر لبانش نقش بست . احسان دستانش را از هم باز کرد و نفس عمیقی کشید . سپس آرام و آهسته به سمت تخت چوبی ، زیر سایه درختان رفت و بر روی آن نشست . عاطفه با محبت از او پرسید :

- چایی تازه دم داریم ... میخوای بیارم ؟

احسان : - بیاری ممنون میشم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه سر به زیر وارد خانه شد . با دقت تمام ، فنجان هارا داخل سینی گذاشت و چایی تازه دم و خوش عطر را درون آنها ریخت . سپس سینی چای را برداشت و پس از کشیدن نفسی عمیق ، لبخندی بر لب زد ؛ از آن لبخندهایی که احسان دوست داشت تنها و تنها برای خودش بزند . با قدم هایی آرام و با لبخندی خونسرد وارد حیاط شد . احسان از همان دور چشم از او بر نمیداشت . تازه از اینجا بود که متوجه شد در این دوسال چقدر دلتنگ و محتاج او بوده است . عاطفه سینی چایی را روی تخت گذاشت و رو به احسان در حالی که زیر نگاه خیره او گونه هایش از شرم سرخ شده بود ، زیر لب گفت :

— بفرمایید !

احسان ناگهان به خود آمد و برای این که جو را عوض کند با لبخند یک فنجان چایی برداشت و پر انرژی پاسخ داد :

— مچکرم ... لطف کردی !

عاطفه خیلی آهسته گفت " خواهش میکنم " به قدری که خودش هم به زور شنید چه گفته !

احسان جرعه ای از چای را نوشید و در حالی که در سکوت حیاط را نظاره میکرد ، انگار چیزی یادش افتاده ، چایی را سریع بر روی تخت گذاشت و روبه عاطفه پرسید :

— راستی ! ... کارهایی رو که قبل از رفتن بهت گفتم انجام دادی ؟

و منتظر به چشمان عاطفه زل زد . عاطفه لبخند دندان نمایی زد و در جواب سرش را به نشانه تایید تکان داد . احسان هم به او لبخند زد و با خوشحالی ادامه داد :

— خب حالا یکی از شعرهای مورد علاقتو بخون ... دوست دارم بدونم تا چه حد پیشرفت کردی !

عاطفه آرام و مطیع ، زیر نگاه مشتاقانه احسان از جا برخاست . آرام ، آرام قدم برداشت و در کنار حوض ایستاد . نگاهش به درختان توی باغچه افتاد که به خاطر آغاز فصل پاییز ، برگ هایشان روبه زردی میرفت . ناگهان شعری زیبا از فروغ فرخزاد در ذهنش آمد ؛ شعری که به آن علاقه خاصی داشت !

عاطفه ، نیم نگاهی به احسان انداخت و با لبخندی تلخ ، دهان باز کرد و گفت :

— کاش چون پاییز بودم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آنگاه صدایش را لطیفتر از قبل کرد و با شوری بیشتر ادامه داد :

– کاش چون پاییز بودم

کاش چون پاییز خاموش و ملال انگیز بودم

برگ های آرزوهایم یکایک زرد میشد

آفتاب دیدگانم سرد میشد

آسمان سینه ام پر درد می شد

ناگهان توفان اندوهی به جانم چنگ می زد

اشک هایم همچو باران

دامنم را رنگ می زد

وہ ... چه زیبا بود اگر پاییز بودم

وحشی و پر شور و رنگ آمیز بودم

سپس روبه احسان کرد و خیره در چشمان او ادامه داد :

شاعری در چشم من می خواند ... شعری آسمانی

در کنارم قلب عاشق شعله می زد

در شرار آتش دردی نهانی

نغمه من ...

همچو آوای نسیم پر شکسته

عطر غم می ریخت بر دل های خسته

پیش رویم :

چهره تلخ زمستان جوانی

پشت سر :

آشوب تابستان عشقی ناگهانی

سینه ام :

منزلگه اندوه و درد و بدگمانی

کاش چون پاییز بودم ... کاش چون پاییز بودم

(فروغ فرخزاد - اندوه پرست)

احسان با لبخندی تحسین آمیز به چهره عاطفه زل زد و گفت :

— عالی بود ... میبینم که خیلی پیشرفت کردی !

عاطفه در جواب تنها لبخندی زد و چیزی نگفت . احسان نگاهش را از چهره عاطفه نمیگرفت ؛ احساس میکرد که عاطفه چیزی میخواهد بگوید . طبق گفته ی خودش ، چشمان عاطفه زودتر از زبانش او را لو میدهد .

احسان خیلی آرام روبه عاطفه که سرش را پایین انداخته بود گفت :

—عاطفه ؟

عاطفه آهسته سرش را بالا آورد و سوزناک او را نگاه کرد . با نگاه عاطفه ، احسان لحظه ای حس کرد که دلش لرزید . او هیچوقت عاطفه را به این گونه ندیده بود . او در چشمان عاطفه حلقه ای اشک دید ؛ پس با نگرانی پرسید :

— چیه ؟ ... چیزی میخواهی بگی که نمیتونی ؟ ... یادمه که بهم گفتمی حالت خوب نیست !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه سرش را به طرفین تکان داد و باز هم سکوت کرد . بغض در گلویش جمع شده بود و نمیتوانست حرفی بزند . تنها و تنها برای اینکه احسان را از این حالت نگرانی بیرون آورد زیر لب گفت :

— عارف !

احسان با شنیدن اسم عارف ، رنگ از رخسارش پرید . عاطفه که متوجه پریشان حالی احسان شد ، با ترس و دلهره گفت :

— چرا اینجوری شدی تو ؟ ... چیزی هست که نمیخواهی به من بگی !؟

احسان لبخندی مصنوعی زد و با صدایی گرفته پاسخ داد :

— نه چیزی نشده !

عاطفه مشکوکانه ادامه داد :

— یادمه آخرین باری که اومدین اینجا بهم گفتین که توی یک عملیات شرکت میکنین و از این بابت خوشحال بودین که کنار هم هستین ! ... لطفا بهم راستشو بگو .. چیزی هست که نمیخواهی من بدونم؟

و مضطربانه به چشمان احسان خیره ماند . احسان رنگ نگاهش تغییر کرد و جایش را غم داد ؛ او در چشمان عاطفه التماس را میدید . نمیدانست چکار کند ! ... دلش میخواست فقط هرچه زودتر آنجا را ترک کند ؛ با وجودی که به شدت دلش برای حرف زدن با عاطفه تنگ شده بود! احسان روبه عقب دراز کشید . کف دستانش را پشت سرش گذاشت و به آنها تکیه کرد . سپس نفس عمیقی کشید و به روبرو خیره شد . پوزخند تلخی زد و زمزمه وار گفت :

— زندگی شاید

یک خیابان درازست که هر روز زنی

با زنبیلی از آن میگذرد ...

زندگی شاید

ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه میاویزد

زندگی شاید

طفلیست که از مدرسه بر میگردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد

، در فاصلهء رخوتناک دوهم آغوشی

یا عبور گیج رهگذری باشد

که کلاه از سر بر میدارد

و به یک رهگذر دیگر با لبخندی بی معنی میگوید " صبح بخیر "

دوباره نگاهش به سمت دو جفت چشم آبی غمگین پر کشید . در همان حال ادامه داد :

– زندگی شاید آن لحظه مسدود نیست

که نگاه من ، در نی نی چشمان تو

خود را ویران میسازد

و در این حسی است

که من آن را با ادراک ماه

و با دریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که به اندازهء یک تنهاییست

دل من

که به اندازهء یک عشقست

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

به بهانه های ساده خوشبختی خود مینگرد

به زوال زیبای گل ها در گلدان

به نهالی که تو در باغچه خانه مان کاشته ای

و به آواز قناری ها

که به اندازه یک پنجره میخوانند ...

(تیکه ای از شعر زیبای فروغ فرخزاد - تولدی دیگر)

با سکوت احسان ، قطره ای اشک از چشم عاطفه غلتان به روی گونه اش سر خورد . احسان چشمانش را به روی هم فشرد و در همان حال که چشمانش را بسته بود ، نفس عمیقی کشید و عاطفه را مخاطب قرار داد و گفت :

— زندگی ! ... زندگی تنها یه واژه نیست . زندگی برای هرکس یه معنایی داره .. به قول شاعر : زندگی شاید ریسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه میاویزد ... و یا زندگی شاید آن لحظه مسدودیست که نگاه من ، در نی نی چشمان تو خود را ویران میسازد ... میشنوی ؟ ... زندگی به اشکال مختلف خودشو نشون میده ! ... فقط میخوام اینو بدونی که ... زندگی با هر شکلی خودشو نشون بده ، باز هم تا حالا به هیچکس وفا نکرده !

سپس چشمانش را که حلقه ای اشک درونش خودنمایی میکرد ، باز کرد و خیره در چهره خسته عاطفه ادامه داد :

— اینجوری نگام نکن ... سعی کن فقط حرفامو درک کنی ... همین !

سپس به آرامی از جا برخاست ؛ کوله اش را از روی تخت برداشت و به سمت در رفت . همینکه دستش را دراز کرد تا قفل در را باز کند ، با صدای پر از بغض عاطفه سرجایش ایستاد . دلش نمیخواست برگردد ؛ دلش نمیخواست دوباره با آن چهره مغموم روبرو شود . فقط در همان حال ، پشت به او ایستاد و به حرفهایش گوش کرد :

— احسان تورو خدا ... احسان نزار چیزی که الان ذهنمو به خودش مشغول کرده باور کنم ... نزار باور کنم که ...

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

سپس پاهایش از فرط ناراحتی روی هم تا شدند و زانو زنان هق هق گریه اش را سر داد . احسان همانطور که پشت به او ایستاده بود ، چشمانش را به روی هم گذاشت و قطره ای اشک ریخت . اشکی به حال دل سوخته ی عشقش ؛ عشقی که تابه حال رنگ ناراحتی را در چهره اش ندیده بود ! ... اما چکار میتوانست بکند ... !

احسان تنها کاری که میتوانست در این شرایط انجام دهد ، این بود که عاطفه را به حال خود بگذارد . باید عاطفه با این شرایط کنار می آمد ... نه تنها او ، بلکه همه خانواده !

پس کوله اش را به روی دوشش انداخت و بدون اینکه لحظه ای صبر کند ، بی توجه به هق هق های عاطفه از آن خانه بیرون آمد ...

از آن روز به بعد ، عاطفه دیگر عاطفه قدیم نبود ؛ این را حتی پدر و مادرش هم متوجه شدند ! عاطفه گاهی اوقات به اتاق برادرش میرفت و با نگاه کردن به وسایل و مرتب کردن لباسهای عارف ، گریه اش میگرفت . ثریا شک کرده بود که او چیزی میداند اما نمیخواهد که آنها بفهمند . هر موقع که سر صحبت را با عاطفه باز میکرد ، عاطفه جواب سربالا میداد و یا موضوع را عوض میکرد . عاطفه دلش نمیخواست پدر و مادرش از این ماجرا بویی ببرند . او میخواست تا وقت مناسب خود این راز را در دل نگهدارد و به هیچکس نگوید . از جمله زهره !

چند روز بعد مادر احسان به منزل حاج عبدالله تلفن کرد و با خوشحالی خبر داد حالا که احسان به قول خود عمل کرد و از جبهه برگشته ، هرچه سریعتر مزاحمتان بشویم برای قرار عقد و عروسی . ثریا هم تمام حرف های سمانه خانم (مادر احسان) را برای شوهرش بازگو کرد و از او نظرش را خواست . حاج عبدالله با کمی فکر به این نتیجه رسید که آنها شب برای قرار عقد و عروسی بیایند و در آنوقت به گفتگو مینشینیم .

آن شب خانواده احسان به منزل حاج عبدالله آمدند و بعد از کلی خوش آمد گویی و احوال پرسی ، به داخل خانه دعوت شدند . احسان از دیدن دوباره روبرو شدن با عاطفه واهمه داشت . از این واهمه داشت که عاطفه نتوانسته باشد با این موضوع کنار بیاید و باز هم چهره مغموم عاطفه در آن روز جلوی چشمانش نقش بست ؛ اما با صدای شادمان عاطفه که تازه وارد جمع شده و با پدر و مادر احسان گرم حال و احوال پرسی بود ، پرده ی افکارش از هم گسسته و با تعجب به چهره خندان عاطفه خیره شد . فکر نمیکرد که عاطفه به این سرعت رنگ چهره عوض کند ؛ اما با این حال از شادی او شاد شد . آقا محمود (پدر احسان) با لبخند روبه عاطفه و احسان ، حاج عبدالله را مخاطب قرار داد و گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– حاجی ! ... اگر اجازه بدید ، این دوتا جوون برن یه گوشه و حرفهای آخرشون رو باهم بزنن . شاید توی این مدت موضوعی نظرشون رو جلب کرده باشه و بخوان قبل از قرار عقد و عروسی دربارش حرفی بزنن !

حاج عبدالله با نظر آقا محمود موافقت کرد و به عاطفه گفت که بروند توی حیاط و روی تخت بشینند و اگر حرفی باهم دارند بزنند . ابتدا عاطفه با گفتن چشمی زیر لب ، از جا برخاست و به دنبال او احسان از جا بلند شد و به بیرون از خانه ، درون محوطه بزرگ و لذت بخش حیاط رفتند .

عاطفه روی تخت نشست و احسان هم به تبعیت از او روی تخت ، با فاصله اندکی نشست و نفسی عمیق کشید و سپس هوای شش هایش را بیرون فرستاد . تا چند دقیقه هردو ساکت منظره حیاط را زیر نظر گرفتند و کلامی سخن نگفتند ؛ تا اینکه این سکوت را احسان ، در حالیکه به روبه رو خیره شده بود ، در هم شکست و گفت :

– بالاخره با موضوع کنار اومدی ؟

عاطفه دستانش را در هم مشت کرد . با یادآوری آن موضوع ، چشمانش را به روی هم فشرد تا آرام باشد . بغضی گلویش را آزار میداد ؛ اما باز هم با خونسردی پس از مکثی کوتاه جواب داد :

– همش از خودم میپرسم آخه چرا ! ... چرا اون !؟ ... چرا میون این همه رزمنده ای که به آغوش دلتنگ خونواده هاشون پر کشیدن ، ... چرا عارف این حق رو نداشت !؟ ... چرا حداقل جانباز برنگشت !؟ ... چرا با وجود اینکه خدا می دونست یه قلب عاشق اینجا همیشه به یادش می تپه ، ...

اینبار کاملاً به سمت احسان برگشت و در همان حال که خیره در چشمان او ادامه میداد ، قطره ، قطره اشک از چشمانش چکید :

– چرا خدا یه نگاه به سمت دل تنگ زهره ننداخت !؟ ... چرا اون دختر بیچاره اینقدر باید درد بکشه ؟ ... این دو ، سه سالی که فراق و دوری رو تجربه کرد ، بستش نبود !؟ ...

احسان چیزی نمی گفت ؛ زیرا می دانست که عاطفه به این سکوت احتیاج دارد تا هرچه در دل دارد بیرون بریزد و خود را خالی کند .

عاطفه در همان حال که بغضش را قورت میداد و سعی میکرد که آرام باشد ، قطره های اشکش را از روی صورتش پاک کرد و با صورتی جدی ، نفسی عمیق کشید و خودش جواب خودش را داد و گفت :

– تا اینکه بالاخره خودم جواب چرا های خودم رو فهمیدم ! ... عارف پاک بود ؛ پاکم از این دنیا رفت !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آنگاه سرش را روبه آسمان پرستاره گرفت و ادامه داد :

– اون الآن یه جا بهتر از اینجاست ... یه جا دور از این دنیای کثیف و پر از گناه !

احسان خیره به نیم رخ عاطفه که انگار در این عالم نبود ، لبخندی زد و آرام گفت :

– خوشحالم که بالاخره با این موضوع کنار اومدی !

عاطفه در سکوت ، به آرامی چشمانش را از آسمان گرفت و نگاهش را به یک جفت چشم سبز رنگ دوخت . احسان هم متقابلاً در سکوت به چشمان عاطفه خیره شده و پلک نمیزد . تا چند دقیقه هیچکدام چیزی نمی گفتند تا اینکه احسان بی اختیار دهان باز کرد و زمزمه وار در همان حال و هوا گفت :

– آنکه میگوید دوستت میدارم

خنیاجر غمگینست

که آوازش را از دست داده است

ای کاش عشق را زبان سخن بود

هزار کاکلی شاد در چشمان توست

هزار قناری خاموش در گلوی من

عشق را ای کاش زبان سخن بود

آن که میگوید دوستت میدارم

دلِ اندوهگین شبیست

که مهتابش را میجوید

ای کاش عشق را

زبان سخن بود

هزار آفتاب خندان در خرامِ توست

هزار ستاره‌ی گریان در تمنای من

عشق را ای کاش زبان سخن بود...

(احمد شاملو - عاشقانه)

عاطفه با خجالت سرش را پایین انداخت و همین که از جا بلند شد و خواست قدمی بردارد احسان او را صدا زد .
عاطفه ایستاد و به احسان نگاه کرد که مستاصل ایستاده و چشمانش را از عاطفه می دزدید .

– چیزی شده ؟

احسان لب های خشک شده اش را با زبانش مرطوب کرد و جواب داد :

– چیزی که نه ! ... اما خب راستشو بخوای ...

این بار احسان قدمی برداشت و جلوی عاطفه ایستاد و ادامه داد :

– راستش نمیخوام باز ناراحتت کنم ... اما تا همیشه هم نمی تونم اینو پیش خودم نگهدارم !

سپس احسان دستش را درون جیبش کرد و کاغذی خون آلود از آن بیرون آورد . عاطفه تا چشمش به آن کاغذ افتاد ، تعادلش را از دست داد . نزدیک بود پخش زمین بشود که با یک دستش کناره ی تخت را گرفت و مانع این اتفاق شد . احسان با چشم هایی اندوهگین و وحشت زده به عاطفه نگاه کرد و تند و تند پرسید :

– چی شد ؟ .. حالت خوبه ؟ ...

عاطفه سرش را به نشانه تایید تکان داد و چیزی نگفت . احسان آب دهانش را به سختی قورت داد و به عاطفه گفت :

– بشین روی تخت .. بشین !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه به آرامی روی تخت نشست و احسان هم در کنارش جای گرفت .

عاطفه ، در همان حال که نگاهش را به کاغذ خون آلود در دست احسان متمرکز کرده بود ، به سختی دهان باز کرد و گفت :

— این کاغذ ... متعلق به عارفه ، درسته !؟

احسان در جواب عاطفه ، سرش را تکان داد . سپس کاغذ را به طرفش گرفت و در همان حال گفت :

— یه شب بعد از اینکه عارف نامه رو به تهران فرستاد ، هممون توی چادر خوابیده بودیم که یکی نصف شب داد زد و گفت اسیر های عراقی دارن فرار میکنن ! ... تا خواستیم بجنبیم ، صدای گلوله سکوت بیابون رو شکست . از چادر که بیرون رفتیم دیدیم که یکی از هم رزممون روی زمین افتاده . از اون فاصله با وجود تاریکی شب قابل شناسایی نبود . من کمی جلوتر رفتم . بازهم نفهمیدم که کیه . دوباره جلوتر رفتم . اینبار با محاصره ی بچه ها به دورش متوجه نشدم کیه . آروم کسایی رو که دورش کرده بودن کنار زدم و تازه اونجا تونستم بفهمم کیه ...

عاطفه با صدایی خفه زیر لب گفت :

— عارف ! ... عارف بود !

احسان نفسش را بیرون فرستاد و سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت :

— بله ! ... متأسفانه عارف به وسیله اصابت گلوله به سینش ، در همون لحظه فوت کرد .

چانه ی عاطفه شروع به لرزیدن کرد . چشمانش را به روی هم گذاشت و در عرض چند ثانیه اشک تمام صورتش را خیس کرد . هق هق های ریز عاطفه ، قلب هر بیننده ای را به درد می آورد . اما چه کار میشد کرد !؟ ... جز صبر هیچ راه دیگری نداشت !

آن شب دو خانواده با خوشحالی قرار عقد و عروسی را معین کردند و تا آخر شب در مورد چگونه برگزاری مراسم عروسی با شادمانی با هم بحث کردند . عاطفه در تمام آن مدت کلامی سخن نگفت و تنها به نقطه ای نامعلوم ، در دنیای دیگری سیر میکرد .

ثریا که متوجه نبود حواس عاطفه در جمع شده بود ، با تعجب عاطفه را صدا زد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– عاطفه؟ ... دخترم؟ ... حالت خوبه؟

عاطفه با صدای مادرش از هیروت بیرون آمد و با چهره ای گنگ نگاهی به احسان و نگاهی به سمانه خانم انداخت و در همان حالت سرش را تکان داد و گفت:

– هان؟!

سمانه خانم پشت چشمی نازک کرد و با طعنه ثریا خانم را مخاطب قرار داد و گفت:

– وای! ... دخترای این دورو زمونه اصلا حواسشون یک جا نیست! ... اصلا انگار تو این دنیا نیستن! ... دخترم دخترای قدیم، درست نمیگم ثریا خانم؟!

ثریا زیر چشمی به عاطفه نگاهی انداخت که در مرز منفجر شدن بود، سپس با لبخندی مصنوعی سرش را تکانی داد و گفت:

– چی بگم والا!

عاطفه دستانش را در هم جمع و مشت کرد. سپس از جا بلند شد که باعث شد سرها همگی به طرف او برگردند و با چشم هایی پر سوال به او نگاه کنند.

آقا محمود با لبخندی بر لب از عاطفه پرسید:

– کجا باباجان؟ ...

عاطفه هم به تبعیت از آقا محمود لبخندی کم رنگ بر لب زد و جواب داد:

– ببخشید! ... خیلی خستم ... میرم استراحت کنم!

و با گفتن ببخشیدی زیر لب، قدمی برداشت تا برود که ناگهان با صدای سمانه خانم در همان حالت که پشت به آنها بود ایستاد:

– کجا عروس گلم! ... بحث عروسی تو هستااا! ...

سپس اضافه کرد و گفت:

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— اولین باره میبینم دختری توی بحث عروسی خودش شرکت نکنه و نظر نده! ... دخترای این دورو زمونه بی احساس شدن!

عاطفه دستانش را که مشت کرده بود، بیشتر در هم فشرد. سپس به طرف سمانه خانم برگشت و به همان لحن خودش، جوابش را داد:

— آخه کسی نظرمو نپرسید! ... توی جمعی که بود و نبودم برای کسی مهم نیست، نبودنمو انتخاب میکنم!

سپس رو به جمع گفت:

— شب همگی به خیر!

و سریع آنجا را ترک کرد.

تا مدتی عاطفه با همه سر سنگینی میکرد و به کسی محل نمی گذاشت؛ طوری که حتی ثریا و عبدالله هم متوجه تغییر حالت های عاطفه شده بودند، اما به خیال اینکه از صحبت سمانه خانوم ناراحت شده باشد، چیزی نمیگفتند.

عاطفه، زمانی که مادرش از خانه خارج میشد تا خبری از برادرش، عارف بگیرد، برای چندمین بار به سراغ آخرین نامه و خون آلودی که عارف به آنها نوشته بود، میرفت و با حق هق گریه میخواند. او چقدر برادرش را دوست میداشت ... کسی که همیشه حضورش در کنارش، باعث آرامش او میشد ... غیرت برادرانه اش، احساس غرور و تکیه کردن به او را میداد ... خوشحال بود از داشتن چنین برادری که اینقدر بر خانواده خود تعصب داشت.

بیشتر هق میزد؛ اینبار به خاطر دل داغ دیده زهره ... دلی که هزار بار به خاطر عشق عارف، صدای تپشش به گوش میرسید ... دلی که جوان بود؛ اما به زودی داغی بزرگ در آن مینشست، که هیچوقت به فراموشی سپرده نخواهد شد ...

زهره هم آن روزهای دوری و بی خبری از عارف، در سکوت اتاق خود، در گوشه ای کز میکرد و به اشک هایش اجازه جاری شدن میداد؛ تنها زمانی که آرمیتا به خانه آنها می آمد، تا زمانی که او در کنارش بود، لب هایش به خنده باز میشد و فقط در آن زمان بود که اجازه نمیداد غم و غصه در چهره اش، به نمایش بنشیند؛ آرمیتا

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

هم با او و با عاطفه احساس راحتی میکرد و پس از گذشت مدتی از اسباب کشی آنها به آن محل ، با آن دو صمیمیتی خواهرانه پیدا کرده بود .

صدای زنگ تلفن ، در فضای خانه پیچید . ثریا در حال خیاطی شلوار پاره شده عرفان ، از حادثه دوچرخه سواری بود . چند بار عاطفه را صدا کرد . وقتی دید خبری از عاطفه نشد و تلفن هر لحظه ممکن است قطع شود ، زیر لب غرغری کرد و از جا برخاست تا تلفن را جواب دهد ؛ اما عاطفه از دور داد زد :

– خودم جواب میدم .. تو به کارت برس .

ثریا با اخم کمرنگی بر پیشانی ، پاسخ داد :

– معلوم هست تو کجایی؟! ... حنجرم خراش برداشت !

عاطفه با لبخندی کمرنگ ، بوسه ای بر گونه ی مادرش زد ؛ سپس دستش را دراز کرد و تلفن را برداشت :

– الو ؟

احسان : – سلام عاطفی .. خوبی؟!!

عاطفه با شنیدن صدای گرم احسان ، پر از شادی شد و جواب داد :

– سلام ... ممنون خوبم ، تو چطوری ؟

احسان خنده ی آرومی کرد و در پاسخ گفت :

– شکر ... منم خوبم .

عاطفه : – خدارو شکر ... چه خبر ؟

احسان : – سلامتی .

عاطفه : – سلامت باشی ... آقا محمود و سمانه خانوم چطورن؟!!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

احسان : - اونام خوبن ... سلام دارن خدمت عروسشون .

عاطفه لبخندی دندون نما بر لبانش نقش بست . همین که سرش را بالا آورد ، با چهره کنجکاو مادرش روبرو شد که با خجالت لبخندش را از صورتش جمع کرد .

احسان : - عاطفه ؟

عاطفه : - بله ؟

احسان : - پس تو کی در جواب سوال من میگی " جانم " ؟

عاطفه خنده ی ریزی کرد . پشت به مادرش ایستاد و در جواب ، خیلی آرام و با شیطنت گفت :

- ایشالله بعد از عروسی ... الان برای گفتن " جانم " زوده !

احسان : - خيله خب بابا ... حالا چرا اينقدر آروم حرف ميزني ؟

عاطفه : - آخه مامانم پيشمه ... خجالت ميكشم بلند حرف بزنم !

احسان : - پس واجب شد باهم يه قرار بزاريم .

عاطفه : - قرار ؟!

احسان : - آره ، قرار ... خيلي وقته نديدمت ... دلم براي غرق شدن توي آبي چشمت تنگ شده !

عاطفه : - احسان !

احسان : - جانم ؟

عاطفه : - خجالت بکش !

احسان : - خجالت براي چي ؟ ... دارم با همسر آيندم حرف ميزنم !

عاطفه : - خدایي خيلي پررويي !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

احسان : - میدونم !

عاطفه : - خوبه میدونی ! ... احسان ؟

احسان : - جانم ؟

عاطفه : - چرا نمیای اینجا ؟!

احسان : - آخه نمیشه !

عاطفه : - چرا ؟!!

احسان : - چون نمیتونم راحت باهات حرف بزنم !

عاطفه : - وای ! ... آخه چرا ؟!

احسان : - به نظرت ، با وجود ثریا خانم و اون داداش شیطون و فضولت ، میشه راحت حرفای عاشقونه زد ؟!!

عاطفه : - احسان !

احسان پشت تلفن غش غش خندید و جواب داد :

- خب حرفم منطقیه ! ... مگه قراره بشینیم درباره آب و هوا حرف بزنیم ؟ ؛ یا درباره هشت سال جنگ ایران و عراق ؟!!

عاطفه با یادآوری جنگ ، بی اختیار آهی پر از غم و حسرت ، از سینه اش بیرون داد . احسان پشیمان از حرف خود خیلی آرام پشت خط ادامه داد :

- معذرت میخوام ! ... نمیخواستم ناراحتت کنم !

عاطفه با صدایی بغض دار در پاسخ گفت :

- نه ! ... اشکالی نداره !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

چند ثانیه سکوت بینشان قرار گرفت . هیچکدام چیزی نمیگفتند ؛ تنها صدای نفس کشیدنشان به گوش یکدیگر میرسید . تا اینکه احسان طاقت نیاورد و خطاب به عاطفه گفت :

— عاطفه ... میدونم با زدن این حرفم ، یادآور خاطره تلخی از جنگ برات شدم ! ... اما با گریه چیزی درست نمیشه ، تنها باید صبر کرد !

اینبار اشک روی گونه های عاطفه جاری شد . عاطفه برای توقف اشک هایش سرش را بالا و لبش را گاز گرفت .

عاطفه : — میدونم !

احسان : — خوبه ! ... پس این و هم بدون که تو برای من خیلی قابل اعتماد بودی که این حرفو بهت زدم ... پس تا زمانی که خبری از عارف نشده یا کسی از عارف براتون خبر نیاورده ؛ لطفا ، ضایع بازی در نیار ! ... به موقعش میتونی خودتو خالی کنی !

اینبار عاطفه حق هقش را در گلو خفه کرد و باز در جواب گفت :

— میدونم !

احسان برای عوض کردن جو موجود ، نفس عمیقی کشید و با صدایی پر از شیطننت گفت :

— خب ... نگفتی !؟

عاطفه : — چی بگم ؟

احسان : — این دل تنگ من .. جواب نمیخواد !؟

عاطفه با دست آزادش به روی صورتش دست کشید و اشک هایش را از روی چهره اش پاک کرد .

عاطفه : — کجا !؟

احسان : — چی کجا !؟

عاطفه : — قرارمون دیگه !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

احسان با شادی از عاطفه خواست که خود محل قرار را مشخص کند. عاطفه هم با کمی فکر "باغ فردوس" را انتخاب کرد و تاکید کرد که جای خیلی زیبا و شاعرانه ای است و در موردش زیاد به گوشش رسیده. احسان هم در مقابل خیلی سریع قبول کرد و قرارشان ساعت ۵ عصر در باغ فردوس شد.

عاطفه و احسان، در میان کنجکاوای خانواده هایشان، طبق قراری که باهم گذاشتند به باغ فردوس آمدند و با حرف زدن و چشم دوختن به همدیگر، تمام مدت دلتنگیشان را جبران کردند.

احسان خیلی اصرار داشت که هرچه زودتر باهم ازدواج کنند و این دوره نامزدی را تمام کنند. عاطفه هم خودخواستار همین ازدواج بود؛ اما از احسان کمی صبر خواست، تا بعد از گرفتن خبری از عارف به این موضوع فکر کنند؛ احسان هم متقابلاً قبول کرد.

شب شد. در حین برگشت به خانه، ناگاه ماشینی جلوی پای احسان با صدایی وحشتناک ترمز کرد. عاطفه و احسان با چشمهایی گرد شده، به راننده نگاه میکردند. در باز شد و دختر خاله احسان از ماشین پیاده شد. عاطفه و احسان، متعجب تر از قبل به سمیرا (دختر خاله احسان) نگاه کردند. سمیرا، با آن لباس های فاخر و چشمهایی پف کرده و گریان جلو آمد. خیره به احسان تنها اشک میریخت. احسان با ترس به چشمهای گریان سمیرا زل زد و با من من از او پرسید:

— سمیرا ... چرا .. چرا گریه میکنی؟! ... چیزی شده؟

سمیرا هق هق گریه اش بیشتر شد. دستش را جلوی دهانش گرفت تا هق هق اش را در گلو خفه کند. اینبار عاطفه روبروی سمیرا ایستاد و او را تکان داد و پرسید:

— گریه نکن ... حرف بزن .. بگو چی شده!

سمیرا نگاهش را از چشمان احسان دزدید و در همان حال زمزمه کرد:

— خاله ...

با همین یه کلمه ای که از دهان سمیرا خارج شد، احسان عصبی به موهایش چنگ زد و پشتش را به عاطفه و سمیرا کرد. طاققت شنیدن حرف ناراحت کننده ای در مورد مادرش نداشت. عاطفه ترسان از سمیرا خواست که حرفش را ادامه دهد. سمیرا اب دهانش را قورت داد و گفت:

– خاله ... سخته کرده !

عاطفه بی اختیار نالید :

– آه .. خدای من !

و دستش را جلوی دهانش گرفت . احسان چشمانش را به روی هم گذاشته و اشک میریخت . سمیرا به سمت احسان قدم برداشت و در همان حال که کت احسان را میکشید ، خطاب به عاطفه گفت :

– ببخشید عاطفه جون ... منو فرستادن که احسان رو ببرم بیمارستان ... اگر برات ممکنه ... خودتو با یه وسیله دیگه به خونه برسون !

سپس بعد از تمام شدن حرفش ، بدون اینکه فرصتی برای حرف زدن به عاطفه بدهد ، احسان را با آن حال خراب سوار ماشین کرد و بعد ماشین با صدایی گوشخراش از جا کنده شد و رفت .

هنوز عاطفه مات و مبهوت به جایی که ماشین تا چند ثانیه پیش ایستاده بود ، نگاه میکرد . چقدر زود صحنه ها برایش اتفاق افتادند . ترمز ماشین ... خبر سخته سمانه خانوم ... تغییر حال خوب احسان به حالتی آشفته و عصبی ... سوار ماشین شدن احسان و سمیرا ... از جا کنده شدن ماشین ... و ... تنها ایستادن میان این محل غریب !

عاطفه نمیدانست حال باید چکار کند . قطره اشکی غلتان ، بی اختیار به روی گونه اش سر خورد . هوا تاریک ، تاریک شده بود . همانطور که چشمانش به خاطر اشک ، از همیشه براق تر و روشن تر شده بودند ، در میان جمعیتی نا آشنا و غریب قدم برمیداشت . واقعا نمیدانست به کجا باید برود ؛ در محل شمال تهران بود . جایی که کمتر کسی چادر به سر میکرد . افرادی که از کنار عاطفه عبور میکردند با نگاهی پر تمسخر ، در گوش هم پیچ میکردند و آرام میخندیدند . عاطفه این مکان را انتخاب کرد ، چون میدانست احسان برای آمدن به اینجا راحت تر است ؛ زیرا خانه شان نزدیک به اینجا بود .

این اولین باری بود که تنها ، در محلی غریب قدم برمیداشت . آخر چطور احسان به خود اجازه داد که عاطفه را تنها در اینجا رها کند؟! چطور غرورش اجازه داد؟! . درست بود که مادرش سخته کرده بود ؛ اما دلیل نمیشد که عاطفه را همینطوری رها کند و برود !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه در فکر و خیال خود غرق بود؛ طوری که متوجه نشد پا به خیابان گذاشته و ماشینی در فاصله ۱۰ متری او با سرعت به سمتش می آید. عاطفه زمانی به خود می آید که دیگر دیر شده و در میان زمین و هوا معلق است ...

دکتر: _ خانم رضوی؟! ... خانم رضوی؟! ... لطفا سریع بیاین، سرمش تمومه!

سپس صدای قدمی که وارد اتاق می شود و پیچ پیچ هایی که با دکتر میکند، سکوت اتاق شکسته میشود.

مرد جوان: _ آقای دکتر، حالش چگونه؟

دکتر: _ فعلا مطمئن نیستیم ... باید یه سری معاینات انجام بشه!

مرد جوان: _ یعنی چی؟! .. پس از یه ساعت پیش تاحالا شما چیکار میکردین؟

دکتر: _ آقای محترم! ... من که بیکار نیستم! ... تازه وقت کردم پیام سراغ این خانم!

مرد جوان: _ خيله خب .. فقط هرچه سریعتر!

دکتر: _ تا اینجا فقط مطمئنم که پاش شکسته!

مرد جوان: _ یا خدا!

دکتر: _ آخه چگونه این خانم رو وسط جاده ندیدید؟!!

مرد جوان: _ به نظرتون، یه خانم، اونم وسط جاده، شب، با چادر سیاه، قابل شناساییه؟! ... حرفا میزنید آقای دکتر!

دکتر: _ خب یه جورایی هم بهتون حق میدم!

عاطفه با صدای بحث آن دو، به زور لای پلک هایش را از هم باز کرد و با دید تار نالید:

_ احسان!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

اما صدایی آشنا جوابش را نداد؛ تنها مردی جوان، با قدی بلند و هیكلی تقریباً چهارشانه و خوش سیما، با دیدن چشمان باز عاطفه، با خوشحالی از همانجا دکتر را صدا زد:

— دکتر ... دکتر ... بیاین به هوش اومد!

سپس با آن چشمهای نافذ و سیاه، به چشمان دریایی عاطفه خیره شد و ادامه داد:

— شما حالتون خوبه؟!

عاطفه تنها در جواب نالید و گریه کرد:

— نه! ... پام خیلی درد میکنه!

سپس اضافه کرد:

— اینجا کجاست؟! ... چه اتفاقی برای من افتاده؟!

مرد جوان، آب دهانش را به سختی قورت داد و در پاسخ گفت:

— چیزی نیست ... فقط یه تصادف کوچیک کردید!

عاطفه با چشمهایی گرد شده و با صورتی خیس از اشک، تنه اش را بالا کشید و زیر لب زمزمه کرد:

— تصادف؟!

مرد، غرق شده در آن چشمهای آبی، پاسخی نداد؛ یعنی نمیدانست که چه بگوید. در همان حال، صدای دکتر بند نگاهشان را پاره کرد:

— خب، خب ... مریض چُلاق شده ما چگونه؟!

عاطفه از صفت چُلاق، اخمی کرد و سرش را پایین انداخت.

— انگار خیلی توپت پره دختر خانوم!

عاطفه: — خانوادم اینجا نیومدن؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

دکتر : - نه ... مثل اینه که هنوز خبری بهشون نرسیده !

عاطفه بی قرار چشمه‌هایش را به روی هم گذاشت . حتما تا به حال دلشان هزار راه رفته و برگشته !

دکتر چیزهایی روی کاغذ در دستش نوشت و بعد به مرد جوان داد و گفت :

- برو اینارو براش بگیر !

مرد نیم نگاهی به سمت عاطفه انداخت و با قدمهایی بلند از اتاق خارج شد . چقدر قیافه اش در نظر عاطفه آشنا می آمد ؛ اما نه زیاد !

عاطفه تمام مدت در این فکر بود که خانواده اش چه حالی دارند ؛ آیا احسان هم تا حالا از غیبت عاطفه مطلع شده یا نه ؟!

با یادآوری اسم احسان ، پوزخندی گوشه ی لب عاطفه نشست . اگر عاطفه برای او ذره ای اهمیت داشت ، هیچوقت او را تنها رها نمیکرد به امان خدا تا این اتفاق برایش بیوفتد !

عاطفه زیر لب برای خود زمزمه کرد :

- خوب خودتو نشون دادی آقا احسان !

فردای آن روز ، عاطفه با دادن شماره تلفن منزلشان به بیمارستان ، به خانواده اش اطلاع داده شد که عاطفه در چه وضعیتی به سر میبرد . ثریا که از شب قبل تا صبح پلک روی هم نگذاشته بود ، رمقی در جان نداشت و با شنیدن وضعیت عاطفه ، از حال رفت . عبدالله هم با چشم گریان زیر بغل ثریا را گرفته و به بیمارستان آمدند . عاطفه با دیدن پدر و مادر خود بغضش ترکید و خودش را در آغوش آنها انداخت . عبدالله پس از کمی صحبت با مرد جوان ، تنها به او گفت :

- عیبی نداره جوون ! .. از عمد که بهش نزدی ! ... برو که اینجا وقتت زیاد گرفته شده ، برو پی زندگیت !

مرد جوان ، در میان این همه محبت از پدر و مادر و حتی خود عاطفه ، به وجد آمد و در زمان ترخیص عاطفه ، به زور از آنها تقاضا کرد که اجازه رساندنشان به منزل را به او بدهند . آنها مخالفتی از خود نشان ندادند . ثریا به

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه ، که لنگ لنگان قدم بر میداشت ، کمک کرد تا سوار بر ماشین شود . سپس بعد از جای گرفتن همگی درون ماشین ، ماشین روشن شد و به راه افتاد .

در راه ، عاطفه متوجه شد که تمام مدت ، یک جفت تیله مشکی رنگ ، نگاهش را از او نمیگیرد . در زیر آن نگاه ، شرمزده چادرش را به روی صورتش گرفت و خودش را با حرف زدن با مادرش سرگرم کرد .

عاطفه : _ مامان ؟

ثریا : _ جان دلم ؟

عاطفه : _ احسان میدونه من تصادف کردم !؟

ثریا : _ آره ، امروز بهش گفتم !

ناگاه قلب عاطفه تیر کشید . گلویش پر از بغض شد . با صدایی دورگه ادامه داد :

_ پس چرا نیومد !؟

و خیره و پرسوال به مادرش نگاه کرد . ثریا غم را در چهره دخترش دید . در جواب دست عاطفه را گرفت و نوازش کرد و در همان حال گفت :

_ حتما فرصت نکرده عزیزم ! ... مطمئن باش اگر وقت میکرد ، بهت سر میزد .. اون آدمی نیست که براش این چیزا بی اهمیت باشه !

عاطفه : _ هعه ! ... وقتی منو میون یه محل غریب و نا آشنا رها میکنه و میره ، دیگه مشخص میشه که من براش اهمیتی ندارم و همه حرفاش و رفتاراش شعار بود !

ثریا : _ عاطفه ! ... چرا اینقدر سخت میگیری ؟ ... سمانه خانم مادرشه ! ... براش احترام قائله ! ... اگر توهم جای احسان بودی همینکارو میکردی !

عاطفه : _ اتفاقا برعکس ! ... دیشب همش توی این فکر بودم که اگر من جای احسان بودم چنین کاری میکردم !؟ ... اما بعد خودم ، جواب خودمو پیدا کردم ! ... من هیچوقت اجازه نمیدادم که ناموسم میون یه مشت آدم غریبه بچرخه !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

ثریا : - چی بگم والا ! ... ولی لطفا کمی منطقی باش !

عاطفه دیگر چیزی نگفت و در سکوت ، در زیر نگاه خیره راننده ، منظره های بیرون از ماشین را ، از نظر گذراند

روز بعد ، در حالی که عاطفه بر پشت پنجره نشسته بود ، زهره به دیدنش آمد و از شکستگی پایش اظهار ناراحتی کرد . عاطفه در پشت چهره خندان زهره ، غم را می دید . غمی که خوب میدانست از چیست .

عاطفه آرام دستانش را به روی دستان زهره گذاشت و با بغض گفت :

- زهره !؟

زهره سرش را که پایین انداخته بود ، بالا آورد . حلقه های اشک ، در آن چشمهای یشمی اش به خوبی دیده میشد . عاطفه ، به آرامی زهره را در آغوش کشید . زهره دیگر نتوانست بغضش را نگه دارد و اجازه داد که اشک های گرمش بر چهره اش بنشیند . عاطفه در حالی که با دستش کمر زهره را نوازش میکرد ، در گوشش زمزمه کرد :

- گریه نکن زهره جان ... بالاخره این فراق تموم میشه ! ... کمی دیگه صبر داشته باش !

زهره متقابلا نالید :

- نه ! ... اگر عارف میخواست بباد ، تا حالا باید میومد . حتی اگر اسیر بود تا حالا باید آزاد میشد ... میدونم آینده خوبی پیش روم نیست !

عاطفه دیگر نتوانست چیزی بگوید . نباید به او امید واهی می داد . پس سکوت کرد .

در همان حال و هوا ، صدای زنگ خانه ، هر دو را به خود آورد . عاطفه که پشت پنجره نشسته بود ، آرام گوشه ای از پرده را کنار زد و به در حیاط چشم دوخت . احسان با دسته گلی کوچک و با تعارف ثریا وارد خانه شد . عاطفه با دیدن احسان ، اخمهایش درهم رفت و پرده را رها کرد . زهره با چشمانی پف کرده ، خیره به عاطفه ابرویی بالا انداخت و گفت :

- کی بود !؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه چیزی نگفت . زهره خواست به سمت پنجره برود که تقه ای به در خورد و صدای ثریا خانم از آن طرف در به گوش رسید :

— عاطفه ! ... مادر بیا آقا احسان اومده عیادتت !

عاطفه بازهم سکوت کرد و جوابی نداد . زهره خودش را کمی به سمت عاطفه کشید و زیر لب از او پرسید :

— چیزی شده ؟ ... به خاطر احسان اینطوری بهم ریختی !؟

عاطفه باز هم چیزی نگفت و این سکوتش باعث شد تا کفر زهره در بیاید .

— حداقل جواب منو بده !

عاطفه اندوهگین چشمان آسمانی اش را به نگاه کنجکاو زهره دوخت . سپس دهان باز کرد و گفت :

— آره ! ... چون دیگه دلم نمیخواد ببینمش !

زهره : — به خاطر اتفاقی که برای مادرش افتاد !؟

عاطفه سر به زیر جوابی در پاسخ به زهره نداد . دوباره ضرباتی به در خورد و اینبار در باز شد و احسان وارد اتاق شد .

— یا الله !

زهره از جا بلند شد و چادرش را به خود پیچید و همانطور که چشم به قالی دوخته بود احسان را مخاطب قرار داد و گفت :

— سلام ... خوش اومدید ... بفرمایید بشینید !

سپس رو به عاطفه ، که خونسرد به همه جا نگاه میکرد غیر از چهره گرفته احسان ، ادامه داد :

— خب دیگه عاطفه جون ... با اجازه دیگه من برم !

عاطفه سر برگرداند و بدون کوچکترین توجهی به بودن احسان در اتاق جواب داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— کجااا؟! ... تو که تازه اومدی!

زهره به سمت در قدم برداشت و در آخرین لحظه رو به احسان و عاطفه کرد و گفت:

— نه دیگه .. بهتره من برم .. خدافظ!

و بدون اینکه اجازه سخن به عاطفه بدهد در را پشت سر خود بست. تا لحظاتی سکوت کل اتاق را فرا گرفته بود و هیچکدام قصد شکستنش را نداشتند؛ تا اینکه احسان تصمیم گرفت این سکوت لعنتی را بشکند و با لبخند به سمت عاطفه پیشقدم شد:

— سلام بر عاطفه خانوم گل! ... بهتری ایشالله؟!

عاطفه پوزخندی صدا دار زد. سپس نگاهش را از درودیوار گرفت و خیره به چشمان سبز احسان پاسخ داد:

— مگه برات مهمه؟!

سپس نگاهش را از احسان گرفت و ادامه داد:

— لطفا زودتر حرفتو بزن و برو ... کارای مهمتر از تو دارم!

احسان ابتدا کمی دلخور شد؛ اما کمی بعد با خونسردی با حداکثر فاصله، کنار عاطفه نشست و ادامه داد:

— معلومه که برام مهمه! ... تو ناسلامتی همسر آینده منی!

اینبار عاطفه عصبانی قهقهه ای زد و در همان حال سرش را به تایید حرف احسان تکان داد و گفت:

— چه جالب!

ناگهان، کامل به طرف احسان برگشت و با چشمانی که حلقه اشک درونش خودنمایی میکرد با صدایی نسبتاً بلند ادامه داد:

— تو چه جور نامزدی هستی که باید آخر از همه بیای و احوالو پرسی؟! ... تو چه جور همسر آینده ای هستی که حتی نتونستی ۲ دقیقه مامان جونتو ول کنی و بیای بیمارستان یه سر بهم بزنی؟! ... تو چه جور عاشقی هستی که تونستی منو ...

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

به خودش اشاره کرد و ادامه داد :

- عشقتو ، همسر آیندتو ، کسی که قرار گذاشته بودی هیچوقت تنهات نزاری ، توی اون جای غریب ، منو تنها ولم کنی و بری به امون خدا؟! ؛ چطور غیرتت اجازه داد ؟ ... حتی با خودت نگفتی اگر اونو توی محل غریب تنهات بزارم ، ممکنه هزارو یک بلا سرش بیاد؟! ... اینقدر برات بی ارزش بودم که تا شنیدن خبر سخته مامانت ، به دختر حالت نسپردی که منو تا خونه برسونه و خودت با یه ماشین دربستی بری؟!
- عاطفه دیگر به حق افتاده بود ، اما باز ادامه میداد و از درد دلش به احسان میگفت . احسان که حسابی متاثر شده بود و خود اشک در چشمانش جمع شده بود ، سعی در آرام کردن عاطفه داشت ، اما بیهوده بود .
- عاطفه ... عاطفه جان ... لطفا آرام باش .. عاطفه ... ببخشید .. آره تقصیر من بود ... عاطفه ! ...
- با صدای عاطفه ، دیگر ثریا و عرفان هم وارد اتاق شده بودند و با چشמהایی گرد شده ، مات و مبهوت به چهره خشمگین و خیس از اشک عاطفه نگاه میکردند . عرفان خودش را به مادرش چسباند و نالید :
- مامااااا .. آبجی چرا گریه میکنه و داد میزنه؟!
- ناگاه ثریا به خود آمد و به طرف عاطفه خیز برداشت و عاطفه را در آغوش کشید و اجازه نداد تا بیشتر از این داد بزند .
- هیشششش ... عاطفه ... مامان جان ... چت شد یهو ... آرام باش عزیزم ... آرام !
- عاطفه سرش را بر روی سینه مادرش گذاشت و آرام گریست . احسان ناخودآگاه دستش را به طرف عاطفه دراز کرد که عاطفه متوجه شد و داد زد :
- به من دست نزن ! ... برو پیش همون مامان جونت ! ... دیگه عاطفه برای تو مرد ... خوب خودتو نشون دادی ! ... بد منو شکستی احسان !
- احسان متوجه نبود که اشک هایش راه گونه هایش را پیدا کرده اند و صورتش خیس از اشک شده است . ثریا وقتی حال و روز عاطفه را دید ، آرام از احسان خواست که برود . احسان هم به خاطر عاطفه سرش را تکان داد و از جا بلند شد که برود ؛ اما ناگاه از حرکت خود باز ایستاد و عاطفه را مخاطب قرار داد :
- میدونم ازم خیلی دلخوری ؛ اما خب راستش ...

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

اینبار به طرف عاطفه برگشت و ادامه داد :

– حقیقتش برای یه کار دیگه اومده بودم !

ثریا نیم نگاهی به عاطفه انداخت و وقتی دید هق هق گریه اش قطع شده ، مادرانه به احسان نگاه کرد و گفت :

– چه کاری پسرم !؟

احسان نگاهش را از ثریا گرفت و خیره به چشمان طوفانی عاطفه شد و آرام ادامه داد :

– من برای مدتی دارم میرم شیراز !

عاطفه تغییری در حالت نگاهش نداد . اما ثریا خطاب به احسان پرسید :

– چه مدت !؟

احسان بدون اینکه نگاهش را از چشمان عاطفه بگیرد جواب داد :

– معلوم نیست ... شاید ۶،۷ ماه !

عاطفه ، سوزشی بر قلبش احساس کرد . ۶،۷ ماه دوری از احسان را چطور میتوانست تحمل کند !؟ ... خوب میدانست که اینبار هم سمانه ، مادر احسان در این مسافرت چند ماهه نقش دارد ... اما با این وجود خونسرد به احسان گفت :

– به سلامت !

اینبار عاطفه بود که از جا بلند شد و خود زودتر از احسان اتاق را ترک کرد .

یک ماهی از رفتن احسان به شیراز می گذشت . در این چند روز ، عاطفه سعی می کرد خودش را خونسرد جلوه بدهد ، اما حس دلتنگی به احسان ، بیشتر آن بود که فکرش را می کرد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

در این مدت عاطفه و خانواده اش بارها به عیادت سمانه خانوم می رفتند ، اما هر بار که می رفتند سمانه نیم نگاهی هم سمت عاطفه نمی انداخت . عاطفه برایش توجه او مهم نبود . پس چیزی نمی گفت که مبادا سوء تفاهمی ایجاد شود .

در میان گذر همین روزها ، یک روز آرمیتا به خانه عاطفه آمد و حضوری از او در خواست کرد که حتما برای جشنی که شب ترتیب داده اند ، عاطفه و زهره حضور پیدا کنند . عاطفه ابتدا قبول نکرد اما وقتی دید که آرمیتا خیلی اصرار می کند و جشن شب را خیلی مهم تلقی کرد ، بالاخره نرم شد و قبول کرد . آرمیتا بوسه ای بر روی گونه اش زد و با خوشحالی از عاطفه در خواست کرد که زهره را هم خودش راضی کند و هر دو با بهترین لباس هایشان در مهمانی حضور پیدا کنند . عاطفه طبق خواسته آرمیتا با تلفن به زهره زنگ زد و از زهره خواست که همراهش به مهمانی بیاید ؛ اما زهره اظهار تاسف کرد و گفت که نمیتواند با او بیاید و خود در جایی دعوت شده است . عاطفه مجبورانه قبول کرد که خود تنها به خانه آنها برود . وقتی موضوع را به مادرش گفت ، او اخمی کرد و گفت که لازم نیست به خانه کسی مهمانی بروی که شناخت چندانی از او نداریم . اما عاطفه با حرف زدن مادرش را کمی متقاعد کرد که او در این محل جز من و زهره کس دیگری را نمیشناسد و اگر من هم مثل زهره نرمم از دستمان خیلی دلخور می شود .

شب شد . عاطفه نگاه آخرش را در آینه به خود انداخت . خوب میدانست که خانواده آرمیتا از خانواده های پولدار و اصیل تهرانی بوده اند و باید امشب عالی خودش را جلوه بدهد . دستی به لباسش کشید و روسری اش را مرتب تر کرد . کت و دامنی ساده اما خوش دوخت که با رنگ چشمانش هماهنگی خاصی داشت و به دست مادرش دوخته شده بود ، اندام نحیفش را زیباتر جلوه میداد . گل سینه ای به شکل رُز بر روی کت زده بود که در زیر نور درخشش زیبایی داشت . روسری مشکی رنگی که به سر داشت ، باعث میشد تا سفیدی پوستش بیشتر خود را نشان دهد .

چند ضربه به در اتاق خورد . ثریا آرام در را باز کرد و با دیدن عاطفه لبخندی از سر رضایت زد و با شوخی گفت :

— جوری لباس پوشیدی انگار میخوای دل پسرای مردمو ببری !

عاطفه در جواب لبخند دندان نمایی زد ؛ سپس چرخه زد و از مادرش پرسید :

— مامان خوب دقت کن ! ... ببین جاییش مشکل نداره !؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

ثریا به اتاق قدم برداشت و روبروی عاطفه ایستاد . عاطفه نگاهش را از لباسش گرفت و به چشمان مادرش زل زد . ثریا دستی نوازشگر بر روی شانه عاطفه کشید و زمزمه وار گفت :

– هیچوقت نفهمیدم این رنگ چشمت به کی رفته !

ناگاه عاطفه را در آغوش کشید و زیر گوشش ادامه داد :

– مراقب خودت باش عزیزم ... خیلی به فکر مهمونی امشبیم !

عاطفه با رضایت سر بر شانه مادرش گذاشت و دستانش را به دور کمر مادرش حلقه کرد و با لبخند جواب داد :

– چشم مامان خانومی ... مراقبم !

سپس از مادرش جدا شد و دوباره پرسید :

– نگفتی مامان ... جاییش مشکل نداره !؟

ثریا با همان لبخند بر لبش پاسخ داد :

– عالیه !

صدای بوق ماشین از بیرون به گوش می رسید . عاطفه سریع کیف دستی اش را برداشت و چادرش را به سر کرد . در همان حال که کفشش را می پوشید ، بوسه ای بر روی گونه مادرش زد و سریع گفت :

– خدافظ !

و با قدمهایی بلند به سمت در رفت و آنرا باز کرد ، اما هنوز پا به بیرون نگذاشته بود که صدای ثریا به گوشش رسید :

– دیگه تکرار نکنم عاطفه ... مراقب خودت باش !

عاطفه هم از همانجا بلند گفت :

– چشم قربونت برم ... چشم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

و در را با صدا بهم زد .

ماشین روبروی عمارتی تقریبا بزرگ توقف کرد . عاطفه با شک از راننده پرسید :

— آقا آدرس توی کاغذی که بهتون دادم همینجاست !؟

راننده در جواب با صدایی کلفت سری تکان داد و گفت :

— بله خانوم ... همینجاست !

عاطفه کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد . با تعجب به دور و برش نگاه می کرد ؛ ناگهان یاد حرف آرمیتا افتاد :

— بابا همه چیزشو به خاطر همین شرکت لعنتی از دست داد . از خونه و زمین بگیر تا شهرت و مقام ! . تنها چیزی که براش مونده بود ، یه خونه تقریبا کوچیک در وسط شهر که هیچ کس از وجودش خبر نداشت . حتی به ماهم از خرید این خونه چیزی نگفته بود !

عاطفه پوزخندی زد و زیر لب گفت :

— اگر براشون این خونه کوچیکه ؛ پس خونه قبلیشون لابد قصر بوده !

در حیاط ردیف ، ردیف ماشین پارک شده بود . عاطفه با دیدن ماشینها متعجب تر از قبل شد . ماشینها همه گرانقیمت بودند . عاطفه در دل با خود گفت :

— یعنی حالا باباش از دست طلبکاراش فراری هستو اینجوری ریخت و پاش میکنه !؟

اما ناگاه به خود آمد و برای اینکه از هپروت بیرون بیاید سرش را تکانی داد . به سرعت قدمهایش افزود و در دل گفت :

— اصلا به من چه !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

در حیاط تعداد زن و مردی وجود داشتند که گرد هم بودند و با قهقهه و عشوہ نوشیدنی در دستشان را می خوردند . دری بزرگ بالای راه پله های بلند و طولانی حیاط بود که سر و صدا از آنجا به گوش می رسید . عاطفه آرام از راه پله ها بالا می رفت که آرمیتا از سالن خارج شد و همانطور که با پسری جوان در حال صحبت و خنده بود ، بالای راه پله ها ایستادند . آرمیتا ناگهان در میان خنده چشمش به عاطفه افتاد و مبهوت عاطفه را نگاه کرد . او متوجه پسر جوان شد که با تمسخر به عاطفه نگاه می کند . برای همین با لبخندی مصنوعی از پسرک جوان جدا شد و با قدمهایی بلند به سمت عاطفه رفت .

—سلام آرمیتا جون ... خوبی ؟ ... خونه خیلی قشنگی دارین !

آرمیتا : —سلام عاطی ... ممنون نظر لطفته !

سپس نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی پسرک را مشغول سیگار کشیدن دید ، به سمت عاطفه خیز برداشت و چادرش را از سرش کشید . عاطفه شوک زده نالید :

—معلوم هست چیکار می کنی؟! ... چادرمو چرا کشیدی ؟

آرمیتا با اخم دست عاطفه را کشید و پشت درختی پناه گرفت . سپس خیلی آرام روبه او گفت :

—این چیه کردی سرت؟! ... نمیگی جلوی مهمونا آبرومون میره مسخرمون می کنن؟! ... مگه اومدی عزا اینو سر کردی؟!

عاطفه هم به تبعیت از او اخمی بر چهره نشانند و کمی صدایش را بالا برد و گفت :

—از کی تاحالا دختری رو مسخره می کنن؟! ... جوونای ما انقلاب کردن برای چی؟!

آرمیتا دستش را در هوا تکانی داد و صورتش را جمع کرد و گفت :

—خیله خب بابا ... حالا می خواد برام تاریخ اسلام روهم رو کنه !

عاطفه دستش را دراز کرد که چادرش را از آرمیتا بگیرد که آرمیتا چند قدم به عقب برداشت و التماس گرانه گفت :

—عاطی ، جون من امشبو بیخیال چادر باش .. بابا تو که لباست پوشیدس ، چادر دیگه برای چته؟! ... مسخرت می کنن به خدا !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه دستش میان زمین و هوا مانده بود . دلش راضی نمیشد که بدون چادر وارد مجلسی شود ، آن هم مجلس مختلط !

آرمیتا بار دیگر چشمانش را ریز کرد و ادامه داد :

– عاطی جون من ... به خاطر من بدون چادر بیا تو ! ... لابد یه چیزی میدونم که دارم اصرار میکنم خب !

عاطفه نگاهش را به نقطه ای نا معلوم دوخت و سکوت کرد . آرمیتا که سکوت عاطفه را علامت رضایت دید ، با شادی به طرفش پر کشید و بوس محکمی بر روی گونه اش زد و گفت :

– خیلی گلی !

عاطفه با حالت چندش دستش را روی گونه اش کشید و با قیافه ای مچاله گفت :

– آه بابا .. حالمو بهم زدی !

آرمیتا : – ابراز محبتم بهت نیومده بابا !

عاطفه : – خيله خب ... حالا تو قهر نکن !

آرمیتا : – قهر نیستم که ... مگه مته توام !؟

عاطفه : – بیشهور !

آرمیتا : – مگه چی گفتم ؟ ... حقیقته محضه !

عاطفه : – راستی آرمیتا !؟

آرمیتا : – جان دلم بفرما !؟ ... فقط زودتر بگو تا بریم تو سالن دیگه !

عاطفه : – باشه ... میگم این مهمونی به چه مناسبتیه !؟

آرمیتا : – مگه بهت نگفتم ؟

عاطفه : – نخیر ! ... از بس خیلی حواست جمعه هاللا ... بهم نگفتی !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمیتا : - خخخخ ... آره !

عاطفه : - خب ... بگو دیگه !

آرمیتا : - چشم ... بین این مهمونی به ۲ مناسبته !

عاطفه : - ۲ تا ؟!

آرمیتا : - آره !

عاطفه : - خب این ۲ تا مناسبته چیه ؟!

آرمیتا : - اول اینکه ... امشب تولد داداشمه !

عاطفه : - آخه تولد داداشت به من چه مربوط بوده منو دعوت کردی ؟!!!

آرمیتا : - آهههههه ... دیگه اومدی با منم بحث نکن !

عاطفه : - دیوونه !

آرمیتا : - خودتی !

عاطفه : - خپله خب حالا ... دومی رو بگو !

آرمیتا : - بله داشتم می گفتم ، دومیشم به خاطر دستگیری فرخ هستش !

عاطفه : - فرخ دستگیر شد ؟!

آرمیتا : - آره ... واییییی نمیدونی وقتی این خبر به گوش بابا رسید چقدر خوشحال شد !

عاطفه : - خدا رو شکر ... پس بهتون تبریک میگم !

آرمیتا : - مرسی ! ... قرارم هست تا چند روز آینده برگردیم خونه قبلیمون !

عاطفه : - یعنی از این محله میرید ؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمیتا : - آره دیگه !

عاطفه : - پس من چی بی معرفت !؟

آرمیتا : - تو چی ؟

عاطفه : - دلم برات تنگ میشه هااا !

آرمیتا : - نگران اون قسمتش نباش ... فکرشو کردم ... البته به خودت بستگی داره !

عاطفه : - یعنی چی به خودم بستگی داره !؟

آرمیتا : - هیچی .. همینجوری گفتم !

آرمیتا خنده ای کرد ؛ سپس دستان عاطفه را گرفت و به دنبال خود کشید . عاطفه که تقریباً در حالت دو بود دستش را از دست آرمیتا کشید و گفت :

- چه خبرته بابا ... دزد که دنبالمون نیست ! ... بعدشم من هنوز به خاطر اون تصادفی که کردم پام درد میکنه !

آرمیتا معذرت خواهی کرد و همانطور که دستش را دور شانه عاطفه انداخته بود ، با لبخند وارد سالن شدند . تا چشم کار می کرد زن و مرد بودند که خنده هایشان از موسیقی کلاسیک پیانو بیشتر بود . دود سیگار فضا را تار کرده بود و بیشتر جوانها گرد هم بودند و با لباسها و پولهای توی جیبشان فخر فروشی می کردند . در آن جمع ، پیرزنی ، که خود را در آرایش غرق کرده بود ، از فاصله ای نسبتاً دور چشمانش به روی عاطفه ثابت مانده بود . آرام در گوش زنی میانسال که کنارش نشسته بود پرسید :

- اون دختر کیه که آرمیتا داره اونو به بچه های فرنگیس معرفی میکنه !؟

- وا ! ... مهتری جون !؟ ... آرمیتا نگفت که دوست تازه شو دعوت کرده و کلی تعریفشو پیشمون کرد ؟ ... خود خودشه ! ... از همینجا چشمای آبییش داد میزنه که دختره ... اسمش چی بود ؟ ... آهان .. عاطفه ست !

پیرزن ابرویی بالا انداخت و دستان پر از جواهرش را به نشانه فهمیدن تکانی داد و پکی عمیق از قلیون را به ریه هایش کشید . سپس بعد از خارج کردن دود ، دوباره با دستانش به آن زن اشاره کرد که سرش را جلو بیاورد .

زن جوان : - جانم مهتری جون !؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

مهری : - به آرمیتا بگو بیان اینجا ... می خوام دختری رو از نزدیک ببینم !

زن جوان : - باشه ... الان میگویم !

سپس از جا برخاست و به طرف آرمیتا قدم برداشت .

عاطفه در آن جمع حس خوبی نداشت . دختر عموآرمیتا خودخواهانه و تحقیر آمیز سرتاپای عاطفه را واری می کرد . سپس با لحنی پر تمسخر عاطفه را مخاطب قرار داد و گفت :

- تا حالا کسی بهت گفته چقدر لباسات بی ریخت و از مد افتاده ست !؟

عاطفه در جواب لبخندی زد و گفت :

- نه ! ... ولی خب این سعادت نسیب شما شد ... بهتون تبریک میگویم !

دختر عموی آرمیتا دهان باز کرد تا چیزی بگوید که با آمدن زن عمواش حرفش را خورد و تنها زیر لب طوری که فقط عاطفه بشنود گفت :

- بیریخت دهاتی !

عاطفه لبخند روی لبش را حفظ کرد و در دل خندید .

- سلام بر خانمای گل !

همگی متوجه حضور آن زن شدند . آرمیتا که حسابی با دختر خاله ی کوچکش گرم گرفته بود و متوجه بحث بین عاطفه و دختر عمویش نشده بود ، سرش را به طرف صدا برگرداند و در جواب گفت :

- سلام بر مامان خانوم گل !

دختر خاله ی آرمیتا که البته یکی از زیباترین دخترها در فامیلشان به حساب می آمد ، برای خود شیرینی با لبخند دندان نمایی گفت :

- وای زن عمو جون! ... مهمونی امشب عالییه ... خیلی بهمون خوش می گذره !

مادر آرمیتا لبخندی بر روی لبانش نشان داد و جواب داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– ممنون بهار جون! ... خوبه که بهت خوش میگذره ... ایشالله همیشه همینطوری شاد باشی!

سپس رویش را به طرف آرمیتا برگرداند و ازش خواست تا با او همراه شود. آرمیتا به همراه مادرش به گوشه ای از سالن رفت و باهم مشغول حرف زدن شدند. در همین بین عاطفه نگاهش را به چهره زیبا و با وقار بهار دوخت. چشمانش کشیده مانند بود و برق خاصی داشت. موهای مشکی اش از زیر روسری اش به بیرون ریخته بود. انگار دیگر قصد کل کل با عاطفه را نداشت. عاطفه هم حوصله او را نداشت؛ فقط منتظر آرمیتا ایستاده و به دور و برش نگاه می کرد.

عاطفه در عالم خیال خودش بود، که ناگهان با صدای شخصی آشنا ناگهانی سرش را برگرداند و خیره نگاهش کرد.

– به به ... بهار خانوم ... مشتاق دیدار!

بهار ناز خندید و جواب داد:

– مرسی آرمین جون ... خوبی؟

آرمین لبانش را کج کرد و پاسخ داد:

– هعییی ... بد نیستم!

آرمین و بهار هر دو آرام خندیدند. در این وسط فقط عاطفه بود که نگاه گنگش را از چهره آن مرد جوان نمی گرفت.

آرمین که متوجه نگاه خیره شخصی به روی خودش شده بود، سر چرخاند و چشمان سیاهش را برای بار دوم به چشمان آبی و درخشان عاطفه دوخت.

عاطفه به سختی دهان باز کرد و من من کنان گفت:

– ش ... ش ... ش ... شُما!؟

آرمین لبخندی بر لبانش نشست و روبه عاطفه گفت:

– خدای من! ... فکر نمی کردم اینجا ببینمتون!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

سپس نگاهی به پای عاطفه انداخت و اضافه کرد :

– پاتون بهتره !؟

بهار با تعجب نگاهی به چهره شوک زده عاطفه و نگاهی به چهره خندان آرمین انداخت.

– شما همدیگرو می شناسید !؟

عاطفه از نگاه خیره آرمین شرمزده چشمانش را از او گرفت و اخمی کمرنگ بر چهره نشان داد .

آرمین با دیدن چهره سرخ شده عاطفه ، لبخندش عمق بیشتری پیدا کرد و خیره به عاطفه ، بهار را مخاطب قرار داد :

– یجورایی آره !

در همین لحظه آرمیتا به کنار عاطفه آمد و رو به عاطفه گفت :

– عاطی بیا بریم اونطرف ! ... عمه جونم می خواد ببینت !

سپس متوجه آرمین شد و با لبخند نگاهش کرد و ادامه داد :

– تو با بهار خلوت کن ... من و عاطفه جونم بعد میایم پیشتون !

آرمین خیره به چهره سرخ شده عاطفه جواب آرمیتا را داد :

– باشه ... فقط زیاد طولش نده !

و بعد چشمکی به آرمیتا زد . آرمیتا لبخند دندان نمایی زد و پشت چشمی نازک کرد . چشم کشداری گفت و همانطور که بازوی عاطفه را گرفته بود ، دنبال خودش به آن طرف سالن قدم برداشت . عاطفه از موقعیت استفاده کرد و در گوش آرمیتا پرسید :

– اون پسره نچسب کی بود ؟

آرمیتا اخم با مزه ای کرد و به حالت شوخی صدایش را بالا برد و گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— اوی ! ... در مورد داداشم درست حرف بزنا!! ! ... من روش غیرت دارم !

عاطفه با چهره ای رنگ پریده نالید :

— اون داداشته !؟

آرمیتا باز خندید و در جواب سر تکان داد . سپس به حالت جدی برگشت و پرسید :

— چطور مگه !؟

عاطفه لبخندی مصنوعی به روی لبانش نشان داد و در جواب گفت :

— هیب ... هیب ... هیچی ! ... همینجوری پرسیدم !

آرمیتا زیر چشمی نگاهی به عاطفه کرد و دیگر بحث را ادامه نداد . در همین بین ، به عمه مهری رسیدند و آرمیتا شروع به معرفی کرد :

— خب عاطی جون ... این عمه مهری ما و عمه پدری و همینطور بزرگ فامیلونه و هر تصمیمی که ایشون بگیرن ما حرفشونو میزاریم روی چشمون !

عاطفه زیر لب سلامی کرد و با لبخند نگاهش را به چهره آرایش کرده و خشک عمه مهری دوخت . مهری جواب لبخند عاطفه را نداد و همانطور خونسرد و جدی نی قلیون را به دهان گرفت و دودش را به صورت عاطفه پاشید . عاطفه از بوی قلیون ، صورتش را جمع کرد و دستش را در هوا تکان داد تا دود های قلیون از جلوی صورتش کنار بروند . عمه مهری ، نگاهی از سر تا پای عاطفه انداخت و بدون کوچکترین تغییری در حالت نگاهش ، سرش را به تایید تکان داد و گفت :

— با اینکه لباس ساده و پوشیده ای به تن داری ، ولی خیلی خوش دوخته و به تن می شینه ! ... اندام قشنگی داری !

عاطفه زیر لب تشکر کرد و سرش را پایین انداخت . مهری بار دیگر لوله قلیون را به دهان گرفت و بعد از بیرون دادن دود ، عاطفه را مخاطب قرار داد و گفت :

— بیا جلوتر دختر جون !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه زیر چشمی نگاهی به آرمیتا انداخت . آرمیتا با چشم و ابرو به عاطفه اشاره می کرد که جلوتر برود و به حرف عمه گوش کند . عاطفه هنوز این پا و آن پا می کرد که با صدای مهری مو بر تنش سیخ شد :

— مگه بهت نمیگم بیا جلوتر!؟

عاطفه دستپاچه ، من من کنان گفت :

— چ... چ... چشم!

و به جلو قدم برداشت و درست در فاصله یک قدمی مهری ایستاد . مهری تکیه اش را از مبل سلطنتی گرفت و به جلو خم شد . دستش را دراز کرد و چانه ی عاطفه را گرفت . عاطفه برای یک لحظه به خود لرزید . نمی دانست چرا اینقدر ترس از عمه مهری به دلش افتاده بود . مهری همانطور که چانه عاطفه را بین دو انگشتش گرفته بود ، سرش را بالا آورد و چشمانش را به چشمان خوش رنگ عاطفه دوخت . عاطفه با صدا آب دهانش را به پایین فرو داد . مهری انگشتی به روی پوست عاطفه کشید و لبخندی زد ؛ البته بیشتر به پوزخند شبیه بود تا لبخند ! سپس به حالت قبل برگشت و گفت :

— چشمهای زیبا و گیرایی داری ... و همینطور پوست نرم و لطیف ! ... آرمیتا زیاد ازت تعریف می کرد ! ... انگار واقعا حق با اونه !

عاطفه دوباره سرش را پایین انداخت و همانطور زیر چشمی که به مهری نگاه می کرد جواب داد :

— نظر لطفونه ! ... چشمتون زیبا می بینه !

مهری خونسرد پکی عمیق از قلیونش کشید و همانطور که دودش را آرام از دهان بیرون می فرستاد ناگهانی پرسید :

— نامزد داری!؟

عاطفه برای بار دوم لرزه ای بر اندامش افتاد . چشمانش دو دو می زد . واقعا نمی دانست چه بگوید ؛ اما وقتی به یاد رفتار خونسرد احسان ، پس از شنیدن حرف هایش افتاد ، اخم هایش درهم رفت و بغضی ناخواسته به گلویش چنگ زد . عاطفه به سختی بغض در گلویش را قورت داد و با صدایی دورگه ، سربه زیر پاسخ داد :

— نه ! ... یعنی ... داشتم ... بهم زدیم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

مهری به آرامی پلکی زد و با کنجکاوی دستش را به زیر چانه زد و پرسید :

- چرا بهم زدین؟!

عاطفه در دل نالید :

- خدایا ... چه گیری افتادم تو دست این پیرزن ! ... ول کنم نیست ! ... یکی اینجا نیست بگه به تو چه آخه ! ؛
مگه تو فضولی؟!

مهری : - سوال من جواب نداشت!؟

عاطفه : - به دلیل نداشتن تفاهم !

مهری : - تفاهم سر چی؟!

عاطفه برای لحظه ای سرش را بالا آورد و وقتی نگاه جدی مهری را دید ، باز چشمانش را به قالی دستباف زیر پای مهری دوخت و جواب داد :

- اون خیلی بلند پرواز بود و مثل من سر هرچیز قانع نبود !

مهری خیلی آرام خندید . عاطفه زیر چشمی به مهری نگاه کرد . دوست داشت ببیند پشت این چهره بی روح ، خنده اش چه شکلی است .

مهری دستش را با ناز و عشوه ای که از او در این سن بعید بود ، در هوا تکان داد و پشت چشمی نازک کرد .

- داره ازت خوشم میاد ! ... می دونی ؟ ... من از دخترایی که بلند پرواز و پررو هستن خوشم نمیاد ... در کل دختری که وارد یه خانواده میشه باید مثل یه نوکر باشه ! ... آماده به خدمت و حرف گوش کن !

سپس به چهره گرفته مادر آرمیتا نگاهی انداخت و مخاطب به او ادامه داد :

- مگه نه شهلا جون؟!

و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب او شود ، با صدای تقریباً بلندی شروع به خندیدن کرد . عاطفه سر بلند کرد و به شهلا ، مادر آرمیتا نگاه کرد که هر لحظه امکان جاری شدن اشک هایش بود . او متوجه شد که عمه

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

مهری ، تمام مدت اورا با مادر آرمیتا مقایسه می کرد . شهلا برای او درست طبق حرفش ، مانند نوکر بود و معلوم نبود چه کسی خانم این خونست !

مهری با اشاره از خدمتکار شخصی اش ، خواست که سرش را جلو بیاورد . سپس در گوش او آرام چیزهایی گفت که زن به نشانه تعظیم کمی کمرش را خم کرد و بعد به قدم هایش سرعت بخشید و از آنها دور شد . عاطفه کنجکاوانه به زن خدمتکار ، که هر لحظه از آنها بیشتر فاصله می گرفت نگاه کرد . مهری متوجه نگاه عاطفه به روی خدمتکارش شد و با لبخندی متکبرانه ، عاطفه را مخاطب قرار داد و گفت :

— زیاد نمی خواد ذهنتو درگیر کنی ! ... به زودی خودت می فهمی !

عاطفه با کمی تعجب ، نگاهش را از جای خالی که تا چند لحظه پیش زن خدمتکار در آنجا حضور داشت ، برداشت .

چند دقیقه بعد ، در حالی که زن خدمتکار به سمت آنها می آمد ، پشت سرش چهره اخموی آرمین دیده می شد . مهری با دیدن آرمین گل از گلش شکفت و از همانجا بلند آرمین را صدا زد :

— آرمین ! ... عزیزم معلوم هست تو کجایی ؟! ... نمیگی این عمه پیرت دلتنگت میشه ؟!

آرمین با دیدن عمه مهری ، لبخندی بر چهره نشان داد و به او نزدیک شد . همین که فاصله را با مهری کم کرد ، خم شد و ابتدا بوسه ای به روی گونه و سپس پشت دستان چروکیده اش زد . سپس قد راست کرد و به چهره خندان مهری زل زد و پرسید :

— حالتون چطوره عمه جان ؟! ... رفع کسالت شد ؟!

مهری با محبتی خاص دست آرمین را گرفت و با دست دیگرش شروع به نوازش کرد و جواب داد :

— آره عزیز دلم ... حالم خیلی خوبه ! ... یعنی وقتی تورو میبینم اینجوری سرحالم !

آرمین کمی به لبخندش عمق داد و به اشاره مهری کنارش بر روی مبل مخصوص عمه نشست . مهری همانطور که دستان آرمین را در دست گرفته بود ، با شادی گفت :

— دوست دارم امشب که اینقدر شاد و سرحالی موضوع مهمی رو بهت بگم !

آرمین کنجکاوانه به چهره عمه مهری نگاه کرد و پرسید :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– چه موضوعی؟!

مهری پشت چشمی نازک کرد و گفت :

– یادته بهت گفته بودم دوست دارم برات خودم یه عروس انتخاب کنم ؟

آرمین : – بله ... یادمه !

مهری لبخند دندان نمایی زد و بعد به عاطفه اشاره کرد و از آرمین پرسید :

– نظرت درباره اون چیه؟!

عاطفه که فارغ از این دنیا به جمعیت چشم دوخته بود ، ناگهان با حرف مهری ، با چشمهایی از حدقه در آمده به آن دو نگاه کرد .

آرمین هم کمی از عاطفه نداشت . هردو با تعجب به یکدیگر چشم دوخته بودند . آرمین که ابتدا اصلا متوجه حضور عاطفه نشده بود و تنها با اشاره مهری او را نزدیک خود دید ؛ حالا هم شوکی بزرگ به هردو وارد شده بود .

عاطفه اخمی بر ابروهایش نشانند و با تندی مهری را مخاطب قرار داد و گفت :

– یعنی چی مهری خانم؟! ... چرا باید یه آقای غریبه درباره من نظر بده؟!

مهری هم متقابلا اخمی کرد و سریع پاسخ داد :

– تو از هر نظر به خونواده ما میای! ... هم زیبایی و هم باوقار و هم حرف گوش کن ... نمی خوام تورو از دست بدم ... تازه ؛ آرمین هم از سرت زیاده! ... این جمعیت رو میبینی؟! ... همه این دخترها آرزوشونه که آرمین دربارشون نظر بده و خودشونو به آرمین بچسبونن! ... پس ساکت باش و تو کار من دخالت نکن!

عاطفه که در مرز انفجار بود صدایش را کمی بالا برد و روبه مهری و آرمین گفت :

– من چه چیزم شبیه شماسه؟! ... نه بگین! ... من چه چیزم شبیه شماسه؟! ... عشوہ ریختنام؟ ... یا پوشیدن لباسای آنچنانی؟! ... شما به من میگین ساکت باشم و تو کار شما دخالت نکنم؟! ... از کی تا حالا عمه

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

پدری دوستم برام سرنوشتمو انتخاب می کنه؟!... مگه خودم خونواده ندارم؟! ... مگه سرنوشت من بازیچه دست شماهاست؟! ... هااان؟!!!!

سپس با جدیت راست ایستاد و پوزخندی گوشه لبش زد و ادامه داد :

— پس بگو هدف شما از پرسیدن این سوالاتی شخصی چی بود! ... میخواستین منو برای این آقا شازده تور کنین! ... شما مگه نمی گید همه این دخترا آرزوشونه تا این آقا بهشون یه نگاه بندازه تا خودشونو از سر و کولش آویزون کنن؟! ... خب برید همین دخترایی که از جنس خودتونن بگیریید براش! ... من به درد این شازده نمی خورم!

تقریبا همه جمعیت با بالا گرفتن سروصدا ، با تعجب به آنها چشم دوخته بودند . آرمین و مهری هردو خشکشان زده بود . مهری مات و مبهوت دستانش را جلوی دهانش گرفته بود و پلک نمیزد ؛ ناگاه با حس کردن نگاه جمعیت به روی خود ، به خود آمد و با خشم ، به زور عصا ایستاد و داد زد :

— دختره پررو! ... درموردت اشتباه فکر می کردم ... راست میگی ... از کی تاحالا هرزه ها عضو خانواده ما شدن؟! ... گمشو برو از خونه بیرون!

عاطفه بار دیگر جوش آورد و با صدای خفه ای که فقط مهری و افراد دوروبرش شنیدند تهدید آمیز گفت :

— حق نداری به من و خونوادم بگی هرزه! ... خونواده من پاکن! ... برادرام پاکن! ... پدر و مادرم پاکن! ... بزرگتری ، احترامت واجبه ... نزار بیشتر از این رومون توی روی هم بازشه!

سپس با قدمهایی بلند به سمت درب خروجی سالن رفت که ناگهان انگار چیزی به یادش آمده باشد برگشت . آرمیتا را صدا زد و وقتی آرمیتا به نزدش آمد ، از او خواست تا چادرش را بیاورد . آرمیتا به آرامی سرش را تکان داد و به طرف اتاقش رفت تا چادر عاطفه را بیاورد . صدای پیچ پیچ های جمعیت ، حسابی روی اعصابش بود . دوست داشت هرچه زودتر این جهنم را ترک کند . هنوز قفسه سینه اش از فرط عصبانیت ، بالا و پایین می رفت . آرمیتا ، چادر به دست ، به سمت عاطفه آمد و چادر را به دستش داد . عاطفه طبق عادت همیشگی اش موقع انداختن چادر به سرش بسم اللهی گفت و چادر را با دست گرفت تا از سرش نیفتد ؛ سپس از سالن خارج شد و از پله ها با خونسردی پایین رفت . آرمیتا برای بدرقه همراهش شد . عاطفه نگاهی به آرمیتا انداخت و با تمسخر او را مخاطب قرار داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— پس بگو اول مهمونی وقتی بهت گفتم اگر از اینجا برید دلم برات تنگ میشه ؛ گفتمی به خودت بستگی داره !
... منظورت از حرفت جواب من به خواستگاری آقا داداشت بود ؟! ... همتون دستتون تو یه کاسه بود که منو
اینجا بکشونید !؟

پا روی پله آخر که گذاشتند ، ناگهان صدای آرمین حرکتشان را کند کرد ؛ اما عاطفه منتظر آرمین نایستاد و با
تکان دادن سرش به حرکتش سرعت بیشتری بخشید و سعی داشت از آرمین فاصله بگیرد . اما اینکارش بی ثمر
بود و آرمین بالاخره خودش را به عاطفه رساند و روبه رویش ایستاد .

— صبر کنید عاطفه خانم !

عاطفه سرش را بالا نیاورد تا مبادا با آرمین چشم تو چشم شود ؛ در همان حال که با چهره ای در هم به زمین
خیره شده بود زیر لب گفت :

— لطفا برید کنار ! ... دیر وقته ، باید برم !

و از کنارش قدم برداشت و به راهش ادامه داد ؛ اما آرمین ول کن نبود و باز سد راهش شد .

— عاطفه خانم ... من از طرف عمه معذرت می خوام ! ... می دونم حرف بیجایی زد ! ... راستشو بخواین منم
هنوز که هنوز از حرف عمه گیجم ! ...

عاطفه با ناراحتی سرش را بالا گرفت . اما همین که سرش را بالا آورد ، چشمانش به چشمان نگران آرمین گره
خورد . چشمانی به سیاهی شب که نفوذگر خوبی بود !

تا لحظاتی هر دو غرق در چشم یکدیگر بودند که ناگهان آرمین بی اختیار گفت :

— چشماتون اونقدر شفاف و زیباست که میشه از توش باتن پاکتون رو دید !

عاطفه با خجالت بند نگاهشان را پاره کرد وزیر لب گفت :

— لطفا این حرفارو ننزید ... برید کنار ، باید برم !

آرمین باز پرسید :

— با چی می خواید برید !؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه از کنارش رد شد و متقابلا پاسخ داد :

— یه ماشین دربست می گیرم میرم !

آرمین : — خب صبر کنید خودم می رسونمتون .

عاطفه : — لازم نیست . خودم میرم !

آرمین کمی این پا و آن پا کرد . سپس به طرف عاطفه برگشت و خیره به رفتن عاطفه شد . نمی دانست چرا میان این همه دختر که اطرافش بودند ، عاطفه برایش حکم یک دختر کامل را داشت ؛ هم زیبا بود ، هم متعصب ، هم مغرور ، هم باوقار و هم خوش اخلاق ! ... چیزی هایی که در نظر آرمین به سختی در دختران دور و برش پیدا می شد .

برای لحظه ای به خود آمد . عاطفه دیگر در حیاط حضور نداشت . به پشت سر خود نگاه کرد . هیچکس در آن اطراف نبود . خود تنها و تنها وسط حیاط ایستاده و به جای خالی عاطفه نگاه می کرد . برای اینکه از هیپروت بیرون بیاید سرش را به چپ و راست تکان داد و خیلی ناگهانی به قدمهایش سرعت بخشید و به طرف درب خروجی حیاط دوید . وارد کوچه خلوت شد . نگاهی به چپ و راست کرد . کسی نبود . مطمئن بود که این موقع شب ماشین به سختی پیدا می شود ؛ و اگر ماشینی هم بود ، حتما ولگرد های خیابانی بودند !

پس با خیال اینکه حتما کسی مزاحم عاطفه می شود ، اخمی بر چهره نشاند و به حیاط برگشت . سریع به طرف ماشینش رفت و سوار شد . تا ماشین را روشن کرد ، پایش را محکم به روی پدال گاز فشار داد و ماشین با صدای گوشخراشی از جا کنده شد .

دیگر نا امید شده بود . همه ی کوچه هارا گشته بود اما اثری از عاطفه نبود . با خود گفت :

— حتما اشتباه فکر کردم و ماشین دربست گرفته و رفته !

اما همین که دور زد تا برود ، سروصدایی به گوشش رسید . اول فکر کرد که خیالاتی شده است ؛ اما کمی بیشتر که گوش داد فهمید که درست شنیده است . ماشین از حرکت ایستاد . آرمین سرش را برگرداند و از روی شانه چپش به کوچه بن بست تاریک نگاه کرد . چشمانش را ریز کرد و خیره تر از قبل به سیاهی کوچه چشم دوخت . صدای جیغ زنی به گوش می رسید و صدای خنده های مستانه چند مرد ! ... آرام در را باز کرد و بیرون

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آمد و به همان آرامی در را بست . آهسته و محطاتانه قدم برداشت و به سمت کوچه بن بست رفت . هرچه نزدیکتر می شد ، صدا بلندتر و صدای زن در نظرش آشنا تر می شد ؛ تا آنجا که متوجه شد صدا ، صدای عاطفه است ! ... با شناختن صدا دیگر نتوانست تاب بیاورد و به سرعت قدمهایش افزود . نزدیک که شد ، در میان تاریکی قامت بلند دو مرد را دید که وحشیانه چادر عاطفه را از سرش می کشیدند و قصد کشیدن روسری اش را داشتند که ، با فرود آمدن مشت آرمین به صورت یکی از مردها ، کارشان ناتمام ماند . مرد دیگر که از سر مستی شل و ول راه می رفت ، به سمت آرمین خیز برداشت و مشتش را بالا برد که ناگاه آرمین دستش را میان زمین و هوا گرفت و مشت خود را نثار صورتش کرد و وقتی به زمین افتاد لگد محکمی به پهلویش زد . عاطفه با چهره ای رنگ پریده تماشاگر این صحنه بود . ناگهان همان مردی که ابتدا مشت خورده بود ، به سرعت از روی زمین بلند شد و مشت به صورت آرمین زد . آرمین عصبانی تر از قبل کت مرد را در چنگ گرفت و با زانو به شکمش ضربه زد . او وقتی قیافه مچاله شده آن دو نفر را دید سرش را به طرف عاطفه برگرداند و به او نگاه کرد . موهایش را که بر روی پیشانی اش ریخته بود ، با دست به بالا زد و به سمت عاطفه قدم برداشت . در همان حال چادر عاطفه را از روی زمین برداشت و در فاصله کمی از او ایستاد . نگران به چشم های عاطفه خیره شد و در همان حال که قفسه سینه اش بالا و پایین می شد و نفس نفس می زد زیر لب گفت :

— حالت خوبه !؟

عاطفه از ترس زبانش بند آمده بود و نمی توانست چیزی بگوید . لبهایش را به آرامی باز و بسته می کرد اما صدایی از گلویش خارج نمی شد . آرمین وقتی حال و روز عاطفه را دید نفس هایش کشدار شد و با اخمی وحشتناک ناخودآگاه دست عاطفه را گرفت و به دنبال خود کشاند . عاطفه از شوک ترس متوجه نبود که آرمین دستش را گرفته و به دنبال خود می کشاند ؛ فقط پابه پای آرمین قدم بر می داشت .

وقتی آرمین به ماشین رسید ، به سمت صندلی کمک راننده رفت و درب ماشین را باز کرد و به عاطفه گفت که بنشیند . عاطفه مطیع حرف آرمین بر روی صندلی نشست . آرمین دست عاطفه را رها کرد و به سمت صندلی راننده رفت و بر روی آن جای گرفت .

ماشین به سرعت در حال حرکت بود و ذره ای از اخم آرمین کمرنگ نشده بود . عاطفه اشک های روی گونه هایش را پاک کرد و خود را سرگرم دیدن مناظر پشت شیشه کرد ؛ اما با صدای آرمین نگاهش را از مناظر اطراف گرفت و به نیمرخ تقریبلا خشمگین او چشم دوخت :

— مگه نگفتم صبر کنید خودم می رسونمتون !؟ ... لجبازی که کردید نزدیک بود کار دستتون بده ! اگر من نرسیده بودم

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین دیگر ادامه نداد و تنها انگشتانش را به میان موهایش فرو برد . عاطفه شرمسار سرش را پایین انداخت و زیر لب معذرت خواهی کرد ؛ سپس اضافه کرد که قدرت حدس زدن چنین اتفاقی را نداشت . آرمین زیر چشمی به عاطفه نگاه کرد و وقتی چهره اندوهگین او را دید ، با پشیمانی از حرف خود ، در سکوت رانندگی کرد .

طبق آدرسی که عاطفه داد ، ماشین جلوی منزلشان توقف کرد . عاطفه قبل از اینکه در را باز کند ، به طرف آرمین برگشت و با لبخندی محو بار دیگر از او تشکر کرد . آرمین هم متقابلاً لبخندی زد و گفت که بیشتر مواظب خود باشد . عاطفه سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد ؛ اما همینکه خواست سرش را برگرداند چشمش به گوشه لب پاره شده آرمین افتاد . زیر لب نالید :

— اوه خدای من !

سپس زیپ کیفش را کشید و دستمال گلدوزی شده خودش را بیرون آورد و به روی لب پاره شده آرمین گذاشت . عاطفه با دقت خون های کنار لب آرمین را پاک می کرد . در همان حال ، آرمین خیره به رفتارهای عاطفه پلک نمی زد . چقدر رفتار های عاطفه در نظرش شیرین و دوست داشتنی می آمد . عاطفه متوجه نگاه خیره آرمین به روی خود شد ؛ پس دیگر نتوانست طاقت بیاورد و دستپاچه دستمال را به دست آرمین داد و به او گفت :

— لطفا خودتون بقیش رو پاک کنید ... من دیگه باید برم !

و سریعاً در ماشین را باز کرد و پیاده شد . آرمین که با دستش دستمال را روی لبش نگه داشته بود به تبعیت از او در ماشین را باز کرد و عاطفه را صدا زد :

— عاطفه خانم !؟

عاطفه به طرف آرمین برگشت و پاسخ داد :

— بله !؟

آرمین حرفش را مزه مزه کرد ؛ سپس دهان باز کرد و گفت :

— لطفا دیگه از دست عمه خانم ناراحت نباشید ... اون همیشه به دنبال بهترین ها برای من بوده ... خب وقتیم که شما رو دیده دیگه نتونسته صبر کنه و ...

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه به میان حرف آرمین آمد و گفت :

– بهار خانم هم از هر نظر عالی هستن ! ... چرا اونو برای شما انتخاب نکردن!؟

آرمین نگاهش را از عاطفه گرفت و به نقطه ای نامعلوم دوخت . سپس در همان حال پاسخ داد :

– بهار هیچوقت به چشم عمه خانم نیومده !

عاطفه با کنجکاوی و اندکی تعجب قدمی به جلو برداشت و پرسید :

– چرا!؟ ... مگه بهار چه مشکلی داره!؟

آرمین سرش را به طرفین تکان داد و لبخندی محو بر لب زد . دوباره نگاهش را به تپله های آبی رنگ چشمان عاطفه دوخت و گفت :

– عمه خانم وقتی دید جد آندر جد مامان بزرگ و مامان بهار دختر به دنیا میارن ، با خودش میگه حتما بهار هم دختر زاست !

سپس چادر عاطفه را از روی صندلی عقب ماشین برداشت و به سمت عاطفه قدم و برداشت و اضافه کرد :

– آخه می دونین!؟ ... عمه خانم اعتقاد داره که خانواده ما همیشه بچه اولشون پسر بوده و باید این روند ادامه پیدا کنه !

عاطفه چادر را از دست آرمین که به طرفش دراز شده بود گرفت . پوزخندی زد و سرش را تکان داد و در همان حال گفت :

– چه اعتقاد عجیبی !

آرمین هم متقابلاً پوزخندی زد و دستانش را درون جیب هایش برد و زیر لب گفت :

– آره ... و در عین حال مسخره !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

برای لحظاتی سکوت بین آن دو حکم فرما شد . عاطفه وقتی دید آرمین حرکتی از خود نشان نمی دهد با لبخند به طرف درب خانه رفت و در همان حال که کلید را در قفل می چرخاند ، آرمین را مخاطب قرار داد و گفت :

— خب دیگه آقای شاهی ! ... زحمت کشیدین منو رسوندین ! ... امشب جشن تولد شماست ؛ زشته شما توی جشن نباشید !

آرمین کمی این پا و آن پا کرد . سپس وقتی نگاه منتظر عاطفه را دید به زور لبخند مصنوعی زد و یکی از دستانش را از جیب بیرون آورد و برای عاطفه تکان داد و گفت :

— بله دیگه من باید برم ... شما بفرمایید داخل توی کوچه واینایستید ! ... شبتون بخیر !

و با قدم هایی شل و ول به طرف ماشین رفت و در را باز کرد . سرش را برگرداند . هنوز عاطفه جلوی در منتظر رفتن آرمین ایستاده بود . آرمین دوباره دستی تکان داد و سوار شد . ماشین را روشن کرد . به آینه جلوی ماشین خیره شد . عاطفه دیگر در کوچه نبود . نفس عمیقی کشید . دستمالی را که عاطفه به او داده بود تا خون گوشه لبش را پاک کند از جیب بیرون آورد . ناخودآگاه لبخندی بر لبش شکفت . دیگر چیزی در دست داشت که یادآور عاطفه برایش بود . یادآور این شب شیرین ! ... او دیگر برای عاطفه یک جورایی حکم قهرمان را داشت ؛ زیرا او را از دست ولگرد های خیابانی نجات داده بود .

دستمال را جلوی بینی اش گرفت . چشمهایش را بست و با هرچه در توان داشت دستمال را بویید . چه بوی شیرینی داشت !

دستمال را از صورت خود جدا کرد و با دقت او را تا کرد و درون جیبش گذاشت . دستانش را به فرمان گرفت و پایش را به روی پدال گاز فشار داد .

ثریا وارد حیاط شد ونامیدانه در را به هم زد . خبر رسیده بود که اتوبوسی از آزادگان جنگ به شهر برمی گردد اما باز هم مثل دفعات قبل عارف در میان آنها نبود . دیگر ثریا جان و رمقی در خود نداشت ؛ فکر عارف او را سی سال پیرتر کرده بود .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرام قدم برداشت و بر روی تخت نشست و باز هق هق گریه اش را سر داد . عاطفه آراسته و خوش پوش ، چادرش را به سر کرد و همانطور که از پله ها پایین می آمد به طرف مادرش رفت و در کنارش جای گرفت . با مهربانی دستش را نوازشگرانه به پشت مادرش کشید و مهربان گفت :

– قربونت برم .. چرا اینقدر خودتو زجر میدی؟! ... ببین چقدر صورتت چین و چروک پیدا کرده! ... بسه! ؛ زیاد به خودت سخت نگیر .

ثریا سرش را رو به آسمان گرفت و با هق هق جواب داد :

– هنوز مادر نشدی که درک کنی! ... نمیدونی وقتی از بچت بی خبر باشی چقدر سخته ... به خدا دارم دق میکنم! ... یعنی الان بچم کجاست؟! ... یعنی تا حالا چقدر زجر کشیده؟! ... ای خدا!!!!

و اینبار بلندتر از قبل شروع به گریه کرد . عاطفه هم بغضش ترکید و همراه با مادرش شروع به اشک ریختن کرد . واقعا تحمل دیدن وضعیت مادرش برایش ناگوار بود . بارها موضوع مرگ عارف برسرزبانش آمده و میخواست به مادرش بگوید اما هربار خودرا کنترل کرد چون با وجود ناراحتی که به تازگی از احسان پیدا کرده بود ، اما حرفش به نظر منطقی می آمد ؛ پس برای اینکه مادر خود را آرام کند سعی کرد با او چند کلمه ای حرف بزند :

– مامان جان ... چرا همش فکر میکنی عارف داره زجر میکشه؟! ... چه معلوم که یه جایی بهتر از اینجاست!

ناگهان ثریا هق هقش قطع شد . با چشمهایی پر از نگرانی و ترس به عاطفه زل زد و گفت :

– منظورت چیه؟! ... منظورت از یه جای بهتر چیه!؟

عاطفه که متوجه شک مادرش شد ؛ با تته پته خواست که حرفش را توجیه کند اما خرابتر کرد .

عاطفه : – خوب ... خوب ... منظورم این بود که ... شاید الان ... در آرامش باشه!

ثریا ترس در چشمانش بیشتر شد و از جا برخاست . چشم از عاطفه نمیگرفت . حسی به او میگفت که عاطفه چیزی را از او مخفی میکند . پس روبروی عاطفه ایستاد و با شک و تردید از عاطفه پرسید :

– چی رو داری از من مخفی میکنی!؟

ناگاه لرزه ای بر تن عاطفه افتاد که از چشم های تیزبین ثریا دور نماند و اینبار با اطمینان بیشتر ادامه داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— چند وقتی که خودت نیستی! ... ربطش نده به تموم شدن رابطه تو و احسان که میدونم این نیست!! ... چون بعد از مراسم خواستگاری تو خودت فرو رفتی .. گاهی وقتا متوجه پیچ پیچ های بین تو و احسان میشدم که تو به زور جلوی ریزش اشکاتو میگرفتی ... در مورد عارف حرف میزدید ، درسته!؟

نفس عاطفه به سختی بالا می آمد . چشم هایش را به روی هم گذاشت و تمرکز کرد . میدانست که دیگر نمیتواند از سوال های مادرش فرار کند و مادرش هم تا حالا چیزهایی دستگیرش شده بود . پس بعد از چند نفس عمیق چشمهایش را از هم باز کرد . نگاهش را به چشم های مشتاق مادرش دوخت و به سختی لب باز کرد و من من کنان گفت :

— راستش ... من ... من ...

صدای زنگ درب خانه ، بند نگاهشان را پاره کرد . عاطفه آرام از جا برخاست و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد روبه مادرش زیر لب گفت :

— بشین من درو باز میکنم!

با قدم هایی کوتاه به طرف در رفت و به آرامی در را باز کرد . پشت در جوانی قد بلند و خوش لباس حضور داشت که پشت به عاطفه ایستاده بود . عاطفه احساس میکرد آن مرد را میشناسد ، پس با صدای ضعیفی او را صدا زد :

— آقای شاهی!

آرمین به طرف عاطفه برگشت و خود به خود لبخندی بر لبانش جای گرفت :

— سلام عاطفه خانم!

عاطفه سربه زیر جوابش را داد و از او دلیل آمدنش را پرسید ؛ از آن شبی که آرمین او را از دست ولگردهای خیابانی نجات داده بود ، از او خجالت میکشید . آرمین لبخندی دیگر زد و قدمی به عاطفه نزدیکتر شد . در همان حال جواب داد :

— راستش به خاطر سه دلیل اومدم . لطفا سوار ماشین شید تا بهتون بگم .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه نگاهی به ماشین و نگاهی به آرمین کرد . آرمین وقتی دید که هنوز عاطفه مستاصل ایستاده ناگاه اخمی بر چهره اش نشست و با دلخوری گفت :

— چند شب پیش که یادتون نرفته؟! ... اون موقع هم شما سوار ماشین من شدید .. بهتون بد گذشت!؟

عاطفه که متوجه دلخوری آرمین شد لبخندی بر لب زد و او را مخاطب قرار داد و گفت :

— معذرت میخوام ... یه چند لحظه صبر کنید به مادرم اطلاع بدم میام!

آرمین که حسابی خوشحال شده بود با سر حرف عاطفه را تایید کرد و به او گفت که در ماشین منتظر مینشیند .

عاطفه به داخل حیاط رفت و از مادرش برای رفتن به همراه آرمین اجازه گرفت . ابتدا ثریا مخالفت کرد و گفت که تا جوابش را ندهد اجازه ندارد پایش را از خانه بیرون بگذارد و همینطور او برادر دوست جدید اوست و شناخت چندانی از او ندارد ، حتی قبل تر از اینها فهمیده بود که او همان کسی است که با عاطفه تصادف کرده ، اما بعد از کلی حرف زدن و از خانواده و آرمین تعریف کردن بالاخره ثریا اجازه داد به همراه آرمین برود اما خیلی زود به خانه برگردد . عاطفه گونه های مادرش را بوسید و در حین رفتن دستی برای مادرش تکان داد و رفت .

عاطفه مجبور شده بود به خاطر وسایلی که آرمین خریده و بر روی صندلی عقب ماشین گذاشته بود ، بر روی صندلی جلو کنار دست آرمین بنشیند . سکوتی عجیب در ماشین حاکم بود . کار عاطفه ، نگاه کردن به مناظر بیرون از ماشین و استشمام عطر خوشبوی آرمین بود که هوش از سر را می پراند .

عاطفه کلافه از سکوت به طرف آرمین برگشت و در یک لحظه با او چشم در چشم شد و نگاه او را که به تماشایش نشسته بود غافلگیر کرد . هردو دستپاچه نگاهشان را به جلو دوختند که عاطفه با شرم و خجالت زیر لب او را مخاطب قرار داد و گفت :

— گفته بودید که کارم دارید . پس بگید من منتظرم!

آرمین گلویش را صاف کرد و با اخمی محو دستش را درون جیبش برد و دستمالی که عاطفه آنشب به او داده بود تا صورتش را پاک کند ، از جیب بیرون آورد و جلوی عاطفه گرفت و گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— اولین دلیلش این بود . به نظر میاد که براتون مهم باشه ...

سپس زیر لب آرام طوری که عاطفه نشنود با خود گفت :

— هر چند برای منم خیلی مهمه !

اما عاطفه شنید ! . ولی خود را به آنراه زد ؛ طوری که انگار چیزی به گوشش نشنیده . اما نفهمید که چرا ناخودآگاه لبخندی بر لبانش نشست . دستش را دراز کرد و دستمال را از آرمین گرفت . آرمین در کمال خونسردی رانندگی میکرد که با شنیدن حرف های عاطفه ، گوش هایش را تیز کرد :

— خب ... راستش ... آره ! ... این خیلی برام مهمه ... چون اولین دستمالیه که روش گلدوزی کردم و از هرچی گلدوزی بعد این کردم قشنگتر شده ... اما ...

اینبار کاملاً به طرف آرمین برگشت و با لبخندی محو دستش را به طرف آرمین دراز کرد و ادامه داد :

— اما من میدمش به شما ... هدیه ای از طرف من قبول کنید !

آرمین با چشم هایی متعجب و ناباور به خود اشاره کرد و گفت :

— هدیه برای من !؟

عاطفه به آرامی چشم هایش را به روی هم گذاشت و باز کرد . آرمین خیره به چشم های دریایی عاطفه دستمال را از دست عاطفه گرفت و در همان حال ، با لحنی مهربان زمزمه کرد :

— ممنونم ... هدیه باارزشیه !

عاطفه با گونه های گلگون شده سرش را پایین انداخت و به آرمین گفت :

— خواهش میکنم ... این دستمال ، در برابر کار با ارزشی که برای من کردید چیزی نیست !

سپس اضافه کرد :

— میشه دلیل دومتون رو بگید !؟

آرمین دستمال را دوباره درون جیبش گذاشت و در همان حال گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– آشتی با عمه خانم!

ناگهان عاطفه زیر لب نالید:

– چی؟!

آرمین لبخندی زد و آرام گفت:

– اینطوری توی رانندگی نمیتونم جواب سوالتون رو بدم ... هی مجبورم برگردم نگاتون کنم، میترازم کار دست خودم بدم ... پس بهتره یه گوشه وایسم!

و سپس ماشین را کنار خیابان نگه داشت و به طرف عاطفه چرخید و گفت:

– مثله اینکه عمه خانم چیزی رو در وجود شما دیده که از گفته ی خودش پشیمونه و میخواد حتما شمارو ببینه و باهاتون حرف بزنه!

سپس ادامه داد:

– به نظر من بهتره که شما هم از عمه خانم معذرت خواهی کنید ... اینجوری روش خیلی تاثیر میزاره و بهتر رفتار میکنه.

عاطفه با چهره ای در هم رو آرمین کرد و گفت:

– ولی منکه حرف بدی بهشون نزدم! ... ایشون بودن که هرچی از دهنشون در اومد به من و خونوادم گفتن ... من مراعات سن و سالشو کردم که چیزی بهش نگفتم!

آرمین به تایید حرفای عاطفه سرش را تکان داد و در جواب حرف عاطفه گفت:

– بله .. درست میگید! ... اما شما هم کمی صداتون رو بالا بردید دیگه .. اینو خودتونم میدونید! ... وقتی میگم معذرت خواهی کنید، لابد یه چیزی میدونم که بهتون میگم .. اون یه پیرزنه و رفتارش عینهو بچه هاست!

عاطفه دیگر چیزی نگفت و تنها قبول کرد که به دیدار عمه آرمین برود و این ناراحتی را به اتمام برسانند.

آرمین دوباره ماشین را روشن کرد و در راه با لبخند زیر چشمی به عاطفه نگاهی کرد و گفت:

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– نمیخواید دلیل سوم روهم بدونید!؟

عاطفه که فراموش کرده بود سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت :

– چرا ... چرا ... بفرمایید!

– دلیل سوم هم آرمیتاست! ... اون منو فرستاد دنبال شما که بیارمتون کتاب خونه تا بتونه شمارو ببینه و حضوری ازتون معذرت خواهی کنه!

عاطفه لبخندی بر لبانش نشست و گفت :

– راستشو بخواید ... منم دلم براش تنگ شده ... دوست داشتم که ببینمش!

آرمین به طرف عاطفه برگشت و خیره به عاطفه گفت :

– راستشو بخواید به آرمیتا حسودیم میشه ...

عاطفه سرش را برگرداند و خیره به چشم های آرمین شد و با ابروهای بالا رفته پرسید :

– چرا!؟

آرمین با لحنی خاص جواب داد :

– چون دوستی به خوبی شما داره ... و شماهم خوب هواشو دارید!

سپس به مسخرگی ، چهره اش را درهم کرد و ادامه داد :

– کاش یکیم هوای منو داشت ... من خیلی تنهام!

ماشین روبروی کتابخانه کوچک محله ایستاد . عاطفه با تشکری زیر لبی در ماشین را باز کرد و پیاده شد . آرمین هم از ماشین پیاده و پشت سر عاطفه وارد کتابخانه شد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

به محض ورود ، آرمیتا را با تعدادی کتاب زیر بغل دیدند که داشت به زور آنها را حمل می کرد تا بر روی میز بگذارد .

عاطفه آرام به او نزدیک شد و پشت سرش ایستاد و آرام گفت :

— سلام .

آرمیتا سریع به عقب برگشت و وقتی عاطفه را دید از خوشحالی خودش را در آغوش او پرت کرد . عاطفه خنده ای کوتاه کرد و زیرچشمی به آرمین ، که نظاره گر آنها بود ، نگاه کرد .

آرمیتا : — خیلی خوشحالم که می بینمت !

عاطفه : — منم همینطور !

آرمیتا از عاطفه جدا شد و خیره در چشمان آسمانی عاطفه با چهره ای غمزده آرام ، طوریکه فقط عاطفه بشنود ، گفت :

— ناراحت که نشدی از اینکه آرمین رو فرستادم دنبالت ؟!

عاطفه لبخندی زد و دست آرمیتا را فشرد و جواب داد :

— نه عزیزم ... ناراحت برای چی ؟!

آرمیتا : — به خاطر اونشب ...

عاطفه : — دیگه بهتره فراموشش کنی ! ... هرچی بود ، دیگه برام مهم نیست .

آرمیتا باز هم در آغوش عاطفه پَر کشید و از ته دل گفت :

— عزیز دل خودمی ... ممنونم که اتفاق اونشب رو از چشم من نمیبینی !

عاطفه : — دیگه بسه ... هندونه زیر بغلم نزار !

آرمیتا با اخمی ساختگی نیشگون آرامی از عاطفه گرفت و گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— هندونه چیه ... حقیقتو گفتم!

آرمیتا و عاطفه هردو با چهره خندان از کتابخانه بیرون آمدند . نگاه آرمیتا به آرمین افتاد که وسایل درون ماشین را در صندوق عقب می گذاشت و زیر چشمی حواسش به آنها بود . خنده اش گرفت و سرش را به نشانه تاسف تکان داد . عاطفه که متوجه خنده آرام او شده بود ، با تعجب پرسید :

— چیه؟! ... چرا داری میخندی؟

آرمیتا سرش را به طرف عاطفه چرخاند و جواب داد :

— چیزی نیست ... یاد یه خاطره افتادم خندم گرفت .

عاطفه آهانی گفت و سکوت کرد . پس از دقایقی آرمیتا چهره اش را جدی کرد و عاطفه را مخاطب قرار داد و پرسید :

— راستی ... چه خبر از داداشت؟ ... هنوز ازش خبری نداری؟!

لبخند بر روی لبهای عاطفه آرام آرام محو شد . بغضی در گلویش نشست و چشمانش نم دار شد .

— راستشو بخوای ... توکه دیگه غریبه نیستی! ... من ازش خبر دارم ، اما ... گذاشتم به موقعش خود مامان و بابا و زهره متوجه بشن ... چون من دل و جرئت گفتنشو ندارم!

و نگاهش را به چهره وحشت زده آرمیتا دوخت . با گفتن همین دو جمله ، آرمیتا آگاه شد که عارف در جنگ شهید شده و دیگر به خانه بر نمی گردد . عاطفه ادامه داد :

— مامانم که از هیچی خبر نداره ، هروقت خبری از اومدن آزاده ها می شنوه ، سریع میره به خونه های تک تکشون و خبر از عارف می گیره ... انگار دلش نمی خواد باور کنه که عارف دیگه تو این دنیا نیست .

قطره ای اشک از چشمان آرمیتا بر روی گونه اش چکید و با صدایی بغض دار نالید :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– الهی بمیرم برای زهره! ... فکر کن از این به بعد چه زجری میکشه! ... خدا بهتون صبر بده!

عاطفه سرش را تکان داد و با گوشه چادرش، اشکهایش را مهار کرد. آرمین که از دور حرکات آنها را زیر نظر گرفته بود، با تعجب به سمت آنها قدم برداشت و گفت:

– چی شده؟! ... چرا دارین گریه می کنین!؟

عاطفه زودتر از آرمیتا به خود آمد و تغییر چهره داد و گفت:

– چیزی نیست آقای شاهی! ... من و آرمیتا یاد یه خاطره ناراحت کننده افتادیم ...

و در همان لحظه مرموز، زیر چشمی به آرمیتا نگاه کرد.

به اصرار آرمین، عاطفه برای برگشت به خانه با آنها آمد. آرمیتا تا توانسته بود کتاب جمع آوری کرده و پشت ماشین گذاشته بود. عاطفه که با دیدن کتاب های آرمیتا خنده اش گرفته بود خنده ی آرامی کرد و گفت:

– اووووه! ... آرمیتا چه خبره؟! ... تو کی وقت می کنی اینارو بخونی!؟

آرمین همانطور که سوار ماشین می شد متقابلاً جواب داد:

– توی خونه که کاری براش نمیمونه و همه ی کارارو خدمتکارا انجام می دن. چون کار مفیدی ازش ساخته نیست پس بهتره مته یه تیکه گوشت نیوفته تو خونه و یه کار هرچند مفید مثل کتاب خوندن انجام بده؛ تا حداقل بیرون نمیره، اطلاع عمومیش بالا بره ...

به اینجا که رسید، آرمیتا با خشمی ساختگی کنار آرمین نشست و با کیفش به صورت آرمین کوبید و گفت:

– گمشو ... یه دقیقه این دهن تو ببندی نمیگن لالی!

آرمین با خنده یه کتاب رمان از عقب برداشت و ادامه داد:

– البته این رمانهم اطلاع عمومی چندانی ندارن و فقط روی مغز چنین دخترای ترشیده و خنگی تاثیر می زارن!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

و همانطور که استارت می زد به حرص خوردنای آرمیتا می خندید و عاطفه هم همراهیش می کرد . برای یک لحظه عاطفه خودش را به جای آرمیتا و عارف را به جای آرمین تصور کرد . یاد خاطره ای شیرین ، در زمانی که پدرش اولین ماشین خود را خرید افتاد :

عارف : _ نمی دونم چطوری روشن می شه !

عاطفه : _ اِه عارف ... الکی به دکمه هاش دست نزن خراب می شه بابا میاد دعوامون می کنه !

عارف مهربانانه به عاطفه نگاه می کند و می گوید :

_ هرچی خواهر خوشگلم بگه ... آخه همه می گن عقلت از من بیشتره .

عاطفه به حرف عارف می خندد و متقابلا پاسخ می دهد :

_ آخه چرا به حرف مردم گوش می دی و خودتو دست کم می گیری ؟

عارف : _ آخه همیشه می گن حرف راست رو از مردم بشنو !

عاطفه : _ حالا دیگه واقعا باورم شد که عقلت از من کمتره ... ضرب المثلم قاطی پاتی می گی تو ! ... می گن حرف راست رو یا از بچه بشنو یا از دیوونه !

عارف : _ خب کیا می گن !؟

عاطفه : _ مردم !

عارف : _ خب حالا دیدی من درست گفتم ... حرف راست رو باید از مردم بشنوی !

به اینجا حرف عارف که می رسد ، تا چند لحظه خیره به چشم هم می شوند و ناگهان پقی می زنند زیر خنده .

آرمیتا : _ عاطفه !؟ ... عاطفه !؟

عاطفه با تکان دادن سرش از هیروت بیرون می آید و گنگ به آرمیتا نگاه می کند .

_ چیه ؟ ... چی میگی !؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمیتا لبخندی زد و به روبه روی خودش نگاه کرد و گفت :

– هیچی ... دیدم اینجاها نیستی صدات زدم !

تا زمانی که آنها به نزدیکی منزل عاطفه برسند ، سکوت ماشین را فرا گرفته بود . عاطفه سنگینی نگاه آرمین را به روی خود حس می کرد اما توجهی از خود نشان نمی داد . عاطفه به شدت دلتنگ احسان شده بود و ناخودآگاه شعری را که احسان گاهی اوقات برایش می خواند به ذهنش آمد و زیر لب شروع به خواندن کرد :

– تو به من خندیدی

و نمی دانستی

من به چه دلهره از باغچه ی همسایه

سیب را دزدیدم

باغبان از پی من تند دوید

سیب را دست تو دید

غضب آلوده به من کرد نگاه

سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک

و تو رفتی و هنوز ،

سال هاست که در گوش من آرام ، آرام

خش خش گام تو تکرار کنان

می دهد آزارم

و من اندیشه کنان

غرق این پندارم

که چرا ، خانه ی کوچک ما سیب نداشت !؟

(حمید مصدق - پیش در آمد)

با اتمام شعر قطره ای اشک از چشمش چکید که از نگاه تیز بین آرمین دور نماند .

آرمین وارد کوچه عاطفه شد و در همان حال او را مخاطب قرار داد و گفت :

— فردا عصر میام دنبالتون بریم پیش عمه خانم .

عاطفه سرش را تکان داد و در جواب خیلی آهسته گفت :

— چشم ... مادرمو در جریان گذاشتم بهتون میگم کی بیاین .

آرمین : — باشه .

آرمینتا که تا حالا چیزی نگفته بود با تعجب به نقطه ای خیره شد و از عاطفه پرسید :

— عاطی ؟ ... مردم جلوی خونه ی شما جمع شدن !؟

و با انگشت به در منزل عاطفه اشاره کرد که اجتماعی از مردم ایستاده بودند و باهم حرف می زدند .

عاطفه با چشمانی وحشت زده ، هنوز ماشین درست نایستاده بود که در را باز کرد و از ماشین پیاده شد . با قدمهایی بلند به طرف منزل حرکت کرد . با تعجب به مردم نگاه می کرد . زبانش بند آمده بود که از مردم بپرسد چه اتفاقی افتاده است . صدای جیغ و ضجه های مادرش کل خانه را احاطه کرده بود . اینبار با دو از میان جمعیت زن و مردها عبور کرد و بالاخره وارد خانه شد . ابتدا به طرف مادرش رفت که زن ها دستانش را گرفته بودند تا به سر و صورت خود نزنند . جلوی مادرش زانو زد و نالید :

— مامان چی شده !؟ ... چرا داری گریه می کنی !؟ ... چرا مردم اینجا جمع شدن !؟

ثریا تنها در میان گریه هایش زمزمه کرد :

— بدبخت شدیم عاطفه ... خونه خراب شدیم ... !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

و دوباره شروع به گریه کردن کرد . عاطفه که جوابی دستگیرش نشده بود با گریه سر چرخاند و به پدرش خیره شد . حاج عبدالله سرش را پایین انداخته و بی محابا اشک می ریخت .

عاطفه خودش را به طرف پدرش کشید و سوالی را که از مادرش پرسیده بود به او گفت .

حاج عبدالله برای لحظاتی خیره به چشمان عاطفه شد . قادر به حرف زدن نبود . سرش را دوباره به زیر انداخت و با کف دستش به صورتش کوبید و صدای گریه مردانه اش بلندتر شد .

عاطفه هراسان به دور و برش نگاه کرد و وقتی عرفان را در آغوش عمه اش دید به سمتش رفت و هراسان و پشت سرهم پرسید :

— عرفان داداشی چی شده؟! ... چرا مامان و بابا دارن گریه می کنن؟

به جای عرفان عمه اش با صدای بغض آلود به او پاسخ داد :

— بچه چی می دونه عمه جون .. مثله اینکه یه آقا اومده بوده در خونتون و به مامانت گفته که عارف شهید شده ... اونم همونجا پس میوفته و کوبک خانم به دادش می رسه ... آخ الهی بمیرم برای عارف ... طفلی حقش نبود ناکام از دنیا بره !

و هق هق گریه اش را سر داد .

عاطفه که متوجه شد بالاخره بار سنگین خبر مرگ عارف از روی دوشش کنار رفته ، آرام آرام اشک هایش جاری شد .

آرمین و آرمیتا هم به داخل آمده بودند و غمگین به اهالی خانه نگاه می کردند ؛ اما چشمان آرمین فقط یک نفر را می دید . عاطفه چشمانش را به روی هم گذاشت و بلافاصله سیلی از اشک صورتش را پوشاند . هنوز چیزی نگذشته بود که زهره هراسان به داخل خانه آمد و به تک تک چهره های گریان نگاه کرد ؛ ثریا در میان زجه هایی که می زد ناگهان چشمش به چهره وحشت زده زهره افتاد . با جیغ فریاد زد :

— بیا زهره ... بیا که سیاه بخت شدی ... بیا که عارفم رفت ... بیا که بچم پر پر شد .. !

زهره بدون آنکه کنترلی بر شدت اشکهایش داشته باشد ، خیره به مادر شوهرش شد . باور نمی کرد که دیگر عارفی نیست تا با حرف های عاشقانه اش ، گونه هایش گلگون رنگ شود ... باور نمی کرد آن پسر پر شوق و شور

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

، که حتی در نامه ای که برایش نوشته بود قولی از آینده و زندگی پر از عشق داده بود با رفتنش تمام آن قول ها پایمال شده است .

دست ها و پاهایش شروع به لرزیدن کرد . رمقی در دست و پایش نبود . بیشتر از همیشه سنگینی چادر روی سرش را حس می کرد . پلک هایش می لرزید . لب هایش از هم باز نمی شدند و زبانش بند آمده بود . دیگر کنترل پاهایش را نداشت و ناخودآگاه در میان فریاد عاطفه و آرمیتا نقش زمین شد .

جمعیت پس از اتمام مراسم ، تک تک از دور قبر پراکنده شدند و هرکدام به یک سو رفتند .

زهره ، معصومانه پاهایش را در آغوش گرفته و آرام گریه می کرد . ثریا روی خاک تازه قبر سجده کرده بود و با عارف از نارضایتی که در رفتنش به جبهه داشت و از تنها گذاشتن زن تازه عقد کرده خود سخن می گفت . عاطفه هم تنها به گوشه ای از قبر خیره شده و پلک نمی زد . در کنجی از ذهن خود داشت برای نیامدن احسان و خانواده اش به این مراسم دلیل می آورد ؛ هیچ توجیه و دلیلی برای نیامدنشان نبود و همین داشت عاطفه را عذاب می داد . عاطفه خوب می دانست که بحث به هم خوردن نامزدی اش با احسان ربطی به دوستی چند ساله اش با عارف ندارد و حداقل حرمت دوست دیرینه اش را حفظ می کرد و می آمد .

عاطفه در اعماق هیپروت بود که با صدای آشنایی به خود آمد :

— تسلیت می گم عاطفه خانم ... امیدوارم غم آخرتون باشه .

عاطفه تا سرش را بلند کرد ، نگاهش در یک جفت تیله مشکی رنگ ، گره خورد . به نشانه ادب از جا برخاست و با صدایی که از ته چاه در می آمد جواب داد :

— ممنونم آقای شاهی ... امیدوارم توی شادیاتون جبران کنیم . ممنون از اینکه زحمت کشیدید توی مراسم خاکسپاری عارف شرکت کردید .

آرمین متقابلا با لبخندی کمرنگ پاسخ داد :

— خواهش می کنم .. وظیفه بود .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

برای لحظاتی خیره در چشم یکدیگر شدند و در آخر آرمین با لبخندی آرامش بخش خدافظی زیر لب گفت و رفت . عاطفه با کسلی به طرف مادرش سر چرخاند و با محبت او را که سجده بر خاک زده و می نالید بلند کرد و در همان حال گفت :

– بسه دیگه مامان جان ... خودتو کشتی ! ... چرا به این فکر نمی کنی که اون الان یه جایی بهتر از اینجاست .

ثریا چیزی نمی گفت و تنها اشک می ریخت . نگاه عاطفه به سمت زهره به گردش در آمد و با همان لطافت و مهربانی او را هم مخاطب قرار داد و گفت :

– زهره پاشو قربونت برم ... دیگه اشکی برات نمونه .

زهره هیچ عکس العملی از خود نشان نداد . او که تازه آرام گرفته بود ، باز چانه اش شروع به لرزیدن کرد و در عرض چند ثانیه ، سیلی از اشک صورتش را پوشاند . چشم از عکس خندان عارف نمی گرفت . با دیدن خنده اش ، قلبش به درد می آمد .

حاج عبدالله همانطور که دست عرفان را گرفته بود به سمت آنها آمد و گفت :

– بلند شید بریم . هوا داره تاریک میشه .

کوکب که دقایقی از آنها جدا شده بود تا بدرقه نفرات آخر مراسم شود ، به سمت ثریا رفت و کمک کرد تا چادرش را که غرق در خاک شده بود به سر کند . عاطفه به کنار زهره رفت تا از جا بلندش کند ؛ زهره که تا لحظه آخر چشم از عکس عارف بر نمی داشت آرام و زیر لب خطاب به عاطفه گفت :

– همیشه فکر می کردم خوشبخت ترین دختر تو دنیام ... اما حالا ... اما حالا ... می دونم بدبخت تر من تو دنیا وجود نداره !

و هق هقش اوج گرفت . عاطفه سر زهره را بر روی شانهِ اش گذاشت و پشتش را با دست مالش داد و همراه او اشک ریخت . زهره از فرط گریه توانی برایش نمانده بود و شل و ول راه می رفت .

عاطفه و زهره به ماشین حاجی رسیدند و عاطفه کمک کرد تا زهره عقب بنشیند . ثریا روی صندلی جلو نشست و سرش را به شیشه چسبانده بود و گریه می کرد . کوکب و عاطفه هم روی صندلی عقب جای گرفتند و حاج عبدالله حرکت کرد .

۴ ماه گذشت ...

در این مدت اتفاقات زیادی رخ داد ...

خانواده احسان به عاطفه خبر دادند که احسان در شیراز با دختر خاله اش نامزدی کرده است و قصد بازگشت ندارد ... خواستگاران زیادی برای زهره پیدا شد اما زهره هرکدام را به بهانه ای رد کرد ... عاطفه به اصرار آرمین به خانه آنها رفت و عمه ی آرمین غیر مستقیم معذرت خواهی کرد و در مقابل ، عاطفه هم همینکار را کرد و از گفته خود پوزش خواست ... عاطفه بعد از شنیدن نامزدی احسان ، خشمگین تر از قبل شد و همین باعث شد که رنگ نگاهش نسبت به آرمین عوض شود ؛ البته خود عشق و علاقه را در نگاه و رفتار آرمین دیده بود و هر لحظه خود را آماده می کرد تا آرمین به او ابراز علاقه کند . او دستپاچگی را وقتی مقابل هم قرار می گرفتند را در هردویشان می دید . به نظرش آرمین حکم یک مرد کامل را برای یک زندگی خوب داشت .

در یکی از روزهای خدا ، ثریا به خانه ی یکی از هسایه ها رفته بود و عاطفه در حال دستمال کشیدن روی شیشه بود ؛ که ناگهان صدای تلفن حواسش را به خود معطوف کرد . عاطفه دستمال را روی طاقچه گذاشت و به سمت تلفن رفت . با برداشتن تلفن و صدای مخاطب پشت گوشی قلبش شروع به تپیدن کرد .

آرمین : - سلام .

عاطفه : - س ... سلام آقای شاهی . خوب هستین ؟ ... آرمینا خوبه ؟

آرمین : - لطفا بهم نگو آقای شاهی ! ... اینجوری حس می کنم من رئیسم و دارم با کارمندم حرف می زنم !

عاطفه خنده ی آرامی کرد و در جواب گفت :

- چشم ... هرچی شما بگید آقا آرمین .

برای لحظاتی سکوت بین آن دو حکم فرما شد ؛ تا اینکه آرمین سکوت را شکست و با نگرانی پرسید :

- عاطفه؟! .. هنوز گوشی دستته؟!

عاطفه برای بار هزارم ضربان قلبش شدت یافت . باورش نمی شد . اولین بار بود که آرمین او را بدون پسوند صدا می زد . برای کنترل ضربان قلبش دستش را روی قلبش گذاشت و با تته پته جواب داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– ب ... ب ... بله ... هنوز گوشی دستمه !

آرمین که خیالش راحت شده بود ادامه داد :

– راستشو بخوای کارت داشتم که زنگ زدم .

عاطفه از استرس آب دهانش را قورت داد و با هیجان گفت :

– بفرمایید .. چه کاری !؟

آرمین : – اینطوری نمی تونم بهت بگم ... باید ببینمت .

عاطفه : – خب اگر خیلی ضروریه بفرمایید خونه .

آرمین : – نه ... نه ! ... خب ... اگر برات مقدوره میشه تو بیای اینجا !؟

عاطفه : – کجا پیام !؟

آرمین : – خونمون دیگه !

عاطفه ترس در کلامش افتاد و گفت :

– چیزی شده آقا آرمین !؟ ... برای آرمیتا اتفاقی افتاده !؟

آرمین خنده ای کرد و متقابلا جواب داد :

– نه ... نه .. نه ! ... راستشو بخوای ... برای خودم اتفاقی افتاده !

عاطفه تلفن را در دستانش فشرد . با نگرانی و ترس بیشتر تند و تند گفت :

– چی ؟ ... چه اتفاقی افتاده !؟

آرمین که از ترس و نگرانی نهفته در صدای عاطفه آرامش یافته بود ، با مهربانی جواب داد :

– خودت بیا اینجا میفهمی !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه : - باشه ... الآن خودمو می رسونم .

عاطفه سریع تلفن را قطع کرد . با قدمهایی بلند به سمت اتاقش رفت ولباسهایش را عجولانه عوض کرد ؛ اما در عین عجولانگی ، زیبا و آراسته از اتاق بیرون آمد . خودش هم نمی دانست که این همه عجله برای چیست . او که در صدای آرمین درد و نگرانی حس نکرده بود ؛ پس یعنی چه اتفاقی برایش افتاده که در همان حال خونسردی و آرامش داشت !؟

قلم و کاغذی از قفسه کتابهایش برداشت و برای مادرش یادداشتی نوشت تا وقتی به خانه آمد نگران حال او نشود . چادرش را به سر کرد . کفش هایش را از جا کفشی برداشت و به پا کرد . سپس با شتاب از خانه بیرون رفت .

با کمی تاخیر بالاخره ماشین دربستی جلوی منزل آرمین نگه داشت و عاطفه پس از دادن کرایه وارد حیاط شد .

همه وسایل خانه ، در حیاط پخش و پلا شده بود و کارگران در حال بار زدن آنها در ماشین بودند . چند روز پیش آرمین در حین صحبت با عاطفه به او گفته بود که پدرش دوباره توانسته است زمین و پول هایش را برگرداند و آنها بزودی به خانه ی قبلی خود نقل مکان می کنند .

عاطفه با نگاهی زود گذر به آنها ، با قدمهایی بلند و سریع به طرف راه پله ها رفت و از آنان بالا رفت . آرمین از پشت پنجره با دیدن عاطفه کم کم لبخندی به لب نشاند .

عاطفه با دیدن یکی از خدمتکارها ، از او درباره آرمین پرسید و او با اشاره به طبقه بالا به او گفت که "ایشون در اتاقشون هستن "

عاطفه تا خواست پا روی پله اول بگذارد ، خدمتکاری دیگر به سمتش آمد و او را مخاطب قرار داد :

- آقای شاهی دستور دادن که شما در باغ منتظرشون بمونید تا بیان .

عاطفه به نشونه فهمیدن سرش را تکان داد و قبل از برگشتن به سمت در سالن ، نگاهی به طبقه بالا انداخت و چون دید که کسی آنجا حضور ندارد ، سرش را پایین انداخت و به سمت باغ رفت .

عاطفه در حال قدم زدن در باغ بود که ناگهان با دیدن بهار در جای خود ایستاد . بهار هم که به سمت ساختمان می رفت ، او را دید . پوزخندی محو بر لب نشانده و به سمتش قدم برداشت و تا به عاطفه نزدیک شد ، خیره در چشمان آبی اش ، لبخندی کاملاً تصنعی زد و با تکبر به او گفت :

– فکر نمی کردم که دوباره اینجا ببینمت . معلومه خیلی پوست کلفتی که هنوز بعد از اون حرفایی که عمه بارت کرد هنوز اینجا پلاسی و برای خودت می چرخه !

عاطفه با شنیدن حرف های او اخمی بر چهره نشانده و جواب داد :

– اولاً ؛ اون حرف ها متعلق به ماه ها پیشه . هم من و هم عمه خانمتون از گفتن چیز هایی که بهم گفتیم معذرت خواهی کردیم ... دوما ؛ فکر نمی کنم اومدن من به اینجا ، به شما مربوط باشه . محض اطلاعاتون اینجا خونه دوست من (آرمیتا)

بهار پوزخندی بر لب زد . دست به سینه ایستاد و با طعنه گفت :

– فکر می کنی من و یا بقیه گاگولن که نفهمن تو برای چی به اینجا میای !؟

عاطفه اخمش غلیظ تر از قبل شد و طلبکارانه گفت :

– منظورت چیه !؟

بهار پشتش را به او کرد و ادامه داد :

– منظورمو خیلی خوب میفهمی . بزاررو راست بگم ... !

سپس دوباره به سمت عاطفه چرخید و خیره در چشمانش گفت :

– نمی تونی آرمین و هرچه پول و ثروت که توی این خونه به اون به ارث می رسه رو بالا بکشی و بزنی به چاک و کسی هم ککش نگره !

سپس سرش را جلوتر آورد و ادامه داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— مطمئن باش آرمین میون من و تو ... منو انتخاب می کنه ! ... چون مثل تو امل و دهاتی نیستم و خودم هرچه بخوام در دست دارم و تشنه پول بقیه نیستم . آرمین مال منه ! ... اینو خوب تو گوشات فرو کن .

سپس با زدن پوزخندی دیگر بر لب ، از او فاصله گرفت . بهار تا پشتش را به او کرد ، قطره اشکی مزاحم از چشمش به پایین لغزید . با عصبانیت دستش را بالا برد و قطره اشک را از روی گونه اش پاک کرد . با خود اندیشید :

— دختره از خود راضی ... دلم می خواد سربه تنش نباشه ! .. اما .. اما ... اون راست میگه ... آرمین کی با وجود اون میاد و منو انتخاب می کنه . تو این مدت هم حتما توهم زده بودم که حس می کردم آرمین هم بهم علاقه داره !

هنوز چشمش به بهار بود که از او دور و دورتر می شد ؛ که ناگهان آرمین جلوی ایشاد و با هم مشغول احوال پرسی شدند . هردو با لبخند مشغول حرف زدن بودند که چشم آرمین از پشت سر بهار ، به عاطفه افتاد . عاطفه متوجه شد که آرمین سعی دارد هرچه زودتر صحبت با بهار را کوتاه تر کند و حتی خود بهار هم فهمید ؛ چون وقتی از او خداحافظی کرد ، با اخم به طرف عاطفه برگشت و بعد با قدمهایی بلند و سریع از آنجا رفت .

آرمین با لبخند به عاطفه نزدیک شد و سلام کرد . عاطفه بدون آنکه سرش را بلند کند و به چشمانش خیره شود جواب سلامش را داد . لبخند آرمین محو شد و گنگ پرسید :

— چیزی شده ؟! ... حس می کنم سرحال نیستید .

عاطفه : — نه ... چیزی نیست .

آرمین : — آره از حرف زدنتون معلومه ! ...

سپس نگاهی کوتاه به پشت سرش کرد و مشکوکانه پرسید :

— بهار چیزی گفته ؟!

عاطفه در جواب فقط سکوت کرد . آرمین که سکوت را به نشانه تایید حرفش برداشت کرده بود ، اخمی کمرنگ بر پیشانی نشان داد و دوباره پرسید :

— بهار چی گفته ؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

باز هم عاطفه سکوت کرد ؛ چه می توانست به او بگوید؟! ... بگوید که بهار در مورد ازدواج با تو و ارث و میراث حرف می زد؟! ... او حتی خجالت می کشید درباره این چیزها فکر کند . بغض در گلویش جمع شده بود و قادر به حرف زدن نبود . می ترسید تا کلمه ای از دهانش خارج شود ، اشک هایش او را رسوا کند .

آرمین وقتی دید از او صدایی در نمی آید ، نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و با آرامشی عجیب گفت :

— میشه قدم بزنیم؟!

عاطفه برای لحظه ای سرش را بالا آورد و چشمان دریایی اش را به چشمان سیاه و پر از خواهش آرمین دوخت . تنها عکس العملش ، تکان دادن سرش بود . آرمین زودتر قدم برداشت و عاطفه هم به خود تکانی داد و شانه به شانه او حرکت کرد .

عاطفه از سکوت موجود ، رضایتی نداشت . آب دهانش را با سروصدا به پایین فرستاد تا بغض در گلویش هم به پایین حرکت کند و بتواند راحت حرف بزند ؛ سپس سرش را بالا آورد و خطاب به آرمین با صدای گرفته پرسید :

— پشت تلفن گفتید که حالتون خوب نیست! ... اما اینطور به نظر نمیاد!!

آرمین برای لحظه ای دستپاچه شد و با من من گفت :

— خب ... خب ... دردم ظاهری نیست ... داخلیه!

عاطفه گنگ فقط به او خیره شده بود . منظورش را از داخلی طور دیگری برداشت کرد و گفت :

— منظورتون کجای بدنتونه؟

آرمین باز هم هول شد و بعد از لحظه ای فکر ناگهان از دهانش پرید و گفت :

— قلبم!

عاطفه ابروانش را بالا برد و با چشم هایی از حدقه در آمده نالید :

— قلبتون؟! ... یعنی می گید ... ناراحتی قلبی دارید؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین : - ب...بله !

عاطفه با نگرانی ایستاد و سرزنشگرانه او را نگاه کرد . سپس با تندی روبه او گفت :

- یعنی می گید ناراحتی قلبی دارید و اینطور بیخیالید؟! ... چرا به جای من به دکترتون اینو نگفتید؟ ... دکتر پاکزاد !

دکتر پاکزاد پزشک پایه سن گذاشته و خانوداگی آنان بود و عاطفه چندباری که به پیش آرمیتا آمده بود ، با او برخورد داشت و او را می شناخت . آرمین از حرکت عاطفه هول شد و دستپاچه گفت :

- نه نه نه ... منظورم از ناراحتی قلبی یه چیز دیگس !

عاطفه باز هم گنگ به او نگاه کرد .

عاطفه : - یعنی چی ... ناراحتی قلبی فقط یه چیزه ! ... طور دیگه ای همیشه بهش نگاه کرد !

آرمین اینبار لبخندی بر لب زد و با دست به جلو اشاره کرد و گفت :

- شما با من بیاید ... توی راه براتون توضیح می دم !

عاطفه هم که دوست داشت زودتر منظور او را بفهمد دوباره پا به پای او گام برداشت . در همان حال آرمین خیره به جلو ، در حالی که دستانش را درون جیبش کرده بود شروع به حرف زدن کرد :

- درست یادم نیاد که چه زمان به این درد دچار شدم ... فقط می دونم که قلبم همیشه خودشو به قفسه سینم نمیزنه ... فقط گاهی اوقات که خودمم نمی فهمم کی و چه زمان ...

در میان حرف هایش خندید . زیر چشمی به عاطفه نگاهی انداخت که سراپا گوش ، همراهی اش می کرد .

آرمین - یادم میاد اولین بار که شما رو دیدم ، با دیدن چشمای اشکی و چهره پر از ترستون توی بیمارستان ، یهو دلم زیرورو شد ... با هر قطره اشکی که از چشمتون به پایین میومد ، یه حس و حال عجیب بهم دست میداد ... انگار منم حالم خراب می شد وقتی خواستم شمارو به خونه برسونم ، اختیار چشم هامو نداشتم ... دوست داشتم فقط به تماشاتون بشینم ... بعد از اون روز خیلی دلم می خواست دوباره شمارو ببینم !

اینبار به طرف عاطفه سر چرخاند و با لبخند ادامه داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— انگار خدا حواسش بهم بود که شمارو دوباره سر راهم قرار داد ... وقتی شمارو توی مهمونی دیدم و آرمیتا شما رو دوست خودش معرفی کرد ، انگار دنیا رو بهم دادن ... هنوز اون موقع حس خاصی بهتون نداشتم فقط دلم می خواست نگاتون کنم ... از رفتار ، خصوصیاتتون و طرز لباس پوشیدنتون خوشم میومد ... به نظرم توی اون مهمونی شما خاص تر از همه بودید ، چون فقط شما بودید که در عین پوشیدگی ، زیبایی خودتونو حفظ کرده بودید ... وقتی عمه یهویی اون پیشنهاد رو کرد ، راستش ... شوکه شدم ! ... چون انتظار نداشتم عمه این حرفو بزنه ... انگار اونم شمارو برای من مناسب می دید .

آرمین وقتی صورت سرخ شده عاطفه را دید ، به لبخندش عمق بیشتری بخشید و باز ادامه داد :

— اون دستمالی که همون شب بهم دادید ... دلم نمی خواست دوباره بهتون پس بدم ... برام حکم بهترین دستمال دنیارو داشت که با عشق گلدوزی شده بود ... وقتی شما رفتید خونتون و من حرکت کردم ، همون لحظه حس کردم ... یه تیکه از قلبم رو جا گذاشتم ! ... از اون موقع به بعد هر بار که می دیدمتون ، تپش قلبم اوج می گرفت . عمه هم متوجه شده بود که جلوی شما اختیار کارهام از دستم می ره ... به همین دلیل به خاطر منم شده بود تصمیم گرفت که باهاتون آشتی کنه ! ... همین مسئله هم باز بهونه ای شد که دوباره سعادت دیدن شمارو داشته باشم .

عاطفه که فکر می کرد آمادگی این حرف هارا دارد ، بی اختیار اشک از چشمانش روانه شد . آرمین سرش را برگرداند و در چشم های اشکی عاطفه خیره شد و با تمام وجود زمزمه کرد :

— عامل اصلی تپش و ناراحتی قلب من و همینطور دکترش تویی ! ... به نظرت دکتر پاکزاد می تونه این قلب منو آروم کنه !؟

عاطفه بی اختیار چشمانش به روی هم نشست . اشک بود که پشت سرهم از چشمانش سرازیر می شد . آرمین با دیدن اشک های عاطفه گفت :

— چرا داری گریه می کنی !؟

لب های عاطفه قادر به باز و بسته شدن نبود . در گلویش بغضی به اندازه یک سیب جای گرفته بود و به هیچ وجه قصد پایین رفتن نداشت . سردرگم نگاهی به دور و برش کرد و با صدایی که بر اثر بغض کلفت شده و می لرزید زمزمه کرد :

— من دیگه باید برم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین که از رفتار او تعجب کرده بود نالید :

– چت شد یهو!؟

عاطفه سرش را به طرفین تکان داد و باز زمزمه کرد :

– می خوام برم!

آرمین ناراحت و دلشکسته بار دیگر پرسید :

– از حرف های من ناراحت شدی!؟

اینبار عاطفه چیزی نگفت و به حالت دو از او جدا شد . دیگر اختیار اشک هایش را نداشت . دلش می خواست فقط هرچه زودتر به خانه برود و یک دل سیر گریه کند تا از شر بغض در گلویش راحت شود .

در همان حال آرمیتا را دید که تازه وارد حیاط شده بود . آرمیتا با دیدن عاطفه لب هایش از هم باز شد و تا خواست سلام کند ، با دیدن صورت خیس از اشک عاطفه حرفش را خورد و لبخند از روی لبانش محو شد . تنها زیر لب زمزمه کرد :

– عاطفه چی شده!؟!!

عاطفه بدون اینکه نیم نگاهی به سمتش بیندازد به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید و از در حیاط بیرون رفت . آرمیتا با نگرانی به دنبالش تا چند قدمی کوچه دوید و صدایش زد ، اما جوابی نگرفت .

آرمین که تازه به دم در رسیده بود و او را در حالی که محو و محوتر می شد ، تماشا می کرد ، با سوال آرمیتا به خود آمد :

– آرمین چی شده!؟ ... چرا عاطفه داشت گریه می کرد!؟ .. چیزی بهش گفتی!؟

آرمین خشمگین نگاهش کرد و تقریباً داد زد :

– می شه دهنو ببندی بفهمم الآن باید چه غلطی بکنم!؟

با دادی که بر سر آرمیتا زد ، باعث شد تا شب دیگر از آن ماجرا چیزی نپرسد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

چند روز گذشت و عاطفه در این چند روز از خانه بیرون نرفت . هر وقت ثریا و پدرش عبدالله او را تشویق به بیرون رفتن می کردند ، او با گفتن " حوصله ندارم " از بیرون رفتن سرباز می زد . عاطفه واقعا با حرف بهاره خودش را بازنده این میدان می دید ؛ حتی با وجودی که آرمین از او درخواست ازدواج کرده بود . او فکر می کرد که اگر با آرمین ازدواج کند ، اوایل زندگی روزهای خوب و خوشی دارند اما بعد از چندماه و یا چند سال آرمین خانواده و سطحشان را در جامعه به رخ می کشد و زندگی را برایش جهنم می کند . دیگر مغزش کشش ضربه عشقی دوباره را نداشت و چون از تحملش خارج بود شب و روز در اتاقش سر بر بالین خود می گذاشت و گریه می کرد .

در یکی از همان روزها ، خاله ی عاطفه آن هارا به خانه خود دعوت کرده بود و چون نذر داشت از مادرش و همسایگانش خواسته بود تا او را یاری کنند . عاطفه مثل همیشه برای رفتن به بیرون از خانه مخالفت کرد و زیر نگاه سرزنشگر مادرش ، در خانه تنها ماند .

دقایقی از رفتن مادرش نگذشته بود که صدای زنگ سکوت خانه را شکست . عاطفه که مثل همیشه در فکر فرو رفته بود ، به اجبار از جا بلند شد و چادرش را به سر کرد . وارد حیاط شد و قبل از اینکه در را باز کند ، در فاصله کمی از در ایستاد و بلند گفت :

— کیه ؟

صدایی نیامد . عاطفه دوباره تکرار کرد و چون باز هم صدایی نشنید ، ترسید در را باز کند . برای لحظه ای فکر آرمین از سرش گذشت . با خود گفت :

— یعنی آرمین پشت دره؟! ... اگر اون باشه از رفتار چند روز پیش چه بهونه ای بیارم! ...

همانطور که در فکر بود ، دوباره زنگ به صدا در آمد . عاطفه با قدم هایی سست جلو رفت . تپش قلبش را احساس می کرد . به نزدیک در که رسید ، دستش را دراز کرد تا قفل در را باز کند . لرزش محسوس دستانش را می دید . چشمانش را بست و با بسم اللهی در را به آرامی باز کرد .

با باز شدن در ، چشمان عاطفه هم باز شد و با باز شدن چشمانش ، در جای خود خشکش زد . مبهوت به جوان آشنایی که حالا رو به غریبی می رفت خیره شد .

— سلام!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

این صدای خشک و پر از بغض احسان بود که بعد از چند ماه به تهران برگشته بود . نگاه عاطفه از صورت اسلاح نشده اش ، به روی ساک در دستش افتاد . معلوم بود باز هم مثل گذشته اول به دیدار عاطفه آمده و بعد به خانه می رود .

نگاه عاطفه دوباره به روی چهره احسان افتاد و خیره در سبزی چشمانش عکس العملی از خود نشان نداد .

احسان که متوجه نگاه بهت زده عاطفه به روی خود شده بود ، لبخندی از سر درد زد و قطره ای اشک از چشمانش به پایین چکید . در همان حال دستانش را از هم باز کرد و با لرزشی در صدایش گفت :

– چیه؟! ... از ریخت و قیافه جدیدم خوشت نیومد!!؟

کم کم چانه ی عاطفه شروع به لرزیدن کرد . بغض بدی در گلویش نشستته بود . دلش می خواست همانطور که احسان دستش را باز کرده بود جلو می رفت و با مشت به سینه اش می کوبید تا از دردش کم شود .

عاطفه آخر طاقت نیاورد و با افتادن اولین قطره اشک از چشمش دهان باز کرد و آرام گفت :

– چقدر فرق کردی !

احسان با شنیدن صدای بغض آلود عاطفه قدمی جلو رفت و زیر لب گفت :

– اما تو هیچ فرقی نکردی ! ... فقط کمی زیر چشمت گود رفته !

سپس با ابرویی بالا رفته ادامه داد :

– گریه کردی؟!

عاطفه در جواب سکوت کرد و تنها سرش را به نشانه مثبت تکان داد . احسان از پشت سر عاطفه به حیاط نگاهی انداخت و پرسید :

– کسی خونه نیست؟!

عاطفه : – نه .

احسان : – خوب شد ! ... بیا بریم تو باهات حرفا دارم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه اخمی بر پیشانی نشاند و قبل از اینکه احسان وارد حیاط شود ، خطاب به او گفت :

– نمی خواد چیزی بگی ... خودم همه چی رو می دونم !

احسان با ابروهای بالا رفته گفت :

– از کجا می دونی می خوام چی بگم !؟

عاطفه : – مگه نمی خوای درباره دختر خالت حرف بزنی !؟

اینبار احسان نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت . عاطفه به چشمانش زل زد تا صداقت را درون آنها ببیند و بفهمد که آیا نامزدی اش حقیقت دارد یا نه ؛ که با حرف احسان ، مهتری به تایید حرف های سمانه خانم خورد :

– تو از کجا فهمیدی !؟

عاطفه بغض در گلویش تشدید شد ، اما جلوی ریزش اشک هایش را گرفت . دوست نداشت جلوی احسان از خود ضعف نشان دهد .

– بالاخره از یک جا شنیدم . این خبری نیست که کسی نفهمه !

احسان لبخندی زد و به حیاط اشاره کرد و گفت :

– همیشه پیام تو ... می خوام باهات حرف بزوم !

عاطفه : – هر حرفی داری همینجا بگو !

احسان : – توی کوچه جاش نیست !

عاطفه به ناچار عقب گرد کرد و اجازه داد تا احسان به داخل بیاید . احسان بلافاصله وارد حیاط شد و نگاهی گذرا به حیاط انداخت و در حالی که پشتش به عاطفه بود گفت :

– هنوزم ازم بدت میاد !؟

عاطفه : – دیگه زدن این حرف ها فایده ای نداره !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

احسان : - چرا؟! ... مگه من چی گفتم؟

عاطفه : - خیلی وقته من دیگه نسبت به شما هیچ حسی ندارم!

احسان به طرف عاطفه برگشت . پوزخندی صدادار زد و گفت :

_ شما؟! ... حالا دیگه " تو " شد " شما "!!؟

عاطفه نگاهش را به زمین دوخت و خونسرد گفت :

_ انگار متوجه نشدید . من و شما دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم ! ... هرکدوم رفتیم پی زندگی خودمون . صیغه

نامه هم خیلی وقته تاریخش گذشته !

احسان با عصبانیت قدمی به سمت عاطفه برداشت و گفت :

_ ولی انگار تو هنوز متوجه نشدی که بخشی از زندگی من بودی ، هستی و خواهی بود؟!!!!

عاطفه از خود عکس العملی نشان نداد و تنها پوزخندی زد و با کنایه گفت :

_ استغفرالله ! ... دیگه این حرفا مدتش گذشته . فکر نمی کنید اگر دختر خاله شریفتون اینو ...

احسان با دادی که زد ، حرف عاطفه را قطع کرد و باعث ترسش شد .

_ بس کن !

سپس بعد از چند ثانیه خیره در چشمان بی روح عاطفه ادامه داد :

_ نمی خوای یکم از رفتار بچه گانت رو کم کنی؟!؟

سپس ساکش را که روی زمین افتاده بود برداشت . زیپش را باز کرد و با دستانی لرزان جعبه ای کادو پیچ شده

را جلوی عاطفه گرفت و گفت :

_ اینو ببین ! ... اینو برات از شیراز سوغات آوردم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه با شدت هرچه تمام تر به جعبه ضربه زد . جعبه چند قدم آنطرف تر افتاد و سرش باز شد . درونش شیئی قهوه ای رنگ خودنمایی کرد .

عاطفه با ظاهری خونسرد که احسان را دیوانه می کرد ، چشمان یخ زده اش را به چشمان پر از خشم احسان دوخت و زیر لب به او توپید :

— تو از وقتی که مادرت رو به من ترجیه دادی و حتی برای تشییع جنازه برادرم هم نیومدی ، برام مردی !

با زدن این حرف ، لرزی بر تن احسان افتاد . چشم از چشم عاطفه نمیگرفت . باورش نمی شد عاطفه ای که روزی جانش را برایش می داد اینطور خیره در چشمش او را مُرده بداند . در ذهنش هم نمی گنجید که عاطفه ... عاطفه ی عزیزش از او آنقدر نفرت داشته باشد .

عاطفه از خیره ماندن در سبزی چشمان احسان وحشت داشت . می ترسید بازهم احساسش کار دستش بدهد ؛ پس تا حرکت بیخودی از جانب خود ندید ، سرش را به پایین انداخت . نگاهش را به سینه ی احسان دوخت که تکان خوردنش نشانه ریزش اشک هایش بود . خیلی وقت بود گریه مردی را ندیده بود .

زنگِ دوباره در ، هر دو را به خود آورد . عاطفه نگاهی گذرا به احسان انداخت که او نیز خیره به در بود .

آرام ولی با قدمهایی محکم به طرف در رفت و بدون معطلی آن را باز کرد . عاطفه برای بار دوم در جای خود خشکش زد . اینبار کسی پشت در نبود ، جز آرمین !

آرمین که انگار سال های زیادیست عاطفه را ندیده ، خیره در چشمان دریایی اش زیر لب سلام کرد . عاطفه از زیر نگاه خیره آرمین خجالت زده سرش را به پایین انداخت و جواب سلامش را داد .

از آن طرف در ، احسان پرسشگرانه گوش هایش را تیز کرده بود تا صدای شخص پشت در را تشخیص دهد .

عاطفه وقتی سکوت بین خود و آرمین را زیادی سنگین دید ، نگاهی گذرا به پشت سر خود انداخت و وقتی چهره اخموی احسان را دید ، ناخودآگاه لبخندی محو بر روی لبانش نقش بست .

دوباره سرش را به طرف آرمین برگرداند و با همان لبخند خطاب به آرمین گفت :

— بفرمایید ! ... چیزی شده ؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین با سوال عاطفه دستپاچه شد . واقعا نمی دانست که چه بگوید . برای لحظه ای وقتی نگاهش به چهره آرام عاطفه افتاد حرف هایی را که می خواست بزند ، پاک از یاد برد .

عاطفه دستپاچگی را در تک تک حرکات آرمین می دید . لبخندش عمق بیشتری گرفت . آرمین چنگی در موهایش زد و قدم به عقب برداشت و در همان حال که به طرف ماشینش می رفت عاطفه را مخاطب قرار داد و گفت :

– هی ... هی ... هیچی ! ... کار واجبی نبود . سلام برسونید !

سپس سریع در ماشینش را باز کرد ؛ اما قبل از اینکه سوار شود ، با صدای عاطفه از حرکت ایستاد :

– قبل از اینکه برید خواستم چیزی بهتون بگم ! ...

آرمین سرش را به طرف عاطفه چرخاند و با نگرانی منتظر حرف عاطفه ایستاد .

– خواستم بگم اگر برای جواب خواستگاریتون به اینجا اومدید ...

دوباره به طرف حیاط سرچرخاند و چون نگاه منتظر و نگران احسان را دید ، نگاه خصمانه و مودی اش را از او گرفت و ادامه داد :

– جواب من مثبته !

برای لحظاتی هردو شوکه زده نگاه خیره شان را به عاطفه دوخته بودند ؛ هم احسان و هم آرمین .

آرمین زودتر از احسان به خود آمد و با شادی وصف نشدنی چند قدم به طرف عاطفه آمد و نزدیکش که شد ، به چشمان پر از خونسردی عاطفه زل زد و با تته پته گفت :

– وا ... واقعا ... داری راست میگی !؟

عاطفه در جواب سرش را تکان داد و چون تاب نگاه آرمین را نداشت ، سرش را به پایین انداخت . سپس به حرفش اضافه کرد :

– همون روز که ازم خواستگاری کردی ، جوابم مثبت بود . اما به خاطر یه مشت فکر بچه گانه اون رفتار ازم سر زد . معذرت می خوام !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین برای کنترل خوشحالی اش چنگ به میان موهایش زد و با گامهایی بلند به طرف ماشین رفت . درش را باز کرد و قبل از آنکه سوار شود ، با عشق به صورت شرم زده عاطفه نگاه کرد و آرام گفت :

— ممنونم ... خیلی ازت ممنونم ... بهترین خبر عمرم بود !

سپس سریع سوار ماشینش شد و با تک بوقی از زاویه دید عاطفه محو و محوتر شد .

عاطفه لبخند به لب ، خیره به جای خالی ماشین آرمین شده بود .

— کار خوبی نکردی !

عاطفه با ترس به طرف احسان برگشت که حالا سبزی چشمانش رو به سرخی رفته بود .

— بد منو بازیچه دست خودت کردی !

لبخند عاطفه از روی لبانش محو شد و اخم جایش را در چهره اش گرفت .

— انگار یادت رفته که من بازیچه دست تو بودم ، نه تو بازیچه دست من !

با شنیدن پوزخند احسان ، حرصی تر از قبل شد . احسان سرش را تکان داد و اینبار محکم تر از همیشه خیره در چشمان آبی عاطفه ، از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید :

— این کارت رو یادم نمیره ! ... به زودی تقاضش رو میبینی عاطفه خانم !

و بدون اینکه مجالی برای حرف زدن به عاطفه بدهد ، از خانه بیرون رفت ...

۱ سال گذشت ...

۱سالی که به سختی گذشت . عاطفه وقتی به خود آمد ، بر سر سفره عقد ، در کنار مردی که تا دقایقی دیگر شوهرش حساب می شد ، نشسته بود و هردو خیره در آینه با عشق به هم زل زده بودند . لباسی سفید و پوشیده اما فوق العاده عالی که اندامش را به زیبایی به نمایش گذاشته بود . روسری سفید که به طرز زیبایی به دور

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

گردنش بسته شده بود و تاج گلی کوچک بر سرش گذاشته بود. آرایشی ملیح و در عین حال چشمگیر بر چهره داشت.

در کنارش آرمین با کت و شلواری مشکی که با پوستش تضاد و با رنگ چشمانش شباهتی خاص داشت. برای روز عقدش ته ریش گذاشته بود که به چهره اش می آمد و او را در شب عروسی اش خاص تر از همیشه می کرد.

عاقده: - برای بار دوم میگویم ... عروس خانم آیا بنده وکیلیم؟

عاطفه نگاه از آینه روبه رویش گرفت و به چهره تک تک افراد حاضر در خانه ای که خود به زودی خانم آن خانه می شد نگاه کرد. ابتدا چشمش به پدر و مادر نگرانش افتاد. ناگهان تمام خاطرات یک سال گذشته پیش چشمش آمد. چقدر عبدالله و ثریا با قبول کردن آرمین به عنوان داماد از خود مخالفت نشان دادند. چه شبها که عاطفه گریه کرد تا بلکه دل پدر و مادرش به رحم آید. چه روزها که آرمین به خانه شان می آمد تا برای بار هزارم با خانواده اش صحبت کند و به این وصلت راضی شوند. تنها مشکل خانواده اش با آرمین، فاصله طبقاتی شان بود که آرمین هر بار با شوخی و خنده این مسئله را بی ارزش می دید. در آخر عبدالله به یک شرط به ازدواجش راضی شد.

اینبار نگاهش را به سمت دیگر دوخت. زهره معصومانه در گوشه ای ایستاده و تماشاگر عقدش بود. چه خواستگارهایی برای زهره آمد و هر بار زهره به بهونه های مختلف آنها را رد کرد.

دوباره چشمانش را در بین جمعیت، از صورت های دوست و آشنا چرخاند و اینبار روی چهره شاد و خندان آرمینا ننگه داشت. آرمینا یک ماه قبل از عاطفه با کسی که به شدت بهش علاقه داشت ازدواج کرد؛ اما آن فرد که جایگاه شوهر آرمینا را داشت، به آرمینا ذره ای علاقه نداشت و هر بار به سردی با او حرف می زد. آرمینا هم متوجه سردی کلامش و حتی نگاه خیره اش به روی عاطفه می شد، اما هر بار خودش را توجیه می کرد که زیادی در مورد شوهرش وسواس نشان می دهد.

آرمینا دست شوهرش را محکم گرفته بود و هر از گاه درگوشش پیچ هایی می کرد که خود تنها می خندید. احسان اصلا به حرف های آرمینا اهمیتی نمی داد و تنها به چهره های خندان عاطفه و آرمین زل زده بود. احسان حدود دوماه بعد از بحثی که با عاطفه داشت به خواستگاری آرمینا رفت. عاطفه به یاد حرف های زهره در مورد احسان افتاد:

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— از اونیکه کاملاً درکت میکنه ، احساسات حس میکنه ، حرفاتو میفهمه ، منظورتو خوب میدونه بترس ... !
چون این آدم خوب بلده از کجا بزنه !

نگاهش چرخید و روی خانواده آرمین متمرکز شد . با او رفتار خوبی داشتند . از همه مهربان تر مادر آرمین بود که همیشه او را مثل آرمیتا دوست داشت و هیچوقت خودش را متکبر نشان نمی داد . عمه مهری هم فقط به خاطر سن زیادش کمی بدخلقی می کرد و چند بار با عاطفه بحثش شده بود و هر بار عاطفه کوتاه می آمد تا بحث شدت پیدا نکند . پدر آرمین هم زیاد در جمع آنها نبود . هر بار برای غیبتش دلیل می آوردند :

— شرکت جلسه داشت نتونست بیاد ... تلفنش زنگ خورد فکر کنم یکی از شرکاش بود کارش داشت رفت بیرون ... سفر کاری براش پیش اومده ... و ...

طوری که حالا او برای عقد پسرش در کنار همسرش ایستاده بود عاطفه را متعجب کرد .

— برای بار سوم میگم ... عروس خانم آیا بنده وکیلیم ؟

عاطفه نگاهش را به آینه دوخت و با دیدن چهره نگران آرمین ، لبخندی از سر عشق زد و با صدای بلند و رسا گفت :

— با اجازه پدر و مادرم و همینطور بزرگترای مجلس ... بله !

صدای هلپله و شادی ، کل زندای خانم ها ، سوت زدن های جوانان ، همه و همه عاطفه و آرمین را غرق لذت کرده بود .

عابد بار دیگر خطبه را برای آرمین خواند و اوهم با صدای بم و مردانه اش بله را گفت و بار دیگر همه شادی کردند .

مراسم عقدشان به خوبی و خوشی به پایان رسید . آرمین هر بار به اصرار خانم ها مجلس را ترک می کرد و چون زیادی دوری عاطفه را نمی توانست تحمل کند بعد از دقایقی دوباره بر می گشت و باعث نارضایتی خانم ها می شد . عاطفه با این کارش از خنده قرمز می شد . ولی بار آخر آرام در گوش آرمین زمزمه کرد :

— بابا یک شب که هزار شب نمی شه ... یه امشبو پیشم نباش تا این بنده خداها شادیشون رو تخلیه کنن ؛ در عوض خودم بقیه ساعت و روز و سالهارو کنارتم و دربس غلامتم ! ... خوبه ؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین با شنیدن جمله آخر عاطفه اخمی تصنعی کرد و به همان آرامی جواب داد :

– اولاً ، غلام منم نه شما ! ... دوما ، قول دادیا !

و منتظر به عاطفه نگاه کرد . عاطفه هم در جواب حرف آرمین ، آرام پلک هایش را باز و بسته کرد که آرمین با حالتی خاص خیره در چشمانش گفت :

– یه قول دیگم باید بهم بدی !

عاطفه : – چی ؟!

آرمین : – هیچوقت آسمون نگاهتو ازم نگیر !

آرام تر از قبل ادامه داد :

– هیچوقت !

عاطفه برای لحظه ای گونه هایش گلگون رنگ شد . لبخندی شیرین آرام آرام مهمان لبانش شد . آرمین برای چند لحظه تمام اجزای صورت عاطفه را از نظر گذراند ؛ در آخر سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت :

– خدایا این خانم خوشگل رو دست تو میسپارم !

و با لبخندی مودی روی لبانش از کنار عاطفه بلند شد و در حیاط به مردان پیوست .

عاطفه هنوز به حرف آرمین می خندید که حس کرد کسی کنارش نشسته است . سریع سرش را برگرداند و با دیدن زهره غرق در آرامش شد .

– خوب به هم دل و قلوه می دادینا !

عاطفه از خجالت سرش را پایین انداخت و در حالی که خودش را با دسته گلش سرگرم کرده بود زیر لب گفت :

– تو رو خدا دربارش حرف نزن !

زهره از حرف عاطفه لبخند دندان نمایی زد و سرش را به نشانه تایید تکان داد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه سرش را به طرف زهره چرخاند . در چهره زهره غم آشنایی را دید که نتوانست خود را کنترل کند و زهره را مخاطب قرار داد :

– زهره !؟

زهره نگاهش را به چشمان پر سوال عاطفه دوخت و آرام جواب داد :

– جانم ؟

عاطفه : – چیزی شده !؟

زهره : – نه ! ... چرا این سوالو پرسیدی !؟

عاطفه : – آخه ... آخه چشمت ... پر از غمه !

زهره : – غم !؟

عاطفه : – آره ! ... سعی نکن ازم پنهونش کنی چون من دیگه همه حالات دستم اومده !

زهره نگاهش را به زمین دوخت . پوزخندی گوشه لبش نشست و بعد از چند ثانیه نالید :

– بالاخره به خواستش تن دادم !

چشمان عاطفه از تعجب گرد شد و زیر لب گفت :

عاطفه : – نههههه ! ... دروغ میگی !

زهره : – به خدا راست میگم !

عاطفه : – آخه ... تو ...

زهره : – آره ... هنوزم مخالفم !

عاطفه : – پس چرا ... !؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

زهره : - به اصرار مامانم !

عاطفه : - آهان .

چند دقیقه ای بینشان سکوت حکم فرما شد ؛ تا اینکه عاطفه خیره به زنان و دختران که در حال تخلیه انرژی بودند به حرف آمد :

- اگر از مخالفت های خودت بگذری ، کار خوبی کردی !

اشک از چشمان زهره غلتان به روی گونه اش چکید . سپس با بغض نالید :

- چیش خوبه؟! ... وقتی دل و فکرم پیش این آدم نیست کجاش خوبه!؟

عاطفه با محبت دست یخ زده زهره را گرفت و خیره در چشمان پر از اشکش گفت :

- آقا یوسف از هر لحاظ که بهش فکر کنی خوبه! ... خوشتیپ نیست ، که هست . خوش قیافه نیست ، که هست . پولدار نیست ، که هست . تحصیل کرده نیست ، که هست . از همه مهمتر خونه ی جدا از مادرش نداره ، که داره! ... والله باید خدا رو شکر کنی که یه نفر در خونتون رو زده که همه ویژگی های خوب و داره!

زهره چشمانش را به روی هم گذاشت . سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب نالید :

- نمیتونم! ... هرچی سعی میکنم بهش به چشم شوهر نگاه کنم ، نمیتونم!

عاطفه : - می تونی! ... مشکل از خودته ، که نمیخواهی بهش به این چشم نگاه کنی!

زهره با صدایی که بر اثر بغض می لرزید گفت :

- منظورت چیه!؟

عاطفه : - منظورم خیلی هم واضحه! ... تو هنوز همه فکر و ذکرت پیش عارفه!

زهره اینبار نتوانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد . اشک گوله ، گوله به روی گونه هایش جاری می شد . عاطفه خود با بغض او را آرام در آغوش گرفت و همانطور که پشتش را نوازش می کرد با او حرف زد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— گوش کن زهره ... می دونم که تو و عارف عاشقانه همدیگه رو دوست داشتید ، اما اون دیگه رفته ! ... بهتره دیگه بهش فکر نکنی ! ... فکر کن اصلا یه همچین آدمی توی زندگیت نبوده ! ... اینجوری دیگه کمتر عذاب می کشی . به خدا اون خدا بیامرز با گریه ی تو بدتر روحش عذاب می کشه ! ... از این به بعد دیگه باید ذهنتو روی زندگی جدیدت متمرکز کنی ! ... باور کن من و خونوادم فقط خوشبختی تورو می خواهیم ! ...

زهره : — قبول کن عاطفه که سخته ! ... فراموش کردن عارف برام سخت تر از هرچیزیه !

عاطفه : — من نمیگم که کاملا اونو از یاد ببر ، چون همیشه ! ... من میگم هرچی خاطره و علاقه نسبت بهش داشتی ، بفرست به کنج ذهنت و دیگه بهش فکر نکن ! ...

سپس آرام تر از قبل ادامه داد :

— من حتی بهت حسودی می کنم زهره ! ... تو واقعا یه عاشقی ؛ چون حتی بعد از مرگ عارف هنوز به یادش . اما من چی ؟! ... من همیشه فکر می کردم دیوونه احسانم ، اما حالا وقتی اونو کنار آرمیتا میبینم حس خاصی بهم دست نمیده ! ... همش یه عشق زودگذر بود و رفت .

زهره که حالا کمی آرام تر از قبل شده بود ، سر از شانه عاطفه برداشت و خوب نگاهش کرد . در آخر اشک هایش را با دستانش پاک کرد و لبخندی به چهره ناراحت عاطفه زد .

— عشق تو به احسان ، یه عشق زودگذر نبود . تو اونو به کنج ذهنت بردی ! ... عشق هم به این سادگی ها فراموش نمیشه !

عاطفه برای لحظه ای به فکر فرو رفت و در آخر زیر لب زمزمه کرد :

— ممکنه حق با تو باشه !

بالاخره زمان خداحافظی فرا رسید . عاطفه از همان ابتدا اشک راه گونه هایش را پیدا کرد ، زیرا جدایی از خانواده اش برایش به شدت سخت بود . مادرش او را تنگ در آغوش گرفت و همانطور که اشک می ریخت ، در گوشش آرام گفت :

— تو رو اول به خدا ، بعد به شوهرت میسپارم ! ... برو عزیز دلم ! ... برو خدا پشت و پناحت !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه گونه ی مادرش را بوسید و به همان آرامی جواب داد :

– خیلی دوست دارم مامان ! ... هیچوقت فراموشم نکن !

ثریا با حرف عاطفه شدت گریه اش بیشتر شد و بعد از فشردن عاطفه به سینه اش ، از او جدا شد . گوشه ای ایستاد و به اشک هایش اجازه ریختن داد .

عاطفه با همان صورت خیس از اشکش اینبار به طرف پدرش رفت . عبدالله به سختی جلوی ریزش اشک هایش را می گرفت و تنها خیره خیره به عاطفه نگاه می کرد .

– شرطمون رو که یادت نرفته؟!

عاطفه در جواب سرش را به نشانه نفی تکان داد و سعی در فرو دادن بغض در گلویش داشت .

– خوبه ! ... امیدوارم خوشبخت بشی ... طوری که به ما در زندگیت احتیاج نداشته باشی و مجبورشی به سراغمون بیای ! ؛ میدونی که ، این زندگی همونیه که خودت خواستی !

عاطفه چشمانش را به روی هم فشرد و نالید :

– چشم بابا !

عبدالله : – خيله خب ... برو به سلامت !

سر عاطفه را جلو آورد و هرچه عشق داشت در بوسه ای که به پیشانی عاطفه زد ریخت . سپس پشتش را به عاطفه کرد و خودش را مشغول حرف زدن با برادرش کرد .

عاطفه با دیدن عرفان در کنار زهره به طرفش قدم برداشت . محکم او را در آغوش گرفت و بی محابا اشک ریخت .

عاطفه : – خداافظ داداش کوچولو ! ... یادت نره یه خواهر داشتی که همیشه دوست داشت؟!

عرفان خودش را بیشتر به عاطفه چسباند و نالید :

– یادم نمیره آجی ! ... چرا طوری اشک می ریزی انگار داری برای همیشه میری؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه با لبخندی ، بوسه ای به روی گونه ی عرفان زد و او را از خود جدا کرد . ایستاد و اینبار خیره در چشمان به اشک نشسته زهره زل زد و به شوخی گفت :

— تو دیگه چرا گریه می کنی؟! ... توکه دیگه قراره یکی از خودمون بشی!

و در میان گریه خندید . (یوسف یکی از دوستان خانوادگی شاهی به حساب می آمد و با آنها رابطه خوبی داشت .)

زهره در مقابل حرف عاطفه لبخندی زد و در جواب گفت :

— گریه ام از اینه که همبازی بچگی هام داره برای همیشه از دنیای دخترنمون جدا میشه!

سپس با گریه خودش را به آغوش عاطفه انداخت و هردو آرام گریستند .

آرمین که تماشاگر این صحنه ها بود ، به طرف عاطفه قدم برداشت و آرام او را از زهره جدا کرد .

عاطفه در حالیکه آرمین بازویش را گرفته بود ، بار دیگر به طرف خانواده اش برگشت و چهره تک تکشان را از نظر گذراند . حس کرد همین حالا دلش برای آنها تنگ شده است . باورش نمی شد این آخرین دیدار خود با خانواده اش است !!

آرمین او را بر روی صندلی جلو ماشین جا داد و بعد از خداحافظی با چند نفر برای شروع ماه عسلشان ، راهی جاده شدند .

در راه تنها آهنگ ملایمی که در ماشین پخش شده بود سکوت را در هم شکسته بود . از هیچکدام صدایی در نمی آمد . آرمین که حواسش را به رانندگی اش داده بود و عاطفه خیره به مناظری که به سرعت از جلوی چشمانش می گذشتند شده بود و اشک می ریخت .

آرمین هر از گاه به عاطفه نگاه می کرد و با دیدن وضع حالش خود نیز ناراحت می شد . تا اینکه طاقت نیاورد و آرام عاطفه را صدا زد :

— عاطفه ؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه جوابی نداد . آرمین این بار کمی بلند تر او را صدا زد :

— عاطفه خانم ؟

عاطفه با صورت خیس از اشک به طرف آرمین سر چرخاند . آرمین با دیدن صورت اشک آلود عاطفه سرش را به نشانه تاسف تکان داد و خیره به جلو او را مخاطب قرار داد :

— ببین خودتو ! ... با این اشک ریختنا داری خودتو می کشی ! ... بسه دیگه عزیز من ... ناسلامتی شب عروسی مونه !

عاطفه دماغش را بالا کشید . اشک هایش را با دستمال پاک کرد و با صدای بغض آلود جواب داد :

— نمیتونم آرمین ! ... خیلی سخته ! ... هنوزم باورم نمی شه بابام این شرط رو برای ازدواجمون گذاشته ! ... باورم نمی شه که دیگه هیچوقت نمی بینمشون !

و دوباره هق هق گریه اش را سر داد . آرمین آهی از سینه بیرون فرستاد و تنها گفت :

— بهتره دیگه با این موضوع کنار بیای ! ... چاره ای نمیشه کرد !

عاطفه سرش را به صندلی تکیه داد و زیر لب روبه آرمین گفت :

— از حالا به بعد دیگه خانواده ای ندارم ... دیگه تنها شدم !

آرمین در جواب حرف عاطفه اخمی بر پیشانی نشانده و با غر غر گفت :

— یعنی چی که تنها شدی ؟ ... پس من اینجا نقش پیام ؟!

عاطفه برای لحظه ای کنج لبش به نشانه خنده بالا رفت که از دید آرمین دور نماند . دستش را آرام به روی دست آرمین که روی دنده بود ، گذاشت و عاشقانه به نیمرخش نگاه کرد و جواب داد :

— از حالا به بعد تو تمام خانواده منی ! ... قول بده هیچوقت تنهام نزاری !

آرمین با لبخند دست عاطفه را که روی دستش بود بالا آورد و بوسه ای به رویش زد و گفت :

— مگه می شه عاشقی معشوقشو ول کنه ؟! ... تا ابد نوکرتم !

عاطفه سریع به سمت راه پله ها رفت و از همانجا بلند آرمین را صدا زد :

– آرمین ؟

آرمین : – جانم ؟

عاطفه : – زود دست و روتو بشور بیا صبحونه آماده ست !

آرمین : – اومدم .

آرمین سریع به سمت روشویی رفت و بعد از شستن دست و رویش با حوله صورتش را خشک کرد . در همان حال سرحال از پله ها پایین آمد و پا به درون آشپزخانه گذاشت . با دیدن عاطفه که در حال ریختن چای بود ، با لبخند ابرویی بالا انداخت و گفت :

– به به ! ... چه خانم کدبانویی ! ... چه میز صبحونه قشنگی ! ... اولین صبحونه مشترکمون خوردن داره !

عاطفه هم در جواب لبخندی نثار آرمین کرد و یکی از فنجان های چای را جلوی آرمین گذاشت و خود نیز روبرویش روی صندلی نشست .

– کمتر بلبل زبونی کن ... صحبتتم بخیر !

آرمین با تعجب به عاطفه نگاه کرد و پرسید :

– صبح به خیر نگفتم !؟

عاطفه به زور جلوی خنده ی خود را گرفت و سرش را به طرفین تکان داد .

آرمین وقتی چهره خندان او را دید ، لبخندی دندان نما زد و با وارد کردن کارد درون کره ، صبحانه خود را آغاز کرد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین برای یک ماه ، ماه عسلشان ، خانه ای در محله کمدن تون (Camden Town) اجاره کرده بود . محله ای که به قول خودش زیبایی و آرامش خاصی داشت .

دقایقی هر دو در سکوت به خوردن ادامه دادند ، تا اینکه آرمین دهان باز کرد و روبه عاطفه گفت :

– دیشب اذیت نشدی؟!

عاطفه دست از خوردن کشید و خیره به حرکات آرمین جواب داد :

– نه ! ... چرا باید اذیت بشم!؟

آرمین : – آخه توی راه چندباری خوابت برد ! ... گفتم یه وقت دیشب بدخواب نشدی!؟

عاطفه جرعه ای از فنجان چایش را نوشید و جواب داد :

– اون همه بدخوابی می ارزید به اینجا اومدن ! ... هیچوقت خوابشم نمی دیدم که برای ماه عسل بیام لندن !

آرمین با لبخند خیره به چشمان عاطفه آرام و با احساس گفت :

– دیگه اون روزای خواب و خیال تموم شد ! ... با من فقط توی دنیای واقعی همه این چیزا رو تجربه می کنی !

عاطفه نگاهش را به چشمان سیاه آرمین دوخت و زمزمه وار گفت :

– واقعا ازت ممنونم ! ... در کنار تو خوشبخت ترین زن دنیام !

آرمین : – منم در کنار تو خوشبخت ترین مرد دنیام !

تا لحظاتی هردو خیره در چشم هم بودند که آرمین در همان حال گفت :

– نظرت چیه بعد از صبحونه بریم قدم بزنیم؟

عاطفه با تکان دادن سرش جواب مثبت خود را اعلام کرد . سپس با دستمال دور دهانش را پاک کرد و در

حالیکه از جا بلند می شد دستی به شانه آرمین کشید و گفت :

– پس من برم حاضرشم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین که هنوز داشت صبحانه می خورد بدون اینکه سر برگرداند و به عاطفه نگاه کند جواب داد :

– برو عزیزم ... خوب به خودت برس ! ... می خوام از هرچی زن انگلیسی هست خوشکل تر بشی ! ... البته همین حالاشم یه نخ موت به صدتا زن انگلیسی می ارزه !

عاطفه خم شد و بوسه ای به روی گونه آرمین زد و آرام گفت :

– چشم !

سپس با قدم هایی بلند به طرف راه پله ها رفت و وارد طبقه دوم شد . آنگاه به سمت اتاق مشترک خود و آرمین رفت و خیلی سریع لباسش را عوض کرد .

عاطفه شیک و مرتب از اتاق خارج شد و به طرف آشپزخانه رفت . آرمین داشت وسایل صبحانه را از روی میز جمع می کرد . با لبخند به سمت آرمین رفت و ظرف غسل را از او گرفت و بدون اینکه نیم نگاهی به او بیندازد او را مخاطب قرار داد و گفت :

– اینا رو بسپار به من ! ... تو برو سریع آماده شو !

اما آرمین حرکتی نکرد . تنها به عاطفه خیره شده بود که سرش را درون یخچال کرده و شیشه شیر را درونش جا می داد .

عاطفه متوجه نگاه خیره آرمین به روی خود شد . سرش را به سمتش چرخاند و پرسشگر نگاهش کرد و گفت :

– چیه ؟ ... چرا اینطوری نگام می کنی !؟

آرمین گوشه ی لبش بالا رفت و با تن صدایی آرام جواب داد :

– گفتم خودتو خوشکل کن ! ... اما نه دیگه اینقد !

عاطفه با خجالت سرش را پایین انداخت و به همان آرامی گفت :

– بیا برو کمتر هندونه زیر بغلم بزار ! ... مگه با خودم چیکار کردم !؟

آرمین قدمی به سمت عاطفه برداشت و در حالیکه در فاصله کمی از او ایستاده بود با موذی گری گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– کار خاصی نکردی ! ... اما همین آرایش ملیحت و حجابی که داری تو رو خاص تر از هرکس دیگه ای می کنه ! ... مخصوصا روسری که دور سرت بستی باعث جلب توجه دیگران می شه ! ... لباستم با وجود پوشیدگی ، فوق العاده بهت میاد ! ... کار خاصی نکردیا!!! اما دلم می خواد همینجا درسته قورت بدم !

عاطفه با گونه هایی گلگون شده مشتی به سینه آرمین زد و با خجالت گفت :

– برو بابا دیوونه ! ... صدتا خوشکل تر از من تو خیابونا ریخته !

آرمین : – تو خیابونا به من چه !؟

عاطفه به خود جرئت داد و سرش را بالا آورد . چشمانشان در هم گره خورد . نه آرمین و نه عاطفه هیچکدام قصد نداشتند نگاهشان را ازهم بگیرند . آرمین سرش را آهسته جلو آورد . عاطفه با برخورد پیشانی اش با پیشانی آرمین پلکانش به روی هم نشست . آرمین نفس گرمش را به آرامی به صورت عاطفه پاشید و زیر لب گفت :

– فکرشم نمی کردم یه روز مال خودم شی ! ... همیشه با خودم می گفتم به دست آوردنت به این آسونیا نیست ! ... اما حالا ... انگار رو أبرام !

سپس آرام تر از قبل ادامه داد :

– خیلی دوست دارم !

با فرود آمدن لب های آرمین به روی گونه عاطفه ، لرزی بر تن عاطفه افتاد .

عاطفه با شنیدن تک تک جملات آرمین احساس خوشبختی می کرد . در آن لحظات فقط در دلش آرزو می کرد که خدا کند این حس خوشبختی پایدار و طول عمر زیادی داشته باشد !

آن روز آرمین و عاطفه از منزلشان بیرون رفتند و با شادی ، مناطقی از لندن را دیدن کردند .

آرمین که از قبل با این شهر آشنایی داشت ، عاطفه را به نزدیک ترین قسمتی که می شد پل تاور بریج را دید ، برد . عاطفه با دیدن مناظر پیش رویش با شگفتی به دور و برش نگاهی انداخت و خطاب به آرمین گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– خدای من ! ... اینجا فوق العاده زیباست !

آرمین با لبخند به چهره ذوق زده عاطفه نگاه کرد و گفت :

– این پل به پل معلق بریتانیا شهرت داره ! ... مهمترین و زیباترین پل لندن !

عاطفه : – مطمئنن همینطوره !

آرمین : – در شب اینجا دیدنیه !

عاطفه : – اوهو ... پس باید یه شب منو اینجا بیاری !

آرمین : – حتما !

مردی میانسال به شانه آرمین زد و با زبان انگلیسی از او خواست تا از آن و خانمی که کنار دستش بود عکس بگیرد . آرمین با لبخند سرش را تکان داد و دوربین را از دست مرد میانسال گرفت .

در حالی که آرمین در ژست های مختلف از آن زن و مرد میانسال عکس می گرفت و عاطفه با خنده به او نگاه می کرد ، صدایی در نزدیکترین فاصله به گوش عاطفه رسید :

– Hello !

عاطفه سریع سر برگرداند و با تعجب پسری جوان را نزدیک خود دید که با لبخند او را نگاه می کرد . سر تا پای پسر جوان را واریسی کرد و با صدایی آرام جواب داد :

– Hi !

پسرک جوان با شنیدن صدای عاطفه ، لبخندش پر رنگتر شد و ادامه داد :

– Are you ok !? (حالت خوبه !?)

عاطفه زیر چشمی به آرمین نگاه کرد که در حال نشان دادن عکس ها به آن زن و مرد بود و هر از گاه با آنها چند کلمه ای حرف می زد .

عاطفه وقتی متوجه شد آرمین حواسش به او نیست دوباره به پسرک نگاه کرد و جواب داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

_. i'm fine (من خوبم .)

پسر ، به عاطفه نزدیکتر شد و پرسید :

_. Whats your name ? (اسمت چیه ؟)

عاطفه باز به پرسشش جواب داد و گفت :

_. Atefeh

پسرک ابرویی بالا انداخت و با تعجب به عاطفه گفت :

_. Atefeh ... !?

سپس خنده ی آرامی کرد و ادامه داد :

_. The first time i hear !! (اولین بار هست که میشنوم !!)

عاطفه چیزی نگفت و به رودخانه روبه رویش زل زد . پسر جوان سر تا پای عاطفه را از نظر گذراند و آرام خطاب به عاطفه پرسید :

_. Are not you from here ? (تو اهل اینجا نیستی نه ؟)

عاطفه نگاهی گذرا به او انداخت و دوباره به روبرویش زل زد و جواب داد :

_. No ! ... I'm Iranian (نه !... من ایرانی هستم)

پسر جوان با شگفتی پرسید :

_. You'r right ?! (راست می گی ؟!)

_. Yes ... Why did you wonder ?! (بله ... چرا تعجب کردی ؟!)

پسر خیره به چشمان عاطفه جواب داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

Because of the color of your eyes ! _ (به خاطر رنگ چشمت !)

عاطفه متعجب گفت :

What ? _ (چی ؟)

پسر بدون اینکه چشم از چشمان عاطفه بگیرد ادامه داد :

oh,I heard you have dark eyes _ (آخه من شنیدم شما رنگ چشاتون تیره ست !)

عاطفه لحظاتی خیره در چشمان پسرک شد . چشمان اوهم درست مثل خودش آبی بود . در چشمان پسر کوچکترین هرزگی ندید . به نظر می رسید پسر خوب و مودبی است .

در همان لحظه که هردو خیره در چشمان یکدیگر شده بودند ، صدای آرمین رشته نگاهشان را پاره کرد .

_ عاطفه ؟

عاطفه به طرف آرمین سر برگرداند و همانطور که آرمین با تعجب به او نزدیک می شد ، لبخندی به رویش زد .

تا آرمین کنار عاطفه ایستاد ، پسر انگلیسی نگاهی به آرمین کرد و خطاب به عاطفه پرسید :

Is this your brother ? _ (این برادرته ؟!)

آرمین تعجبش بیشتر شد . وقتی نگاه خیره پسر را به روی عاطفه دید اخمی بر چهره نشانید و تا دهان باز کرد جوابش را بدهد ، عاطفه خود جواب پسر را داد و با لبخندی که گونه هایش بامزه می شدند گفت :

No ! ... this is my husband ! _ (نه ! ... این همسرمه !)

این بار هم آرمین و هم پسر انگلیسی با تعجب به عاطفه نگاه کردند . عاطفه وقتی چهره متعجب آنها را دید به زور جلوی خنده خود را گرفت . دست آرمین را در دستش فشرد و طوری که پسرک متوجه عشق بین آن دو شود خیره در چشمان متعجب آرمین با صدایی تقریباً بلند گفت :

Let's go dear ! _ (بریم عزیزم !)

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین هنوز مات رفتار او شده بود . چند قدمی که از آن پسر فاصله گرفتند ، سر جای خود ایستاد و عاطفه هم به تبعیت از او ایستاد و پرسشگرانه به آرمین نگاه کرد .

عاطفه وقتی دید آرمین به جز نگاه کردن کار دیگری نمی کند ، با کلافگی چشمانش را چرخاند و پرسید :

– چیه ؟ ... چرا اینجوری نگام می کنی !؟

آرمین انگشت اشاره اش را بالا آورد و به طرف عاطفه گرفت . در همان حال تته پته کنان گفت :

– تو ... تو ... تو چجوری انگلیسی حرف زدی !؟

عاطفه با ابروهایی بالا رفته جواب داد :

– یعنی تو به خاطر همین اینجوری تعجب کردی !!؟

وقتی سکوت و نگاه پرسشگر آرمین را دید لبخندی زد و ادامه داد :

– به لطف عارف !

آرمین : – عارف !؟

عاطفه : – آره ! ... عارف !

عاطفه به آرامی شروع به راه رفتن کرد و آرمین هم به دنبال او گام برداشت . عاطفه در همان حال که خیره به جلو بود ادامه داد :

– رشته دانشگاهی عارف همین بود ! ... خیلی به زبان انگلیسی علاقه داشت ! ... در کنار درساش به منم چیزایی یاد می داد .

آرمین نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد :

– که اینطور !!

عاطفه لبخندی شیرین زد و خیره به نیمرخ آرمین پرسید :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– خب ... تو بگو چطور انگلیسی یاد گرفتی؟! ... مسافرت هایی که به اینجا اومدی باعث شد؟!!

آرمین سرش را به طرف عاطفه برگرداند و خیره در چشمان مشتاقش جواب داد :

– من اینجا درس می خوندم!

عاطفه تا چند لحظه با دهانی باز به آرمین خیره شد ، سپس غرغر کنان با اخم گفت :

– به من نگفته بودی! ... من حالا باید بفهمم؟! ... واقعا که!

و سرعت قدم هایش را زیادتر کرد و اجازه صحبت بیشتر به آرمین نداد .

تا چند روز دیگر به ایران بر می گشتند . عاطفه مشتاق برگشتن به ایران بود . او زود تر از آرمین وسایلش را جمع کرده و برای برگشتن لحظه شماری می کرد . در آن مدت آنها لحظه های خوبی را با هم سپری کردند .

آرمین عاطفه را به هاید پارک برد و عاطفه محو طبیعت بکر آن پارک وسیع شده بود . سپس او را به رستوران هتل هیلتون دعوت کرد و در آنجا شبی به یاد ماندنی را رقم زدند . همچنین آرمین عاطفه را به موزه بریتانیا (British Museum)، بیگ بن (Big Ben) ، دیدن رود تیمز (Thames River) و ... برد و به قولی که به عاطفه داده بود وفا کرد .

یک روز دیگر مهلت اقامتشان تمام می شد ...

عاطفه برای جمع آوری وسایل آرمین وارد اتاقشان شده بود و لباس های آرمین را درون ساک می ریخت . در همان حال ناگهان دردی زیر شکمش احساس کرد و سرش گیج رفت .

از درد صورتش را مچاله کرد . دستش را زیر شکمش گذاشت و از درد به خود پیچید .

آرمین سوت زنان وارد اتاق خواب شد و با دیدن وضعیت عاطفه رنگ از چهره اش پرید . با قدم هایی بلند به سمت عاطفه خیز برداشت و او را که رنگ به چهره نداشت ، در آغوش گرفت و تند و تند پرسید :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– عاطفه؟! ... عاطفه عزیزم یهو چی شد!؟

عاطفه که نای حرف زدن نداشت تنها از درد می نالید . آرمین هراسان به سمت تلفن رفت و به اورژانس زنگ زد . دقیقی بعد ماشین اورژانس جلوی خانه توقف کرد و زن و مردی با عجله برانکارد به دست ، بالا آمدند .

آرمین برای آنها توضیح داد که نمی داند چرا ناگهان عاطفه اینطور بر زمین افتاد . عاطفه از لای پلک هایش به آرمین نگاه می کرد اما با احساس خستگی زیاد ، ناخود آگاه پلکانش به روی هم نشست ...

با سوزشی که در دستش احساس کرد ، هوشیاری اش بیشتر شد . صدای قدم هایی را شنید که دور و دور تر می شد . آرام لای پلک هایش را از هم باز کرد . آرام به دور و برش نگاهی انداخت . متوجه شد در یکی از اتاق های بیمارستان است .

هیچکس جز خودش در اتاق نبود . چند بار زیر لب آرمین را صدا زد ، اما جوابی نگرفت . آرام دستش را به زیر تنش گذاشت و تا روی تخت نیم خیز شد باز هم آن درد لعنتی همه وجودش را فرا گرفت . دوباره روی تخت خوابید و تنها به سقف زل زد .

صدای باز شدن در و سپس صدای قدم هایی آشنا به گوشش خورد . سرش را به طرف در برگرداند و آرمین را در درگاه در دید که با لبخند نگاهش می کند . آرمین وقتی متوجه هوشیاری عاطفه شد ، با خوشحالی به سمتش قدم برداشت و نزدیکش روی تخت نشست . دست سرد عاطفه را گرفت و آرام پرسید :

– خوبی عزیز دلم!؟

عاطفه تنها پلکانش را به روی هم گذاشت .

تا لحظاتی خیره در چشم یکدیگر بودند که در باز شد و زنی با روپوش سفید وارد اتاق شد . بدون اینکه به آنها نگاهی کند ، با پرستار دختری مشغول حرف زدن بود . زن موهایی مشکی اما کوتاه که بالای سرش بسته بود و چهره ای معمولی داشت .

زن که با آن روپوش سفید و آن جدیت به او می خورد دکتر باشد ، پس از اتمام حرفش سرش را به طرف عاطفه و آرمین برگرداند که با دیدن آرمین درجا خشکش زد . آرمین هم دست کمی از او نداشت . هر دو گیج به

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

یکدیگر خیره شده بودند و چیزی نمی گفتند ؛ تا اینکه دکتر لبخندی کج زد و به فارسی خطاب به آرمین گفت :

– باورم نمی شه دوباره دارم می بینمت !

عاطفه از لای پلک هایش با تعجب به آندو خیره شده بود . در سرش این سوال بود که آن زن کیست و آرمین را از کجا می شناسد . نگاهش را به سمت آرمین گرفت که هنوز در شوک بود . آرمین خیره به دکتر ، به تبعیت از او لبخندی تلخ زد و زیر لب گفت :

– منم باورم نمی شه !

سپس به روپوش سفید او اشاره کرد و ادامه داد :

– انگار به آرزوت رسیدی !

زن جوان نگاهی به خودش انداخت و با لبخندی دندان نما جواب داد :

– آره ! ... به خاطرش کلی سختی کشیدم !

آرمین سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت :

– اوهوم ! ... اگر خرخون کلاس به اینجا نمی رسید دیگه ازت قطع امید می کردم !

دکتر خنده ی کوتاهی کرد و مشتی آرام به بازوی آرمین زد و زیر لب گفت :

– بدجنس ! ... مگه یادت رفته من از کلمه خرخون بدم میاد !؟

سپس انگار تازه متوجه عاطفه شده باشد ، نگاهی گذرا به سمتش انداخت و با لبخند از آرمین پرسید :

– این باید آرمیتا باشه !

آنگاه به آرمین فرصتی برای حرف زدن نداد و خیره به عاطفه ادامه داد :

– آرمین از تو زیاد برام می گفت !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه هنوز در شوک بود. از میان درزه ی میان پلک هایش که به زور می دید، نگاهی به آرمین و نگاهی به دکتر انداخت. آرمین آب دهانش را با سرو صدا قورت داد و سر به زیر خطاب به دکتر جوان زیر لب گفت:

— اشتباه نکن میترا! ... این خواهر من نیست!

اینبار خیره به چهره پر سوال میترا ادامه داد:

— اینی که داری می بینی ... همسر عاطفه ست!

با حرف آرمین، شوکی دوباره به میترا وارد شد. عاطفه به وضوح دید که رنگ از رخسار میترا پرید. در یک چشم به هم زدن لبخندی که بر لب داشت از روی لبانش محو شد. آرمین جرئت نداشت سرش را بالا بیاورد و با میترا چشم در چشم شود. میترا هم دست کمی از او نداشت و به جای خیره شدن به زمین به عاطفه نگاه می کرد.

سکوئی سنگین کل اتاق را فرا گرفته بود. میترا که حس می کرد نمی تواند نفس بکشد، به زور لبخندی مصنوعی زد و نگاهی به آرمین و عاطفه انداخت. سپس به عقب قدم برداشت و در همان حال آرام گفت:

— ببخشید! ... من بیرون کار دارم. فعلا!

سپس سریع دستگیره در را پایین کشید و با قدم هایی بلند اتاق را ترک کرد. آرمین به دنبالش از اتاق خارج شد و در همان حال نامش را صدا زد.

عاطفه چشمانش را به روی هم فشرد. پاک گیج شده بود. منظور از رفتارهای آرمین و خانم دکتری که فهمید نامش میتراست و قبلا از او با آرمین آشنایی داشته است، نمیفهمید. نفسی عمیق کشید. سرش را به طرف پنجره چرخاند و خیره به مناظر پشت پنجره، کم کم پلکانش سنگین شد و نفهمید که کی خوابش برد.

یک روز گذشت ...

در این یک روز گذشته، نه آرمین و نه عاطفه میترا را ندیدند. عاطفه حالش بهتر از روز قبل شده بود و داشت خود را برای رفتن به خانه آماده می کرد. آرمین نسبت به قبل کم حرف تر شده بود و هرچه عاطفه از میترا

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

سوال می کرد ، جواب سر بالا می داد . عاطفه که متوجه کلافگی آرمین بعد از رفتن میترا شده بود ، تصمیم گرفت تا مدتی از میترا سوال نپرسد .

پس از بیرون آمدن از بیمارستان ، آرمین به عاطفه کمک کرد تا سوار تاکسی شود . وقتی سوار شدند و ماشین به حرکت در آمد ، آرمین کاغذی جلوی عاطفه گرفت و گفت :

– اینم جواب آزمایشت !

عاطفه کاغذ را از او گرفت و در همان حال که نگاهش می کرد جواب داد :

– خب ! ... نپرسیدی من چم شده بود ؟!

آرمین ابرو بالا انداخت و خیره در چشمان عاطفه گفت :

– میترا که غیبش زده ! ... همین حالا هم دورمون شده ! ... جوابو گرفتم تا رفتیم ایران به یه دکتر نشون بدیم !

عاطفه سرش را به نشانه تاسف تکان داد و خیره به مناظر پشت شیشه ، تا رسیدن به خانه سکوت کرد .

آرمین به عاطفه کمک کرد تا وارد خانه شود . بعد از نشستن عاطفه به روی کاناپه ، خود نیز سریع از پله ها بالا رفت و وارد اتاق خواب شد . عاطفه شالش را از سرش بیرون آورد و موهایش را باز گذاشت . پالتواش را از تن بیرون آورد و آرام به طرف آشپزخانه به راه افتاد .

با دیدن ظرف های درون سینک ، سرش را به چپ و راست تکان داد . سپس آستین هایش را بالا زد و برای شستن ظرف ها قدم برداشت . عاطفه در حال شستن ظرف ها بود که آرمین وارد آشپزخانه شد و از دیدن عاطفه در حال کار کردن ، اخم هایش در هم رفت .

– تو چرا حرف گوش نمی کنی ؟!

عاطفه که در حال و هوای خود بود ، ناگهان با شنیدن صدای آرمین ، هی بلند کشید و لیوانی را که در دست داشت پخش زمین شد . آرمین اخم هایش غلیظ تر شد و طوری که نزدیک خورده شیشه ها نباشد ، به سمت عاطفه قدم برداشت و دستش را گرفت و به دنبال خود کشاند . عاطفه معترض می خواست دست خود را از دست آرمین بیرون بیاورد ؛ اما آرمین قوی تر از تصور عاطفه بود .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه با چهره ای درهم نالید :

– آرمین دستمو ول کن !

جوابی از آرمین نگرفت . آرمین او را به سمت پله ها کشاند ؛ اما قبل از اینکه پا روی پله اول بگذارد ، دستش را زیر پای عاطفه انداخت و او را از زمین بلند کرد . عاطفه با چشم هایی از حدقه در آمده ، به زور جلوی خنده اش را گرفت و تقریبا دا زد :

– بزارم زمین !

آرمین : – چرا ؟!

عاطفه : – آرمین زشته منو بزار زمین !

آرمین : – آخه چرا ؟! ... خب یه دلیل قانع کننده بیار تا بزارم زمین ! ... کسی داره مارو می بینه که میگی زشته ؟!! ... یعنی من حق ندارم زنمو بغل کنم ؟!!

عاطفه : – دلیل قانع کننده می خوای ؟!

آرمین : – آره !

عاطفه : – بزارم زمین تا برم آشپزخونه رو تمیز کنم !

آرمین مودیانه خندید و در همان حالی که سرعت قدم هایش را بیشتر می کرد جواب داد :

– نه دیگه ! ... این دلیل قانع کننده نیست ! ... آشپزخونه رو خودم ترتیبش می دم !

عاطفه : – اذیت نکن آرمین ... منو بزار زمین !

آرمین : – نج !

عاطفه وقتی فهمید نمی تواند از پس آرمین بر بیاید ، دیگر کلامی حرف نزد و تا اتاق خواب تنها سر بر سینه آرمین گذاشت . آرمین در اتاق خواب را که بر روی هم افتاده بود ، با ضربه ی آرام پا باز کرد و به طرف تخت دو نفره شان رفت و عاطفه را به روی تخت خواباند . سپس جلوی آینه قدی ایستاد و همانطور که خودش را واری

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

می کرد ، از گوشه آینه چشمانش با چشمان خیره عاطفه ، به هم دوخته شد . لبخندی گوشه لبش نشست . همانطور که شیشه عطر را برداشته و به خود می زد ، عاطفه را مخاطب قرار داد و گفت :

– سواری خوش گذشت !؟

عاطفه ناخود آگاه لبخندی زد و جواب داد :

– خودت اصرار کردی ! ... حتما خسته شدی !

اینبار آرمین کاملا به طرف عاطفه برگشت و با اخمی ساختگی گفت :

– اختیار دارین ! ... ما قوی تر از اونی هستیم که فکر می کنید !

عاطفه خنده ی آرامی کرد . سپس نگاهی از سر تا پای آرمین انداخت و با چهره متعجب پرسید :

– جایی می خوای بری !؟

آرمین آخرین نگاهش را در آینه به خود انداخت و با خیره شدن به صفحه ساعتش ، به طرف عاطفه آمد و جواب داد :

– آره عزیزم ! ... بیرون یه کار کوچیک دارم ، سریع میام تا بریم فرودگاه ! ... ساعت ۱۱ امشب پرواز داریم !

آنگاه بوسه ای به روی پیشانی عاطفه زد و پس از نصیحت کردن و تذکر دادن برای پایین نیامدن از تخت ، با لبخندی عاشقانه از او خداحافظی کرد و رفت .

تا دقایقی بعد از رفتن آرمین ، عاطفه خیره به سقف اتاق شده بود . تا جایی که خسته از وسایل تکراری دور و برش ، از روی تخت بلند شد . جلوی آینه رفت و با برس موهای آشفته اش را مرتب کرد .

در همان حال ناگهان چشمش به کارتی که کنار برگه آزمایشش بود افتاد . به سمت کارت نا آشنا رفت و آن را از روی میز برداشت . کارت را جلوی چشمانش گرفت و خطوط انگلیسی اش را از جلوی چشمانش گذراند و بلند بلند زیر لب خواند :

Dr. Mitra Jalali _

women specialist

www.98iia.com / 139/ریحانه

... : phone number

(دکتر میترا جلالی)

متخصص زنان

(شماره تلفن : ...)

عاطفه با دیدن نام میترا بر روی کارت ، با تعجب به نقطه ای نامعلوم خیره شد . در همان حال با خود گفت :

— اسم میترا روی این کارته ! ... یعنی خود میترا این کارت رو به آرمین داده؟! ... یعنی ممکنه آرمین برای دیدن میترا از خونه رفته باشه بیرون؟! ... در گذشته چه اتفاقی بین این دو تا افتاده که هم آرمین زورش میومد منو همسر خودش معرفی کنه و هم میترا تا شنید من زن آرمینم ناراحت شد!؟

عاطفه چشمانش را به روی هم گذاشت . واقعا سرش رو به انفجار بود . تصور اینکه آرمین برای دیدن میترا از خانه بیرون رفته باشد ذهنش را آشفته کرده بود . با تصمیمی قطعی ، تلفن را از روی میز برداشت و تند و تند شماره میترا را از روی کارت گرفت . چند بوق خورد تا اینکه صدای میترا در گوشی پیچید :

Hello ? _

عاطفه نفس عمیقی کشید . تلفن را در دستش فشرد و با صدایی که سعی می کرد نلرزد جواب داد :

_ سلام !

تا چند لحظه هیچکدام حرفی نزدند و فقط صدای نفس های همدیگر به گوششان می رسید .

عاطفه خیلی خشک و جدی ادامه داد :

_ عاطفه هستم ! ... زن آرمین !

عاطفه روی کلمه « زن » تاکید کرد و منتظر صدای میترا شد . میترا چند نفس عمیق کشید و سپس گفت :

_ آره ! ... شناختم ! ... خوبید؟! ... من دیگه بعد از اولین دیدارمون سعادت دوباره دیدنتون رو نداشتم !

عاطفه : _ بله ! ... متاسفانه نشد دیگه همو ببینیم ! ... فکر نکنم دیگه هم بتونیم همو ببینیم چون ما امشب پرواز داریم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

میترا: - آهان! ... سلامتی!

عاطفه: - اما من دوست دارم در این لحظات پایانی، یک باره دیگه شمارو ببینم!

میترا: - منو!؟

عاطفه: - بله! ... شمارو!

میترا: - آخه ... آخه ... آخه من الآن نمیتونم! ... اگر حرفی دارید همینجا بزنید!

عاطفه: - همیشه! ... باید حتما رو در رو باهم حرف بزنیم ... کارم واجبه!

میترا به ناچاردر خواست عاطفه را قبول کرد. طبق حرف میترا محل قرارشان، کافه روف گاردن (Roofgarden Café) یک ساعت دیگه شد. عاطفه تا تماس را قطع کرد، شیک و تمیز از خانه بیرون رفت و با دربست گرفتن یک تاکسی، سعی کرد خودش را سریع به کافه برساند.

با ایستادن تاکسی، عاطفه نگاهی به ساعت انداخت. تقریبا به موقع رسیده بود. سپس به دور و برش نگاه انداخت. نصف میز و صندلی هارا پسر و دخترهای جوان اشغال کرده بودند. ردیف های چترهای رنگی توجهش را جلب کرد. به نظر رنگ دهی جالبی به کافه داده بودند. روی هر چهار میز و صندلی که کنار هم چیده شده بودند، سقف کوچکی به رنگ سبز تیره ساخته شده بود تا آفتاب مشتری را آزار ندهد.

عاطفه در عالم خود بود که ناگهان با صدای آشنایی از پشت سرش، به خود آمد:

- جای قشنگیه ... نه!؟

عاطفه به سمت میترا چرخید و با چهره ای خشک تنها گفت:

- سلام!

میترا که انگار صدای عاطفه را نشنیده بود، بدون اینکه جواب سلامش را بدهد، عینک آفتابی اش را از چشمانش برداشت. سپس خیره به مردمانی که با هم حرف می زدند و می خندیدند، موهای مشکی اش را به پشت گوشش فرستاد و گفت:

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– من بیشتر وقتم رو اینجا می گذروم! ... بعد از بیمارستان برای من اینجا اولویت داره!

آنگاه نگاهش را به چشمان آبی عاطفه دوخت و ادامه داد:

– اینجور که به اینجا نگاه می کردی، انگار برای بار اولته که اینجا رو می بینی! ... درسته؟!

عاطفه تنها سرش را به نشانه مثبت تکان داد و چیزی نگفت. میترا لبخندی زد. آنگاه با دست به صندلی های خالی اشاره کرد و به دنبالش گفت:

– بیا بریم اونجا!

ابتدا خودش به سمت میز و صندلی قدم برداشت و عاطفه هم به دنبالش حرکت کرد. در همان حال عاطفه سرتاپای میترا را زیر ذره بین گرفت. تاپ آستین کوتاه و شلی، به رنگ زرد و شلوارک لی آبی خوشرنگی به تن داشت. موهای مشکی و کوتاهش را که تا گردنش می رسید، آزادانه رها کرده بود. کفش اسپورت مخلوطی از رنگ های زرد و آبی نیز به پا کرده بود. در کل خوش لباس بود.

عاطفه خیلی سریع نگاهی هم به خودش انداخت. لباسی را که آرمین برایش از یکی از پاساژها خریده بود به تن داشت. لباسی که بالا تنه اش به رنگ مشکی و از کمر به پایین، به رنگ آبی روشن، که با رنگ چشمانش شباهت خاصی داشت. بلندی اش تا ساق پاهایش می رسید. قسمت کمرش تنگ بود و از کمر به پایین حالت نختی داشت. روسری هم به ست لباسش به سر کرده بود.

– دختر؟ ... کجایی؟! ... چرا مثل لاک پشت آروم راه میای؟!

در یک لحظه عاطفه به خود آمد. سرش را تکان داد تا حواسش به میترا باشد. میترا با لبخندی بر لب خیره به عاطفه بود که سریعتر از قبل قدم بر می داشت.

عاطفه تا به میترا رسید، صندلی روبرویش را انتخاب کرد و نشست. میترا با همان چهره شاد به دور و برش نگاه انداخت و با دیدن پسری جوان، دستش را بلند کرد و با لبخندی دندان نما برایش دست تکان داد.

پسرک جوان نیز با لبخند به سمت میترا آمد. وقتی به هم رسیدند، میترا از سر جایش بلند شد و همدیگر را صمیمانه در آغوش گرفتند. بعد از احوال پرسی آن دو، میترا به عاطفه اشاره کرد و او را دوست خود خطاب کرد. پسر به طرف عاطفه سر برگرداند و در همان لحظه، با دیدن عاطفه جا خورد. عاطفه هم دست کمی از او

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

نداشت . فکرش را نمی کرد باز هم آن پسر سمج را ببیند . پسر با حیرت انگشتش را به طرف عاطفه گرفت و خیره در چشمانش زمزمه کرد :

you !? _

عاطفه چیزی نگفت و در سکوت او را تماشا کرد . پسر نگاهی به میترا انداخت که کاملاً گیج از رفتار او بود ، و دوباره به عاطفه زل زد . ادامه داد :

Atefeh !? _

عاطفه به روی چهره متحیر پسر لبخندی زد و جواب داد :

yes ! ... I'm Atefeh ! ... Well, you know me ! _

میترا نگاهی به پسر و نگاهی به عاطفه انداخت ؛ سپس با تعجب از عاطفه پرسید :

_ شما همدیگرو می شناسید !?

عاطفه سرش را تکان داد و با نیمچه لبخندی جواب داد :

_ نه زیاد ! ... فقط قبلا همدیگرو دیدیم !

میترا لبخندی زد . دستش را پشت پسر ک گذاشت و گفت :

Roberto ... Can you bring two cup of coffee ? _ (روبرتو ... میشه برامون دوتا فنجون قهوه بیاری !?)

پسرک که روبرتو نام داشت ، پس از نیم نگاهی به سمت عاطفه آنها را به قصد آوردن سفارش ترک کرد . میترا که با چشم روبرتو را دنبال می کرد ، در همان حال عاطفه را مخاطب قرار داد و پرسید :

_ قبلا کجا همدیگرو دیدید !?

عاطفه که خیره به میز بود ، سرش را بالا آورد و نگاهش با چهره پر سوال میترا طلاقی کرد .

_ روبروی پل تاور بریج .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

میترا: - کی اینطور!

در همان حال روبرتو از راه رسید و فنجان های قهوه را روبروی عاطفه و میترا گذاشت. روبرتو وقتی خواست از آنها فاصله بگیرد، کاملاً روبروی عاطفه ایستاد و با لبخند محوی خیره در چشمان عاطفه گفت:

- تو دختر فوق العاده ای هستی! ... اینو بدون که اگر روی پل نمی فهمیدم مردی که کنارت ایستاده همسرته، حتماً بهت پیشنهاد دوستی می دادم!

عاطفه با چشم هایی از حدقه در آمده، به روبرتو زل زده بود. روبرتو پس از زدن چشمکی به عاطفه از آنها جدا شد و به سمت زن و مردی که در آن نزدیکی بودند رفت. عاطفه متوجه خنده های ریز میترا شد. با حالت گنگی نگاهش کرد و گفت:

- اون الان فارسی حرف زد؟!!

میترا فنجان قهوه اش را بالا گرفت و جرعه ای از آن را نوشید؛ سپس سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

- توی این چند سالی که اینجا زندگی می کنم، اون تنها دوستمه! ... یه دورگه ست!

عاطفه: - واقعا؟!!

میترا: - آره! ... پدرش ایرانی و مادرش انگلیسی ... بعد از جدایی پدر و مادرش، اون به همراه مادرش زندگی می کنه. به خاطر دوری از پدرش، لجه فارسی یاد نمی گیره و من این افتخار رو نصیبش می کنم!

عاطفه: - کی اینطور!

میترا فنجان قهوه اش را به روی میز گذاشت و خیره به قهوه درون فنجان، عاطفه را خطاب قرار داد و گفت:

- یجورایی بهت حسودیم میشه!

اخم کمرنگی بر پیشانی عاطفه نشست و پرسید:

- چرا؟!!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

میترا نگاهش را از قهوه گرفت و به چشمان عاطفه خیره شد و جواب داد :

— چون هرکی تو رو در اولین لحظه می بینه ، عاشقت میشه ! ...

میترا وقتی سکوت عاطفه را دید سرش را دوباره پایین انداخت و همانطور که با انگشت روی لبه ی فنجان دست می کشید ، ادامه داد :

— من کاملا بر عکس توام ... همیشه برای به دست آوردن توجه اطرافیانم زحمت کشیدم ؛ مخصوصا آرمین !

عاطفه با شنیدن نام آرمین ، سریع سرش را بالا آورد و منتظر ادامه حرف های میترا شد . پوزخندی تلخ گوشه ی لب میترا نشست و میترا برای عاطفه زندگینامه اش را اینگونه شرح داد :

— سال ۱۳۶۵ توی یکی از بهترین دانشگاه های ایران قبول شدم . خونوادم خیلی خوشحال بودن . اما من بلند پرواز تر از اونچه بودم که فکرشو می کردن ! ... بهشون گفتم که می خوام برم خارج ادامه تحصیل بدم . گفتم که من توی ایران به هیچ جایی نمی رسم . اینبار با مخالفت شدید خونوادم روبرو شدم . اما من حرفا و نصیحتاشون رو جدی نمی گرفتم و می گفتم اگر می خواین که من به پیشرفت برسم باید بزارید برم خارج ... خلاصه با پافشاری های من ، خونوادم منو به اینجا فرستادن . همون لحظه ای که پام به انگلیس رسید ، خودمو گم کردم ، خونوادمو فراموش کردم . حجابم و پوششم به کلی تغییر کرد . دیگه نه برای خونوادم زنگ زدم و نه پیغام فرستادم ... به بدبختی توی یه دانشگاه سطح متوسط قبولم کردن ! ... تازه به غیر از این ، مورد تمسخرم قرارم می دادن ؛ اون روزا مثل سگ پشیمون شده بودم که چرا توی ایران نمودم . تنها کسی که باهام کاری نداشت ، آرمین بود ! ...

در همون لحظه لبخندی روی لبان میترا نشست ، که از دید عاطفه دور نماند . میترا جرعه ای دیگر از قهوه اش را خورد و ادامه داد :

— اون هر وقت به کمک نیاز داشتم مثل یه دوست خوب کمکم می کرد . آخه تنها هم زبونش من بودم . اون موقع هنوز زیاد انگلیسیش خوب نبود و هر کاریم که اون داشت ، من کمکش می کردم !

میترا که تا آن لحظه به میز خیره شده بود ، سرش را بالا گرفت و خیره در چشمان عاطفه ادامه ی حرفش را گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— کم کم حس کردم که رفتارهای آرمین داره باهام صمیمی تر میشه ... یجورایی انگار می خواست خودشو بهم ثابت کنه که می تونه یه حامی خوب باشه ! ... تا جایی رسید که ازم خواستگاری کرد و ... منم قبول کردم که عشقش بشم !

در آن لحظه ، میترا نگاهش به سمت دستان مشت شده عاطفه کشیده شد . از تکان خوردن فکش ، می شد حد و اندازه عصبانیتش را فهمید ؛ اما میترا خودش را نباخت و خونسرد ادامه داد :

— واقعا بعد از قبول کردن درخواست ازدواج آرمین ، مهر و محبتش صد چندان شد ... خیلی بهم توجه نشون می داد . توی دانشگاه و جاهایی که کلا باهم بودیم خیلی هومو داشت . تا اینکه ...

میترا به اینجا که رسید ، با دستانی لرزان فنجان قهوه اش را بالا برد و جرعه جرعه خورد . عاطفه وقتی سکوت میترا را دید ، کلافه با دستش ضربه ای به میز زد و با عصبانیت گفت :

— تا اینکه چی !!!

میترا نگاهش را به چهره خشمگین عاطفه دوخت . جرعه ای دیگر از قهوه را خورد و پس از پایین آوردن فنجان زیر لب گفت :

— تا اینکه ازدواج کردم !

در یک لحظه عاطفه حس کرد که قلبش تپشی ندارد . انگار سطل آب یخی روی سرش ریخته بودند . در دستانش حسی نداشت . لبانش باز و بسته می شدند ولی صدایی از آن خارج نمی شد .

میترا که متوجه حال بد عاطفه شد ، سریع دست عاطفه را گرفت و با ترس تند و تند گفت :

— نه عاطفه ! ... اشتباه نکن ! ... منظورم از ازدواج ، ازدواج با آرمین نیست !

عاطفه به طرف میترا سر چرخاند و با چشمانی که از اشک برق می زد ، منتظر ادامه حرف میترا شد . میترا چهره اش از ناراحتی در هم رفت . دستش را از روی دست عاطفه برداشت و با صدایی لرزان گفت :

— منظورم از ازدواج ، ازدواج با رابرت بود !

سپس شرمنده سرش را به طرفین تکان داد و در همان حال که بغض در گلویش جمع شده بود ادامه داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— آشنایی من با رابرت توی دانشگاه ، باعث شد رابطه بین من و آرمین سرد بشه ! ... از موقعی که اومده بودم انگلیس داشتم توی یه رستوران کار می کردم تا هم خرج دانشگاه و هم کرایه خونمو بدم ! ... من اوایل به خاطر پول آرمین رفتم سمتش ! ... هر کاری می کردم که توجه آرمین به من معطوف شه تا به سمتم بیاد !

در همان لحظه عاطفه پرسید :

— یعنی به آرمین علاقه ای نداشتی ؟!

— نه ! ... اما بعد از خودم متنفر شدم ! ... تنفرم از اونجا شروع شد که کم کم داشتم رابطمو با آرمین به هم می زدم ، اما آرمین سمج تر از این حرف ها بود ... می دونست که من توی خونه اجاره ای هستم و از راه کار کردن پول اونجارو می دم ... به همین دلیل یک روز به طور غافلگیرانه من رو به خونه ای برد و بهم گفت که من اینجا رو برای تو خریدم و از این به بعد اینجا زندگی می کنی ! ... به نظرت اون لحظه چیکار کردم ؟!

عاطفه شانه اش را بالا انداخت و زیر لب گفت :

— نمیدونم ... چیکار کردی ؟!

میترا پوزخندی زد و جواب داد :

— با هرچه قدرت که داشتم زدم توی گوشش !

عاطفه با چشمانی که از حدقه درآمد بود نالید :

— چیکار کردی ؟!!

میترا که اشک هایش جاری شده بود ، با دستانش پاک کرد و گفت :

— هنوز که هنوزه با به یاد آوردن اون لحظه ، قلبم تیر می کشه ! ... واقعا نمی دونم چرا اینکارو کردم ... وقتی یادم میاد که این سیلی رو به خاطر رسیدن به اون عوضی به آرمین زدم ، از خودم متنفر می شم !

عاطفه در سکوت فقط نظاره گر اشک های میترا بود . مشخص بود که عذاب وجدان زیادی به خاطر کارش دارد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— بعد از زدن اون سیلی ، سریع از خونه زدم بیرون . فرداش ماجرا رو به رابرت گفتم و مدتی بعد خبر ازدواجمون توی دانشگاه پیچید ... آخه رابرت خیلی خوش قیافه و پولدار بود و به خاطر همین دخترا با حسادت بهم نگاه می کردن و این حسادتشون رو دوست داشتم ! ... همیشه دوست داشتم توجه همه سمت من باشه ... دوست داشتم همه با یک چشم دیگه نگام کنن ! ... ازدواج با رابرت ، برای من بهترین موقعیت بود تا به تمام خواسته هام برسم و تازه بعد جدیدی از زندگیم شروع می شد ! ... اوایل ازدواجمون خیلی خوشبخت بودم ... ۹ ماه از ازدواجمون گذشته بود که متوجه رفتار های عجیب و غریب رابرت شدم . شب ها مست میومدم خونه ، زیر چشم هاش گود افتاده بود ، حتی کار به جایی رسید که پای زن و دخترهای دیگه توی خونمون باز شد و من دیگه اجازه نداشتم وارد اتاق خوابمون بشم و توی یک اتاق دیگه می خوابیدم تا اون به خوشیاش برسه !

میترا با دستمالی که جلویش گرفته شد ، به خود آمد . عاطفه بود که دستمال را جلویش گرفته بود تا با آن اشک هایش را پاک کند . میترا با تشکری زیر لب دستمال را گرفت و اشک هایش را پاک کرد . آن گاه ادامه داد :

— خیلی سخت بود ! ... خیلی ! ... وقتی شوهرت جلوی تو با زن دیگه ای رابطه داشته باشه تحملش واقعا سخته ! ... همون روزا بود که به خودم اومدم ! ... فهمیدم که واقعا آرمین با رابرت زمین تا آسمون فرق داره ! ... توی اون اوضاع متوجه شدم که حامله هم هستم ! ... اما چیزی رو بروز ندادم و به آسونی از رابرت طلاقمو گرفتم . بعد از جدایی من از رابرت ، رفتم پیش جان ! ... جان دوست صمیمی آرمین توی دانشگاه بود ! ... ازش درباره آرمین پرسیدم که گفت : اون خیلی وقته از انگلیس رفته ! ... بعد از ازدواج تو گذاشت رفت ...! ؛ بعد یه کلید جلوم گرفت و ادامه داد : این کلید روهم برای تو گذاشت ! ... می دونی کلید چی بود ؟!

میترا چند ثانیه سکوت کرد و در حالیکه شدت اشک هایش بیشتر شده بود جواب سوال خودش را داد :

— کلید خونه ای که برام زمان دانشجویی خریده بود !

چند دقیقه ای در سکوت میترا خودش را از گریه خالی کرد و عاطفه فقط به تماشایش نشست . عاطفه دیگر او را رقیب خود نمی دید ؛ در واقع دلش خیلی برای میترا سوخت . به نظرش زندگی پر دردسری را گذرانده بود .

میترا با چشمانی متورم و صورتی خیس از اشک ادامه داد :

— از همون موقع که جان کلید رو بهم داد ، دیگه رفتم و توی همون خونه زندگی کردم . چند ماه بعد بچمو به دنیا آوردم و بعد از اون به تحصیل ادامه دادم . هنوز هم که داری می بینی در حال ادامه تحصیل هستم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه کنجکاوانه پرسید :

— بچت پسر یا دختر؟! —

میترا لبخندی تلخ زد و جواب داد :

— پسر! ... اسمش رو آرمین گذاشتم!

عاطفه نیز به تبعیت از میترا لبخندی زد و در همان حال دستان گرمش را به روی دستان میترا گذاشت و گفت :

— امیدوارم دیگه طعم تلخ گذشته رو در آینده نچشی! ... امیدوارم در کنار آرمین کوچولو خوشبخت بشی و با مرد مورد علاقت ازدواج کنی!

میترا هم دستان عاطفه را صمیمانه فشرد و جواب داد :

— ممنونم! ... امیدوارم تو به جای من در کنار آرمین تمام خوشیاتو بکنی! ... من قدر ندونستم اما تو دیگه قدر بدون! ... معلومه که خیلی دوست داره!

عاطفه با به یاد آوردن گذشته، لبخندش عمیق تر شد و در جواب گفت :

— آره! ... برای رسیدن به هم خیلی سختی کشیدیم!

میترا نگاهش به فنجان قهوه عاطفه کشیده شد و با زهر خندی خطاب به عاطفه گفت :

— معلومه خیلی سرت حرف گرفتم! ... آخه قهوه ات سرد شد!

عاطفه سرش را به طرفین تکان داد و گفت :

— برام مهم نیست! ... همین که از گذشته شوهرم به اطلاعاتم اضافه شد، خودش خیلیه!

میترا ناگهان رو به عاطفه گفت :

— راستی! ...

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه منتظر نگاهش کرد . میترا دستش را زیر چانه زد و ادامه داد :

— می دونستی اون خونه ای که توش ماه غسلتو گذروندی مطعلق به زمان دانشجویی آرمینه؟!

— واقعا؟!

— آره! ... از روی شماره تلفنی که بهم زنگ زدی فهمیدم! ... اولش فکر کردم آرمینه و خودمو به اون راه زدم ، اما وقتی تو گفتی سلام ، شوکه شدم! ... فکرشم نمی کردم دوباره باهات روبرو بشم!

عاطفه سرش را به نشانه تایید تکان داد و چیزی نگفت . در آخر ، وقتی که میترا خواست میز را حساب کند ، با به یاد آوردن چیزی سریع کیفش را برداشت . دستش را به درون کیف برد و پاکت آزمایشش را برداشت . میترا بعد از حساب کردن میز خواست از عاطفه خداحافظی کند که عاطفه پاکت را جلویش گرفت و گفت :

— می شه بگی جواب آزمایش چیه؟! ... یعنی من چم شده بود؟!

میترا محترمانه پاکت را از دست عاطفه گرفت و کاغذ درونش را برداشت . تا چند ثانیه خیره به کاغذ بود که کم کم لبانش به خنده باز شد . عاطفه با دیدن خنده میترا با تعجب پرسید :

— چرا می خندی؟! ... چیز خنده داری توش هست؟!

میترا کاغذ را به عاطفه برگرداند و در همان حال جواب داد :

— نگران نباش ... خبر خوبیه!

سپس مودی خندید و ادامه داد :

— من جای تو بودم دعا می کردم که پسر باشه!

عاطفه گنگ به میترا نگاه کرد . اول متوجه حرف میترا نشد ، اما چند لحظه بعد انگار تازه این جمله میترا را شنیده باشد زیر لب زمزمه کرد :

— یعنی میگی من حاملم؟!

میترا با خوشحالی سرش را به نشانه مثبت تکان داد . عاطفه با حالی دگرگون به خودش نگاهی انداخت و نالید :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– اما حال شبیه زنای حامله نبود! ... پس چرا اینطوری شدم!؟

میترا در جواب با لبخند گفت :

– به احتمال زیاد چیز سنگین بلند کرده بودی ... مثله اینکه رحم نازکی داری و همین باعث شده بود تا اون دل درد وحشتناک بیاد سراغت ... شانس آوردی بچه سقت نشد!

عاطفه سکوت کرد . حس می کرد هر لحظه هرچه محتویات درون معده دارد ، می خواهد بالا بیاورد . میترا با دیدن چهره درهم عاطفه با نگرانی دستش را به روی شانه اش گذاشت و پرسید :

– عاطفه عزیزم حالت خوبه!؟

عاطفه با چهره رنگ پرید چشمانش را به روی هم گذاشت . نفسش به سختی بالا می آمد . میترا دستش را دراز کرد که زیر بغلش را بگیرد که ناگهان عاطفه با شدت او را به عقب هل داد و به سمت درختی رفت و محتویات معده اش را پشت سرهم بالا آورد .

میترا با دیدن حال عاطفه خنده اش گرفت . او خوب می دانست که ماه های اول عاطفه باید این حالت هارا تحمل کند

عاطفه با صورتی رنگ پریده کلید را درون قفل انداخت و با فشاری آن را باز کرد . وارد خانه شد اما با دیدن چهره سرخ و کلافه آرمین ، در جای خود خشکش زد . آرمین با اخم نالید :

– تا حالا کدوم گوری بودی!؟

سپس با صدای حرکت ماشین ، به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد . با دیدن ماشین میترا ، خونس به جوش آمد و اخمش غلیظ تر شد . با قدم هایی بلند به سمت عاطفه رفت و دادی بلند بر سرش زد :

– تو بیرون از خونه چه غلطی می کردی!؟ ... ماشین میترا بود ، نه!؟ ... تو از کی تا حالا با میترا دوست شدی که باهاش این ور و اون ور می ری!؟ ... مگه نگفتم حالت خوب نیست نباید تا شب از جات تکون بخوری!؟ ... گفتیم یا نه!؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

جمله آخرش را بلند تر فریاد زد . عاطفه از ترس سریع چشمانش را بست . تا به حال آرمین را اینقدر خشمگین ندیده بود . آرمین وقتی سکوت عاطفه را دید ، کلافه تر از قبل دستش را بالا برد تا بر صورت عاطفه فرود بیاورد ؛ اما در همان لحظه ، حالت تهوع از عطر آرمین باعث شد تا عاطفه دستش را جلوی دهانش بگیرد و با دست دیگرش آرمین را هل بدهد و از خود دور کند . آرمین مات کار عاطفه شد که با دو به طرف روشویی رفت و در را با صدایی بلند به هم کوبید .

آرمین خشمگین به سمت روشویی رفت و با مشت به در ضربه زد و در همان حال بلند عاطفه را مخاطب قرار داد :

— عاطفه؟! ... عاطفه چی شد؟! ... این اداها چیه از خودت در میاری! ... درو باز کن ببینم!

و دستگیره در را بالا و پایین کرد . متوجه شد که عاطفه در را قفل کرده است . با شنیدن صداهایی عجیب گوشش را به در چسباند . با نگرانی باز به در کوبید و داد زد :

— عاطفه کاریت ندارم درو باز کن ... داری بالا میاری؟! ... حالت خوب نیست؟! ... تو رو خدا درو باز کن ببینم چت شد یهو!

به سرعت حالت نگاهش از عصبانیت به نگرانی در آمد . چند دقیقه فقط به در ضربه زد و وقتی جوابی از عاطفه نگرفت ، کلافه به موهایش چنگ زد . حدود ۱۰ دقیقه عاطفه از روشویی بیرون نیامد . آرمین از پشت در دوباره او را صدا کرد و وقتی باز هم جوابی نشنید ، التماس گونه گفت :

— به خدا اگر درو باز نکنی ، می شکنمش!

و مشت محکم بر در زد و ادامه داد :

— درو باز کن!

در همان لحظه صدای چرخش کلید در قفل به گوشش رسید . آرمین سریع دستگیره در را پایین کشید و در را باز کرد . در لحظه اول صورت رنگ پریده و خیس از آب عاطفه را دید . با نگرانی به او نزدیک شد و زیر لب نالید :

— حالت خوبه؟! ... بیا بریم توی اتاق سریع حاضرشو تا ببرمت بیمارستان!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه سرش را به طرفین تکان داد و با صدایی ضعیف و بی حال جواب داد :

— لازم نیست ! ... تو ازم دور باش ، دیگه بیمارستان نمی خواد بریم !

آرمین با شنیدن حرف عاطفه اخم هایش در هم رفت . با غیظ گفت :

— یعنی چی تو ازم دور باش ، دیگه بیمارستان نمیخواد بریم؟! ... یعنی من باعث میشم حالت بد شه؟!!

عاطفه به طرف آرمین چرخید و خونسرد خیره در چشمانش جواب داد :

— دقیقا !

نفس های آرمین کشدار شد . خونسردی به جوش آمده بود . فکرش را هم نمی کرد عاطفه او را دلیل حالتی عجیبش بداند . آرمین با اینکه بهش برخورد کرده بود ، اما دستانش را زیر بغل زد و خونسرد تر از عاطفه گفت :

— باشه ! ... هر جور مایلی ! ... دیگه سمت نمیام و بهت دست نمیزنم !

عاطفه لبخندی به چهره به ظاهر خونسرد آرمین زد و در حالیکه با حوله صورتش را خشک می کرد ، از کنارش رد شد و گفت :

— لطف می کنی !

و حوله را در بغلش انداخت . سپس همانطور که از پله ها بالا می رفت ادامه داد :

— بهتره سریع حاضرشی ! ... ساعت ۱۱ پرواز داریم . دوست ندارم از پرواز جا بیفتیم .

هوآپیما به سلامت به زمین نشست . عاطفه تا فرود هوآپیما بارها هرچه خورده و نخورده بود ، بالا آورد ؛ حتی با وجود اینکه چند صندلی از آرمین فاصله داشت و همین آرمین را کفری کرده بود . با برگشتشان به ایران ، یک روز کامل را برای برطرف کردن خستگی در خانه سپری کردند . خانه ای که قبل از عروسی ، با عشق و علاقه به کمک همدیگر چیده بودند .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

فردای آن روز ، با صدای زنگ در ، آرمین بی حال از جلوی تلویزیون بلند شد و به سمت در رفت . با باز کردن در خانواده اش با سرو صدا وارد خانه شدند و هرکدام به نوبت با آرمین حال و احوال پرسیدند . ابتدا عمه مهری حسابی به سرو صورت آرمین دست کشید و اشک شوق ریخت و قربان صدقه اش رفت ؛ سپس پدر و مادرش با خوشحالی او را بغل کردند و در آخر آرمیتا و احسان با خنده و شادی آرمین را به داخل خانه هل دادند و از آمدنش ابراز خوشحالی کردند .

در همان لحظه ، عاطفه با ظاهری بسیار آراسته و زیبا از اتاق مهمان بیرون آمد و محترمانه به همه سلام کرد . این بار همه نگاه ها به سمت عاطفه چرخید . مادر آرمین با خوشحالی به سمت عاطفه پر کشید و او را غرق در بوسه کرد . پدر آرمین هم به خاطر اینکه زیاد با خانواده روابطی نداشت و بیشتر وقتش را در کارخانه سپری می کرد ، لبخندی به روی تازه عروسش زد و به طور رسمی سلام و احوال پرسید . عمه مهری هم نگاهی از سر تاپای عاطفه انداخت و با لبخندی که رضایت از آن می بارید جواب سلام عاطفه را داد و در آخر ... آرمیتا و احسان ! ؛ آرمیتا که معلوم نبود چه پدر کشتگی با عاطفه پیدا کرده بود ، پشت چشمی نازک کرد و زیر لب جواب سلام عاطفه را داد . اما احسان بر خلاف همیشه با لبخند به سمت عاطفه رفت و در فاصله یک قدمی اش ایستاد ، که باعث شد سریع عاطفه از خود واکنش نشان بدهد و فاصله اش را با او بیشتر کند . با اینکار عاطفه ، پوزخندی به روی لبان احسان نشست که از دید عاطفه دور نماند . احسان جعبه کادو پیچ شده ای را که در دست داشت جلوی عاطفه گرفت و در همان حال گفت :

— اینم کادوی خوش آمد گویی به شما و آقا آرمین ! ...

سپس آرام تر از قبل جووری که فقط عاطفه بشنود ادامه داد :

— امیدوارم خوشتون بیاد !

و بلافاصله پس از دادن کادو به دست عاطفه ، از او فاصله گرفت و کنار آرمیتا روی مبل نشست . عاطفه نگاهی به کادو انداخت و او را روی میز گذاشت . آرمین با لبخند برای عاطفه جا باز کرد تا عاطفه کنارش بنشیند در همان حال روبه آرمیتا و احسان گفت :

— ممنون آرمیتا جان ... خیلی لطف کردی !

آرمیتا باد زنش را باز کرد و همانطور که خود را باد می زد جواب داد :

— از من چرا تشکر می کنی !؟ ... من که اصلا تو این حال و هواها نبودم ... احسان اونو براتون آورده !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

اینبار آرمین از احسان تشکر کرد و سپس به جای خالی کنار خودش اشاره کرد که عاطفه بنشیند . عاطفه با این کار آرمین مجبورانه به سمتش رفت و کنارش نشست . عطر آرمین بیشتر از همیشه داشت دلش را زیرو رو می کرد ؛ به همین دلیل طوری که ضایع نباشد ، دستش را روی صورتش گذاشت و خود را شنونده حرف های بقیه نشان داد .

کم کم عاطفه داشت حالش رو به وخامت می رفت ، که صدای زنگ در ، او را نجات داد . عاطفه با خوشحالی از جا بلند شد و در همان حال رو به همه گفت :

— من باز می کنم !

سپس به سمت در رفت و آن را باز کرد . با باز شدن در ، چهره زهره در لحظه اول پیش چشمش آمد . عاطفه و زهره با خوشحالی به آغوش همدیگر پریدند و ابراز دلتنگی کردند . عاطفه پس از جدایی از زهره پرسید :

— تنها اومدی !؟

زهره تا خواست جوابش را بدهد ، یوسف با دسته گلی بزرگ پشت در نمایان شد و سر به زیر سلام کرد . عاطفه با دیدن زهره و یوسف در کنار هم خوشحال تر از قبل خوش آمد گویی گفت و آنها را به داخل خانه دعوت کرد .

پس از سلام و احوال پرسی زهره و یوسف با جمع ، عاطفه به زهره اشاره کرد که با هم روی مبل دیگری بنشینند و یوسف را به نشستن کنار آرمین وادار کرد . آرمین که از کار عاطفه حرصی شده بود ، چیزی نگفت تا در جمع باعث آبروریزی نشود ؛ اما آرمیتا با دیدن این صحنه ، پوزخندی زد و بلند طوری که همه بشنوند رو به عاطفه و آرمین پرسید :

— شما باهم قهرید !؟

آرمین و عاطفه با حرف آرمیتا شوکه شدند . آرمین زودتر از عاطفه به خود آمد و با لبخندی مصنوعی جواب داد :

— این چه حرفیه خواهر من !؟ ... ماه اول ازدواجمون باهم قهر باشیم !؟ ... امکان نداره !

آرمیتا پشت چشمی نازک کرد و در حالی که به مبل لم داده بود و خود را باد می زد گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– آخه وقتی عاطفه از اتاق مهمون در اومد و حالا هم کنارت نشست ، هر کس دیگه ای هم بود همین فکر رو می کرد !

عاطفه با شنیدن حرف های آرمیتا ، خود به خود انگشتانش جمع شد و ناخن هایش را به کف دستش فشار داد . آرمیتا وقتی چشمش به مشت های عاطفه خورد ، پوزخندش عمیق تر از قبل شد و خطاب به عاطفه گفت :

– نگران نباش ! ... جایی درز پیدا نمی کنه که تازه عروس و داماد باهم بحث داشتن !

اینبار با فریاد شهلا خانم ، آرمیتا خفه شد ؛ اما هنوز حقیرانه به عاطفه نگاه می کرد . عاطفه که خودش به جوش آمده بود ، روبه زهره پرسید :

– تو نمیدونی آرمیتا چه مرگش شده ؟! ... همش داره به من تیکه می پرونه ! ... اینکه جونشم برای من می داد !

زهره در جواب سری به تاسف تکان داد و تنها زیر لب گفت :

– چی بگم والا ! ... منم بی خبرم !

شهلا خانم برای اینکه جو موجود را عوض کند ، روبه آرمین کرد و پرسید :

– خب آرمین جان ! ... کجا اقامت داشتید ؟!

اما تا آرمین خواست جوابی به مادرش بدهد ، عاطفه با لبخند گفت :

– راسیتش ... مادر جون ! ... ما توی خونه دانشجویی آرمین بودیم !

شهلا خانم ابروهایش را بالا انداخت و آهان کشداری گفت . در کنارش آرمین با چشم هایی از حدقه در آمده ، به عاطفه زل زد و پرسید :

– تو از کجا فهمیدی که اون خونه دانشجویی من بوده ؟!

عاطفه خونسرد ، فنجان چایش را برداشت و همانطور که چای را مزه مزه می کرد جواب داد :

– حدس زدم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

و در دل به چهره گنگ آرمین خندید .

چند دقیقه ای به پذیرایی و حرف زدن گذشت تا اینکه مهری همه را به سکوت واداشت . توجه همه به سمت عمه مهری جلب شد تا بفهمند چه می خواهد بگوید . مهری با لبخند به آرمیتا نگاهی انداخت و رو به همگی با صدایی رسا گفت :

— امشب می خواستم یه خبر خوب بهتون بگم !

سپس لبخندی دندان نما زد و ادامه داد :

— آرمیتا عزیز عمه ، داره مامان میشه !

آرمیتا با حرف عمه ، به نشانه خجالت سرش را پایین انداخت . همه با حرف عمه خوشحال شدند و پشت سرهم به آرمیتا و احسان تبریک گفتند . آرمیتا هم مغرورانه پایش را روی پای دیگر انداخت و از همه تشکر کرد ؛ تا اینکه نوبت عاطفه شد . عاطفه لبخندی محو زد و خیره به آرمیتا گفت :

— مبارک باشه آرمیتا جان ... ایشالله خبرهای بیشتر مثل این !

آرمیتا نگاهش را از عاطفه گرفت و طعنه زنان گفت :

— ممنونم عاطفه جان ! ... ایشالله خواهی شنید ! ... بهتره تو هم دیگه فکر باشی ... یه وقت سن داداشمون بالا نره که یه موقع بچش بهش بگه بابا بزرگ !

و سپس سرش را پایین انداخت و آرام خندید . عاطفه با خونسردی لبخندی به روی لب هایش نشست . اینبار همه نگاه ها به سمت عاطفه بود و منتظر جواب از او بودند . ناگهان در آن سکوت سنگین ، عاطفه از جا بلند شد و به طرف اتاق خواب خود رفت . همگی با تعجب به او نگاه می کردند .

پس از رفتن عاطفه ، شهلا خانم با اخم رو به آرمیتا با تن صدای پایین گفت :

— الهی زبونت مار بگزه دختر ! ... این چه حرفی بود به عاطفه گفتی؟! ... عروسم تازه اول خوشیاشه ! ... ببین ناراحت شد !

آرمیتا اخمی بر چهره نشانده و جواب داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– مگه من چی گفتم؟! ... حرف حقیقت رو زدم! ... داداشم دیگه نزدیک ۳۰ سالشه ... حالا احسان و بگی ۲۵ سالشه!

در همان لحظه عاطفه با حفظ لبخند از اتاق بیرون آمد و کاغذ به دست به سمت آرمین رفت. همه نگاه ها فقط حرکات عاطفه را دنبال می کرد. عاطفه نزدیک آرمین که شد، کاغذ را به سمتش گرفت و در همان حال گفت:

– بگیرش!

آرمین ابرویی بالا انداخت و با تعجب کاغذ را از دست عاطفه گرفت و پرسید:

– این چیه دیگه!؟

سپس در زیر نگاه خیره جمع، کاغذ را از هم باز کرد و خیره به نوشته های رویش شد.

– این برگه آزمایشه که!

عاطفه لبخندش عمیق تر از قبل شد و با باز و بسته کردن پلک هایش، صحت حرف های آرمین را ثابت کرد. آرمین برگه را روی میز گذاشت و بی حوصله گفت:

– خب که چی؟! ... من که گفتم میریم پیش یه دکتر تا بفهمیم جواب آزمایش چیه!

در همان لحظه زهره به حرف آمد و نگران عاطفه را خطاب قرار داد و پرسید:

– مگه چیزیت شده بوده؟! ... آزمایش برای چی گرفتی!؟

عاطفه برگشت و سر جای خود نشست. دستش را روی دست زهره گذاشت و در عین آرامش جواب داد:

– چیزی نبود! ... یه کم دلم درد می کرد! ... به همین دلیل ازم آزمایش گرفتن!

آن گاه خیره به چهره پر سوال آرمین گفت:

– یادته روز آخر وقتی تو از خونه رفتی بیرون من رفتم پیش میترا!؟

آرمین با شنیدن نام میترا اخم هایش در هم رفت و تنها سرش را به نشانه مثبت تکان داد. عاطفه ادامه داد:

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– همون روز ملاقات من برگه آزمایش رو هم با خودم بردم تا میترا برام بخونه!

آرمین سریع عکس العمل از خود نشان داد و منتظر ادامه حرف های عاطفه شد.

– می دونی میترا بهم چی گفت!؟

آرمین گنگ به عاطفه نگاه می کرد. منظور عاطفه را نمی فهمید. اما در آن میان شهلا خانم که انگار شستش از خبری که عاطفه می خواست به آرمین بدهد خبردار شده بود، با هیجان تکیه اش را از مبل گرفت و زیر لب گفت:

– یعنی میگی این برگه آزمایش ... نشون می ده که ...

ادامه حرف های مادر آرمین را عاطفه زد و با لبخند رو به شهلا خانم گفت:

– بله مادر جون! ... این برگه آزمایش سند پدر شدن آرمینه!

تا لحظاتی همه در سکوت بودند تا اینکه عاطفه با تعجب به چهره تک تکشان نگاه کرد و گفت:

– چرا اینقدر تعجب کردین!؟ ... یعنی خبر پدر و مادر شدن ما اینقدر عجیبه!؟

اول از همه آرمین بود که از شدت خوشحالی کم کم لبانش به خنده باز شد و با خوشحالی از جا بلند شد و به طرف عاطفه رفت و در برابر چهره خوشحال همه، به جز احسان و آرمیتا که فقط تظاهر به خوشحالی می کردند، عاطفه را از جایش بلند کرد و محکم در آغوش گرفت.

عاطفه خجالت زده دستانش را روی سینه آرمین گذاشت و با فشاری او را از خود دور کرد و در حالی که از شدت خجالت گونه هایش گلگون رنگ شده بود، خطاب به آرمین گفت:

– عزیزم خودتو کنترل کن! ... زشته!

و با چشم به دور و برش اشاره کرد. سپس زهره با شادی از جا بلند شد و عاطفه را در آغوش گرفت و گونه هایش را بوسید. در همان حال دستان عاطفه را محکم در دست گرفت و پشت سر هم گفت:

– یعنی من دارم خاله میشم؟ ... دارم خاله میشم!؟ ... وای خدا!!!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

و محکم تر از قبل عاطفه را در آغوشش فشرد. همگی به نوبت به عاطفه تبریک گفتند و ابراز خوشحالی کردند. عاطفه خجالت زده سر جای خود نشست و زیر لب از آنها تشکر کرد. زهره نگاهی به صورت سرخ شده آرمیتا انداخت و در حالی که آرمیتا را مخاطب قرار می داد، به عاطفه نگاه کرد و گفت:

— پس معلوم شد چرا جدا از آقا آرمین می خوابی و کنارش نمی شینی! ... اینا هیچکدوم نشونه قهر شما دوتا نیست! ... بلکه تو از آقا آرمین و یار داری، نه؟!

عاطفه زیر چشمی به چهره خوشحال آرمین نگاهی انداخت و تنها سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

تا ۱ ساعت به بگو و بخند گذشت و زمانی که همگی ایستاده بودند و از آرمین و عاطفه خداحافظی می کردند، زهره عاطفه را به گوشه ای کشاند و آرام طوری که کسی نشنود خیره در چشمان عاطفه گفت:

— می خواهی چیکار کنم؟! ... به مامان و بابات بگم که دارن نوه دار می شن؟!

عاطفه سرش را پایین انداخت و در حالی که با گوشه ای از لباسش بازی می کرد شانه اش را بالا انداخت و زیر لب گفت:

— نمیدونم! ... برای اونا که فرقی نمی کنه!

و با حلقه ای اشک در چشمانش به زهره خیره شد. زهره تا لحظاتی خیره در چشمان دریایی عاطفه خیره ماند و لحظه ای که دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، یوسف او را صدا زد. زهره به طرف یوسف سر برگرداند و بلند گفت:

— الان میام! ... یه دقه صبر کن!

عاطفه اشک های درون چشمانش را پس زد. نگاهی به یوسف و نگاهی به زهره انداخت. سپس با لبخند دستان زهره را محکم گرفت و صدایش زد:

— زهره! ...

زهره نگاهش را به نگاه شادمان عاطفه دوخت. عاطفه صمیمانه دستان زهره را فشار داد و گفت:

— از صمیم قلبم اینو می گم! ...

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آن گاه زهره را به آرامی در آغوش گرفت و ادامه داد :

— خیلی خوشحالم که تو رو با یوسف می بینم ! ... دیگه خیالم راحت که کنارش خوشبختی !

زهره هم در مقابل لبخندی زد و دستانش را نوازش کنان به پشت عاطفه کشید و جواب داد :

— منم خوشحالم که تو رو در کنار آرمین شاد و سرحال می بینم ! ... همین یوسف روهم از تو دارم !

پس از رفتن مهمانها ، آرمین با نگاهی خاص به عاطفه خیره شد . عاطفه که زیر نگاه خیره آرمین در حال ذوب شدن بود ، با گونه قرمز رنگ در حالی که چشمانش را به زمین دوخته بود خطاب به آرمین گفت :

— چرا اینجوری نگام می کنی !؟

آرمین تکیه اش را به دیوار داد و بدون آنکه نگاهش را از عاطفه بگیرد ، جواب داد :

— هیچی ! ... همینجوری ! ... یعنی من حق ندارم ۱ دقه به زخم نگاه کنم !؟

عاطفه پشتش را به آرمین کرد و همانطور که بشقاب های تلمبار شده روی میز را جمع می کرد گفت :

— چرا ! ... حق داری ! ... اما این نگاه نسبت به نگاه های دیگت فرق می کنه !

آرمین تکیه اش را از دیوار گرفت و آرام نزدیک عاطفه شد . بشقاب ها را از دستش گرفت . این کارش باعث شد تا عاطفه نگاهش را به یک جفت چشم مشکی بدوزد . چشمانی که از خوشحالی برق می زد . لبان آرمین ، کم کم به لبخند از هم باز شد . عاطفه یک تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید :

— دلیل این کارات چیه !؟ ... تو که توی هیچ کاری کمکم نمی کردی !!

آرمین چیزی نگفت . به سمت آشپزخانه رفت و بشقاب هارا درون سینک گذاشت . سپس دوباره در کنار عاطفه ایستاد و همانطور که دستانش را درون جیبش کرده بود ، نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند و بدون اینکه به عاطفه نگاه کند جواب داد :

— دلیل کارام اینه که ...

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

خیره در چشمان منتظر عاطفه ادامه داد :

– یه خانم خوشگل ... داره مامان می شه !

عاطفه سرش را به طرفین تکان داد و همانطور که از کنار آرمین رد می شد زیر لب گفت :

– یعنی خبر بابا شدنت اینقدر روت تاثیر گذاشته؟! ... من که باورم نمیشه !

آرمین به دنبال عاطفه راهی آشپزخانه شد و در جواب حرف عاطفه گفت :

– بهتره باور کنی ! ... چون از همین حالا براش اسمم انتخاب کردم !

عاطفه با چشمانی از حدقه در آمده ، به سمت آرمین برگشت و نالید :

– بابا بزار اصلا بچه تشکیل بشه بفهمیم جنسیتش چیه ، بعد تو ادای باباهای مهربون رو در بیار !

سپس اخمی کمرنگ بر پیشانی نشان داد و ادامه داد :

– بعدشم ... تو که همین ۱ ساعت پیش فهمیدی من حاملم ! ... کی وقت کردی برای بچه اسم انتخاب کنی!!؟

آرمین لبخندی موزیانه زد و در حالیکه فاصله اش را با عاطفه کم می کرد ، خیره در چشمانش جواب داد :

– متوجه شدی که عمه آروم با من حرف می زد و هر از گاه منم می خندیدم و یه چیزی بهش می گفتم؟!

عاطفه بالاافاصله شانه ای بالا انداخت و گفت :

– نه !

آرمین که با حرف قاطعانه عاطفه توی ذوقش خورده بود ، لبخندش محو شد و تنها زیر لب زمزمه کرد :

– هیچی بی خیال !

اما عاطفه با خنده دستش را گرفت و مانع رفتنش شد . آرمین چیزی نگفت و سرجایش ایستاد . عاطفه رویش را طرف ظرفشویی برگرداند و تا شیر آب را باز کرد ، خطاب به آرمین گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– خب ... ادامه حرفات !؟

آرمین سیبی از توی ظرف بلور که روی کابینت بود برداشت و پس از زدن گازی بزرگ ، در همان حال با دهان پر گفت :

– هیچی دیگه ... عمه و من داشتیم اسم انتخاب می کردیم !!

عاطفه با چندش به آرمین نگاهی انداخت و گفت :

– اولاً ، یا سیبت رو بخور و یا حرف بزن ؛ دوما ، عمه خانم از تو عجول تره !

آرمین باز هم با دهان پر جواب داد :

– هووو کجاشو دیدی ! ... این عمه مهری ما همیشه ساز نزنه رقص بوده ! ... منو هنوز زن نداده بود که برام از مسئولیت های مرد خونه و این چیزا حرف می زد ! ... دیگه چه برسه به حالا که بچه هم تو راهه ! ... نمی دونی بنده خدا از من و تو بیشتر ذوق این بچه رو داره !

و شروع به خندیدن کرد . عاطفه هم از خنده آرمین لبخندی بر لب نشانده و در سکوت به شستن ظرف ها ادامه داد . آرمین زیر چشمی به حرکات عاطفه نگاهی انداخت و پس از خوردن نیمی دیگر از سیب پرسید :

– نمی خوای بپرسی که چه اسمی انتخاب کردم !؟

عاطفه خیره به بشقاب خیس از آب درون دستش ، جواب داد :

– خب ... چی انتخاب کردی ؟

آرمین پشت سر عاطفه ایستاد و دستانش را به دور کمرش انداخت و در گوشش زمزمه کرد :

– رامین !

عاطفه از خود عکس العملی نشان نداد و باز گفت :

– خب !؟

آرمین با تعجب گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– خب که خب! ... همین دیگه! ... رامین به اسم من نزدیک هست گفتم! ... نظر تو چیه!؟

عاطفه آخرین بشقاب را درون کابینت جا داد و در حالیکه دستانش را با پیشبند خشک می کرد، با اخم خطاب به آرامین گفت:

– فقط همین یه اسم رو انتخاب کردی!؟

آرمین ابرویی بالا انداخت و در جواب گفت:

– آره! ... مگه می خواستی چند تا انتخاب کنم!؟

عاطفه به نشانه تاسف سرش را تکان داد و تنها گفت:

– چطور فکر اسم پسر بچه هستی، اما ۱٪ هم احتمال نمی دی که شاید این بچه دختر باشه!

عاطفه به وضوح دید که لبخند از روی لب های آرامین محو شد؛ اما آرامین سریع به خود آمد و با لبخندی مصنوعی زیر لب گفت:

– مطمئنم که پسره!

عاطفه دستش را نوازش گرانه به روی صورت آرامین کشید و زمزمه وار گفت:

– از کجا اینقدر مطمئنی!؟ ... حس ششم بهت گفته!؟

آرمین سرش را به طرفین تکان داد و در جواب چیزی نگفت. عاطفه از کنارش گذشت و در حالیکه آشپزخانه را ترک می کرد، گفت:

– نمی دونم چرا اینقدر قاطعانه میگی که بچه پسره؛ اما من فقط از خدا می خوام هرچی که هست سالم باشه!

آرمین باز هم چیزی نگفت و تنها خیره به چشمان خوشحال عاطفه، لبخندی کج گوشه لبش نشست.

آرمین: – عاطفه؟ ... عاطفه!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه به سرعت از اتاق خواب خود بیرون آمد و با ترس گفت :

— چیه ... چی شده !؟

آرمین بی قید شانه ای بالا انداخت و تلفن در دستش را بالا گرفت . عاطفه که متوجه شده بود تلفن با او کار دارد ، اخمی بر پیشانی نشاند و با قدم هایی بلند به سمت آرمین رفت . پر حرص تلفن را از دست آرمین کشید . دستش را روی دهانه تلفن گذاشت و آرام خطاب به آرمین گفت :

— دفعه آخرت باشه که اینطوری صدام می زنی ! ... خدایی نکرده یهو دیدی بچه از ترس سقت شد ! ... فکر من نیستی فکر این بچه باش !

آرمین پلک هایش را به آرامی روی هم گذاشت و در همان حال گفت :

— چشم ! ... دیگه تکرار نمیشه عاطفه خانم !

عاطفه با لبخند دستش را از روی دهانه تلفن برداشت و به گوشش چسباند . سپس محترمانه گفت :

— الو !؟

از آن طرف خط ، صدای خوشحال عمه مهری به گوشش رسید :

— سلام عاطفه جون ... خوبی عزیزم !؟

عاطفه که مدتی متوجه تغییر رفتارهای عمه خانم شده بود ، به زور جلوی خنده اش را گرفت و جواب داد :

— سلام عمه جون ! ... ممنون ، شما خوبین !؟

مهری : — از احوال پرسیای شما ، بد نیستم ! ... ببینم ؛ حالت تهوع ، شکم دردی چیزی نداری !؟

عاطفه : — نه عمه جون ! ... دارم ، اما خیلی کم ! ... دکتر که رفتم گفت عادیه !

مهری : — خب خدارو شکر !

عاطفه : — سلامت باشین !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

مهری : - راستش ... غرض از مزاحمت ، زنگ زدم چیزی بهت بگم !

عاطفه با ترس و نگرانی روی صندلی کنار میز تلفن نشست . ناخودآگاه گره ای محو بین ابروهایش پدید آمد و در حالیکه تلفن را در دستش می فشرد نالید :

- چی؟! ... چیزی شده عمه خانم؟! ... اتفاقی افتاده؟!!

از آن طرف خط ، صدای قهقهه عمه خانم به گوش می رسید . با خنده عمه مهری ، تپش قلب عاطفه خود به خود به حالت معمول برگشت . عمه خانم نفس عمیقی کشید و در جواب سوال پر از نگرانی عاطفه گفت :

- نه عزیزم! ... چیزی نشده! ... خواستم فقط بهت بگم که ، به مناسبت بارداری تو و آرمیتا ، ترتیب یه مهمونی تقریباً بزرگ رو برای آخر هفته می خوام بدم! ... آخه شما هردوتون برای من عزیزید! .. خواستم نظر تو و آرمین رو بدونم!

در پایان حرف عمه مهری ، ناخودآگاه چشمان عاطفه در چشمان سیاه آرمین گره خورد . آرمین با اخمی کمرنگ سرش را به نشانه (چی میگه؟!) تکان داد و منتظر به عاطفه خیره شد .

عاطفه لبخندی بر لب نشانده و در حالیکه خیره به آرمین بود ، جواب عمه را داد :

- چشم عمه خانم! ... با آرمین حرف می زنم ، ببینم نظرش چیه!

مهری : - باشه دخترم! ... فقط با آرمیتا که صحبت کردم با خوشحالی با نظرم موافقت کرد . اما من بیشتر دوست دارم بدونم نظر شماها چیه!

عاطفه : - باشه چشم ... تا امشب و یا اگر نشد تا فردا خبرتون می دم!

مهری : - باشه عزیزم! ... روز خوش!

عاطفه : - سلام برسونید ... روز شماهم خوش!

با قطع شدن تلفن ، آرمین سریع پرسید :

- عمه چی می گفت؟!!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه شانه ای بالا انداخت و در جواب گفت :

– چی بگم ... ازم خواست تا در مورد جشنی که برای من و آرمیتا می خواد آخر هفته ترتیب بده ، تو هم یه نظری بدی !

آرمین : – من ؟!

عاطفه : – آره !

آرمین : – من چیکارم ! ... هرکاری دوست داره بکنه ... دستشم درد نکنه ... ما که از مهمونی بدمون نییاد !

عاطفه چشم غره ای به آرمین داد و از جایش بلند شد . همانطور که دست درون موهایش فرو برده بود ، آرمین را مخاطب قرار داد :

– پس یه زنگی بهش بزن و موافقت رو اعلام کن ... اما بزار شب بهش زنگ بزن ! ... چون حالا با خودش فکر می کنه چقدر عجول و مهمونی ندیده ایم ! ... آخه من گفتم امشب یا فردا زنگ می زنم خبر می دم !

آرمین پا روی پا انداخت و خیره به عاطفه گفت :

– خب ... چرا این حرفو زدی ؟!

عاطفه که پشتش به آرمین بود ، برگشت و در جواب گفت :

– آخه من فکر کردم که آقا (به سر تا پای آرمین اشاره کرد) می خواد بشینه فکر کنه ببینه جشن ایده خوبیه یا نه ! ... از کجا باید حدس می زدم اینقدر تو عجولی !

آرمین به خودش اشاره کرد و با ابروهای بالا رفته گفت :

– من عجولم ؟!

عاطفه خونسرد ، دست به بغل چشمانش را به نشانه (بله) به روی هم گذاشت . آرمین پشت چشمی نازک کرد و ادامه داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– اشتباه برداشت می کنی دیگه ! ... به کسی که همیشه پایه مهمونی و خوشگذرونیه نمیگن عجول ؛ بلکه می گن باحال !

عاطفه با خنده به رفتار آرمین نگاه کرد . به سمتش قدمی برداشت و گفت :

– کی باحاله ؟ ... تو ؟!

آرمین با شیطنت از جا بلند شد و به صورت نمایشی گرد و غبار های فرضی را از روی شانه اش پاک کرد و با غرور دستش را به دور کمر عاطفه انداخت و گفت :

– چیه ؟! ... تو اینطور فکر نمی کنی ؟!

عاطفه دستانش را به روی سینه آرمین گذاشت و لبانش را به نشانه فکر کردن کج کرد . پس از چند ثانیه با خنده سرش را به طرفین تکان داد و گفت :

– نه !

آرمین به کمر عاطفه فشاری وارد کرد و خیره در چشمانش پرسید :

– خب ؟! ... بهم میاد چی باشم ؟!

عاطفه هم به چشمان سیاه آرمین زل زد و در همان حال آرام جواب داد :

– دیوونه !

لبخندی محو گوشه لب آرمین نشست . سرش را آرام جلو برد و پیشانی اش را به پیشانی عاطفه چسباند . چشمانشان خود به خود بسته شد . تنها نفس هایشان به صورت یکدیگر برخورد می کرد . در همان حال آرمین زمزمه وار گفت :

– این یکی رو خوب اومدی ! ... چون من واقعا دیوونم ! ... اونم دیوونه تو !

ضربان قلب عاطفه با حرف آرمین ، بالا رفت . صورتش حسابی گر گرفته بود . این همه نزدیکی با وجود دوماه از زندگی مشترکشان و حتی وجود بچه در شکمش ، باز هم برایش تازگی داشت .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

هر دو در حس و حال خودشان بودند که ناگهان عاطفه با شدت آرمین را به عقب هل داد و در حالیکه دستش را جلوی دهانش گرفته بود ، به طرف روشویی دوید . آرمین با دیدن حال عاطفه ، سرش را به چپ و راست تکان داد و زیر لب با خود گفت :

— نه ! ... تا این بچه به دنیا نیاد کارمون نمیشه !

پس از گذشت سه روز ، با شروع روزی دیگر ، آرمین پس از بوسه ای بر پیشانی عاطفه ، خانه را به قصد رفتن به کارخانه ترک کرد . عاطفه برای پخت غذا وارد آشپزخانه شد و به سراغ یخچال رفت . درب یخچال را باز کرد و همه محتویات را از نظر گذراند . در همان حال با خود زیر لب زمزمه کرد :

— ای بابا ! ... حالا چی درست کنم !؟ ... یه چیزیم که این تو پیدا نمیشه !

ناگهان با دیدن گوجه و بادمجان ، لبخندی بر لبانش نقش بست . تعدادی از آنها را درون ظرفی گذاشت و به سمت شیر آب برد . یکی یکی گوجه و بادمجان هارا در حالیکه زیر آب می شست ، با خود زیر لب شعری را زمزمه کرد :

— دیر گاهی است در این تنهایی

رنگ خاموشی در طرح لب است

بانگی از دور مرا می خواند

لیک پاهایم در قیر شب است

رخنه ای نیست در این تاریکی

در و دیوار بهم پیوسته

سایه ای لغزد اگر روی زمین

نقش وهمی است ز بندی رسته ...

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

(سهراب سپهری - قیر شب)

در حال و هوای خود بود ، که صدای زنگ آرامش و سکوت خانه را برهم زد . عاطفه دستانش را با گوشه ای از لباسش خشک کرد . روسری اش را از روی کاناپه برداشت و به سر کرد . در همان حال به طرف در رفت و پشتش ایستاد . صدایش را صاف کرد و خیلی آرام پرسید :

— کیه ؟!

با شنیدن صدای آرام زهره (منم درو باز کن !) ، نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد و خیلی سریع در را باز کرد . زهره با لبخندی دندان نما ، به همراه کادویی کوچک در دست ، پشت در نمایان شد . عاطفه با خنده او را به داخل دعوت کرد و پس از سلام و احوال پرسی ، از روی میز ، قندان نصفه از قند را برداشت و در حالیکه مشت مشت قند درون قندان می ریخت ، زیر چشمی به زهره نگاهی انداخت و گفت :

— اون چیه توی دستت ؟!

زهره کادو را به روی میز گذاشت و خطاب به عاطفه گفت :

— ناقابله ! ... ببخشید ؛ اوندفعه اینقدر اومدن شما سریع شد ، که فرصت گرفتن کادو نداشتم . امیدوارم که خوشت بیاد . البته این (و کادو را بالا گرفت) در برابر کادویی که اونشب گیرت اومد چیزی نیست . اون خیلی بزرگتر از این بود !

عاطفه سینی به دست ، با دو فنجان چای و قندان کریستال پر از قند ، از آشپزخانه بیرون آمد و همانطور که چای را به زهره تعارف می کرد ، جواب داد :

— ای بابا ! ... این چه حرفیه ! ... دستتم درد نکنه زحمت کشیدی ! ... کادو که نباید ارزش مادی داشته باشه ...!

سپس کنار زهره جای گرفت و پس از برداشتن کادو ، خیره در چشم یشمی رنگ زهره ، ادامه داد :

— این برای من ارزش معنویش صد برابر اون کادویییه که احسان برام آورد !

زهره با شنیدن نام احسان ، با چشمانی از حدقه بیرون آمده نالید :

— نه ! ... دروغ میگی ! ... اون کادو رو احسان برات آورد ؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه فنجان چای را برداشت و با خونسردی جواب داد :

– آره! ... چیش عجیبه که اینطوری چشات زده بیرون!؟

زهره با هیجان دست عاطفه را گرفت و بی توجه به سوال عاطفه گفت :

– چی برات آورده بود!؟

عاطفه بی حوصله از بحث به وجود آمده ، شانه ای بالا انداخت و جرعه ای از چای را نوشید . سپس به چشمان مشتاق زهره زل زد و جواب داد :

– نمی دونم! ... هنوز بازش نکردم! ... یعنی ... برام ارزشی نداشت که بازش کنم!

زهره از جا بلند شد و کلافه گفت :

– اهههه ... چرا دیوونه!؟ ... یعنی یه کوچولو هم کنجکاو نشدی که چی بین اون کاغذ پیچیده شده ست!؟

عاطفه هم به تبعیت از زهره ، از جا بلند شد و با اخمی کمرنگ پاسخ داد :

– برا چی باید کنجکاو بشم!؟ ... وقتی اون آدم برای من پیشیزی ارزش نداره چرا باید کادوش برای من ارزش داشته باشه!؟ ... بیخیال شو تو رو خدا!

زهره با دیدن چهره در هم عاطفه ، آب دهانش را قورت داد و بر سر جایش قرار گرفت . سکوتی سنگین بین هردوشان حاکم شده بود . عاطفه زیر چشمی به زهره نگاهی انداخت . زهره با اخمی کمرنگ ، در حال بازی با قند درون دستش بود . لبخندی شیرین ناخود آگاه مهمان لب های عاطفه شد . عاطفه با دیدن حال پکر زهره ، از جا برخاست و به طرف اتاقش رفت . وارد اتاقش که شد ، یک دور کامل کل اتاق را از نظر گذراند و ناگاه چشمش به کادوی احسان افتاد . با قدمهای سست به طرف کادو رفت و آن را از گوشه کمد برداشت . با برداشتن کادو ، بالا فاصله از اتاق خارج شد و به طرف زهره رفت . زهره با دیدن کادو در دست عاطفه ، لبخندی زد و در سکوت نظاره گر عاطفه شد تا ببیند کی کادو را باز می کند .

عاطفه پس از نشستن در کنار زهره ، نگاهی طولانی به کادو انداخت . زهره که هر لحظه منتظر بود تا عاطفه کادو را باز کند ، با دیدن چهره خشک شده عاطفه به سمت کادو ، دستش را دراز کرد و جلوی چشمان عاطفه تکان داد . ناگاه لرزه ای بر اندام عاطفه افتاد و باعث شد تا به خود بیاید .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه با دستانی لرزان شروع به باز کردن کادو کرد. زمان برایش به کندی می گذشت. با هر باز شدن چسب از روی کاغذ، ضربان قلب عاطفه هم تشدید می شد. بالاخره کاغذ کادو پیچ شده از هم باز شد و در میان آن، جعبه ای چوبی خودنمایی کرد. عاطفه و زهره با تعجب نگاهی به یکدیگر انداختند و دوباره به جعله خیره شدند. عاطفه آب دهانش را قورت داد و با دستانی لرزان جعبه را برداشت و جلوی چشمانش گرفت. به نظرش بیش از حد آشنا می آمد.

زهره که چهره پر از ترس و متفکر عاطفه را دید، با نگرانی گفت:

— می خوای بازش نکن!

اما عاطفه فارغ از این دنیا، خیره به جعبه پلک نمیزد. به آرامی در جعبه را باز کرد. با باز شدن در، آهنگ ملایم و زیبایی شروع به نواختن کرد. تعجب در نگاه زهره و عاطفه بیشتر شد. زهره به جعبه اشاره کرد و گنگ پرسید:

— یعنی برات این جعبه موزیکال ساده رو کادو آورده؟!

سپس پوزخندی زد و ادامه داد:

— مارو باش چه فکرایه که نکردیم!

عاطفه عکس العملی از خود نشان نداد. زهره هم متوجه حالت عاطفه شد. عاطفه جعبه را چرخاند و به دور تا دورش نگاهی انداخت. در همان حال زیر لب زمزمه کرد:

— من مطمئنم که آوردن این جعبه بی دلیل نیست! ... من احسان رو خوب می شناسم! ... حتما می خواسته چیزی رو به من بفهمونه!

با پایان یافتن حرف عاطفه، ناگهان زهره عاطفه را خطاب قرار داد و گفت:

— اه! ... عاطفه توی کاغذ، همونجایی که جعبه روش بود رو نگاه کن!

عاطفه نگاهش را از جعبه گرفت و به تکه کاغذی که زیر جعبه گذاشته شده بود چشم دوخت. ابرویش ناخودآگاه بالا رفت. خیلی دوست داشت که بداند درون کاغذ چه نوشته شده است. جعبه را به روی میز

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

گذاشت . دستش را دراز کرد و اینبار کاغذ را برداشت . سریع کاغذ را زیر نگاه کنجکاو زهره باز کرد . با باز کردن آخرین تا ، زهره سریع رو به عاطفه گفت :

– بلند بخون !

عاطفه زیر چشمی نگاهی به زهره انداخت و با صاف کردن گلویش ، شروع به خواندن کرد :

– ما چون دو دریچه رو به روی هم

آگاه ز هر بگو مگوی هم

هر روز سلام و پرسش و خنده

هر روز قرار روز آینده

عمر آینه بهشت ، اما ... آه

بیش از شب و روز تیر و دی کوتاه

اکنون دل من شکسته و خسته ست

زیرا یکی از دریچه ها بسته ست

نه مهر فسون ، نه ماه جادو کرد

نفرین به سفر ، که هر چه کرد او کرد ...

با پایان یافتن شعر ، ناگهان نفس در سینه عاطفه حبس شد . انگشتانش از استرس و ترس یخ زده بودند . زهره که سرش را پایین انداخت و متوجه حال عاطفه نشده بود ، خطاب به عاطفه گفت :

– چرا اینقدر دو پهلو رفتار می کنه ! ... چرا یه راست حرفشو نمیزنه ؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

سپس سرش را بالا آورد تا عاطفه جواب سوالش را بدهد که با دیدن حال عاطفه ، چشمانش از تعجب و ترس گرد شد . هل شده ، به طرف عاطفه خیز برداشت و شانه های عاطفه را تکان داد . در همان حال بلند بلند عاطفه را صدا زد :

— عاطفه ... عاطفه عزیزم چی شد یهو ...عاطفه !؟

عاطفه گویی در عالم دیگری سیر می کرد ؛ در گذشته های نه چندان دور . تک تک لحظات آخر با احسان را به یاد می آورد ؛ ابتدا زمانی را که قصد رفتن به سفر را داشت :

— من برای مدتی دارم میرم شیراز ! ... معلوم نیست ! ... شاید ۶ ، ۷ ماه !

حرف سمانه خانم بعد از رفتن احسان :

— تو شیراز با دختر خالشت نامزدی کرده ! ... بهتره منتظر اومدنش نباشی !

سپس اولین دیدارش با احسان پس از ماه ها :

— هنوزم ازم بدت میاد !؟

—دیگه زدن این حرف ها فایده ای نداره !

—چرا !؟ ... مگه من چی گفتم ؟

—خیلی وقته من دیگه نسبت به شما هیچ حسی ندارم !

احسان به طرف عاطفه برگشت . پوزخندی صدادار زد و گفت :

—شما !؟ ... حالا دیگه " تو " شد " شما " !!؟

عاطفه نگاهش را به زمین دوخت و خونسرد گفت :

—انگار متوجه نشدید . من و شما دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم ! ... هرکدوم رفتیم پی زندگی خودمون . صیغه نامه هم خیلی وقته تاریخش گذشته !

احسان با عصبانیت قدمی به سمت عاطفه برداشت و گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— ولی انگار تو هنوز متوجه نشدی که بخشی از زندگی من بودی ، هستی و خواهی بود؟! —

عاطفه از خود عکس العملی نشان نداد و تنها پوزخندی زد و با کنایه گفت :

— استغفرالله ! ... دیگه این حرفا مدتش گذشته . فکر نمی کنی اگر دختر خاله شریفتون اینو ...

احسان با دادی که زد ، حرف عاطفه را قطع کرد و باعث ترسش شد .

— بس کن !

سپس بعد از چند ثانیه خیره در چشمان بی روح عاطفه ادامه داد :

— نمی خوای یکم از رفتار بچه گانت رو کم کنی؟! —

سپس ساکش را که روی زمین افتاده بود برداشت . زبیش را باز کرد و با دستانی لرزان جعبه ای کادو پیچ شده را جلوی عاطفه گرفت و گفت :

— اینو ببین ! ... اینو برات از شیراز سوغات آوردم !

عاطفه با شدت هرچه تمام تر به جعبه ضربه زد . جعبه چند قدم آنطرف تر افتاد و سرش باز شد . درونش شیئی قهوه ای رنگ خودنمایی کرد . سپس با ظاهری خونسرد که احسان را دیوانه می کرد ، چشمان یخ زده اش را به چشمان پر از خشم احسان دوخت و زیر لب به او توپید :

— تو از وقتی که مادرت رو به من ترجیه دادی و حتی برای تشییع جنازه برادرم هم نیومدی ، برام مردی !

— عاطفه؟! ... عاطفه تو رو خدا جواب بده ! ... چرا داری گریه می کنی؟! ... عاطفه! —

ناگهان نفس عاطفه بالا آمد و در میان صورت خیس از اشکش ، نفس بلند و پر صدایی کشید . با کشیدن نفس ، گویی تازه گریه عاطفه شروع شده بود . زهره مبهوت به عاطفه نگاه می کرد . دلیل گریه های عاطفه را نمی فهمید ؛ تنها کاری که می توانست انجام دهد ، این بود که او را دلداری دهد و او را به آرامش دعوت کند .

زهره در میان گریه های عاطفه ، زمزمه های نامفهومی از او می شنید که با نزدیک کردن سرش به دهانش متوجه حرف هایش شد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– همش به خاطر همون بود ... همون روزا! ... این جعبه همون جعبه ای هست که اون روز بهم داد و من پرتش کردم ... همون روز که جلوی چشمای احسان ، به آرمین جواب مثبت دادم! ... احسان می خواد زندگیمو به هم بریزه! ... همش تقصیر خودمه! ... همش تقصیر خودمه! ...

پلکانش را به روی هم گذاشت و اجازه داد تا اشک های بیشتری خود را آزاد سازند . آنگاه ادامه داد :

– اگر زندگیم به هم بریزه ، هیچوقت خودم و اونو نمیبخشم!

زهره با نگرانی کمر عاطفه را مالید و گفت :

– چیشد عاطفه جان؟! ... چرا یهو زدی زیر گریه!؟

عاطفه سرش را به شانه زهره تکیه داد و در حالیکه دماغش را بالا می کشید جواب داد :

– زهره ... اون می خواد تلافی کنه! ؛ وگرنه چه لزومی داشت دوباره این جعبه رو برام بفرسته و در کنارش این شعر طعنه زن رو بنویسه! ... بدون حتما دلیلی داشته!

زهره هم که از حرفهای عاطفه به ترس افتاده بود ، به زور خنده ای مصنوعی بر لب نشاند و با من گفت :

– ن ... نه ... نه بابا ؛ این چه حرفیه! ... اون الان خودش زن و زندگی داره چرا باید بیاد سمت تو!؟

عاطفه با صدایی لرزان جواب داد :

– باید می فهمیدم! ... باید قبل تر از اینها حدس می زدم!

زهره بار دیگر با تعجب پرسید :

– چی رو!؟

عاطفه ادامه داد :

– دلیل نزدیک شدن احسان به آرمیتا! ... باید حدس می زدم که داره ادای آدمای عاشق پیشه رو بازی می کنه تا به من و آرمین نزدیک بشه! ... تا بتونه زهر خودشو به زندگیمون تزریق کنه!

سپس با کف دست به پیشانی اش ضربه ای زد و گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— آخ! ... چقدر من احمق و ساده بودم که فکر کردم احسان تصمیم گرفته زندگی جدیدی رو شروع کنه و براش فرقی هم نداره که همسرش آرمیتا باشه یا یه دختر دیگه!

زهره پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— خب حالا! ... چرا اینقدر شور می زنی؟! ... مگه چی شده؟ ... یه جعبه با یه تیکه کاغذ از عشق قدیمیت به دستت رسیده! ... چرا اینقدر منفی بافی؟!!

عاطفه با شنیدن حرف زهره، اخمی غلیظ بر پیشانی نشانده و در حالیکه سر از شانه زهره برداشته و او را نگاه می کرد، به خود اشاره ای کرد و گفت:

— من؟! ... من منفی بافم؟! ... من چیزی جز حقیقت رو نگفتم! ... این تازه تهدید کوچیکی از احسانه! ... به موقع زهر خودشو می ریزه بین کی گفتم!

زهره سرش را به نشانه تاسف تکان داد و وقتی متوجه شد حریف زبان عاطفه نمیشود، دیگر چیزی نگفت.

شب مهمانی عمه خانم فرا رسید. عاطفه با کت و دامنی گلبهی رنگ و بسیار زیبا، با لبخند جواب تبریک مهمان ها را می داد. از طرفی دیگر آرمیتا با لباس مجلسی و سورمه ای رنگ، با لبخند دندان نما به مهمانان خوش آمد می گفت. آرمین و احسان هم، هردو شیک و آراسته کنار یکدیگر ایستاده و مجلس را به شوخی و خنده گرم می کردند. زهره و یوسف هم از قافله جا نماندند و با پوششی رسمی، پا به مهمانی گذاشتند.

عاطفه با دیدن زهره خوشحال شد و با آغوشی باز، به استقبالش رفت. با جای گرفتن زهره در کنار عاطفه، بعد از احوال پرسی و خبر گرفتن از دور و بر، زهره با چشم و ابرو به آرمیتا اشاره کرد و با تعجب خطاب به عاطفه گفت:

— این چرا این ریختیه؟! ... لباسی که پوشیده مناسب مهمونی امشب نیست! ... احسان هم انگار نه انگار، داره با زنای دیگه میگه و میخنده! ... هعه!

عاطفه سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– چی بگم والا! ... وقتی من و آرمین این ریختی دیدیمش ، اخمای آرمین تو هم رفت و بهم گفت " حیف که دیگه اختیارش دست من نیست ؛ وگرنه حالیش می کردم ! " ... اصلا از اینا هم بگذریم ، آرمیتا بعد از عروسی ما از این رو به اون رو شده ! ... همش سعی داره من رو جلوی جمع بکوبه !

زهره به شوخی اخمهایش را در هم کرد و گفت :

– غلط کرده ! ... مگه تا من پشتتم میتونه نزدیکت شه؟! ... هواتو دارم خیالت جمع !

خنده هر دو بالا رفت ؛ که ناگاه عاطفه متوجه نگاه خیره احسان به روی خود شد . سریع لبخندش را جمع کرد و در حالیکه پشتش را به احسان می کرد با حرص زیر لب غر غر کرد :

– چشات در آد مرتیکه بیشعور !

زهره که متوجه حرص عاطفه شده بود ، پرسید :

– چته؟! ... به کی داری دری وری میگی؟!!

عاطفه به پشت سرش اشاره کرد و چیزی نگفت . زهره نگاهی به پشت سر عاطفه انداخت و با دیدن احسان که در حال صحبت با آرمیتا بود ، ابرویش را بالا انداخت و گنگ پرسید :

– خب ...؟!!

اخمی غلیظ بر پیشانی عاطفه نقش گرفت و سریع جواب داد :

– خب؟!؟! ... ندیدی چطور زوم کرده بود روی صورتم؟!!

سپس پوزخندی زد و ادامه داد :

– عجب پشتوانه ای دارم من !!

زهره به زور خنده اش را کنترل کرد و زیر لب خطاب به عاطفه گفت :

– خب می خواستی اینقدر خوشگل نکنی !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه انگشتانش را به روی شقیقه اش گذاشت و فشار داد . در همان حال که چشمانش را به روی هم گذاشته بود ، آرام گفت :

— بسه دیگه اینقدر چرت و پرت نگو ! ... سرم داره منفجر میشه !

آرمین که از دور حواسش به عاطفه بود و اصلا به حرف های مرد کنار دستی اش توجهی نداشت ، با گفتن ببخشیدی فاصله گرفت و به سمت عاطفه قدم برداشت . عاطفه تا متوجه نزدیک شدن آرمین به سمت خودش شد ، از همان فاصله با لبخند نگاهش کرد و دستانش را پایین انداخت . آرمین هم متقابلا لبخندی زد و به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید .

زهره با دیدن آرمین در فاصله چند قدمیشان ، لبخندی دندان نما زد و خطاب به آرمین سلام و احوال پرسى کرد . آرمین هم به رسم ادب جواب سلام و احوال پرسى های زهره را داد ؛ سپس در ادامه حرف هایش ملتسانه به چشم های زهره نگاه کرد و گفت :

— ببخشید زهره خانم ... اشکالی نداره من عاطفه رو چند دقیقه ازتون قرض بگیرم !؟

زهره به عاطفه اشاره ای کرد و گفت :

— خواهش می کنم ، شما صاحب اختیارین ! ... اصلا هر بلایی خواستین سرش بیارین !

و پشت حرف هایش سرش را پایین انداخت و ریز خندید . عاطفه در حالیکه از جا بلند می شد ، چشم غره ای به زهره رفت و گفت :

— خیلی ممنون از لطف پشوانه عزیز !

سپس دستش را به دور بازوی آرمین پیچید و از زهره جدا شدند و به میان جمع قدم برداشتند . چهره همگی خوشحال و سرحال به نظر می رسید . تک و توک افرادی به چشم می خورد که تنها نشسته و به جمعیت چشم دوخته بودند .

عاطفه که چهره تک تکشان را از نظر می گذراند ، پوزخندی زد و خطاب به آرمین گفت :

— یعنی عمه خانم قرار بوده که مهمونی بی سروصدایی داشته باشه ! ... اینکه هر کی دم دستش اومده دعوت کرده !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

در همان لحظه به زن و مردی که با لبخند نگاهش می کردند ، با سر سلام داد . آرمین چیزی نگفت و تنها عاطفه را به دنبال خود کشاند . عاطفه با تعجب به آرمین نگاهی انداخت و گفت :

— معلوم هست داری کجا می ری؟! ... از سالن خارج شدیم!

آرمین چیزی نگفت . عاطفه هم دیگر سوالی نپرسید و در سکوت نظاره گر آرمین شد . آرمین به سمت بالکن قدم برمی داشت که باعث شد لبخندی به روی لبان عاطفه بنشیند . هر دو آرام وارد بالکن شدند . عاطفه به محض اومدن روی بالکن ، نفس عمیقی کشید و در همان حال گفت :

— خوب شد اومدیم اینجا! ... عطرای تلخ و شیرین و بوی سیگار باهم قاتی شده بودن ... داشت حالم بد می شد!

آرمین به نرده های لبه بالکن تکیه داد و خیره خیره به عاطفه نگاه کرد . عاطفه متوجه نگاه خیره آرمین به روی خود شد . با خنده به طرفش برگشت و گفت :

— چیه؟! ... چرا اینجوری نگام می کنی!؟

آرمین شانه ای بالا انداخت و بدون اینکه نگاهش را از عاطفه بگیرد جواب داد :

— فرض کن تا حالا خوشگل ندیدم!

عاطفه ابرویی بالا انداخت و گفت :

— آره!؟

آرمین پلک هایش را به روی هم گذاشت و به تبعیت از عاطفه زمزمه کرد :

— آره!

سپس نفس عمیقی کشید و همانطور که پشتش را به عاطفه می کرد تا حیاط را زیر نظر بگیرد ، عاطفه را صدا زد . عاطفه نزدیکش شد و با عشق جواب داد :

— جانم!؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– یه چیزی ازت میپرسم که خیلی وقته ذهنمو مشغول کرده ، توقع دارم راستشو بگی !

عاطفه کنجکاو سرش را به نشانه مثبت تکان داد و سریع گفت :

– چی؟! ... بگو!

آرمین نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و با من من ادامه داد :

– تو ... تو ... تو از من متنفری؟!!

عاطفه با حرف آرمین ، چشم هایش از حدقه بیرون زد . مبهوت به آرمین نگاه کرد . منظور آرمین را از تنفر نفهمید و تنها خیره خیره نگاهش کرد . آرمین وقتی سکوت عاطفه را طولانی دید ، کلافه به سمتش چرخید و با قیافه درهم گفت :

– سوال من جواب نداشت؟!!

عاطفه به زور لبخندی مصنوعی بر لبانش آورد و با تته پته جواب داد :

– این سوالاتی چرت و پرت چیه می پرسی ! ... چرا باید ازت متنفر باشم؟! ... من دوست دارم !

آرمین پوزخندی صدا دار زد و گفت :

– یعنی باید باور کنم که تو منو دوست داری؟!!

عاطفه فاصله بینشان را با قدمی کوتاه پر کرد و خیره در چشمان آرمین جواب داد :

– معلومه ! ... چرا پیش خودت فکر کردی که ازت متنفرم؟!!

آرمین سرش را به پایین انداخت و دستانش را درون جیب هایش فرو برد ؛ در همان حال دهان باز کرد و گفت :

– من از علاقه زیادت نسبت به پدر و مادرت با خبرم ! ... حس می کنم ... حس می کنم ...

به این جای حرفش که رسید ، سرش را بالا آورد و با ناراحتی ادامه داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— حس می کنم به خاطر اینکه ازدواج با من باعث شده دیگه نتونی اونا رو ببینی ، از من تنفر داری ! ... اما ...
اما من ... من دوست داشتم و نتونستم دوری تو رو تحمل کنم ! ...

دیگر ادامه نداد ؛ تنها خودش را در یک جفت چشم آبی گم کرد .

عاطفه در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود ، لبخند زد . طوری که چال گونه هایش پیدا شد و نگاه آرمین را به خود جلب کرد . آرمین هم متقابلاً لبخندی محو زد . دستش را بالا آورد و نوازشگرانه به روی گونه عاطفه کشید . عاطفه هم دستش را بالا آورد و به روی دست آرمین گذاشت .

هر دو محو نگاه یکدیگر بودند که عاطفه با همه وجود زمزمه کرد :

— خدا شاهده ! ... من هیچوقت ازت تنفری توی قلبم نداشتم ! ... درسته که پدر و مادر فقط یک بار در زندگی وجود دارن و دیگه تکرار نمیشن و چیزی که زیاد پیدا میشه مرد و زن برای ازدواج ؛ اما عشق هم مثل پدر و مادر فقط یک بار توی زندگی اتفاق میوفته ! ... البته منظورم از عشق ، عشق واقعیه !

سپس به دست آرمین فشاری وارد کرد و آرام تر از قبل ادامه داد :

— درست مثل عشق من به تو !

آرمین فقط در سکوت خیره به چشم های عاطفه بود و به حرف هایش گوش می داد . هیچکدام دوست نداشتند این لحظه ها زود بگذرند ؛ اما ناگهان با صدای خدمتکار (ببخشید آقا ، شام حاضره !) ، در فاصله نسبتاً دور ، بند نگاهشان پاره شد و به خود آمدند .

آرمین گلویش را صاف کرد و تکیه اش را از لبه بالکن گرفت . سپس با دست به خدمتکار اشاره ای کرد تا برود . پس از رفتن خدمتکار ، عاطفه هم با گونه هایی گلگون رنگ ، نگاهش را به زمین دوخت و در حالیکه از بالکن خارج میشد ، ناگاه سر جای خود ایستاد و به طرف آرمین برگشت . به چشمان سیاه آرمین زل زد و گفت :

— برای اینکه خیالت و راحت کنم ، اگر تو رو خودم انتخاب نمی کردم و تو به زور منو به همسری خودت درمیآوردی و منو برای همیشه از پدر و مادرم جدا می کردی ، اون لحظه مطمئنم ازت تنفری به دلم می نشست که تا اون سرش نا پیدا بود ؛ اما این ازدواج ، به خواست منم بود . تو تنها دلیل جدایی من از پدر و مادرم نیستی ، منم بودم ! ... پس جای نگرانی نیست !

سپس بعد از زدن حرف هایش سریع از بالکن خارج شد .

— خدافظ ... من رفتم .

— صبر کن آرمین ! ... لقمه یادت رفت !

آرمین ناچار پشت در ایستاد و نظاره گر عاطفه شد که تند و تند لقمه ای بزرگ از نون و پنیر به دست گرفته و به سمتش می آید . عاطفه لقمه را به دست آرمین داد و با لبخند از او خداحافظی کرد . سپس بعد از بستن در ، رویش را به طرف خانه چرخاند و همه اجزای درون خانه را زیر نظر گرفت .

حدود دو ماه از بارداری اش می گذشت و شکمش نسبت به قبل جلوتر آمده بود . با جلو آمدن شکمش ، حمایت ها و حساسیت های اطرافیان نیز به او و بچه درون شکمش بیشتر شده بود و همین مراقبت ها او را غرق در لذت می کرد .

عاطفه با شادی نفسی عمیق کشید و قدمی به سمت اتاقش برداشت ؛ ناگهان با صدای تلفن ، راهش را کج کرد . با تعجب دستش را دراز کرد و در همان حال با خود گفت :

— یعنی کیه این وقت صبح !؟

تلفن را برداشت و کنجکاو به گوشش چسباند و گفت :

— الو !؟

صدایی ضعیف و در عین حال آشنا از آن طرف خط جواب داد :

— الو ؟ ... عاطفه !؟

ناگهان نفس در سینه عاطفه قطع شد . ضربان قلبش شدت گرفت . پلکانش شروع به لرزیدن کرد . آب دهانش را به سختی قورت داد . تلفن در دستش را بیشتر به گوشش چسباند و زمزمه وار گفت :

— ا ... ا ... الو !؟ ... مامان !؟

ثریا با شنیدن صدای عاطفه نتوانست خود را کنترل کند و شروع به گریه کرد . عاطفه نیز بغض در گلویش جمع شد و با صدایی که از شدت بغض می لرزید خطاب به مادرش گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– مامان ؟ ... واقعا خودتی !؟

ثریا برای جلوگیری از ریزش اشک هایش نفس عمیقی کشید و در جواب عاطفه با صدای خفه ای گفت :

– جان دل مامان ! ... قربونت برم الهی ، چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود !

– چقدر صدات شکسته شده ! ... معلومه همش داری غصه میخوری !

– توقع داری غصه نخورم عزیز دلم !؟

عاطفه با شرمساری سرش را به زیر انداخت و در همان حال گفت :

– نمیدونم ! ... شاید حق با تونه ! ... از طرفی مرگ عارف و از طرفیم من ؛ واقعا الان درک می کنم که چرا همش تو خودت هستی و غصه می خوری !

سپس سرش را بالا آورد و همانطور که به جلو نگاه می کرد با جدیت ادامه داد :

– اما الان تو نباید به من و عارف فکر کنی ! ... الان تو باید به بابا و عرفان حساسیت نشون بدی !

اینبار صدایش را ملایم تر کرد و گفت :

– لطفا فکر روحیه اونا هم باش ... بابا و عرفان وقتی تو رو اینطوری ببینن خود به خود روحیه شون گرفته میشه و تبدیل به یه آدم افسرده میشن !

ثریا که تنها به حرف های عاطفه گوش می کرد و اشک می ریخت ، پس از اتمام حرف های عاطفه دهان باز کرد و گفت :

– میگی چیکار کنم !؟ ... خب من یه مادرم ! ... نمی تونم یه لحظه هم فکر شمارو از سرم بیرون کنم ! ... اما از طرفی حواسم به بابات و عرفان هم هست ! ... هر کدومتون جای خودتون رو توی قلبم دارین ! ... همونقدر که به یاد شما می شینم گریه می کنم ، وقتیم که با اونا هستم می خندم ! ... پس نمی خواد نگران اونا باشی .

تا چند لحظه سکوت بینشان را فرا گرفت . عاطفه با شنیدن هق هق های ریز ثریا ، برای عوض کردن جو موجود تن صدایش را عوض کرد و خطاب به مادرش گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– خب مامان خانم ، چیشد بعد از سه ماه یاد ما بیچاره ها افتادی؟!

ثریا که متوجه حرف عاطفه برای عوض کردن جو شد ، لبخندی بر لب نشانده و جواب داد :

– راستش دیروز زهره رو دیدم . با نامزدش اومده بودن خونه کوب . نمی دونی چقدر خوشحال شدم وقتی دیدمش . خیلی مودب هردوشون اومدن جلو و سلام و احوالپرسی کردن . از حال و احوال تو پرسیدم . بهم گفت که کنار آرمین زندگی خوبی داری و دوماهه حامله ای . اون لحظه حالم توصیف نشدنی بود . از خوشحالی نمی دونستم که چیکار بکنم . تنها کاری که تونستم بکنم این بود که زهره رو بغل کنم و هرچی عقده از بغل کردن تو داشتم سر اون بیچاره خالی کنم . بوسش کردم و براش از خدا خواستم که هرچه زودتر سروسامون بگیره !

عاطفه نفسش را بیرون فرستاد و زیر لب زمزمه کرد :

– ایشالله !

سپس اخمی ساختگی بر پیشانی نشانده و گفت :

– راستی ... شما از کجا فهمیدی که آرمین این موقع خونه نیست ؟ ... زهره بهتون گفته؟!

ثریا خنده ی آرامی کرد و متقابلا جواب داد :

– آره ! ... دیروز بهم گفت که این موقع بهت زنگ بزنم . شماره خونتون رو هم بهم داد . منم وقتی دیدم بابات هم این موقع از خونه میزنه بیرون ، موقعیت رو مناسب دیدم و زنگ زدم .

– خوب کاری کردی ! ... از بابا و عرفان چه خبر؟!

ثریا آهی کشید و گفت :

– از چی برات بگم ... عرفان که بچس و اوایل خیلی سختش بود ؛ البته هنوزم گاهی وقتا سراغتو ازم می گیره ! ... اما بابات بعد از رفتنت خیلی تو خودش میره و نسبت به قبل کم حرف تر شده !

– الهی بمیرم ! ... کاش می تونستم بینمش ... دلم براش یه ذره شده ! ... نه تنها اون بلکه همتون !

ثریا با خنده و طعنه جواب داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– قریون اون دلت برم که کار دست هممون داد!

عاطفه معترض گفت:

– اِه ... مامان!

ثریا چیزی نگفت و در دل خندید. عاطفه هم در سکوت به صدای نفس های مادرش گوش سپرد. ثریا وقتی دید عاطفه چیزی نمی گوید، با تردید گفت:

– عاطفه؟!!

عاطفه بلافاصله جواب داد:

– جانم؟!!

ثریا ناگهان با به یاد آوردن موضوعی، با نگرانی گفت:

– عاطفه ... احسان با دیدنت واکنش نشون نمی ده؟!!

عاطفه با پرسش مادرش یکه خورد و چیزی نگفت. ثریا وقتی سکوت عاطفه را طولانی دید با ترس گفت:

– اذیتت می کنه؟!!

عاطفه زبانش را به روی لبان خشکش کشید و برای اینکه مادرش را از نگرانی بیرون بیاورد، سریع گفت:

– نه، نه، نه! ... نگران نباش ... تا حالا رفتار خطایی ازش سر نزده. داره بابا می شه و دیگه سرش با آرمیتا و بچه تو راهیش گرمه!

ثریا نفسی از سر آسودگی خیالش بیرون فرستاد و زیر لب گفت:

– خدا رو شکر!

تا چند دقیقه عاطفه با مادرش به گفت و گو نشست و پس از خداحافظی، مجدداً تلفن به صدا در آمد. اینبار آرمیتا بود که آنها را به صرف شام به خانه اش دعوت کرد. آرمیتا با حالت مشکوکانه ای گفت:

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– چند دقیقه پیش هرچی زنگ زدم اشغال بود ... این وقت صبح کی بود که بهت زنگ زده بود؟!

عاطفه با سوال آرمیتا هل شد ، ولی خود را نباخت و با خونسردی جواب داد :

– یکی بیکار تر از تو! ... زهره بود ، می خواستی کی باشه!؟

آرمیتا چیزی نگفت و تنها قرار شام را بار دیگر تکرار کرد و به حرف هایش اضافه کرد :

– امشب خونواده احسان میخوان بیان خونمون! ؛ یه وقت نیاین و آبرومو پیششون ببریناا!! ... گفته باشم!

عاطفه نیشخندی زد و در جواب گفت :

– باشه! ... نگران نباش!

– خوبه ... پس فعلا!

– خدافظ!

شب که آرمین به خانه آمد ، عاطفه موضوع مهمانی آرمیتا را برایش بازگو کرد و از او خواست تا هرچه سریعتر آماده شود . خود نیز آماده بر روی کاناپه نشست و تا بیرون آمدن آرمین از اتاق خود را با گلدان روی میز سرگرم کرد .

پس از گذشت چند دقیقه ، آرمین با ظاهری آراسته و شیک از اتاق بیرون آمد و در حالیکه بوی عطرش تمام فضا را پر کرده بود ، با لبخند از عاطفه خواست تا هرچه زودتر حرکت کنند و قبل از آمدن خانواده احسان در منزل آرمیتا حضور داشته باشند .

مهمانی آرمیتا ، مهمانی خوب و گرمی بود . آرمیتا به غیر از عاطفه و آرمین ، مادرش و عمه مهری را نیز دعوت کرده بود . عاطفه از زهره پرسید و آرمیتا جواب داد :

– مثل اینکه می خواسته با خونوادش برن خونه خالش ... یوسف هم گفت حالا که زهره نمیاد پس من پیام تنها اونجا چیکار کنم!؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه از حضور نداشتن زهره در جمعشان کمی دلخور شد؛ اما با آمدن خانواده احسان، به خود آمد و حالش رو به پریشانی رفت. نمی دانست به محض روبرو شدن با خانواده احسان، چه عکس العملی از خود نشان دهد.

عاطفه در این فکر بود که چه بگوید و چگونه رفتار کند، که با بالا گرفتن سلام و احوال پرسی ها، استرس درونش دو چندان شد. هیچ دوست نداشت دوباره چشمش به سمانه خانم بیفتد. اما آقا محمود فرق می کرد؛ او آدم با شخصیت و مهربانی بود و همیشه عاطفه را دختر نداشته خود حساب می کرد.

احوال پرسی پدر و مادر احسان با همه تمام که شد، نوبت به عاطفه رسید.

عاطفه خونسرد سرش را بالا آورد و چشم در چشم سمانه خانم شد، مادر احسان، با تکبر سر تا پای عاطفه را زیر نظر گرفت و در آخر با پوزخندی بر لب نگاهش را از او گرفت و از کنارش گذشت.

با لبخندی دندان نما به طرف آرمیتا رفت و کنارش ایستاد. دستانش را گرفت و فشرد و در همان حال برای اینکه حرص عاطفه را در آورد گفت:

— چطوری عروس گلم؟! ... چه قدر ناز شدی امشب!

آرمیتا ابتدا کمی جا خورد؛ سپس خود نیز لبخندی بر لب نشان داد و با من گفت:

— خ ... خیلی ممنون مادر جون! ... لطف دارین! ... چشماتون زیبا می بینه!

عاطفه در دل به سمانه خانم خندید و چیزی نگفت. اما همین که سرش را چرخاند، با چهره مهربان و آرام آقا محمود روبرو شد که با لبخند نظاره گرش بود. عاطفه نا خود آگاه با دیدن پدر احسان، لبخندی دندان نما زد و خطاب به او گفت:

— سلام آقای مظفری ... خیلی خوش اومدین!

پدر احسان با آرامش ذاتی خود، پلکانش را باز و بسته کرد و در جواب عاطفه گفت:

— ممنون دخترم ... زنده باشی!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

سمانه خانم اخمی بر پیشانی نشانده . هیکل تقریباً چاقش را تکان داد و به طرف آقا محمود که در برابر هیکل سمانه خانم بسیار لاغر نشان داده می شد ، رفت . دستش را به دور بازویش پیچید و غرغر کنان زیر لب خطاب به شوهرش گفت :

— بسه دیگه ! ... بشین !

آقا محمود ناچار نشست و چیزی نگفت . با نشستن او ، بقیه نیز در جای خود نشستند و از مهمانان تازه پذیرایی کردند .

آرمین در سکوت به سمانه خانم و آقا محمود نگاه می کرد . لبخندی تمسخرآمیز به روی لب هایش نشست . در همان حال سرش را جلو برد و زیر گوش عاطفه پیچ کرد :

— خدایی اینا رو نگاه ! ... عینهو قاشق و فنجون می مونن ! ... تو باید به خودت ببالی که همچین خونواده ای نسیت نشده !

عاطفه ابروهایش از حرف آرمین بالا پرید و کاملاً رویش را به طرف آرمین چرخاند و گفت :

— ببخشید ... میشه بگی چه خونواده ای نسیم شده !؟

آرمین خیره خیره در چشمان عاطفه نگاه کرد و زیر لب گفت :

— خودت بهتر می دونی ... نیازی به گفتن نداره !

عاطفه چشمانش را ریز کرد و بدون اینکه نگاهش را از چشمان پر شیطنت و نافذ آرمین بگیرد ، زمزمه وار گفت :

— خدایی خیلی رو داری !

سپس اضافه کرد :

— حالا مادرت هیچی ؛ اون زن خوب ، مهربون ، ساده دل و ... ، تکذیبش نمی کنم ! ... اما بابات ؛ خدایی بابات چی داره در موردش حرف بزنی ؟ ... من توی این سه چهار ماه ازدواجمون ، دوبار بیشتر ندیدمش ! ؛ یکی روز ازدواجمون ، یکیم اولین باری که اومد خونمون ! ... خدایی عجب پدر شوهری نسیم شده هااا ! ... واقعا همچین خونواده ای نیازی به گفتن نداره !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین اخمی ساختگی بر پیشانی نشانده و در حالیکه لبانش می خندید گفت :

— اووووی ؛ در مورد پدر شوهرت درست صحبت کن ! ... دقیقا الان شدی اوایل مادرم که مثل تو از دست بابا
غر می زد ! ... اما کم کم به این دیر دیدنش عادت کرد ! ... اشکال نداره ، تو هم دیر یا زود عادت می کنی !

عاطفه سرش را به نشانه تاسف تکان داد و ریز خندید . سپس نگاهش را چرخاند و نظاره گر صورت های خندان
جمعیت شد . حالش از این جمع با رفتار های مصنوعی بهم می خورد . چهره اش در هم رفت و نفهمید که کی
از جا بلند شده و ایستاده بود . آرمین با تعجب نگاهش کرد و پرسید :

— کجا می خوای بری !؟

عاطفه نفس عمیقی کشید و خطاب به آرمین گفت :

— هوای اینجا خفس ! ... میرم بیرون زود میام !

آرمین خواست به دنبالش از جا بلند شود که با سوال پدر احسان و شروع شدن بحث ، گرفتار شد و نا خواسته
سرجای خود نشست . عاطفه پالتواش را از روی چوب لباسی درون راهرو برداشت و در حالیکه به تن می کرد از
سالن خارج شد . با برداشتن قدمی به سمت بیرون ، ناگاه سوز سرد پاییزی به روی پوست لطیف و سفیدش
برخورد کرد و باعث شد تا گونه هایش به رنگ قرمز در آید .

عاطفه لبخند زنان در حیاط قدم می زد و تا می توانست هوای سالم را به ریه هایش می فرستاد ؛ تا اینکه
متوجه شبی سیاه در میان درختان بید مجنون گوشه حیاط شد . برای لحظه ای نفسش بند آمد . در همان
حال که ایستاده بود ، خشکش زد . نمی دانست چکار کند . لب های سرخش از هم باز بود و بخار گرم از ان
خارج می شد .

حس کرد شبی به او نزدیک می شود . به خود آمد و بدون اینکه برگردد و نگاهش را از آن شبی بگیرد ، به عقب
قدم برداشت . شبی به او نزدیک و نزدیک تر می شد . به خاطر همین نزدیکی ، سرعت قدم های عاطفه به
سمت عمارت هم بیشتر شد .

کم کم حالت پاهای عاطفه به دویدن شبیه شد که ناگهان پایش پیچ خورد و با صورت بر زمین برخورد کرد .
عاطفه از درد و ترس زیر لب شروع به نالیدن کرد . حتی قدرت فریاد زدن را هم نداشت تا کسی را برای کمک
زدن صدا کند .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

چشمانش را به روی هم گذاشته و تنها زیر لب می نالید ، که صدای آشنایی در بالای سر خود به گوشش خورد :

– حالت خوبه ؟ ... زخمی که نشدی !؟

عاطفه از لای پلک های نیمه بازش ، چشمش به همان شبیح افتاد که دیگر قابل شناسایی بود . آن شبیح کسی نبود جز احسان که با نگرانی به او نگاه می کرد . عاطفه با اخم و درد نیم خیز شد و جوابی به احسان نداد . احسان برای کمک دستش را دراز کرد که عاطفه با خشونت دستش را پس زد و از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید :

– دستتو بنداز !

او تنها و بدون کمک ، در زیر نگاه خیره احسان ، از جا بلند شد و بدون اینکه نیم نگاهی به سمت احسان بیندازد ، دست درون جیب هایش فرو برد و از او فاصله گرفت .

هنوز چند قدمی از احسان فاصله نگرفته بود که صدایش باعث کند شدن حرکتش شد :

– دلم برای کسی تنگ است

که آفتاب صداقت را

به میهمانی گل های باغ می آورد

و گیسوان بلندش را

به باد ها می داد

و دست های سپیدش را

به آب می بخشید ...

دلم برای کسی تنگ است

که چشم های قشنگش را

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

به عمق آبی دریای واژگون می دوخت

و شعر های خوشی چون پرنده ها می خواند

عاطفه بدون اینکه برگردد و به پشت سر خود نگاه کند ، ایستاده و گوش می کرد :

– دلم برای کسی تنگ است

که همچو کودک معصومی

دلش برای دلم می سوخت

و مهربانی را

نثار من می کرد

دلم برای کسی تنگ است

که تا شمال ترین شمال با من رفت

و در جنوب ترین جنوب با من بود

کسی که بی من ماند

کسی که با من نیست

کسی ...

عاطفه که بغض در گلویش در حال جمع شدن بود ، ناگهان داد زد :

– بسه !

سپس به سرعت رویش را به سمت احسان چرخاند و تند و تند گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

- مثله اینکه هنوز تو گذشته ها موندی و موقعیت خودت رو نمیشناسی ! ... ما هر دو مون صاحب همسر و بچه ایم ؛ چرا نمیخواهی باور کنی ؟ ... چرا نمی خواهی بفهمی !؟
- احسان آب دهانش را به سختی قورت داد و با خونسردی گفت :
- کدوم زن ؟ ... کدوم بچه ؟ ؛ وقتی دلم با هیچکدومشون نیست میگی چیکار کنم !؟
- این دیگه به من مربوط نیست ! ... من بر عکس تو گذشته رو فراموش کردم و الآن با جون و دل عاشق شوهر و بچمم ! ... از قبل باید فکر اینجاشو می کردی !
- سپس پوزخندی زد و ادامه داد :
- متأسفانه اینقدر کینه و نفرت از من توی قلبت بود که نفهمیدی سراغ کی میری و با کی ازدواج می کنی ! ... خودت اینطور خواستی ، خودتم باید باهش کنار بیای !
- احسان قدمی به سمت عاطفه برداشت و با چشمانی ملتمس گفت :
- من از همه چی خبر دارم ! ... می دونم که مامانم باعث جدایی ما شده ! ... به خدا هرچی اون روز بهت درباره نامزدی من و دختر خالم گفته دروغ بوده !
- عاطفه سرش را پایین انداخت و آهی از اعماق قلبش بیرون فرستاد . سپس سرش را به طرفین تکان داد و آرام خطاب به احسان گفت :
- اینایی که تو الان داری میگی ، دردی رو دوا نمی کنه ! ... این حرفا مربوط به گذشته هاست ! ... بهتره دیگه خودتو درگیر گذشته ها نکنی !
- سپس بدون ذره ای معطلی ، با حالت دو به سمت عمارت رفت و احسان را با ذهنی آشفته تنها گذاشت ...

تا آخر شب ، عاطفه دیگه چیزی نگفت ؛ اما برای اینکه آرمین از تغییر حالتش پی نبرد ، گه گذاری لب به سخن باز می کرد و لبخندی به لب می نشاند .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

احسان هم به روی خود نیاورد و با خونسردی در حالیکه کنار آرمیتا نشسته بود ، هر از گاه زیر چشمی نگاهی به عاطفه می انداخت .

در حین شام خوردن کم کم عاطفه متوجه نگاه خیره احسان به روی خود شد . به همین دلیل با کلافگی قاشق و چنگالش را درون بشقاب گذاشت و از جا بلند شد . با این کار همه نگاه ها به سمتش جلب شد . آرمین ابرویی بالا انداخت و آرام پرسید :

— چی شد؟! ... کجا می خوی بری!؟

عاطفه بدون کوچکترین توجهی به سوال آرمین ، کاملاً به طرف آرمیتا و احسان چرخید . ناخودآگاه پوزخندی گوشه لبش نشست . هرکس غیر از عاطفه آنها را نمی شناخت ، فکر می کرد که چقدر دلباخته یکدیگر هستند ؛ اما قضیه کاملاً برعکس بود .

عاطفه با همان پوزخند گوشه لبش ، با صدایی رسا خطاب به آرمیتا گفت :

— ممنون آرمیتا جون ... شام خوشمزه ای بود !

آنگاه بدون اینکه فرصتی برای حرف زدن به آرمیتا بدهد ، از میز کناره گرفت و راهی سالن شد .

وارد سالن که شد ، کم کم سرعت قدم هایش کاهش یافت ؛ تا جایی که از حرکت ایستاد . حس می کرد نفش بالا نمی آید . چشمانش را به روی هم فشرد و با مشت آرام به قفسه سینه اش کوبید . یه لحظه هم چهره احسان را نمی توانست از یاد ببرد ؛ لحظه ای که اعتراف کرد جدایی شان تقصیر مادرش است ... لحظه ای که از بی علاقه ای اش نسبت به آرمیتا گفت ... زمانی که ...

عاطفه سرش را بین دستانش گذاشت و محکم به سرش فشار وارد کرد . بغضی در گلویش در حال جمع شدن بود که باعث شد چانه اش شروع به لرزیدن کند . کم کم هق هقش داشت اوج می گرفت که با دست بر دهانش مهر سکوت کوبید و با وجود اینکه در حال خفه شدن بود ، آبرویش را بیشتر ترجیه داد و با چشمانی پر از اشک ، راهی حیاط شد .

با رفتن به حیاط خودش را آزاد کرد و با صدایی آرام و پایین به اشک هایش اجازه ریختن داد . چهره زهره ، در روز ازدواجش جلوی چشمانش آمد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— عشق تو به احسان ، یه عشق زودگذر نبود . تو اونو به کنج ذهنت بردی ! ... عشق هم به این سادگی ها فراموش نمیشه !

بلافاصله چهره خونسرد احسان در چند دقیقه پیش جلوی چشمانش جان گرفت :

— کدوم زن ؟ ... کدوم بچه ؟ ؛ وقتی دلم با هیچکدومشون نیست میگی چیکار کنم !؟

تمام بدنش می لرزید . برای جلوگیری از لرز تنش ، دستانش را به دور خود پیچید . کم کم پاهایش سست شد و زانو زد . سرش را بالا گرفت و از ته دل اشک ریخت . در حالیکه خیره به آسمان بود و از سردی هوا پوستش گز گز می شد ، زیر لب با خود زمزمه کرد :

— چرا ... چرا من ؟ ... چرا اینطور شد !؟ ... چرا نمی تونم رفتارهای احسان رو درک کنم !؟ ... چرا احسان این حرفا رو زد !؟ ... یعنی می خواد انتقام گذشته رو ازم بگیره !؟ ... یعنی اینکار به قیمت از دست دادن بچه و همسرامون می ارزه !؟ ... ای خدا ، دارم دیوونه میشم !

عاطفه با زدن این حرف ها ، ریزش اشک هایش شدت پیدا کرد و صورتش را با دست پوشاند .

در همان لحظه ، آرمین به دنبال عاطفه از سالن غذاخوری خارج شده و صدایش می زد . وقتی اثری از عاطفه ندید ، به طرف در خروجی سالن رفت و به حیاط نگاهی انداخت . برای لحظه ای چشمش به زنی افتاد که به روی زمین زانو زده و شانه هایش می لرزید . آرمین که نمی توانست چهره او را ببیند ، با تشخیص لباس های عاطفه آرام زیر لب او را صدا زد :

— عاطفه !؟

عاطفه جوابی نداد . آرمین که ترسیده بود ، با دو به طرف عاطفه دوید و در چند قدمی اش باز او را صدا زد . عاطفه که گویی تازه صدای آرمین را شنیده بود ، سرش را به طرف آرمین چرخاند و خیره به چهره نگرانش شد .

آرمین به محض نزدیک شدن به عاطفه ، کنارش به روی زانوانش نشست و در حالیکه به صورت خیس از اشک عاطفه دست می کشید ، نگاهی گذرا به سرتا پایش انداخت و تند و تند پرسید :

— چی شده عزیز دلم !؟ ... چرا داری گریه می کنی ؟ ... جاییت درد می کنه !؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه تنها سرش را به نشانه نه تکان داد و زیر لب با صدایی که بر اثر بغض می لرزید گفت :

— نه ! ... فقط ... فقط ...

آرمین به دستان عاطفه فشاری وارد کرد و پریشان ادامه حرف عاطفه را گرفت و گفت :

— فقط چی !؟

عاطفه لحظاتی خیره در چشمان سیاه آرمین شد . در چشمانش به وضوح عشق ، محبت و نگرانی را دید . انگار خیره شدن به همین چشم ها ، به او امیدی دوباره داد که با لبخند چشمانش را به روی هم گذاشت و سر به زیر جواب داد :

— فقط یه لحظه زیر دلم درد گرفت و چشمام سیاهی رفت ... همین !

آرمین با چشمانی از حدقه در آمده ، شانه های عاطفه را در دست گرفت و تکان داد . در همان حال با وحشت گفت :

— همین !؟ ... به همین راحتی از این اتفاق چشم پوشی می کنی ؟ ... چرا اینقدر بیخیالی !

آنگاه با اخم از جا بلند شد و به همراه ، عاطفه را نیز از روی زمین بلند کرد . سپس با تمام نگرانی و عصبانیتی که در نگاهش ریخته شده بود ، صورت عاطفه را در حصار دستانش گذاشت و خیره در دریای چشمانش تاکیدانه گفت :

— همین حالا میری تو و پالتو تنت می کنی میای پایین ... تو ماشین منتظرتم !

عاطفه که از اول مهمانی منتظر همین حرف از جانب آرمین بود ، با خوشحالی به سمت سالن رفت و پالتویش را از روی کاناپه گوشه سالن برداشت و به تن کرد . آنگاه به سمت سالن غذاخوری رفت و خطاب به همه با صدای بلند خداحافظی کرد . با خداحافظی عاطفه ، نگاه شهلا خانم به ساعت کشیده شد و با اخم گفت :

— وا ! ... عاطفه عزیزم ، تازه ساعت ۹ ! ...

اما سمانه خانم نگذاشت مادر آرمین ادامه دهد و خود با لبخندی محو کنج لبش خیره به عاطفه گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– ولشون کن شهلا جون! ... بزار هرکاری دوست دارن انجام بدن ... شاید می خوان برن برای خودشون یکم دو نفری خوش بگذرونن!

با زدن این حرف سمانه خانم ، شهلا دیگر چیزی نگفت و تنها نظاره گر عاطفه شد . عاطفه که برای اولین بار مادر احسان را فرشته نجات خود می دید ، با خوشحالی بار دیگر خداحافظی کرد و بابت شام از آرمیتا تشکر کرد . ناگهان با پرسش آرمیتا از حرکت ایستاد :

– گریه کردی!؟

عاطفه به سختی سرش را به طرف آرمیتا چرخاند و با لبخندی که مصنوعی بودنش به خوبی حس می شد ، با من من جواب داد :

– ن ... ن ... نه! ... چرا این سوال رو پرسیدی!؟

آرمیتا به صدلی که رویش نشسته بود تکیه داد و با خونسردی گفت :

– هیچی! ... فقط یه لحظه حس کردم رد اشک روی صورتت دیدم!

عاطفه سرش را به طرفین تکان داد و زیر نگاه خیره و کنجکاو بقیه ، با حفظ لبخندش گفت :

– نه بابا! ... گریه کجا بود!

و با سرعت بدون اینکه نگاهی به صورت کسی بیندازد ، از سالن خارج شد . تنها در لحظه آخر با احسان که در درگاه ایستاده بود ، چشم در چشم شد و پس از مکثی کوتاه ، زیر لب از او هم خداحافظی کرد و با قدمهایی بلند خانه را ترک کرد .

آرمین با آخرین سرعت حرکت می کرد . عاطفه که از شتاب ماشین می ترسید ، خود را مچاله کرده و با نگرانی به مناظر بیرون خیره شده بود . آرمین نگاهی زودگذر به طرفش انداخت و با لبخندی گوشه لبش ، دنده را عوض کرد . همانطور که خیره به جلو بود ، آرام عاطفه را صدا زد :

– عاطفه!؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه که تنها با ترس به بیرون نگاه می کرد ، سرش را به طرف آرمین چرخاند و جواب داد :

– جانم؟!!

آرمین با تعجبی که در صدایش بود پرسید :

– چته ؟ ... هنوزم حالت خوب نیست؟! ... دلت درد می کنه؟!!

و با نگرانی به عاطفه زل زد . عاطفه در جواب ، لبخندی محو زد و سرش را به طرفین تکان داد . نگاهش را به مناظر پشت شیشه دوخت و آرام گفت :

– نه ! ... فقط یکم از سرعت ماشین می ترسم ... یکمم حالت تهوع دارم که بریم خونه استراحت کنم خوب میشم !

آرمین فشار بیشتری به پدال گاز داد و با خونسردی گفت :

– خونه نمیریم که !

اینبار نگاه عاطفه رنگ تعجب به خود گرفت و خیره به نیمرخ آرمین پرسید :

– پس ... با این سرعت ... کجا داری میری؟!!

آرمین با اخمی کمرنگ نگاهی گذرا به سمت عاطفه انداخت و خیره به جلو جواب داد :

– بیمارستان !

عاطفه بار دیگر با تعجب گفت :

– چی؟! ... بیمارستان؟! ... چرا؟

آرمین از حالت تند عاطفه خنده اش گرفت و در همان حال جواب داد :

– مگه من مثل تو بیخیالم؟ ... اگر یه بلایی سر پسرم بیاد تو مقصر میشیا !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه که تازه به یاد دروغی که به آرمین زده بود افتاده بود ، با شنیدن کلمه پسر ، ابرویی بالا انداخت و پرسید :

– پسرت !!؟

آرمین : – آره ... اون بچه تو شکمت پسرمه دیگه !

عاطفه اخم هایش در هم رفت و بدون اینکه به آرمین نگاه کند ، گفت :

– اولاً من خوبم یک راست برو خونه ؛ دوما کی گفته که بچه پسره هی پسرم پسرم می کنی !!؟

آرمین : – یه حسی بهم میگه که بچه پسره !

عاطفه پشت چشمی نازک کرد و همانطور که پشتش را به آرمین کرده و به مناظر آنور شیشه خیره شده بود جواب داد :

– ولی من از خدا میخوام بچه اولم دختر باشه !

آرمین با اخم کمرنگی زیر چشمی نگاهش کرد و گفت :

– به نفعته این دعا رو نکنی !

عاطفه با ابروهای بالا رفته سرش را به طرف آرمین چرخاند و گفت :

– مگه من چی گفتم !!؟ ... من فقط می خوام بچه اولم دختر باشه ، همین ! ... خواسته زیادیه !!؟

آرمین نفسش را بیرون فرستاد و بدون اینکه به چشمان منتظر عاطفه نگاهی بیندازد گفت :

– به نظرت چرا عمه نداشت من و بهار با هم دیگه ازدواج کنیم !!؟

عاطفه بدون اینکه نگاهش را از نیمرخ آرمین بگیرد جواب داد :

– چه میدونم ... میشه دیگه بحث اون موقع رو پیش روم نیاری ؟ ... فکر اینکه یه روزی بهار می خواسته با تو ازدواج کنه ، دیوونم می کنه !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

لبخندی محو به روی لبان آرمین نشست و به آرامی دست عاطفه را گرفت . در همان حال گفت :

– بهتره دیگه به گذشته فکر نکنی عزیز دلم ! ... اصلا فکر کن که بهار زودتر از من و تو ازدواج کرد و از ایران رفت !

عاطفه لجوجانه جواب داد :

– من هیچوقت نمی تونم ظاهر واقعی یه چیزو برعکس تصور کنم ! ... حتی قیافه نحسش روز عروسیمون از یادم نمیره ! ... با اون نامزد نکبت تر از خودش پیش هم وایساده بودن و با چشاشون داشتن مارو می خوردن !

آرمین به زور جلوی خنده اش را گرفت ؛ اما باز هم پرسید :

– به هر حال ... می دونی دلیلش چی بوده ؟!

عاطفه لبانش را به نشانه فکر کردن کمی کج کرد . بعد از لحظاتی شانه اش را بالا انداخت و گفت :

– به خاطر یه مشت عقاید مسخره !

آرمین سرش را به نشانه مثبت تکان داد و به دنبال آن گفت :

– درسته ! ... پس حرفامو درک کن !

عاطفه با اخم ، کاملاً به طرف آرمین برگشت و تند و تند گفت :

– بین ... من هیچ دوست ندارم به خاطر اون عقاید مسخره عمت همش دست به دعا بشم که یه وقت بچم دختر نشه ! ... اگر بچم دختر بشه مثل یه شاهدخت باهاش رفتار می کنیم ! ... هم من ، هم تو ! ... فهمیدی یا نه ؟!

– خيله خب باشه ! ... آروم باش !

آرمین برای لحظاتی خیره در چشمان جدی و خشم آلود عاطفه شد . آنگاه با نفسی عمیق ، پایش را بیشتر به روی پدال گاز فشرد و ماشین به سرعت به طرف خانه پیش رفت .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

ماشین از حرکت ایستاد . عاطفه که سرش را به شیشه تکیه داده و غرق در افکار خود بود ، با تکان های آرمین به خود آمد و به طرفش چرخید . آرمین با لبخند به او گفت :

– چشات نشون میده خسته ای و تو این حال و هواها نیستی ! ... نمیخوای پیاده شی !؟

عاطفه نگاهی به دور و برش انداخت و با دیدن پارکینگ ، پوفی کرد و به آرامی در ماشین را باز کرد . هر دو شانه به شانه هم در سکوت از پله ها بالا رفتند و با ایستادن پشت در ، آرمین بلافاصله کلید را در قفل چرخاند و در به آهستگی باز شد .

عاطفه بی حال به سمت آشپزخانه رفت و در یخچال را باز کرد . بطری آب را برداشت و درون لیوان ریخت . لیوان را برداشت و زیر نگاه خیره آرمین لاجرعه سر کشید . در همان حال آرمین با کنجکاوی گفت :

– نمیدونم چرا ، ولی حس میکنم پدر شوهر آرمین نسبت به تو رفتار خودمونی و صمیمی داشت !

ناگاه عاطفه که با حرف آرمین آب در گلویش پریده بود ، شروع به سرفه کرد . آرمین با ابروهای بالا رفته وارد آشپزخانه شد و روبروی عاطفه ایستاد . انگاه دستش را زیر چانه اش گذاشت و با نگرانی سر عاطفه را بالا آورد و گفت :

– چی شد یهو ؟ ... چرا آروم آب نمیخوری ! ... میخوای آروم بزخم توی کمرت تا سرفه ات بند بیاد !؟

عاطفه در حالیکه از شدت سرفه قرمز شده بود ، سرش را به نشانه نه تکان داد و با هل دادن آرمین به یک سمت ، از کنارش رد شد . با نفس های عمیق سعی کرد سرفه اش را بند بیاورد و موفق هم شد . تنه اش را به دیوار آشپزخانه تکیه داد و بدون اینکه به چشمان آرمین خیره شود ، در حالیکه هنوز از شدت سرفه نفس هایش کشار شده بود ، شانه ای بالا انداخت و با صدایی خشار گفت :

– رابطه صمیمی آقای مظفری ، به دوستی اون با بابام برمی گرده !

آرمین مشکوک ابرویی بالا انداخت و آهان کشداری گفت . سپس خیره به چهره ترس زده عاطفه ، با تن صدای پایین گفت :

– نگفته بودی !

ناخودآگاه عاطفه پوزخند صداداری زد و خیره در چشمان آرمین زیر لب گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– مته تو ، که قبل ازدواج چیزی رو بهم نگفتی و هر دفعه دارم به خیلی چیزا درمورد گذشت پی می برم !

– مثلا ؟!

– مثلا رابطه عاشقانه ات با میترا در زمان دانشجویی ، اون هم در لندن !

ناگهان رنگ از رخسار آرمین پرید . خیلی واضح می شد لرزی که بر اندامش افتاد را حس کرد . چشمانش از تعجب گرد شده بود . لبانش می لرزید . عاطفه هر لحظه منتظر واکنشی از جانب آرمین بود ؛ اما تنها آرمین ، زیر لب زمزمه کرد :

– ت ... تو ... از کجا فهمیدی ؟!

سپس چشمانش را ریز کرد و بعد از قورت دادن آب گلویش ، در چشمان عاطفه زل زد و ادامه داد :

– میترا بهت گفت ؟!

عاطفه جوابی نداشت که بدهد . برای همین سرش را پایین انداخت و سکوت کرد . سکوت عاطفه ، آرمین را دیوانه تر کرد . انگشتانش کم کم در کف دستش جمع شد و با قدرت ، محکم به روی میز آشپزخانه مشت کوبید و بلند حرفش را تکرار کرد . عاطفه باز هم چیزی نگفت . از رفتار آرمین وحشت پیدا کرده بود ؛ برای همین سکوت را به حرف زدن در مورد میترا و تشدید خشم آرمین ترجیه داد .

جرئت بالا آوردن سرش را نداشت و برای فرار از نگاه خشم آلود آرمین ، با قدمهایی بلند به سمت اتاق خوابش رفت . با بستن در ، تکیه اش را به در داد و گوشش را به در چسباند . سکوت مطلق ، خانه را احاطه کرده بود . صدا از چیزی بیرون نمی آمد . حتی آرمین هم انگار در خانه حضور نداشت .

دقایقی به همین منوال گذشت . در آخر عاطفه تاب نیاورد و دستش را به سمت دستگیره در دراز کرد . هنوز عکس العملی از خود نشان نداده بود که قفل در دستانش چرخید و در باز شد . عاطفه هی کشیده ای گفت و سریع به عقب قدم برداشت و به چهره بی روح آرمین زل زد .

آرمین آرام ، در حالیکه خیره در چشمان ترس زده عاطفه بود ، به درون اتاق قدم گذاشت و در را پشت سر خود بست . عاطفه با بستن در ترسش دوچندان شد و دستش را به روی قلبش گذاشت . آرمین بی خیال و خونسرد ، دست به جیب ، سر تاپای عاطفه را از نظر گذراند . در آخر پوزخندی محو گوشه لبش نشست . نگاهش را از عاطفه گرفت و به سمت تخت یک نفره رفت و رویش نشست .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه با سروصدا آب دهانش را قورت داد و اشکی که در چشمانش در حال جمع شدن بود را پس زد . ناگهان با صدایی که بر اثر بغض به وجود آمده در گلویش می لرزید گفت :

— به خدا منظوری نداشتم ! ... یهو از دهنم پرید ! ... باور کن برای خودمم سخته که از قبل عاشق کس دیگه ای بودی ! ... می دونم ... قلب آدمیزاده و دست خودش نیست ! ... یهو به خودت میای و میبینی عاشق شدی رفت ... من درکت میکنم ... آخه منم همچین موقعیتی قبل از آشنایی با تو ...

عاطفه قبل از اتمام جمله آخر ، ناگهان محکم با دست بر دهانش کوبید . آرمین سریع عکس العمل از خودش نشان داد و از جا بلند شد . قدمی به سمت عاطفه برداشت ، که با اینکار عاطفه عقب رفت . باز هم اینکار را کرد و باز هم عاطفه درحالیکه دستش را جلوی دهانش گذاشته بود ، عقب رفت . از بی حسی چشمان آرمین وحشت پیدا کرده بود . برای همین چشم از چشمانش دزدید و سرش را پایین انداخت . نگاهش را به هر طرف چرخاند به جز چشمان آرمین .

آرمین ناگهان با حرکتی غافلگیرانه به بازوی عاطفه چنگ زد و او را به خود نزدیک کرد . کم کم عصبانیت در چشمانش پدیدار شد . زمزمه های نامفهومی از میان لبان عاطفه شنیده می شد . تمام بدنش می لرزید . هر لحظه منتظر بود تا بدنش زیر دست و پای آرمین کبود شود ؛ اما آرمین تنها خیره در چشمان پر از اشک عاطفه زیر لب گفت :

— من هیچوقت از نامزد سابقم بهت چیزی رو نگفتم ، تا تو هم مجبورنشی از نامزد سابقت جلوی من حرف بزنی ! ... چون می دونستم صحبت کردن درباره شون ، هم تو و هم منو عصبانی می کنه ! ...

آنگاه به آرامی با دست آزادش ، گره روسری عاطفه را باز کرد . با باز کردن روسری ، موهای قهوه ای رنگش ، به روی شانه هایش ریخت . نوازشگرانه به روی موهای عاطفه دست کشید . با این کار ، ناخودآگاه چشمان عاطفه به روی هم نشست و اشک غلتان از روی گونه اش به پایین سر خورد . آرمین هم که بغض در گلویش جمع شده بود ، تمام اجزای صورت عاطفه را از نظر گذراند و ادامه داد :

— اما ... تو امشب با حرف زدن درباره کسی که دیگه عشقت از قلبم رفته ، منو ناراحت کردی ! ... تو همه چیز رو درباره نامزد سابقم فهمیدی ! ...

سپس آب دهانش را قورت داد و با فشاری عاطفه را به خود چسباند و خیره در چشمان اشک آلود عاطفه ، با جدیت از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— فکر می‌کنم این حق منه که درباره گذشته زخم بدونم! ... خیلی دوست دارم بدونم، اونی رو که عاشقش بودی چه ویژگی‌هایی داشت ... که باعث شد تو جذبش بشی، عاشقش بشی، وابستش بشی و ... یادش باشی! ... چون مشخصه هنوز که هنوزه توی اون ذهنت داره جولون می‌ده!

با در آمدن هر جمله از دهان آرمین، چشمان عاطفه گرد و گردتر شد. فکرش راهم نمی‌کرد آرمین چنین درخواستی از او بکند. در یک لحظه بدترین شکنجه را پیش چشمش دید. آرمین بدون اینکه چشم از چشم عاطفه بگیرد، نفس عمیقی کشید. آنگاه سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

— خب؟! ... منتظرم!

عاطفه در همان حال خشکش زده بود و کلامی از دهانش بیرون نمی‌آمد. آرمین یک تای ابرویش را بالا انداخت و دست آزادش را درون جیبش کرد. در همان حال ادامه داد:

— چیه؟! ... چرا خشکت زده؟! ... یعنی حرف زدن درمورد یار قدیمیت اینقدر سخته؟! ... چطور میتونی درباره میترا حرف بزنی، اما وقتی پای اون مردیکه وسط میاد لال مونی میگیری؟! ...

عاطفه با وجود اینکه قطرات اشک تمام صورتش را پوشانده بود، با حرص بازویش را از دست قدرتمند آرمین بیرون کشید و با فاصله گرفتن از او خیره در چشمانش نالید:

— بسه دیگه! ... چرا اینکارا رو می‌کنی؟! ... من که معذرت خواهی کردم ... چرا اینقدر عذابم میدی?! ...

آرمین پوزخند صداداری زد و شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

— مگه من چی گفتم؟! ... من ازت چیزی رو خواستم که باید خیلی وقت‌ها پیش دربارش بهم می‌گفتی!

عاطفه قدم به عقب برداشت و نگاهش را از چشمان بی‌روح آرمین گرفت. طاقت نگاه کردن در چشم کسی که از گذشته ناخوشایندش می‌پرسید را نداشت. سر به زیر، اشک از چشمانش با شدت بیشتری فرو ریخت.

در زیر نگاه خیره آرمین، سرش را به طرف قاب عکس عروسی شان چرخاند. چهره اش خندان بود. آن لحظه فکر چنین روزی را نمی‌کرد. فکر اینکه آرمین سعی در فهمیدن گذشته اش باشد و از او درباره نامزد سابقش سوال کند.

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

ناخود آگاه دستش به سمت شکمش کشیده شد. آرام و نوازشگرانه از روی لباس، به جایی که حس کرد بچه اش به زودی در آنجا تا چند ماه دیگر بازیگوشی می کند، دست کشید. همراه با حرکت دستش، چشمان آرمین به حرکت در آمد و به روی شکمش قفل شد. آرمین کم کم نگاهش را بالاتر آورد و منتظر به صورت خیس از اشک عاطفه زل زد.

عاطفه خیره به قاب عکس و نوازش کردن شکمش، دهان باز کرد و با سوز و گریه نالید:

— تو رو خدا بس کن! ... مگه من چه گناهی کردم که باید به خاطر نامزدی سابقم امشب توبیخ بشم؟! ...

آنگاه چشمان خیس از اشکش را به چشمان طلسم شده آرمین دوخت و ادامه داد:

— قبلا گفتم؛ بازم میگم ... معذرت میخوام! ... نباید در مورد میترا حرفی می زدم. حتی بهت این حق رو میدم عاشقش شده باشی ... چون به غیر از تو، منم ازش خوشم اومد! ... تازه ... یه پسر داره که اسمشو آرمین گذاشته! ... فقط به خاطر عشقش نسبت به تو! ... وقتی اینو گفتم، من اصلا ناراحت نشدم ... چون میدونم عشق های واقعی، هیچوقت از بین نمیرن! ... اون همیشه توی قلبش تو رو صدا میزنه!

آرمین که رنگ نگاهش به خاطر حرف های عاطفه تغییر کرده بود، قدمی به جلو گذاشت و زیر لب از عاطفه پرسید:

— منظورت از این حرفا چیه؟! ... میخوای بگی که توهم هنوز به یاد عشق سابقتی و شبانه روز داری بهش فکر میکنی!!?

عاطفه خنده ی آرامی کرد و اشک هایش را از چشمانش زدود. در همان حال سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

— راستش نه! ... منظور من بر عکس حرف های تو بود!

آرمین گیج زمزمه کرد:

— چی؟! ...

— در واقع من قبل از آشنایی با تو، هرچی حس نسبت بهش داشتم رو از قلبم پاک کردم! ... اون کسی بود که مادرش رو به بودن با من ترجیه داد ... چطور میتونستم با همچین آدمی رویای آیندمو بسازم!?

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– کی اینطور! ... پس اونشب که به عمه گفتمی به خاطر بلند پروازیاش نامزدیمو باهش بهم زد، دروغ بود؟!

– آره! ... همون موقع تازه از هم جدا شده بودیم!

– اسمش ... اسمش چی بود؟

عاطفه مکث کرد. با آوردن اسمش، حرف های امشب به ذهنش راه پیدا میکرد. حتی اسمش را هم نحس می دانست. آرمین با مکث عاطفه، ابرویی بالا انداخت و دوباره سوالش را پرسید. عاطفه چشمانش را به روی هم گذاشت و با صدایی لرزان زمزمه وار گفت:

– احسان!

آرمین آرام به سمت عاطفه قدم برداشت و گفت:

– یادم میاد ... وقتی توی بیمارستان داشتی به هوش میومدی، هی این اسم رو صدا میزدی!

لبخندی تلخ به روی لبان عاطفه نشست. سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

– همون تصادف باعث جداییمون شد!

سپس دیگر طاقتش تمام شد و خودش را در آغوش آرمین پرت کرد. دستانش را به دور کمرش پیچید و اجازه داد تا دوباره اشک راه گونه هایش را پیدا کند. در همان حال زمزمه وار گفت:

– حالا که همه چیز رو فهمیدی! ... بهتره این بحث رو تمومش کنی ... دیگه دوست ندارم درباره گذشته مون حرف بزیم!

آرمین که با حرکت ناگهانی عاطفه ماتش برده بود، کم کم لبخند به روی لبانش نشست و خود نیز عاطفه را در آغوش گرفت و فشرد. به آرامی به روی موهای پریشانش بوسه ای نشان داد و گفت:

– منم دیگه داشت از ظاهر ترسناک و ساختگی خودم حالم به هم میخورد ... معذرت میخوام که اذیتت کردم و اشکتو در آوردم عزیز دلم! ... اما قبول کن که باید این حرفا حتما گفته میشد! ... حتی تصور اینکه امشب دلخور از هم سرمون روی بالشت میرفت، اذیتم میکنه ...

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– واقعا؟! ... خب تو بهش چی گفتی؟

عاطفه جرعه ای از قهوه اش را خورد و خیره در چشمان منتظر و کنجکاو زهره جواب داد :

– گفتم که من گذشته رو فراموش کردم و عاشق شوهر و بچم ... از قبل باید فکر اینجاشو می کردی!

زهره که انگار از دهان عاطفه داستانی جالب و شگفت انگیز می شنود ، دستش را به دسته مبل تکیه داد و زیر چانه اش زد . آنگاه خیره به نقطه ای نامعلوم زیر لب با خود زمزمه کرد :

– واقعا که احسان آدم پیچیده ایه ! ... زمان دوستی و دشمنیش مشخص نیست !

آنگاه با خنده اضافه کرد :

– الحق که خدا درو تخته رو باهم جور میکنه ! ... این قسمت پیچیدگیش ، مثل خود آرمیتاست !

عاطفه سرش را به نشانه تاسف تکان داد و بعد از کشیدن آهی از اعماق دلش ، گفت :

– بیخیال ! ... دیگه در موردش هم فکر نکن ... ذهنت وپروسی میشه !

سپس لبخندی زد و با اشتیاق ادامه داد :

– نظرت چیه بریم خرید ؟ ... خیلی وقته دلم یه خرید درست و حسابی میخواد !

زهره فنجان قهوه اش را به روی میز گذاشت . شانه ای بالا انداخت و زیر لب جواب داد :

– فکر بدی نیست ! ... منم خیلی وقته خرید نرفتم ، امروز هم کاری ندارم !

زهره و عاطفه ، پا به پای هم با خنده و شادی از مغازه های پوشاک و کفش ، دیدن می کردند . زهره که با دیدن اجناس ها چشم و دلش می جنبید ، دست عاطفه را گرفته و به دنبال خود میکشید . عاطفه هم مظلومانه چیزی نمیگفت و به خواسته اش تن می داد .

تا اینکه با عبور از کنار مغازه ای ، ناگهان عاطفه مکث کرد . سرش را به طرف ویتترین چرخاند و خیره خیره به لباسی که جلوتر از بقیه لباس ها آویزان بود نگاه کرد . لباس ، جنسی مخملی داشت و مشکی رنگ که به روی

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

دامن دنباله دار و همچین بالا تنه اش ، مهره و گل هایی به رنگ طلایی زینت داده شده بود و چشم را مجذوب خود می کرد .

زهره که حواسش به چهره مات زده عاطفه در پشت سر خود نشده بود ، با حس نبود عاطفه به دنبال خود ، به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن عاطفه خیره به ویتترین مغازه ای ، راه رفته را برگشت .

کنجکاوانه ، رد نگاه عاطفه را گرفت و به لباس مورد نظر زل زد . در همان حال عاطفه دهان باز کرد و خطاب به زهره گفت :

— به نظرت قشنگ نیست ؟

زهره نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و خیره به لباس جواب داد :

— چرا ! ... اما به درد من و تو نمیخوره ! ... بهتره به جای نگاه کردن به قسمت کمر و دامنش ، یه نگاه به بالاشم بندازی ... نه آستین داره ، نه یقه !

عاطفه : — ولی روی سینه و کمر و دامنش خیلی قشنگ کار شده ! ... مطمئنن لباس گرونیه !

زهره کلافه پوفی کرد و در حالیکه بازوی عاطفه را میکشید ، باز گفت :

— هر چی که هست ! ... تو فقط به اینش فکر کن که میخوای کجا تنت کنی !!؟

عاطفه : — حالا کی خواست اینو بخره ! ... فقط گفتم خوشگله !

عاطفه همینکه نگاهش را از لباس گرفت ، با صدای آشنایی در پشت سر خود به شدت جا خورد :

— به نظر منم عالیه ! ...

سپس خنده ی آرامی کرد و خیره به لباس ادامه داد :

— میتونه توی خونه برای من بپوشه !

هر دو هراسان به پشت سر خود نگاه کردند و با دیدن آرمین حسابی تعجب کردند . آرمین با لبخند نگاهی به ظاهر مات و مبهوت عاطفه و زهره انداخت . آنگاه ابرویی بالا انداخت و گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– چیه ؟ ... چرا اینجوری نگام میکنید !؟

عاطفه تته پته کنان ، خیره به چهره خندان آرمین گفت :

– ت ... تو ... تو اینجا چیکار میکنی !؟

آرمین به مغازه ای اشاره کرد و جواب داد :

– یکی از دوستانم میخواست برای تولد نامزدش چیزی بخره ... گفت که من توی اینجور موارد سلیقه ای ندارم و باهام بیا ... حالا هم توی اون مغازه بودیم و وقتی اون سرگرم دیدن اجناس بود ، اومدم بیرون و به طور اتفاقی شما رو محو این لباس دیدم !

عاطفه و زهره ، آهان کشداری گفتند . هنوز چیزی نگذشته بود که مردی خوش قیافه و خوش پوش از مغازه ای که آرمین بهش اشاره کرده بود ، بیرون آمد . نگاهی به دور و برش انداخت و با دیدن آرمین لبخندی زد و به سمتش قدم برداشت . آرمین با انگشت او را به زهره و عاطفه نشان داد . آنگاه به حرف هایش اضافه کرد :

– اوناهاش ! ... مسعود ، دوستم !

مسعود به آنها نزدیک شد و بی توجه به عاطفه و زهره ، به سمت ویتترین چرخید و با دیدن لباس مخملی و دنباله دار ، لبخندی دندان نما زد . سپس به روی شانه آرمین ضربه ای زد و خطاب به او گفت :

– دمت گرم ! ... مطمئنم ملیکا از این لباس خوشش میاد ! ... یهو چشت چی رو دید .

آرمین اخمی محو بر پیشانی نشانده . به عاطفه اشاره کرد و روبه دوستش گفت :

– شرمنده مسعود جان ! ... این لباس از قبل خانمم انتخاب کرده ... بهتره دنبال چیز دیگه ای برای ملیکا خانم بگردی !

مسعود که انگار تازه متوجه عاطفه و زهره شده بود ، با شرمندگی به آنها نگاه کرد و لبخندی زد و گفت :

– ای وای ! ... شرمنده که متوجه شما نشدم ! ... نمیدونستم شما همسر آرمین هستین ! ...

عاطفه چشمانش را به آرامی باز و بسته کرد و با لبخندی محو جواب داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– خواهش میکنم! ... اشکالی نداره!

آنگاه مسعود به زهره نگاه کرد و با حفظ لبخندش گفت:

– شما هم باید خواهر زن آرمین باشید! ... درسته؟

زهره زیر چشمی به عاطفه و آرمین نگاهی انداخت. آنگاه لبانش را کج کرد و جواب داد:

– تقریبا! ... من دوست عاطفه جون هستم و میشه گفت فراتر از خواهریم!

مسعود تنها با گفتن یک "خوشبختم" خطاب به هردویشان، صحبت با خانم ها را ادامه نداد و خیره به آرمین دست درون موهایش فرو برد و گفت:

– خب، پس ... من برم دنبال یه چیز دیگه برای کادو باشم! ... تو هم اگر بخوای میتونی با خانمت خوش باشی ... خودم میتونم یه چیزی پیدا کنم!

آرمین با محبت دست مسعود را فشرد و خیره در چشمانش جواب داد:

– ممنون داداش! ... امیدوارم بتونی کادوی دلخواهت رو پیدا کنی!

مسعود از همه خداحافظی کرد و با قدم هایی بلند از آنها فاصله گرفت. عاطفه پس از رفتن مسعود، بازوی آرمین را گرفت و به طرف خود چرخاند. سپس با اخمی کمرنگ به چشمان سیاه آرمین زل زد و بهش توپید:

– چیکارش داشتی بدبخت! ... میزاشتی این لباس رو بخره ... من کجا قصد خریدش رو داشتم اینو بهش گفتم؟!؟

آرمین به آرامی دست عاطفه را از بازویش جدا کرد و در دستش فشرد. آنگاه به سمت همان مغازه قدم برداشت. عاطفه را نیز به دنبال خود کشاند و در زیر نگاه خیره و سرزنشگرش لباس را خرید.

آرمین زهره را که مادر یوسف برای شام دعوتش کرده بود، به خانه ی یوسف رساند. یوسف که منتظر زهره جلوی در ایستاده بود، با دیدن آرمین و عاطفه سلام و احوال پرسوی گرمی کرد. در آخر آرمین با تک بوقی از آنها جدا شد و راه خانه را در پیش گرفت.

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

در میان راه ، باز هم عاطفه شروع به غر زدن کرد ؛ اما آرمین بی توجه به غرهایش ، در حالیکه لبخند به لب داشت ، با آرامش رانندگی کرد . به محض ورود به خانه ، آرمین لباس را به دست عاطفه داد و با هزار منت و خواهش از او خواست تا تنش کند .

عاطفه ناچار به سمت اتاقش رفت و با حرص لباس را به تن کرد . همین که به طرف آینه چرخید ، نظرش نسبت به لباس تغییر کرد . لباس بی نهایت اندامش را زیبا جلوه میداد و تضاد خوبی با رنگ پوستش داشت . کمر ظریفش به خاطر تنگی لباس ، به خوبی نشان داده میشد و جلب توجه میکرد ؛ اما به خاطر بارداری اش ، شکمش کمی جلو آمده بود .

آرام دست هایش را درون موهایش فرو برد و بر روی شانه های برهنه اش پریشان کرد . کشوی کمدش را بیرون کشید و جعبه قرمز رنگ مربوط به عروسی اش را بیرون آورد . جعبه را باز کرد و سری طلای سفیدی را که مادر شوهرش در روز ازدواجش به عنوان کادو به او داده بود ، به سر و دست خود آویخت . سپس با کمی آرایش و جلوه دادن بیشتر به چهره اش ، نگاه آخر خود را به آینه انداخت ؛ چشمان آبی اش ، با سایه محو و مشکی رنگ پشت پلکانش ، آسمانی تر از روزهای دیگر شده بود . لبانش ، سرخ تر از همیشه ، چشم را به خود خیره میکرد . پوست سفید و لطیفش ، به خاطر سیاهی لباس و تضادی که ایجاد شده بود ، دست را وسوسه میکرد تا لمسش کند . موهای آشفته قهوه ای رنگش ، او را جذاب و فریبنده نشان میداد .

ناگهان استرسی به جانش افتاد که باعث شد همانجا پشت در بایستد و حرکتی نکند . از آن طرف در ، آرمین که دل توی دلش نبود ، طول و عرض خانه را با قدم هایش طی میکرد و هر آن منتظر بود تا عاطفه از اتاق خارج شود . تا اینکه پس از گذشت چند دقیقه ، دیگر صبرش تمام شد و جلوی اتاق عاطفه ایستاد . چند ضربه به در زد و خطاب به عاطفه گفت :

— تموم نشد ؟ ... میخواستی یه لباس تنت کنیا ! ... نه به اولش که با هزار تا خواهش و منت فرستادمت تو اتاق ، نه به حالا که به زور باید از اتاق بیای بیرون !

عاطفه چسبیده به در ، چشمانش را به روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید . خودش هم دوست داشت تا واکنش آرمین را به روی خود ببیند . اما از طرفی استرسی به جانش افتاده بود که منشا اش را ناشناخته می دانست ؛ تا اینکه دل را به دریا زد و با گفتن بسم الهی ، دستگیره در را به آرامی چرخاند و در با صدای قیژ ماندی باز شد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین که پشت به در ایستاده بود ، با صدای در به سمت عاطفه چرخید و با دیدن عاطفه خشکش زد . هر دو خیره خیره به هم نگاه میکردند و قدم از قدم بر نمی داشتند . آرمین تنها با دهانی نیمه باز ، سر تا پای عاطفه را بررسی میکرد و هرچه او را بیشتر تماشا میکرد ، کمتر سیر میشد .

عاطفه که زیر نگاه خیره آرمین در حال ذوب شدن بود ، گلویش را صاف کرد و به زور زیر لب نالید :

– چرا اینجوری خشکت زده؟! ... مگه اولین باره منو میبینی!؟

آرمین در جواب ، خیره به چشمان عاطفه به آرامی جواب داد :

– راستش ... اینقدر خوشگل شدی که نمیتونم چشم ازت بگیرم!

عاطفه از خجالت سرش را به پایین انداخت و گونه هایش به سرعت تغییر رنگ داد . دستان سردش را در هم قفل کرد و و نگاهش را به زمین دوخت . آرمین آهسته ، فاصله بینشان را پر کرد و دستان سرد عاطفه را در دست گرفت . با این کار ، عاطفه سرش را آرام آرام بالا آورد و دوباره محو نگاه آرمین شد . آرمین با شیطنت ابرویی بالا انداخت و زیر لب گفت :

– من فقط گفتم برو لباس رو بپوش ... نگفتم که میخوایم بریم عروسی!

عاطفه بیشتر از قبل خجالت کشید . چشمانش را خمار کرد و ناخود آگاه ، آرام و مظلومانه گفت :

– مگه حالا بد شده!؟

آرمین یکی از دستانش را بالا آورد و موهای عاطفه را از صورتش کنار زد و به پشت گوشش فرستاد . آنگاه انگشتانش را از روی گونه ی عاطفه سر داد و چانه اش را میان دو انگشت گرفت . با کمی فشار ، سرش را بالا تر آورد و درست روبروی صورتش نگه داشت . چشمانش میان اجزای صورت عاطفه در نوسان و نفس هایش کشدار شده بود . ناگهان به طرز غافلگیرانه ای ، دستش را به روی کمر عاطفه گذاشت و با فشاری خفیف ، او را در آغوشش هدایت کرد و محکم به خود فشرد .

عاطفه که از حرکت آرمین شوکه شده بود ، دستانش آویزان در دو طرف بدنش افتاده و چیزی نمیگفت . کم کم ، با حرکت نوازشگرانه دست های آرمین به روی کمرش ، حس به تنش برگشت و با آرامش سرش را به سینه آرمین تکیه داد . در همان حال ، آرمین ، لبانش را به لاله گوشش چسباند و زمزمه وار گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– زیباتر از همیشه شدی عزیز دلم ! ...

سپس بوسه ای گرم به روی موهایش نشاند و با چشمانی بسته ، از ته دل ادامه داد :

– خیلی دوست دارم ! ... دیگه نمیخوام کسی ما رو جدا از هم ببینه !

عاطفه که ضربان قلبش با حرف های آرمین و بوسه گرمش اوج گرفته بود ، سرش را تکانی داد و با لبخند به تبعیت از او گفت :

– منم خیلی دوست دارم ! ... اما با این حرفت که گفتم دیگه نمیخوام کسی ما رو جدا از هم ببینه ، یه مشکل کوچولو دارم ... پس ویارم چی میشه !؟

آرمین خنده ای کرد و گفت :

– به نظرت الان ما توی چه وضعیتی هستیم !؟

عاطفه با تعجب جواب داد :

– خب این دیگه سواله ؟ ... تو منو بغل کردی ، منم تو رو !

آرمین : – چرا اتاقت رو از من جدا کردی ؟

عاطفه : – چون تا نزدیکم میشدی حالم بد میشد !

آرمین : – خب ؟

عاطفه : – خب !؟

آرمین : – خب ؟

عاطفه ، سرش را از روی سینه آرمین برداشت و با چهره ای خندان کنجکاوانه گفت :

– خب !؟ ... منظورت از این حرفا چیه ؟

آرمین به بینی عاطفه ضربه ای آرام زد و با لبخندی دندان نما خیره در چشمانش جواب داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– یعنی متوجه منظورم نشدی؟! ... تو اتاقت رو از من جدا کردی ، چون از من و یار داشتی ! ... خب حالا ما از همیشه به هم نزدیک تریم ! ... این یعنی چی ؟
و چشمکی به عاطفه زد . عاطفه کم کم متوجه منظور آرمین شد و به همراه ، لبخندش عمق بیشتری پیدا کرد . ناگهان بلند و نا باور نالید :

– یعنی ... من ... دیگه ... به تو ... و یار ... ندارم !

سپس با دور تند تری زیر لب با خود زمزمه کرد :

– یعنی من دیگه به تو و یار ندارم !

و با خوشحالی خودش را دوباره در آغوش آرمین جا داد . آرمین هم با خنده او را به خود فشرد و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد . سپس خطاب به عاطفه زیر لب گفت :

– دیگه روز های دور از هم تموم شد !

دقایقی بعد ، عاطفه به قصد تعویض لباس راهی اتاق خود شد ؛ ناگهان با صدای آرمین مکثی کرد و برگشت . آرمین به سمتش قدمی برداشت و به سر تا پایش اشاره ای کرد و گفت :

– به نظرت بهتر نیست از خودت با این لباس ، در چنین شبی که قراره ماه ها دوری تموم بشه ، یادگاری داشته باشی؟!

عاطفه به خودش نگاهی انداخت و با ابروهای بالا رفته ، متعجب پرسید :

– یعنی چی که از خودم یادگاری داشته باشم؟!

آرمین در جواب لبخندی محو زد . بی آنکه چیزی بگوید ، به طرف اتاق خوابشان رفت . عاطفه کنجکاوانه به رفتار هایش دقت کرد . آرمین با دوربینی در دست ، از اتاق خارج شد و با حفظ لبخندش ، روبروی عاطفه ایستاد .

عاطفه با شگفتی ، دستانش را جلوی دهانش گرفت و ناباور گفت :

– تو دوربین عکاسی داشتی و رو نمیکردی؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین بی قید شانه ای بالا انداخت و خیره به دوربین جواب داد :

– اینو وقتی بابا به فرانسه رفت برام خرید !

عاطفه : – چه طوری کار میکنه !؟

آرمین : – اینو باید اینجوری بگیری جلو چشمت و این دکمه مشکی رو بزنی ... از این قسمتش هم عکس ظاهر میشه و میاد بیرون !

عاطفه : – چه خوب !

عاطفه : – خب ... پس وایسا تا یه عکس خوشگل ازت بگیرم !

عاطفه ، هیجان زده بر روی مبل نشست که آرمین اعتراض کرد و گفت میخواهم ایستاده در عکس باشی .
عاطفه هم چیزی نگفت و به طرف بالکن کوچک خانه شان رفت و در حالیکه به نرده های فلزی تکیه داده بود ،
با آن چشم های آبی و لبخند شیرینش ، خیره به لنز دوربین شد و آرمین با سه شماره از او عکس گرفت ...

عاطفه : – آرمین !

آرمین : – باز چی شده !؟

عاطفه : – صورتم خیلی بی ریخت شده ... هرکاری میکنم بازم ضایع ست !

آرمین : – خب عزیز من ... دکتر گفت که بعد از ۷ ماهگی پف صورت و دست و پات عادیه !

عاطفه : – به خدا اگر زهره دم دستم بود خفش میکردم ! ... حالا وقت عروسی کردن بود !؟ ... نگا شکمم کن ...
دیگه جلو پامم نمیتونم ببینم !

آرمین : – خيله خب ... حالا تو حرص نخور ، برای بچه خوب نیست !

عاطفه : – کاش اینقدر که فکر این جغله بودی ، به منم اهمیت میدادی !

آرمین : – یه حرفایی میزنی که خودتم قبول نداری ! ... اخه من کی به تو اهمیت ندادم !؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه : - حالا هرچی ! ... از اینا بگذر و بگو لباس چیکار کنم !

آرمین : - خب این دیگه سواله ؟ ... لباسی که عمه مهری بهت داد رو بپوش !

عاطفه : - آرمین ! ... به خدا اگر یه بار دیگه اسم اون لباس رو جلوم بیاری ، میرم تیکه تیکه اش میکنم !

آرمین : - باشه بابا ... شوخی کردم !

عاطفه : - دیگه از این شوخیا نکن !

آرمین : - چشم ! ... حالا به عنوان معذرت خواهی یه چیزی برات دارم !

عاطفه : - چی ؟

آرمین : - یه چیزی که فکر میکنم خیلی به دردت میخوره !

سپس جعبه کادو پیچ شده را از پشت مبل برداشت و جلوی عاطفه گرفت . عاطفه با کنجکاوی کادو را از دستش گرفت و خیره به جعبه ، پرسید :

- این چیه ؟

- بهتره خودت باز کنی و ببینی !

عاطفه ، بی وقفه شروع به باز کردن کادو ، به دور جعبه کرد . سپس در جعبه را آرام باز کرد و با دیدن لباس درون جعبه ، نزدیک بود جیغ بزند . آرمین با لبخند نگاهش کرد و خیره به چهره هیجان زده اش گفت :

- دیگه نگران لباس امشب نباش ... امیدوارم اندازه ات باشه !

عاطفه با قدردانی به چشمان آرمین زل زد و گفت :

- واقعا ممنونم ... انگار یه کوله بار بزرگ از رو دوشم برداشتی !

آرمین : - خواهش میکنم عزیز دلم ... وظیفه ست ! ... حالا برو بپوش ببینم چطوره !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه با شادمانی از جا بلند شد و با قدم هایی آرام و کوتاه به سمت اتاق خوابشان رفت تا لباس را پرو کند .
لباس ، فوق العاده زیبا و انگار برای خود او دوخته شده بود . طرح های گیپور مانند و مشکی رنگ ، به روی
پایین دامن آبی رنگ لباس ، جلوه اش را بیشتر کرده بود .

عاطفه ، روسری به رنگ خود لباس را از توی کشوی کمدهش بیرون آورد و به سر کرد . آنگاه با آرایش ، کمی پف
صورتش را مخفی کرد و به محض خارج شدن از اتاق ، دست در دست آرمین از خانه بیرون رفت .

عروسی زهره ، در باغی مجلل و بزرگ برپا شده و مهمانهای زیادی دعوت بودند . آرمین و عاطفه ، از میان باغ
گذشتند و وارد سالن شلوغ و پر سر و صدا شدند . آنها آخرین نفراتی بودند که به عروسی پا گذاشته بودند .

در آن جمعیت ، ناگهان چشم زهره به عاطفه افتاد . با اخم و دلخوری ، دستش را از دست یوسف بیرون آورد و
به سمتش رفت . عاطفه نیز متوجه او شد و با روی خوش و لبخندی دندان نما ، دستانش را از هم باز کرد و به
طرفش قدم برداشت . تا عاطفه به زهره نزدیک شد ، زهره با اخم و دلخوری بهش توپید :

— حالا هم نمیومدی ! ... ۴ ساعته مهمونی شروع شده !

عاطفه با شرمندگی جواب داد :

— معذرت میخوام گلم ... دست خودم نبود !

— یعنی چی که دست خودت نبود؟! ... عروسی هم یه بار اتفاق میوفته که بگم اشکال نداره ، ایشالله از دفعه
بعد سر موقع بیا !!!

عاطفه به زور جلوی خنده اش را گرفت و به شوخی گفت :

— خب میتونی هرسال از یوسف طلاق بگیری و دوباره جشن ازدواج راه بندازی ! ... اون موقع قول میدم سر
موقع پیام !

زهره پشت چشمی نازک کرد و زیر لب گفت :

— بی مزه !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه به شوخی لپ زهره را کشید و جواب داد :

— قریون تو بامزه ! ... مهم جشن عقد دیروز بود که زودتر از همه اومدم !

سپس بوسه ی محکمی به روی گونه زهره زد و خیره در چشمانش ، از ته دل گفت :

— واییی باورم نمیشه ! ... یعنی تو عروس شدی !؟

زهره : — نه ! ... این روحمه که جلوت وایساده !

هر دو آرام خندیدند و پس از لحظاتی وارد جمع خانوادگی شاهی شدند ؛ آرمیتا و احسان ، نوشیدنی به دست ، کنار ستون ایستاده و به جمعیت چشم دوخته بودند . شهلا خانم هم بچه آرمیتا را که ۱۰ روز بیشتر نداشت ، در آغوش گرفته و با او بازی میکرد . عمه خانم هم سرگرم حرف زدن با بهار بود ، که به تازگی از شوهرش طلاق گرفته و از آمریکا آمده بود .

عاطفه در حالیکه یک دستش به کمر و دست دیگرش به روی شکم بود ، لبخند زنان سمتشان رفت و سلام بلند بالایی رو به همگی داد که باعث جلب توجه همه شد . شهلا با خوشحالی از جا بلند شد و به قصد روبوسی ، به طرف عاطفه رفت . عاطفه پس از روبوسی با مادر شوهرش ، نگاهی به پسر آرمیتا انداخت و با گرفتن انگشت کوچکش ، با لحن بچه گانه ای خیره در چشمانش گفت :

— سلام حسام کوچولو ! ... چطوری عزیز زن دایی !؟ ... خوبی خوشکلم ؟ ... کی برسه تو بشی داماد من !

شهلا نگاهی به چهره شاد و بشاش عاطفه انداخت و با لبخند خطاب به او گفت :

— ایشالله یه بچه خوشکل و مامانی به دنیا بیاری که به حسام بیاد !

عاطفه : — وقتی هم مامان خوشکله هم باباش ، دیگه چرا زشت به دنیا بیاد !؟

شهلا : — زدی تو خال !

عاطفه ، با حضور بهار و احسان در جمعشان ، حس خوبی نداشت . نگاه های خیره احسان را به روی خود و نگاه های خیره بهار را به روی آرمین ، نمی توانست تحمل کند ؛ اما آرمین بی توجه به آنها ، دستش را در دست عاطفه قفل کرده و خیره در چشمانش میگفت و میخندید . خنده های عاطفه و خوشحالی اش ، باعث کفری شدن هر دوی آنها میشد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

پس از اتمام حرف های آرمین و عاطفه ، زهره از موقعیت استفاده کرد و بلند از عاطفه پرسید :

– خووب ! ... خیلی زمان به دنیا اومدن این جیگر خاله نمونده ! ... براش اسم چی انتخاب کردی !؟

با سوال زهره ، سکوت بینشان حاکم شد و همه با کنجکاوی به عاطفه خیره شدند . عاطفه دستی به روی شکمش کشید و با لبخند جواب داد :

– خیلی دوست دارم اسمشو بزارم ... ریحانه !

بهار نتوانست طاقت بیاورد و تکیه به صندلی ، با طعنه خطاب به عاطفه گفت :

– تو که قبول نکردی برای مشخص کردن جنسیت بچه بری دکتر ! ... موندم از کجا اینقدر مطمئنی که بچه دختره !؟

عاطفه سرش را بالا گرفت و خیره در چشمان بهار ، نگاهی گذرا به سمت آرمین انداخت و جواب داد :

– همونقدر که آرمین معتقد بچه ، پسره !

بهار ، با حرص به آرمین نگاه کرد و پوزخندی عصبی زد . مهری که متوجه حال پریشان بهار شده بود ، خطاب به عاطفه که با ولع شام خود را میخورد ، گفت :

– بسه دیگه ! ... بچه هرچی که هست ، بالاخره معلوم میشه !

بهار دوباره پوزخندی زد و دیگر چیزی نگفت . زیر چشمی به عاطفه نگاهی انداخت و برای اینکه حرصش را در بیاورد ، در حالیکه با غذایش بازی میکرد گفت :

– تا جایی که یادمه ، عمه همیشه میگفت " دختری که پسر زانباشه ، به درد ازدواج نمیخوره ! " ... همون موقع ها من و آرمین خیلی به هم احساس نزدیکی میکردیم ...

مکشی کرد و زیر چشمی به اطراف نگاهی انداخت و وقتی فهمید توجه همه به سمتش است ، لبخندی زد و ادامه داد :

– عمه وقتی مامان و مامان بزرگم رو دید که بچه اولشون دختر بوده ، از جانب من ترسی به دلش افتاد ! ... میترسید منم بعد از ازدواج با آرمین دختر زانباشم و ...

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

ناگهان آرمین با صدای تقریبا بلندی به میز کوبید و داد زد :

— بسه دیگه ! ... با چه رویی جلوی زخم این حرفا رو میزنی !؟

بهار نگاهش را از چشمان به خون نشسته آرمین گرفت و با لبخندی محو به دست مشت شده اش دوخت . آنگاه با خونسردی جواب داد :

— فقط داشتم مرور خاطرات میکردم ... همین !

بچه آرمیتا از صدای کوبیده شدن دست آرمین به روی میز ، به گریه افتاده بود . همگی با حیرت نگاهی به آرمین و نگاهی به بهار انداختند . آرمیتا زودتر از بقیه به خود آمد و به سمت بچه اش شتافت . از آغوش شهلا بیرون آورد و برای آرام کردن حسام از جمع فاصله گرفت .

عاطفه با خشم و حرص خیره به بهار نگاه میکرد و چشم از چهره خونسردش نمی گرفت . چقدر دوست داشت الآن در وضعیتی بود که می توانست دستانش را به دور موهایش بیچد و او را کشان کشان از مجلس عروسی بیرون بیندازد .

در همان لحظه ، یوسف به جمعشان اضافه شد و با دیدن چهره گرفته همگی لبخند از روی لبانش محو شد . بازوی زهره را گرفت و با آرامش از او خواست تا به همراهش بیاید . زهره نگاهی به عاطفه انداخت و وقتی ابروان در هم رفته اش را دید ، به زور از جا بلند شد . دست در دست یوسف به گوشه ای رفت و منتظر به او نگاه کرد .

یوسف دستانش را درون جیب هایش فرو برد و همانطور که به آرمین و عاطفه نگاه میکرد ، خطاب به زهره پرسید :

— اینا چشونه !؟ ... چرا اینطوری اخماشون تو همه !؟ ... اتفاقی افتاده ؟

زهره پفی کرد و دست به سینه ، با سر به بهار اشاره کرد و جواب داد :

— بهتره از اون خانم افاده ای پیرسی !

یوسف : — بهار !؟

زهره : — بله ... بهار خانوم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

یوسف : - چیکار کرده مگه !؟

زهره : - هیچی ... فقط داشت یکم زیاد از حد مرور خاطرات میکرد !

یوسف : - چی ؟!

زهره : - بعله ! ... اونم جلوی همه !

یوسف : - ای وای ! ... اخه چرا !؟

زهره به نشانه ندانستن شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت . یوسف نفسش را پر صدا بیرون فرستاد . ناگهان چشمش به عاطفه افتاد که از درد چهره اش در هم رفته بود . با ترس به عاطفه اشاره کرد و خطاب به زهره گفت :

- زهره ! ... انگار عاطفه حالش خوب نیست !

زهره با تعجب به سمت عاطفه چرخید و وقتی دستش را زیر شکمش دید ، چشمانش از حدقه بیرون زد و با وحشت به سمتش دوید .

هیچکس حواسش به عاطفه نبود و تنها با صدای ترسان زهره متوجه حال خراب عاطفه شدند . آرمین ، وحشت زده نگاهی به شکم عاطفه انداخت و با صدای تفریبا بلندی گفت :

- چی شد ؟ ... عاطفه حالت خوبه !؟ ... درد داری ؟

تنها ناله های ضعیفی از دهان عاطفه خارج می شد . چشمانش را محکم به روی هم فشار می داد و دستانش را زیر شکمش گرفته بود .

بهار در جای خود خشکش زده و قادر به حرکت نبود . شهلا ، آرمیتا ، مهتری و احسان هم با نگرانی و استرس به عاطفه نگاه می کردند . زهره که دیگر گریه اش گرفته بود ، به طرف یوسف برگشت و داد زد :

- زنگ بزن اورژانس ! ... زود باااش !

در همان لحظه ، عاطفه با ترس یک دستش را بالا آورد و به آن نگاه کرد ؛ خون تمام دستش را پوشانده بود . ترسش دو چندان شد و نفس هایش به شماره افتاد . کم کم چشمانش به روی هم نشست و از حال رفت . آرمین که بغض گلویش را گرفته بود ، شانه های عاطفه را در دست گرفت و تکان داد . خیره به صورت رنگ پریده و چشمان بسته اش نالید :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— عاطفه! ... عزیز دلم چشمتو وا کن! ... ای خدا چیکار کنم!
همه ی افراد حاضر در جشن عروسی، با ترس و نگرانی به عاطفه نگاه میکردند. زهره که به خاطر خون از دست رفته عاطفه تور عروسیش قرمز شده بود، با قدمهایی بلند به سمت مادرش رفت و در حالیکه سیل اشک صورتش را پوشانده بود، خیره در چشمان وحشت زده مادرش با گریه گفت:
— مامان تو رو خدا کمک کن! ... من نمیدونم باید چیکار کنم!
کوکب دستان سرد زهره را در دست گرفت و فشرد. در همان حال سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب گفت:

— من واقعا نمیدونم چیکار باید بکنم! ... تا حالا همچین وضعیتی برام پیش نیومده!
— مامان لطفا! ... عاطفه داره میمیره! ... تو قبلا قابله بودی و نصف بچه های محله رو با دستای خودت به دنیا آوردی!

— من ... من ... من دیگه نمیتونم!
— یعنی چی که دیگه نمیتونی؟! ... تا اورژانس بیاد، هم عاطفه و هم بچه از دست میرن!
— توکلت به خدا باشه مامان جان! ... نترس قربونت برم!
زهره سرش را به طرف جسم بیهوش عاطفه چرخاند و باز هم اشک از چشمانش سرازیر شد.
آرمین، سر عاطفه را در آغوش گرفت و با گریه تنها زیر لب زمزمه کرد:
— طاقت بیار!

عاطفه را با توجه به وضعیتش به اتاق عمل برده بودند. آرمین، طول و عرض راهرو بیمارستان را با قدم های محکمش طی میکرد. از شدت استرس و نگرانی نمی توانست یکجا بنشیند و هر از گاه با عصبانیت به موهایش چنگ میزد. شهلا، مهری، آرمیتا، احسان، بهار، زهره و یوسف هم پشت در اتاق عمل به روی صندلی نشسته بودند.

زهره از موقعی که وارد بیمارستان شده بود، گریه اش بند نمی آمد و با نگاه کردن به دست های خونی اش، شدت اشک هایش بیشتر می شد.

یوسف در کنار زهره نشسته و او را دلداری می داد. به طور اتفاقی نگاهی گذرا به سمت آرمین انداخت و وقتی او را پریشان حال دید، از جا بلند شد و با قدم هایی آهسته نزدیکش رفت. بازوی آرمین را در دست گرفت و او را ثابت نگه داشت. آرمین گیج سرش را بلند کرد و خیره به یوسف زیر لب گفت:
— چیه؟ ... کاری داشتی؟!!

یوسف سرش را به طرفین تکان داد و خیره در چشمان خسته آرمین گفت:
— نه! ... فقط با راه رفتن خودتو خسته میکنی! ... بیا بشین.

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین سرش را به نشانه نه تکان داد و در حالیکه تنه اش را به دیوار بیمارستان تکیه داده بود با بغض گفت :
- نمیتونم ... میترسم از اینکه عملش طولانی شده ، اتفاقی براش افتاده باشه !
یوسف در جواب حرف آرمین ، لبخندی دلگرم کننده بر لب نشاند و با آرامشی عجیب خطاب به آرمین گفت :
- تو کلت به خدا باشه آرمین جان ! ... ایشالله که هر دو سالم از این اتاق بیرون میان !
ناگهان آرمین چشمش به بهار افتاد . تکیه اش را از دیوار گرفت و با فک منقبض به طرفش قدم برداشت . بهار که حواسش به آرمین نبود ، ناگهان با دیدن چهره پر از خشمش ، لرزی بر اندامش افتاد و زبانش بند آمد .
آرمین جلوی بهار ایستاد و انگشت اشاره اش را در حالیکه جلوی چشمان بهار تکان میداد ، از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید :
- به خدا ... اگر بلایی سر هر کدومشون بیاد ... بلایی به سرت میارم ... که مرغای زمین و آسمون به حالت گریه کنن !
بهار که با حرف های آرمین اشک در چشمانش حلقه زده بود ، با تته پته گفت :
- مگه من چیکار کردم؟! ... خودش یهو حالش بد شد !
آرمین ناگهان داد زد :
- دهننتو ببند ! ... دکترش گفته بود اونو از گریه ، استرس و هر نوع هیجانانی دور کنیم ! ... اگر تو می زاشتی و این حرفا رو جلوش نمیزدی ، الان توی جشن عروسی بودیم و هیچکدوم از این اتفاقا نمی افتاد !
بهار که به هق هق افتاده بود ، سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت . مهری زیر چشمی نگاهی به بهار انداخت و با اخم خطاب به آرمین گفت :
- چته؟! ... چرا به خاطر یه حرف اینطوری داری سر دختر عموت داد میزنی!!?
آرمین با چشم های به خون نشسته ، به چهره خونسرد مهری زل زد و جواب داد :
- ده آخه اگر فقط حرف بود و می گذشت کاری باهاش نداشتم ؛ ... الان دارم از اونجا می سوزم که به خاطر بی فکری خانم ، زن من خونریزی کرد و الان توی اتاق عمله !
در همان لحظه در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون آمد . آرمین و زهره با دیدن دکتر شتابان به سمتش دویدند و تند و تند گفتند :
- چی شد ؟ ... آقای دکتر حالش خوبه ؟ ... اتفاقی برای بچه نیفتاده؟! ... هر دو سالمن ؟
دکتر آنها را به آرامش دعوت کرد و با چشمانی خندان رو به همگی گفت :
- اصلا نگران نباشین ! ... هر دو سالمن ... هم بچه ، هم مادر !
آرمین و زهره با شنیدن حرف های دکتر اشک شوق بر گونه هایشان جاری شد . بهار هم با خیال راحت نفسش را بیرون فرستاد .
دکتر نگاهی گذرا به روی همه انداخت و خطاب به همگی پرسید :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– شوهر ایشون کیه؟!
آرمین با لبخند به طرفش برگشت و جواب داد :
– منم!
دکتر دستی بر شانه آرمین گذاشت و با شادی گفت :
– تبریک میگم پسر! ... یه دختر خوشگل نسیت شد!
مهری با شنیدن حرف های دکتر ، سریع از خود عکس العمل نشان داد و با ابروهای بالا رفته زیر لب پرسید :
– بچه ... دختره؟!
دکتر با خوشرویی جواب داد :
– بله!
در همان لحظه در باز شد و اینبار جسم بیهوش عاطفه بر روی تخت ، از اتاق بیرون آمد و زیر نگاه نگران همگی به بخش منتقل شد .
با رفتن عاطفه ، مهری خطاب به بهار گفت :
– بیا بریم!
شہلا با چشمانی گرد شده ، سد راهش شد و گفت :
– کجا؟! ... هنوز عاطفه به هوش نیومده! ... ندیده کجا میخواین برین؟!
مهری پشت چشمی نازک کرد و جواب داد :
– مهم خبر سلامتیش بود ، که شنیدیم! ... دیگه مهم نیست منتظر به هوش اومدنش باشیم!
– وا! ... عمه خانم عاطفه از شما که بزرگ فامیل هستین توقع داره موقع به هوش اومدنش کنارش باشین!
– ایشالله وقتی مرخص شد و اومد خونه میام زیارتش! ... فعلا پاهامم کمی درد گرفته ، برم خونه استراحت کنم!
آنگاه بدون اینکه به کس دیگری فرصت حرف زدن بدهد ، در حالیکه بهار بازویش را گرفته و کمکش می کرد ، از بیمارستان خارج شد .
احسان از زمانی که به بیمارستان آمده بودند ، چیزی نمی گفت و تنها شاهد گفت و گوهای پیش آمده بود .
از آن طرف آرمیتا هم سعی در خواباندن بچه چند روزه اش می کرد و به همین دلیل کل راهرو بیمارستان را بارها بالا و پایین کرده بود .
زهره هم انگار نه انگار شب عروسی اش با این اتفاق به هم خورده بود ، با همان تورهای خونی تسبیحی در دست داشت و با چمان بسته ذکر می گفت .
همگی بی صبرانه منتظر به هوش آمدن عاطفه بودند تا این شب پر دردسر به فراموشی سپرده شود .

عاطفه به سختی چشمانش را از هم باز کرد و از لای پلک هایش ، به دور و بر نگاهی انداخت و آرمین را زیر لب صدا زد .

آرمین که کنار پنجره ، پشت به عاطفه ایستاده بود ، با خوشحالی به سمتش برگشت و با لبخندی دندان نما ، دستش را درون موهای عاطفه فرو برد و با عشق جواب داد :

– جان دلم ؟ ... خوبی عزیزم ؟ ... درد نداری ؟

عاطفه بی حال سرش را به طرفین تکان داد و تنها گفت :

– خوبم !

آنگاه ناخودآگاه دستش را به روی شکمش کشید . با حس نکردن حرکات بچه ، با ترس و وحشت در جایش نیم خیز شد و هراسان تند و تند پرسید :

– بچه ام ؟! ... بچه ام کو ؟! ... چرا دیگه حسش نمی کنم ؟! ... نکنه ... نکنه ...

با آمدن بغضی در گلویش ، دیگر نتوانست حرفش را کامل کند . آرمین با خونسردی دستش را گرفت و فشرد .

آنگاه همانطور که کنارش به روی تخت نشسته بود ، سرش را در آغوش گرفت و نجوا کنان کنار گوشش گفت :

– نگران نباش عزیز دلم ... بچه هم حالش خوبه ... یه دختر ناز به خونواده ۲ نفرمون اضافه شد !

عاطفه از شدت شوق ف اشک هایش به روی گونه هایش جاری شد و زیر لب زمزمه کرد :

– خدایا شکرت !

لحظاتی در سکوت سپری شد که آرمین عاطفه را از خود جدا کرد و خیره در چشمانش با تمام وجود گفت :

– همیشه از خدا میخوام این نگاه آسمونی رو ازم دریغ نکنه !

سپس در حالیکه از جا بلند شده بود ف با لبخند خطاب به عاطفه ادامه داد :

– خب ... نمیخواهی این دختر خوشگل مارو ببینی ؟! ... فکر کنم از گشنگی بیمارستان رو روی سرش گذاشته !

عاطفه در میان گریه هایش خنده ی آرامی کرد و جواب داد :

– برو بیارش ! ... خیلی دوست دارم ببینم به کدومون رفته !

آرمین همانطور که دست هایش را درون جیب هایش فرو کرده بود ، در زیر نگاه خیره عاطفه از اتاق خارج شد .

عاطفه ، پس از رفتن آرمین نفسی از سر آسودگی بیرون فرستاد و چند بار دیگر زیر لب خدا را سپاس گفت .

هنوز چیزی نگذشته بود که در باز شد و زهره به همراه یوسف وارد اتاق شدند . زهره با دیدن چشمان باز عاطفه و برگشت رنگ و رویش ، با بغض به سمتش شتافت و محکم عاطفه را در آغوش کشید .

عاطفه هم با لبخند دستانش را به دور کمر زهره حلقه کرد و اجازه داد تا خودش را خالی کند .

زهره در حالیکه اشک شوق می ریخت ، فشار دستانش را بیشتر کرد و خطاب به عاطفه گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– خیلی خوشحالم حالت خوبه! ... دیشب تا صبح خوابم نبرد ... همش منتظر بودم تا آرمین خبر بده که به هوش اومدی! ... آخه عمل سختی داشتی، نگران بودم!

عاطفه گونه ی زهره را به آرامی بوسید و با مهربانی جواب داد:

– قربون اون دلت برم که همیشه نگران منه و من رو پیش خودش شرمنده می کنه!

زهره دماغش را بالا کشید و همانطور که سر از شانه عاطفه بر می داشت زیر لب گفت:

– خدا نکنه!

در همان حال، ناگهان در باز شد و این بار آرمیم به همراه پرستاری وارد اتاق شدند. در دستان پرستار، بچه ای معصومانه چشمانش را به روی هم گذاشته و خواب بود.

عاطفه خیره خیره به بچه نگاه می کرد و چیزی نمی گفت. پرستار وقتی نگاه خیره عاطفه را به روی بچه دید، با قدم هایی بلند به سمتش رفت و در حالیکه بچه را از خود جدا می کرد خطاب به عاطفه گفت:

– قدم نو رسیده مبارک! ... دختر ماه و خوشکلی داری! ... همه پرستارا و پرسنل ها عاشقش شدن!

عاطفه با هیجان و دستانی لرزان، بچه ای را که به طرفش گرفته شده بود، در دستانش گرفت و خیره به صورتش شد.

صورتی به سفیدی برف و چشمانی به درشتی چشمان آهو، به همراه لبانی به سرخی خون؛ همچنین موهایی طلایی رنگ که چند تارش به روی مژه های بلندش افتاده بود.

همه ی اینها باعث شده بود تا عاطفه چند دقیقه محو چهره زیبای دختر خود بشود. بقیه هم در سکوت و با لبخند به او و نوزادش نگاه می کردند. همگی منتظر بودند تا عاطفه چیزی بگوید.

زهره با دیدن سکوت عاطفه، خود پیشقدم شد و با لبخندی دندان نما پرسید:

– خب ... اسم این فرشته خاله چیه؟!

عاطفه در حالیکه چشم از نوزاد یک روزه اش نمی گرفت جواب داد:

– همیشه دوست داشتم اسم دخترم رو ریحانه بزارم!

آنگاه نیم نگاهی به سمت آرمین انداخت و خطاب به آرمین ادامه داد:

– نظر تو چیه؟! ... ریحانه خوبه؟

آرمین در جواب شانه ای بالا انداخت و بلافاصله گفت:

– نمیدونم! ... اگر تو این اسم رو دوست داری، پس منم دوستش دارم!

عاطفه لبخندی زد و دوباره به ریحانه چشم دوخت. هنوز خیره به چهره غرق در خواب کودکش بود که نوزاد دستانش را تکان داد و همین امر باعث شد که چشمانش را به آرامی از هم باز کند.

با باز شدن چشم نوزاد، آرمین نگاهی به سمتش انداخت و با شوک گفت:

– چشماشو ببین! ... خوشبختانه رنگش به چشمای تو رفته عاطفه!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

زهره بعد از حرف آرمین ، شروع کرد به قربان صدقه رفتن بچه و یوسف را برای تماشایش دعوت کرد .
همین که یوسف چشمانش را به چشمان معصوم بچه دوخت ، فریاد بچه بالا رفت و یوسف را ترساند .
زهره با خنده به یوسف نگاه کرد و سپس خطاب به عاطفه گفت :

– وروجک گشمنه ! ...

سپس دست یوسف را گرفت و اضافه کرد :

– ما بیرون منتظریم !

عاطفه در جواب لبخندی محو زد و در دل زهره را به خاطر درکی که داشت ، ستود .
با رفتن زهره و یوسف ، عاطفه با لبخند برای اولین بار شروع به شیر دادن ریحانه کرد . در زیر نگاه خیره آرمین ، ریحانه آرام آرام ، با چشمانی بسته ، سینه اش را می مکید و حسی خاص و وصف نشدنی را درونش شعله ور می کرد .

انگار همین شیر دادن ، باعث شده بود که ریحانه را بیشتر از قبل مال خود دانسته و به او وابسته تر شود .
آرمین قدمی به سمت عاطفه برداشت و در کنارش به روی تخت نشست . دستانش را آرام به روی موهای ریحانه کشید و گفت :

– همه چیزش مثل توتئه ! ... خوشبختانه هیچ چیزش به من نرفته !

عاطفه سر بلند کرد و خیره در چشمان سیاه آرمین با اخمی ساختگی گفت :

– این چه حرفیه؟! ... من اتفاقا چهره شرقی تو رو بیشتر دوست دارم ... دوست داشتم بچه به تو بره !

آرمین و عاطفه تا لحظاتی خیره در چشم یکدیگر شدند که عاطفه طاقت نیاورد و سر به زیر پرسید :

– چرا عمه و آرمیتا و مادر جون پیداشون نیست؟!

آرمین در جواب ابتدا سکوت کرد و همین امر باعث شد تا عاطفه شک کند . حس می کرد موضوعی مهم باعث نیامدنشان پیش آمده است .

به آرامی دستش را به روی دست آرمین گذاشت و خیره به نیمرخش زیر لب گفت :

– اتفاقی افتاده که نمیخوای بهم بگی؟!

آرمین سرش را چرخاند و به چشمان منتظر عاطفه زل زد . آب دهانش را قورت داد و با لبخندی که مصنوعی بودنش به خوبی حس می شد ، جواب داد :

– نه عزیز دلم ! ... اونا هم خبرشون کردم کم کم پیداشون میشه !

انگاه برای اینکه این موضوع کش پیدا نکند ، از جا برخاست و ریحانه غرق در خواب را در آغوش گرفت و با خنده گفت :

– خب ... دیگه دختر خوشکلم خوابید ! ... برم به زهره و یوسف بگم بیان تو !

آرمین تا نزدیک در رفت ؛ هنوز دستگیره در را نکشیده بود که با سوال عاطفه جا خورد .

– نیومدنشون ربطی به ریحانه نداره که؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین نفس عمیقی کشید و بدون اینکه جوابی به سوال عاطفه بدهد ، دستگیره را پایین کشید و در را به هم کوبید ...

زهره ریحانه را در آغوش گرفته و با او بازی می کرد . عاطفه اما در حالیکه روی تخت دراز کشیده بود ، به منظره های پشت شیشه چشم دوخته و غرق در افکار خود بود . از طرفی نیامدن خانواده شوهرش به بیمارستان ذهنش را درگیر کرده بود ، و از طرفی دیگر سر نزدن آرمین به خود و بچه اش ؛ آرمین از روز قبل که موقع به هوش آمدنش در کنارش بود ، دیگر پا به بیمارستان نگذاشته و همین باعث کم حرفی عاطفه شده بود .

زهره در حین بازی با ریحانه ، زیر چشمی به چهره مغموم عاطفه نگاه کرد و متعجب پرسید :

— چرا از دیروز تا حالا صورتت گرفته ست؟! ... چیزی شده؟!

عاطفه در جواب ، بغضش را به سختی قورت داد و سرش را به نشانه نه بالا انداخت .

زهره نگاهش را از عاطفه گرفت . حس می کرد او از چیزی ناراحت است اما نمی خواهد با او در میان بگذارد . در باز و یوسف وارد اتاق شد . سر زهره و عاطفه به طور همزمان به سمتش چرخید و منتظر به چهره بشاشش نگاه کردند .

یوسف کف هردو دستش را به هم کوبید و نگاهی به سمت هردوی آنها انداخت و گفت :

— وسایل هرچی که هست جمع کنید! ... دکتر دیگه اجازه مرخصی داد!

زهره لبخندی دندان نما زد و به طرف یوسف رفت . بچه را به دستش سپرد تا برای آماده شدن عاطفه کمک کند ؛ اما عاطفه خوشحال نشد و اخمی بر پیشانی نشان داد . سرش را به طرفین تکان داد و تاکیدانه گفت :

— من نمیام!

لبخند از روی لبان زهره و یوسف پر کشید . هر دو مبهوت به عاطفه که لجوجانه ملافه را به روی خود می کشید ، نگاه کردند .

زهره ابرویی بالا انداخت و گفت :

— وا! ... دختر چت شده تو؟! ... این رفتار را چیه می کنی؟! ... بچه شدی؟

عاطفه با دلخوری به چشمان یشمی رنگ زهره زل زد و جواب داد :

— تا آرمین نیاد ، از جام تکون نمی خورم!

نگاهی زیر چشمی بین زهره و یوسف رد و بدل شد . زهره خیره به صورت کلافه عاطفه با تته پته گفت :

— آرمین ... معلوم نیست ... کی بیاد!

عاطفه با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت :

— یعنی چی که معلوم نیست؟! ... نا سلامتی من زنشم! ... یعنی آدم اینقدر بی مسئولیت؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

زهره در جواب حرف عاطفه چیزی نداشت که بگوید ؛ تنها با من گفت :

— دیروز همین که از اتاقت اومد بیرون ، یکی اومد دنبالش اونم سریع رفت ... از همون موقع تا حالا خبری ازش ندارم !

چهره عاطفه گرفته تر از قبل شد و دیگر سکوت کرد . زهره نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و دستش را بر شانه عاطفه گذاشت . در همان حال دهان باز کرد و گفت :

— قربونت برم ناراحت نشو ! ... حتما کار واجبی براش پیش اومده که نتونسته بیاد !

عاطفه با بغض خیره در چشمان زهره نالید :

— حتی واجب تر از من !؟

زهره باز هم سکوت کرد و خیره خیره نگاهش کرد . یوسف گوشه ای ایستاده و نظاره گر آنها بود . سکوت سنگینی بینشان حکمفرما شده بود که با ضربه ای که به در خورد ، در هم شکسته شد .

زهره از شخص پشت در خواست که داخل شود . در باز شد و دور از ذهن همگی ، احسان با دسته گلی بزرگ وارد شد .

زهره و عاطفه با بهت به احسان نگاه می کردند و صدایی از هیچکدامشان بیرون نمی آمد . احسان وقتی نگاه گنگ آنها را به روی خود دید ، لبخندی بر لب نشاند و گفت :

— سلام !

سپس به عاطفه رو کرد و ادامه داد :

— خوشحالم که میبینم حالتون خوبه !

کم کم عاطفه به خود آمد و در جواب حرف احسان ، اخمی بر پیشانی نشاند و رویش را برگرداند . احسان با دیدن این کار عاطفه ، لبخند از روی لبانش محو شد و جایش را به عصبانیت و کلافگی داد .

زهره و یوسف که متوجه حرص خوردن احسان بودند ، برای عوض کردن جو موجود ، با لبخند های مصنوعی رو به احسان کردند و به نوبت خوش آمد گفتند ؛ اما چشم و گوش احسان تنها متوجه عاطفه بود و به حرف های آنها اهمیتی نداد .

آرام به سمت عاطفه قدم برداشت . نزدیکش که شد ، دسته گل را به روی میز کنار تخت گذاشت . عاطفه زیر چشمی به گل نگاهی انداخت ، اما باز هم حاضر نشد به احسان نگاه کند .

احسان به دور و بر چشم انداخت . ناخودآگاه چشمش به ساک بچه ، درون دست زهره افتاد . پوزخندی گوشه لبش نشست و دوباره چشمانش را به روی عاطفه چرخاند . خیره به عاطفه ، دستانش را درون جیب هایش فرو برد و با طعنه خطاب به او گفت :

— انگار مرخص شدین و دارین به سلامتی میرین خونه ! ... اما آرمین رو ندیدم ؛ پیداش نیست ! ... اصلا بیمارستانه !؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

لرزی بر تن عاطفه افتاد که احسان هم متوجه اش شد ؛ اما عاطفه خود را نباخت و خیره به روبه رویش جواب داد :

— تا چند دقیقه پیش اینجا بود ... یه کار مهم براش پیش اومد ، مجبور شد بره !

احسان خنده ی آرامی کرد و زیر لب گفت :

— که اینطور ! ... پس برادر زن ما ، زنشو سپرده دست رفقاش و رفته پی کار و بار و خوشگذرونی !

عاطفه به سرعت سرش را به طرف احسان چرخاند و قاطعانه خیره در چشمان سبز و خونسردش گفت :

— بهتره درست حرف بزنی ! ... اصلا برای چی اومدی اینجا؟! ... چرا تنها اومدی و آرمیتا رو با خودت نیاوردی؟!

احسان با حرف های عاطفه خونس به جوش آمده بود ؛ اما باز هم خودش را خونسرد نشان داد و در زیر نگاه بقیه عصبی خندید .

عاطفه ابرویی بالا انداخت و گفت :

— چیه ؟ ... چرا داری میخندی؟!

احسان سرش را به طرفین تکان داد و گفت :

— انگار آرمین خان خیلی مراعاتت رو کرده که هیچی نگفته !

عاطفه : — چطور؟!

احسان : — آخه تنها اومدن من دلیل داره !

عاطفه : — چی؟!

احسان : — آرمیتا و مادر محترمشون ، تحت دستور و فرماندهی عمه خانم قرار دارن !

عاطفه مبهوت زیر لب نالید :

— چی؟! ... م ... منظورت چیه؟!

زهره که در سکوت به مکالمه بین آن دو گوش می داد ، دیگر صبرش تمام شد و با حرص صحبتشان را قطع کرد و رو به احسان از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید :

— آقا احسان ! ... اینا چیه که می گید ! ... عاطفه تازه دیشب از اتاق عمل بیرون اومده !

عاطفه دستش را به نشانه سکوت بالا آورد . با بغض نگاهی به چهره نگران زهره و یوسف انداخت . سرش را به

طرفین تکان داد و در همان حال خطاب به هردوی آنان گفت :

— شما چی رو دارید از من پنهون می کنید؟! ...

آنگاه چشمانش را به روی زهره ثابت نگه داشت و ادامه داد :

— زهره ... چرا نمیزاری احسان حرفشو بزنه؟!

پوزخندی گوشه لب احسان جا خوش کرد و خیره به نیمرخ ناراحت عاطفه در یک جمله همه حقیقت را گفت :

— به خاطر به دنیا آوردن دختر ، مهری خانم از دستت شکایه و به هیچکس اجازه ملاقات با تو رو نمیده !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه ، انگار که اشتباه شنیده باشد ، به نقطه ای خیره شده و پلک نمی زد . هیچ دوست نداشت حرف احسان را باور کند ؛ از آن طرف ، احسان بی توجه به نگاه توبیخانه زهره ، با خداحافظی زیر لبی ، از اتاق خارج شد . زهره تا لحظه خروج احسان ، از او چشم بر نداشت ؛ اما همین که رفت ، سرش را به سمت عاطفه چرخاند و پس از نگاهی طولانی ، به یوسف رو کرد و با ناراحتی ساک بچه ای را که به روی زمین گذاشته بود ، برداشت و زیر لب خطاب به یوسف گفت :

— بریم؟؟

زهره : — مطمئنی لازم نیست منم پیام؟! ... باور کن به من احتیاج داری !
عاطفه : — نه ! ... تو برو خونه استراحت کن ! ... شاید معجزه ای شد آرمین اومد خونه دیگه تنها نمودم !
زهره : — خيله خب باشه ! ... پس اگر کاری داشتی بهم زنگ بزن !
عاطفه : — باشه عزیزم ! ... خدافظ .
زهره : — خدافظ قربونت برم ! ... مواظب خودتو این جوجوی خاله باش ! ... در ضمن همه حرفای مزخرف احسان رو از سرت بیرون کن !
عاطفه : — باشه عزیزم ! ... فعلا .
پس از رفتن زهره ، در به آرامی توسط عاطفه بسته شد . عاطفه ، تک و تنها ، با کودکی در آغوش ، در خانه حضور داشت و از حال آرمین بی خبر بود .
آرام به سمت اتاق خواب بچه رفت . دستگیره در را با فشاری کم چرخاند و در باز شد . با باز شدن در ، اتاقی به رنگ آبی ، با عروسک هایی فراوان و پر تنوع به چشم خورد .
به یاد اوایل بارداری اش افتاد ؛ زمانی که با آرمین ، پر شوق و شور و بی صبر برای به دنیا آمدن کودکشان ، این اتاق را به سلیقه خود تزیین کردند . آرمین بارها به عاطفه رو می کرد و با نگرانی می گفت :
— اینارو بده به من ! ... تو اصلا دست به هیچی نزن ! ... فقط برو اون گوشه وایسا و دستور بده ! ... دکتر تاکید کرده نباید چیز سنگین بلند کنی !
عاطفه با یادآوری خاطرات ، لبخندی محو بر روی لبان ماتم زده اش جان گرفت . آرام پا به اتاق گذاشت و ریحانه را به روی تختش خواباند .
عاطفه با وجود اینکه ریحانه را از خود جدا کرده بود ، اما هنوز چشم از او برنداشته و محو موهای خوش حالتش شده بود . هرکس ریحانه را در لحظه اول می دید ، پی به شباهت زیادش نسبت به عاطفه می برد . عاطفه ای که خود عاشق بچه اش بود و او را مادرانه دوست می داشت .
ناگهان بچه در خواب ، کم کم لبانش جمع شد و چانه اش شروع به لرزیدن کرد و در یک چشم به هم زدن ، صدای گریه کل خانه را در بر گرفت .
عاطفه با لبخند دستانش را برای در آغوش گرفتن ریحانه جلو برد ؛ اما ناگهان در میان راه مکث کرد . ناراحتی

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

تمام وجودش را در بر گرفت . چشمانش غمگین و پر اشک شد . انگشتانش در کف دستش جمع شد و در حالیکه تبدیل به مشت شده بودند ، به عقب کشیده شدند و در دو طرف بدنش آویزان شد . عاطفه خیره به ریحانه ، اجازه داد اشک همچون سیلی تمام صورتش را بپوشاند . در همان حال قدم قدم به عقب رفت ؛ تا جایی که شانه هایش به دیوار برخورد کرد . سرش را به دیوار تکیه داد . زانوانش حالت سستی پیدا کرده بود . هق هقش در حال اوج گرفتن بود که زیر لب خیره به ریحانه با خود زمزمه کرد :

— چرا؟! ... چرا کسی نباید الآن اینجا باشه تا اومدن تو رو جشن بگیره؟! ... مگه گناه تو چی بود؟! ... گناهت این بود که پسر زاییده نشدی؟! ... مگه دختر به دنیا اومدن جرمه؟! ...

سپس آب دهانش را به سختی قورت داد . سرش را به طرفین تکان داد و همانطور که اشکش شدت بیشتری پیدا کرده بود ، زیر لب با خود این شعر را زمزمه کرد :

— خون من ، از احساس کودکانه تو لبریز است ...
میدانم چه میخواهی! ...

خاطره هایم را ... !!

تو را ، به بستر رودهای حرام تاریخ سپرده اند ...

آنگاه دیگر طاقت نیاورد و همانطور که تکیه به دیوار داده بود ، زانوانش خمیده شد و کم کم به روی زمین نشست ؛ اما باز هم ادامه داد :

— بیا کودکم ...

و از شاهرگ من بنوش! ...

که افسانه تو اینجاست ،

که خون تو در من صدا می زند ...

که پنداری ناقوس قلب من ،

در دست های سپید توست ...

من رودهای حرام تاریخ را شناخته ام!! ...

ناقوس قلب مرا به صدا در آور ،

که خون من انباشته از کودکی توست ...

به من بیاموز ،

که تو را در کدامین رود تاریخ غسل دهم ،

که نگاه کودکانه ات

همچون مسیح عریان است ...

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

و اشک هایت تحمل مسیح است بر صلیب ...

خون مرا تو احساس می کنی ! ...

که رود های تاریخ را شناخته ام ...

خاطره هایم را به من بیاموز ! ...

آیا سال های بلوغ من ،

در چشم های کودکانه ات

ستاره ای خواهد کاشت ؟ ...

سپس کف دستانش را به روی زمین گذاشت و خود را به سمت تخت ریحانه ، که از گریه سرخ شده بود ، کشید

و با کمک گرفتن از نرده های کنار تخت ، خود را بالا کشید . به زور روی پاهایش ایستاد و بچه را بلافاصله در

آغوش گرفت . بار دیگر غرق در احساس مادرانه شد و در گوش دخترک خود نجوا کنان گفت :

– بیا کودکم ،

و در خون من چنگی بزن ،

که شاهرگم در انتظار توست ...

و خون تو از احساس من لبریز است ...

رود ها را به خاطر بسپار ؛

رودهای حرام تاریخ را ...

که من شناخته ام !! ...

خون مرا احساس کن ! ...

تجربه های من !!

بیا ...

که ناقوس قلب مرا به صدا در آری !! ...

بیا ...

(عظیم خلیلی)

ریحانه که دیگر از گریه نفسش بالا نمی آمد ، سر بر سینه عاطفه گذاشت . با به دهن گرفتن سینه عاطفه ، کم

کم آرام شد و با ولع شروع به خوردن کرد .

عاطفه ناخودآگاه در میان گریه خندید . با وجود اینکه ریحانه تنها یک روزش بود ، اما عاطفه به قدری به او

وابسته شده بود که انگار سالهاست به دنیا آمده است .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه گوشه ای بر روی زمین نشست . بر پیشانی ریحانه بوسه ای زد و با آرامشی عجیب ، در حالیکه خیره به صورت معصوم ریحانه بود ، شروع به خواندن کرد :

– بخواب آروم تو آغوشم

نکن هرگز فراموشم

بخواب آروم کنار من

تو پاییز و بهار من

لالالالا تو مثل ماه

بخواب که شب شده کوتاه

لالالالا گل گندم

نشی تو بی قراری گم

لالالالا گل مریم

چشات رو هم میره کم کم

لالالالا گل یاسم

ازت میخونه احساسم

لالالالا گل پونه

عزیزم رفته از خونه

لالالالا گل زردم

ببین بی تو پر از دردم

عاطفه در عالم خود بود که ناگهان چند ضربه به در خورد و پشت آن صدای زنگ ، سکوت تازه خانه را درهم شکست .

عاطفه ، ریحانه را بر تختش خواباند و با ابروهای بالا رفته ، به سمت در رفت . پشت در که ایستاد ، آب دهانش را با سر و صدا به پایین فرستاد . آنگاه با صدایی لرزان پرسید :

– کیه !؟

صدایی ضعیف و در عین حال نازک بلافاصله جواب داد :

– منم ! ... میشه لطفا درو باز کنید !؟

عاطفه تعجبش بیشتر شد . صدا به نظر غریبه می آمد . اما باز هم با شنیدن صدای نازک و دخترانه پشت در ، خیالش کمی راحت شد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

دستش را دراز کرد و دستگیره در را چرخاند . در به آهستگی از هم باز شد . اولین چیزی که به چشمش خورد ، دختری با ظاهری معمولی و سر تا پا مشکی بود . پوستی روشن و موهایی تیره داشت که از روی پیشانی اش ، به پشت گوشش فرستاده بود . چشمانی درشت و عسلی رنگ داشت که باعث معصومیت نگاهش شده بود . دختر جوان وقتی نگاه خیره عاطفه را به روی خود دید ، آب دهانش را با سر و صدا به پایین فرستاد و کیف رنگ و رو رفته اش را از کناره بدنش ، به سمت جلو آورد و دو دستی آن را چسبید . خیره به کفش های قدیمی اش زیر لب خطاب به عاطفه سلام کرد .

عاطفه با سلام دختر ، برای دومین بار نگاهی از سر تا پایش انداخت . از ریخت و قیافه اش می شد فهمید اهل این دور و اطراف نیست . به همین دلیل ، عاطفه یک تای ابرویش را بالا انداخت و بدون اینکه نگاهش را از چهره خجالت زده دخترک بگیرد ، جواب داد :

– علیک سلام ! ... بفرمایید !؟

دختر جوان ، زیر چشمی به عاطفه نگاهی انداخت . آنگاه با صدایی لرزان و آرام گفت :

– من رو آقای شاهی فرستادن !

تعجب عاطفه بیشتر شد و ناخودآگاه گفت :

– چی ؟!

دخترک ، با ترس سرش را بالا آورد و با من من خیره در چشمان عاطفه نالید :

– م ... مگه ... اینجا ... خونه آقای شاهی نیست !؟

عاطفه سرش را به نشانه مثبت تکان داد و مختصرانه و کوتاه جواب داد :

– چرا !

دختر جوان ، لبخندی بر لب زد و گفت :

– خب دیگه ! ... مگه آقای شاهی در مورد من چیزی بهتون نگفته !؟
عاطفه با حرص زیر لب خیره به نقطه ای نامعلوم جواب داد :

– نخیر ! ... هنوز چشمون به جمال آقای شاهی روشن نشده !!
سپس دست به سینه ، اخمی بر پیشانی نشاند و بلافاصله گفت :

– حالا برای چی آرمین تو رو فرستاده !؟

دختر جوان ، نفس عمیقی کشید و خیره در چشمان عاطفه جواب داد :

– برای پرستاری از بچه !

عاطفه چشمهایش از حدقه بیرون زد . پوزخندی عصبی به روی لبانش نشست و ناباور تکرار کرد :

– پرستار بچه !!!؟

دخترک : – آره ! ... من کار لازم بودم که با آقای شاهی آشنا شدم . ایشون بهم گفتن که بیام اینجا و از بچه مراقبت کنم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

نفس های عاطفه کشدار و اخم هایش غلیظ تر از قبل شد . باورش نمی شد آرمین برای بچه یک روزه اش پرستار گرفته باشد . برای همین با عصبانیت صورتش را روبروی صورت دخترک گرفت و داد زد :

— مگه من چلاقم و نمیتونم از بچه ام مراقبت کنم که برام پرستار بچه استخدام کرده؟! دخترک ، آشفته و وحشت زده ، دستانش را جلوی صورت عاطفه گرفت و تند و تند گفت :

— خانم لطفا آروم باشید! ... به خدا ایشون تقصیری ندارن! ... من اصرار کردم! ... من کار لازم بودم! ... ایشون اولش هم مخالفت کردن ، اما وقتی حال و روزم رو دیدن بالاخره راضی شدن که بهم کار بدن! عاطفه حرص زده با دست به پشت سر دختر اشاره کرد و از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید :

— برگرد و برو! ... اینجا نیازی به پرستار بچه نیست!

آنگاه پشتش را به دخترک کرد و تا خواست در را ببندد ، دختر دستش را به روی در گذاشت و مانع بسته شدن در شد . عاطفه با کلافگی گفت :

— میشه دستتو برداری؟ ... میخوام برم کلی کار دارم!

اشک از چشمان دختر سرازیر شد و التماس گونه خطاب به عاطفه نالید :

— خانم تو رو خدا! ... لطفا بزارید بمونم! ... هرکاری بگید حاضرم بکنم! ... کلفتیتون رو میکنم! ... فقط بزارید بمونم! ... من به این کار نیاز دارم خانم! ... التماس میکنم منو از اینجا بیرون نکنین! ... من به بدبختی بالاخره یه کار گیر آوردم! ... نزارین اینو هم از دست بدم! ...

عاطفه در سکوت شاهد ریزش اشک های آن دختر بود . احساس می کرد که دختر از ته دل این حرف ها را می زند .

کم کم اخم هایش از هم باز شد . نفسش را پر صدا بیرون فرستاد . سپس بی هیچ حسی ، بدون اینکه در را ببندد ، از در فاصله گرفت .

دختر مبهوت به عاطفه نگاه کرد . منظور عاطفه را نفهمید ؛ تا اینکه صدای عاطفه لبخند را به روی لبانش آورد :

— بیا تو!

دختر با شادمانی قدم به درون خانه گذاشت و ذوق زده رو به عاطفه کرد و گفت :

— ممنونم خانم! ... ایشالله خیر ببینین! ... ایشالله خدا به شما و خونوادتون عمر با عزت بده!

عاطفه بی حوصله به مبل های درون هال اشاره کرد و زیر لب تاکیدانه گفت :

— بشین!

دختر ، آهسته آهسته به سمت مبل رفت و پس از نشستن ، خانه را زیر نظر گرفت .

از آن طرف عاطفه در حال آماده کردن میوه و چای برای پذیرایی بود . بعد از گذشت دقایقی ، سینی به دست وارد هال شد و مبل روبروی دخترک جوان را اشغال کرد .

دختر ، با لبخند دندان نما خطاب به عاطفه گفت :

— ای وای خانم! ... این چه کاریه؟! ... از این به بعد اینا وظیفه منه!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه چیزی نگفت . نفسی تازه کرد و در حالیکه میوه به دختر تعارف می کرد پرسید :

— اسمت چیه !؟

دختر ، لبخندش عمیقتر شد و سر به زیر جواب داد :

— بیتا !

عاطفه بلافاصله دوباره پرسید :

— چند سالته ؟

بیتا ، یک سیب برداشت و در همان حال گفت :

— ۱۹ .

عاطفه ابرویی بالا انداخت و گفت :

— یعنی یک سال از من کوچیکتری !؟

بیتا لبخندی زد و جواب داد :

— اگر ۲۰ سالتونه ، پس درسته !

آنگاه ذوق زده به خانه نگاهی انداخت و خطاب به عاطفه ادامه داد :

— وای خدا ! ... عجب خونه بزرگی دارید ! ... معلومه که به یه کسی مثل من احتیاج داشتید ! ... خدمتکار

قبلیتون رو اخراج کردید !؟

عاطفه با سوال بیتا جا خورد . فنجان چایی را که به سمت لبش برده بود ، برگرداند و با تعجب گفت :

— خدمتکاری قبل از تو اینجا نبوده که بخواد اخراج بشه !

بیتا با ابروهای بالا رفته و چهره مات برده زیر لب گفت :

— یعنی میگی که خودتون تنها کارای این خونه رو انجام می دادین !؟

عاطفه در جواب سر تکان داد و لبخندش را عمیقتر کرد . بیتا دیگر چیزی نگفت و در سکوت ، در حالیکه به دور

و برش نگاه میکرد ، جرعه ای از چایش را نوشید .

بیتا زودتر از عاطفه چایش را خورد و با لبخندی دندان نما گفت :

— ممنون ! ... خیلی بهم چسبید !

عاطفه در جواب با خوشرویی گفت :

— نوش جان !

سپس با کنجکاوی ادامه داد :

— نگفتی بیتا خانم !؟ ... کجا با آرمین آشنا شدی ؟

بیتا در جایش کمی جا به جا شد . دسته ی کیفش را که در آغوش داشت ، به بازی گرفت و در همان حال گفت :

— راستش ... ایشون اول به خالم سپرده بودن که یکی رو برای کمک به شما پیدا کنن ... خالمم که از حال و

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

روز من با خبر بود ، من رو به آقای شاهی پیشنهاد داد !

عاطفه با ابروهای بالا رفته زیر لب پرسید :

__ خالت؟! ... خالت کیه!؟

بیتا : __ عفت! ... پرستار مهری خانم!

عاطفه آهان کشداری گفت و پوزخندی ناخودآگاه گوشه لبش جا خوش کرد .

برای بار دوم زنگ به صدا در آمد . عاطفه نفس عمیقی کشید و خیره به چهره کنجکاو بیتا لبخندی مصنوعی زد . سپس پشتش را به او کرد و با قدمهایی بلند به سمت در رفت .

نزدیک در که شد ، بدون اینکه چیزی بپرسد سریع دستگیره در را گرفت و چرخاند . با باز شدن در ، عاطفه در جای خود خشکش زد . با دهان باز و چشم های از حدقه در آمده ، تنها زیر لب ، شخص پشت در را صدا زد :
__ مامان !

ثریا غرق خانه شده بود ، که با سینی چایی که بیتا روبه رویش گرفت ، به خود آمد و با لبخند فنجان چایی را برداشت .

عاطفه از زمانی که مادرش آمده بود ، چشم از او برنداشته و یک دل سیر تماشایش کرد . انگار سالیان سال او را ندیده بود و با اینکار دلتنگی اش را جبران می کرد .

ثریا وقتی دید عاطفه خیالی ندارد نگاهش را از او بگیرد ، با اخمی ساختگی به پشت دستش ضربه ای زد و گفت :

__ اوی دختر! ... با چشات منو خوردی!

عاطفه در جواب آهسته خندید . نگاه به آرامی دستان مادرش را در دست گرفت و فشرد . با چشمانی که در آنها حلقه اشک به خوبی دیده میشد ، خیره در چشمان قهوه ای مادرش شد . سپس ناله کنان زیر لب خطاب به مادرش گفت :

__ هر چقدر نگات میکنم ، بیشتر احساس دلتنگی و دوری از تو به سراغم میاد! ... آخه تو که نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

ثریا نیز اشک از چشمانش جاری شد و زیر لب با چهره ای خندان زمزمه کرد :

__ عزیز دلم! ...

تا لحظاتی هر دو خیره در چشمان یکدیگر بودند که ثریا زودتر به خود آمد و با کشیدن نفسی عمیق ، از عاطفه با کنجکاو پرسید :

__ شوهرت کجاست؟! ... نیاد یهو ببینه من اومدم اینجا ، ناراحت بشه!

عاطفه با شنیدن حرف ثریا ، اخمی بر پیشانی نشاند و دلخور گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— اه! ... مامان این چه حرفیه؟! ... آرمین اصلا اون طوری که فکر میکنی نیست! ... از خدایه شما و بابا رو ببینه!

عاطفه با یادآوری پدرش، کم کم لبخند از روی لبانش محو شد و سر به زیر انداخت. بغضی را که به گلپوش آمده بود، دوست نداشت شکسته شود. برای همین به سختی بغضش را قورت داد و با لبخند به مادرش زل زد و پرسید:

— بابا و عرفان چطورن؟! ... حالشون خوبه؟

ثریا هم چهره اش گرفته شد. سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب گفت:

— هعی! ... چی بگم والا! ... بابات بعد از رفتنت شد یه آدم دیگه! ... البته حقم داره! ... چون تو تک دختر و لوس بابات بودی! ... بعد از ازدواجت خیلی تو خودش میره و کم حرف میزنه! ... عرفان هم که بچه اس و این چیزا رو نمیفهمه! ... البته گاهی اوقات ناگهانی سوالایی از تو میاد تو ذهنش و می پرسه!

عاطفه: — کاش بابا اینجا بود! ... دلم براش خیلی خیلی تنگ شده! ... برای اون موقع هایی که منو توی بغلش می نشوند و برام قصه میگفت، خیلیم دلم تنگه! ... کاش اینجا بود و میدید که آرمین برام هیچی کم نداشته و در کنارش خوشبختم!

اشک در چشمان ثریا حلقه زد. داستان عاطفه را فشرده و با محبت گفت:

— کاش! ... اگر با ازدواجت مخالفت نمیکرد ... الان وضعیتمون این نبود!

هردوی آنان در حس و حال خود بودند، که صدای چرخش کلید در قفل در، توجه شان را جلب کرد. در به آرامی از هم باز و چهره بی حال و خسته آرمین نمایان شد.

عاطفه و ثریا خیره خیره نگاهش می کردند. آرمین با دیدن ثریا شوکه شد؛ اما بعد از چند ثانیه به خود آمد و با خوشرویی خطاب به مادر زنش گفت:

— سلام! ... خیلی خوش اومدین! ... واقعا با دیدنتون شوکه شدم!

ثریا هم در جواب لبخندی زد و گفت:

— ممنون پسر، زنده باشی! ... شرمنده مزاحم شدم!

آرمین: — این چه حرفیه ... مراحمین! ... خونه خودتونه!

سپس به مبل اشاره کرد و ادامه داد:

— بفرمایین بشینین ... الان خدمت می رسم!

ثریا با حفظ لبخند، در جای خود نشست. با نشستن ثریا، نگاه آرمین به روی عاطفه کشیده شد. عاطفه با چشمانی سرد و بدون هیچ حسی، به صورت آرمین زل زده و لب به سخن باز نکرد. آرمین هم با خونسردی و بدون لبخند تا لحظاتی محو چهره بی حوصله عاطفه شد.

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

ثریا نگاهش بین آن دو چرخید و وقتی نگاه بی تفاوتشان را به روی هم دید ، کم کم لبخند از روی لبانش ناپدید شد و جایش را به سردرگمی داد .

بیتا از آشپزخانه خارج شد و با دیدن آرمین ، با لبخندی دندان نما جلو رفت و گفت :

– سلام آقا ! ... خیلی خوش اومدین !

عاطفه زودتر از آرمین نگاهش را گرفت و به مادرش زل زد . آرمین هم بدون اینکه جواب سلام بیتا را بدهد ف با

کشیدن آهی عمیق ، راهی اتاق خواب شد و در را محکم به روی هم زد .

ثریا با اخمی کمرنگ ، رو به جلو خم شد و بلافاصله از عاطفه پرسید :

– چیزی شده !؟

عاطفه با سوال ثریا چندان جا نخورد ؛ چون متوجه سنگینی نگاه مادرش به روی خود و آرمین شده بود و

مطمئن بود دیر یا زود سوالش را می پرسد .

برای همین سرش را به طرفین تکان داد و با لبخندی مصنوعی جواب داد :

– نه مامان جان ... چیزی نیست !

ثریا : – پس چرا ... ؟

عاطفه : – مامان لطفا دیگه سوال نپرس ... گفتم چیزی نیست دیگه !

آنگاه برای اینکه این موضوع کش پیدا نکند ف از جا بلند شد و خطاب به مادرش با چهره ای خندان گفت :

– من برم نوه ات رو بیارم ! ... مطمئن بیشترین درصد اومدنتون به اینجا ، به این وروجک بستگی داره !

ثریا خنده ی آرامی کرد و گفت :

– آره برو بیارش ! ... اما باور کن دلم خیلی برای تو هم تنگ شده بود !

عاطفه چیزی نگفت . سپس پشتش را به مادرش کرد و راهی اتاق بچه شد . ریحانه هنوز غرق در خواب بود و

دستان کوچکش را کنار سرش مشت کرده بود . موهای طلایی اش به هم ریخته شده بود و چهره او را معصومانه

تر از قبل نشان می داد .

عاطفه با لبخند و ذوق زدگی مادرانه ، بچه را از روی تختش برداشت و در آغوشش جا داد . آنگاه با قدمهایی بلند

به طرف جایی که مادرش نشسته بود ، حرکت کرد .

ثریا وقتی ریحانه را در آغوش گرفت ، اشک شوق از چشمانش سرازیر شد و خیره به صورت سفید و تپلپوش

گفت :

– عزیز دلم ! ... چقدر شبیه توئه عاطی ! ... خیلی ناز خوابیده ! ... ماشالله !

عاطفه لبخند زنان انگشتش را درون مشت دخترش جا داد و زیر لب گفت :

– آره ! ... خیلی بهم شبیه ! ... اما امیدوارم بختش بهتر از من باشه !

در اتاق خواب باز شد و آرمین با لباس های راحتی ، بیرون آمد . خستگی و بی خوابی از سر و رویش می بارید .

اما با این حال در کنار عاطفه جا گرفت . تا نشست ، خمیازه بلند بالایی سر داد که باعث شد ثریا از جا بلند شود

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

و در جواب ناراحتی عاطفه از رفتنش گفت :

– سعی می کنم دوباره و توی یه وقت بهتر مزاحم بشم ! ... الان شوهرت خیلی خستس ... بزار بره بخوابه !
عاطفه با حرص نگاهی به آرمین انداخت و ناچار از مادرش خداحافظی کرد . با بسته شدن در ، آرمین به زور لای یک از پلک هایش را باز کرد و پرسید :
– مامانت رفت ؟!

عاطفه در جواب سرش را به نشانه مثبت تکان داد . نزدیک آرمین رفت و با همان حرصی که داشت ، صدایش را کمی بالا برد و گفت :

– میشه دقیقا بگی تا حالا کجا بودی ؟!

آرمین بی حال از روی مبل بلند شد و به نشانه سکوت انگشتش را جلوی دهانش گرفت و با چشم به آشپزخانه اشاره کرد .

عاطفه تازه متوجه حضور بیتا درون آشپزخانه شد . با کلافگی چشمانش را چرخاند و بیتا را صدا زد . بیتا بلافاصله از آشپزخانه خارج شد و جواب داد :

– بله خانم ؟ ... امری داشتین ؟!

عاطفه با لبخند از او خواست تا ریحانه را به اتاق خوابش ببرد . بیتا ریحانه را از آغوش عاطفه گرفت و با قدمهایی بلند به سمت اتاق بچه قدم برداشت ؛ از آن طرف عاطفه به سمت اتاق خواب مشترکشان رفت و آرمین هم پا به پای او حرکت کرد .

همین که وارد اتاق شدند ، عاطفه نتوانست خودش را کنترل کند و با دلخوری و عصبانیت داد زد :

– حالا جوابمو بده ! ... چرا توی بیمارستان منو بچه مونو ول کردی به امون خدا تا هرکس و ناکسی به ریشمون بخنده ؟! ... چرا دیگه پیدات نشد ؟! ... یعنی آدم اینقدر بی مسئولیت ؟!!!
سپس رویش را از آرمین برگرداند تا جاری شدن اشک هایش را نبیند .

آرمین با چشمانی غمگین تنها به صورت سرخ شده از عصبانیت عاطفه نگاه کرد . زبانش را به روی لبانش کشید . دستش را آرام بالا آورد و چانه عاطفه را بین دو انگشت شصت و اشاره اش گرفت . با فشاری به انگشتانش ، سر عاطفه را روبروی صورت خود نگه داشت . خیره در چشمان خیس عاطفه ، گلویش را صاف کرد و زیر لب نالید :

– یادته ... شب عقد چی بهت گفتم ؟!

نگاه عاطفه بین لب و چشمان آرمین در نوسان بود و هر لحظه انتظار می کشید تا آرمین چیزی بگوید .

آرمین لبخندی محو زد و در حالیکه انگشتش را نوازش گرانه به روی پوست عاطفه می کشید ، ادامه داد :

– از خدا خواستم که ... هیچوقت آسمون چشمتو ازم نگیره !

با حرف آرمین ، پوزخندی زهرآلود کنج لب عاطفه نشست . عاطفه سرش را به طرفین تکان داد و با شدت دست آرمین را پس زد . آرمین مبهوت او را نگاه کرد و با چشم هایش از او دلیل این رفتارش را خواست .

عاطفه سعی کرد پوزخند عصبی اش را از روی لبانش کنار بزند ، اما باز هم ردی کمرنگ از خود به جا گذاشته

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

بود . پلکی زد و با بغض خیره در چشمان آرمین زیر لب زمزمه کرد :

– دلیل این رفتارام ... فقط و فقط ... خودتی !

آنگاه پشتش را به آرمین کرد و بدون اینکه به او اجازه سخن اضافی بدهد ، از اتاق بیرون رفت ...

تا چند روز عاطفه با آرمین کلامی حرف نزد . بیتا هم در آنجا ماندگار شد و در کارهای بچه و همچنین کارهای خانه به عاطفه کمک کرد .

آرمین وقتی رفتارهای عاطفه را نسبت به خودش می دید ، کلافه و حرصی تر از قبل می شد .

تا جایی که دیگر طاقت نیاورد و یک روز سد راه عاطفه شد ؛ عاطفه برای قدم زدن از خانه بیرون رفته و بچه را به دست بیتا سپرده بود . آرمین از این موقعیت استفاده کرد و به دنبال عاطفه از خانه خارج شد . عاطفه که پارک روبروی خانه شان را محل مناسبی برای قدم زدن دید ، راهش را کج کرد و وارد پارک شد . آرمین هم با فاصله نسبتاً زیادی همچنان به دنبالش به پارک رفت .

تا دقایقی عاطفه در عالم خود بود و چشم بسته ، زیر لب با خود شعری را زمزمه می کرد :

– چه بی تابانه می خواهمت ! ...

ای دوریت آزمون تلخ زنده بگوری ...!!

چه بی تابانه تو را طلب می کنم ! ...

بر پشت سمندی ،

گویی ،

نوزین ... که قرارش نیست ! ...

و فاصله تجربه ای بیهوده است ...

بوی پیرهنت ،

اینجا ،

و اکنون ...

کوه ها در فاصله سردند !! ...

دست ،

در کوچه و بستر

حضور مانوس دست تو را می جوید ،

و به راه اندیشیدن

یاس را

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

رج می زند ...

بی نجوای انگشتانت ،

فقط ...

و جهان از هر سلامی خالی ست ...

(احمد شاملو)

ناگهان صدای آرمین کنار گوشش ، باعث شد سریع عکس العمل نشان دهد و از ترس دستش را روی قلبش بگذارد :

آرمین : - تو شعر بلدی بخونی و رو نمی کردی !؟

عاطفه ایستاده و مات برده به آرمین نگاهی انداخت و در حالیکه با دست سینه اش را فشار می داد ، زیر لب من من کنان نالید :

- ت ... ت ... تو ... اینجا ... چیکار میکنی !؟

آرمین از واکنش عاطفه خنده اش گرفت و جواب داد :

- ببخشید ! ... آخه اینقدر توی عالم خودت غرق شده بودی که دلم نیومد زودتر از اینها صدات کنم !

سپس چشمکی زد و ادامه داد :

- در اصل ... از شعر خوندنت خوشم اومد ! ... میخواستم ببینم وقتی توی حال و هوای خودتی چطوری میشی ! کم کم اخمی غلیظ جایگزین ترس در چهره عاطفه شد . سرش را بدون اینکه چیزی بگوید برگرداند و خونسرد به راهش ادامه داد .

آرمین با ابروهای بالا رفته تنها نگاهش کرد . اما همین که فاصله عاطفه از او زیاد شد ، به خود آمد و به حالت دو نزدیکش شد .

عاطفه با دیدن دوباره آرمین ، پوفی کرد و زیر لب با خود زمزمه کرد :

- سمج بی خاصیت !

آرمین که حرف عاطفه را شنیده بود ، لبانش را جمع کرد و در حالیکه دستانش را درون جیب های شلوارش کرده بود ، معصومانه خطاب به عاطفه پرسید :

- با کی بودی !؟

عاطفه به طرف آرمین سر چرخاند و بی رحمانه و تاکیدانه گفت :

- با تو !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

هر دو روبروی هم ایستاده و خیره در چشم یکدیگر شده بودند . با این تفاوت که آرمین با خنده و عاطفه با عصبانیت نگاه می کرد .

عاطفه وقتی چهره خندان آرمین را دید ، از لای دندان های به هم چسبیده اش و از زور حرص ، غرشی کرد و سپس با قدمهایی بلند سعی کرد از او دور شود .

آرمین لبخند دندان نمایی زد و تا عاطفه خواست قدمی بردارد ، بازویش را در دست گرفت . عاطفه ابتدا نگاهش را به دست آرمین که پیچیده به دور بازویش بود دوخت ؛ آنگاه کم کم نگاهش را بالاتر آورد و دوباره غرق در چشمان پر شیطنت آرمین شد .

آرمین ابرویی بالا انداخت و در حالیکه او را به خود نزدیک می کرد زیر لب گفت :

— سمج که هستم ! ... اما دلت میاد بهم بگی بی خاصیت !؟

عاطفه نفس هایش کشدار و فکش منقبض شد . هر لحظه دلش می خواست تا انگشتانش را درون موهای آرمین فرو کند و او را کشان کشان تا در خانه مهری ببرد .

آرمین وقتی عاطفه را اینقدر حرصی و عصبانی دید ، چشمانش کم کم رنگ غم به خود گرفت و با دلخوری خیره در چشمان دریایی عاطفه گفت :

— میشه بگی دلیل این رفتارات چیه !؟ ... به خدا دارم دیوونه میشم وقتی میبینم تو یه خونه زندگی میکنیم اما باهام مثل غریبه ها رفتار میکنی !

عاطفه به زور بازویش را از محاصره دست آرمین بیرون کشید و بعد از اینکه به فاصله یک قدم عقب رفت ، پوزخندی زد و جواب داد :

— یعنی واقعا نمیدونی دلیل این رفتارام چیه ، یا خودتو زدی به نفهمی !؟

آرمین شانۀ ای بالا انداخت و با چهره ای گرفته زیر لب گفت :

— خب ... حدس می زنم به خاطر اینکه توی بیمارستان نتونستم موقع مرخصیت باشم ! ... درسته !؟

عاطفه خنده ای عصبی کرد و دست به سینه خیره در چشمان سیاه آرمین زمزمه کرد :

— نه بابا ! ... عجب هوشی داری تو !!

آنگاه در ادامه حرف هایش ، نگاهش سرد شد و بدون اینکه حسی در چهره اش مشهود باشد ، گفت :

— این فقط یکی از دلایل قهر من با توه ! ...

آرمین قدمی به عاطفه نزدیک شد و بی صبر سرش را تکان داد و گفت :

— خب ... بگو ! ... دلیل بعدیت چیه !؟

عاطفه سرش را به طرفین تکان داد و با بغض نالید :

— تو که از دختر بودن بچه ات فرار کردی و رفتی پیش عمه جونت ... چرا بدون اینکه بهم بگی و نظرمو بخوای بدونی ، برای بچه ام پرستار استخدام کردی !؟ ...

آرمین در بین حرف های عاطفه پرید و تند و تند گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– کی گفته من از دختر بودن بچه ام فرار کردم؟! ... منکه گفته بودم برام فرقی نداره بچه چی باشه! ... موضوع پرستار بچه هم ...

عاطفه چشمانش را به روی هم فشرد و بی توجه به حرف های آرمین شروع به حرف زدن کرد :

– وقتی بیتا اومد پشت در خونه و گفت که تو استخدامش کردی برای کمک به من ... خیلی از دستت کفری شدم! ... آخه ناسلامتی من زنتم! ... بدون اینکه بهم خبر بدی ، رفتی و برای خودت کلفت استخدام کردی!!
لبخندی زهر آلود گوشه لب آرمین نشست . سپس از خلوتی پارک استفاده کرد و به طرز غافلگیرانه ای ، دست عاطفه را گرفت و در آغوش خود پرت کرد . عاطفه که از رفتار ناگهانی آرمین شوکه شده بود ، عکس العملی از خود نشان نداد و دستانش در دو طرف بدنش آویزان شده بود .

آرمین با چشمانی بسته ، عاطفه را به خود فشرد و زیر لب زمزمه وار گفت :

– آخه چرا به خاطر این حرفا باهام جورى قهر مى کنی که باید به دست و پات بیفتم تا راضی بشی و آشتی کنی؟! ...

عاطفه ناگهان به خود آمد و تمام قدرتش را درون دست هایش ریخت . کف دستانش را به روی سینه آرمین گذاشت و او را با شتاب از خود جدا کرد .

آرمین با چشمان گرد شده و با دهانی باز ، تنها نظاره گر خشونت عاطفه بود . عاطفه در حالیکه تند و تند نفس می کشید ، اخمی غلیظ بر پیشانی نشانده و خطاب به آرمین گفت :

– کی گفته حرفام الکیه؟! ... وقتی وسط بیمارستان منو تنها میزاری و از تهدید عمه ات میترسی ... توقع داری هر دفعه تو چشمات با عشق نگاه کنم و بگم " خیلی کار خوبی کردی عشقم ، دیگه مهری خانم تو رو از ارث محروم نمیکنه ! " ... وقتی بدون اجازه من پرستار استخدام میکنی ...

دیگر نتوانست تحمل کند و همانطور که سرش را تکان می داد ، با کلافگی ادامه داد :

– تو رو خدا بگو اگر جای من بودی چیکار میکردی؟! ... هان؟! ...

آنگاه آهسته ، قدم به قدم عقب رفت و همانطور که بغضش در حال ترکیدن بود ، لبانش را گاز گرفت و خیره در چشمان غمگین آرمین نالید :

– جای من نیستی که درک کنی! ... هیچوقت منو درک نکردی!!

سپس با حالت دو از آرمین فاصله گرفت و او را با هزار فکر و خیال تنها گذاشت ...

زهره سینی چای را روی میز گذاشت . نگاهی به چهره بی حوصله عاطفه و آرمین انداخت و با لبخند خطاب به هر دو ی آنان گفت :

– خیلی خوش اومدین ... واقعا غافلگیرم کردین!

از آن طرف یوسف نگاهی به اتاق خوابشان انداخت و در حالیکه لبانش را جمع کرده بود ، پایش را روی پای

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

دیگرش انداخت و خیره به ریحانه غرق خواب ، گفت :

— دلم تنگ این خوشکل خانوم شده بود که تا اومد اینجا انگار قرص خواب بهش دادن ... تکونم نمیخوره !

عاطفه با این حرف یوسف لبخندی زد و چیزی نگفت .

دقایقی به بحث های معمولی پشت سر گذاشته شد ، که آرمین از زهره خواست با او همراه شود . زهره با تعجب از جا بلند شد و به دنبال آرمین به حیاط رفت .

نگاه عاطفه روی هردوی آنان بود که ناگهان با صدای آرام یوسف به خود آمد و سراپا گوش شد :

— با وجود اینکه منم مثل شما کنجکاو شدم چه حرفی بینشون داره رد و بدل میشه ، اما این تنهایی ... برای ما هم خوب شد !

عاطفه به طرف یوسف چرخید و با تعجب گفت :

— چطور ؟!

یوسف سرش را پایین انداخت . کمی با فنجان چایش بازی کرد تا اینکه پس از لحظاتی با من شروع به حرف زدن کرد :

— راستش ... می ... می خواستم ... درباره ... موضوعی باهاتون ... حرف بزنم !

عاطفه کنجکاوتر از پیش به جلو خم شد و یک تکیه ابرویش را بالا انداخت . سرش را تکان داد و گفت :

— خب ... درباره چی میخواستین حرف بزنین ؟!

یوسف دیگر طاقت نیاورد و نگاهش را از فرش زیر پایش گرفت و به چشمان عاطفه دوخت . عاطفه تنها او را نگاه میکرد و هر لحظه منتظر بود تا ببیند چه می خواهد بگوید .

یوسف نگاهش رنگ غم به خود گرفت و زیر لب زمزمه کرد :

— درباره ... خودم و زهره !

عاطفه سرش را به نشانه ادامه دادن تکان داد و چیزی نگفت . یوسف آب دهانش را پر سروصدا به پایین فرستاد و ادامه داد :

— چند وقتی میخواستم بهتون چیزی رو بگم ... اما هردفعه به خاطر یه سری دلایل نمی شد حرف دلمو بهتون بگم !

عاطفه با لبخند چشمانش را به نشانه آرامش خیال به روی هم گذاشت و گفت :

— نگران نباش آقا یوسف ... راحت حرفتو بزن !

یوسف شانه ای بالا انداخت و با کلافگی گفت :

— زهره ... اون زهره ای نیست که شما میبینین !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه سردرگم ابرویی بالا انداخت و گفت :

— منظورت چیه؟! ... یعنی چی این زهره اون زهره نیست!؟

یوسف نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخت و ادامه داد :

— یعنی ... رفتاراش اون چیزی نیست که در ظاهر بهتون نشون میده!

سپس نگاهش را به چشمان عاطفه دوخت و با اخم اضافه کرد :

— دو شب پیش ... نصفه شب ... با سرو صدای زهره از خواب بیدار شدم! ... داشت کابوس می دید و زیر لب

هذیون می گفت ... آروم تکونش دادم ، اما همونطور که از ترس به خودش می پیچید به هذیون گفتنش ادامه

داد! ...

عاطفه بین حرف یوسف پرید و با نگرانی پرسید :

— چی میگفت!؟

یوسف آهی از اعماق قلبش بیرون فرستاد و با چشمانی که در آن حلقه اشک به خوبی دیده می شد جواب داد :

— می گفت ... عارف تنهام نزار!

عاطفه با شنیدن همین یک جمله ، کافی بود تا چشمانش را از روی ناراحتی و کلافگی به روی هم گذارد و

سکوت کند .

یوسف لبان خشکش را با زبانش خیس کرد و با نگرانی و ناراحتی خطاب به عاطفه گفت :

— زهره ... هنوز که هنوزه فکر برادر شما راحتش نمی زاره ... به قدری که بعد از این همه مدت هنوز داره

خوابشو میبینی ... من دیوونه وار عاشقشم و دوست دارم تمام فکر و ذکرش من باشم! ... شما اصلا جای من ؛ اگر

آرمین اسم یه زن رو توی خواب صدا بزنی ، چه حالی پیدا می کنی؟! ... شما هم مسلما قلبتون میشکند و حس

میکنی عشقتون یک طرفه ست! ...

یوسف به این جای حرفش که رسید ، به تبعیت از عاطفه ، رو به جلو خم شد و ملتسانه گفت :

— عاطفه خانم ... خواهش میکنم! ... لطفا با زهره حرف بزنی و ازش بخواه دیگه به عارف فکر نکنه! ... از شدت

عشقشون نسبت به همدیگه با خبرم ... اما ... معذرت میخوام که اینو میگم ... الان برادر شما زیر خروارها خاک

خوابیده و دیگه زنده نیست تا حق درگیر کردن ذهن زن منو داشته باشه! ... لطفا با زهره حرف بزنی و اونو به

زندگی برگردونین! ... خواهش میکنم!

عاطفه با کلافگی نفسش را پر صدا بیرون فرستاد . سرش را به طرفین تکان داد و خیره به نقطه ای نامعلوم با

تته پته گفت :

— م ... من ... واقعا ... باورم نمیشه! ...

آنگاه با ابروهای بالا رفته نگاهش را به چشمان یوسف دوخت و ادامه داد :

— هیچوقت فکر نمیکردم زهره تا این حد پیش بره! ... آخ ... آخه ... اون ...

دیگر نتوانست ادامه دهد و از روی حرص و ناراحتی ، صورتش را با دستهایش پوشاند و سکوت کرد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

در همان لحظه ، زهره و آرمین با لبخند به عاطفه و یوسف ملحق شدند . یوسف با لبخندی بی جان به زهره چشم دوخت و با جمع کردن خودش ، جا برای نشستن زهره باز کرد . زهره هم چیزی نگفت و در کنار یوسف نشست و به عاطفه و آرمین میوه و شیرینی تعارف کرد .

حدود نیم ساعتی که گذشت ، زهره با اشاره چشم و ابروی آرمین ، با لبخندی دندان نما از جا بلند شد . تعدادی از ظرف های حاوی پوست میوه را از روی میز برداشت و از عاطفه خواهش کرد تا بقیه ظرف هارا کمکش به آشپزخانه بیاورد .

عاطفه سرش را به نشانه تایید تکان داد و به دنبال زهره راهی آشپزخانه شد و در همین حین ، نگاهش با نگاه محزون یوسف تلاقی کرد .

زهره و عاطفه ظرف هارا درون سینک گذاشتند که زهره به عاطفه رو کرد و گفت :

— دستت درد نکنه !

عاطفه با لبخندی محو چشمانش را به روی هم گذاشت و در جواب گفت :

— خواهش میکنم ... زحمت کشیدی !

هر دو تا لحظاتی به همدیگر زل زدند و منتظر بودند تا با گفتن جمله ای ، سر صحبت را باز کنند .

عاطفه زودتر از زهره شروع به حرف زدن کرد و با نگاهی زیر چشمی به سمت یوسف ، از طریق پنجره کوچک آشپزخانه ، دهان باز کرد و گفت :

— آقا یوسف خیلی دوست داره ... قدرشو بدون ! ... مرد خیلی نجیب و چشم و دل پاکیه !

زهره یک تای ابرویش را بالا انداخت و به یوسف نگاه کرد . یوسف در حال خنده و حرف زدن با آرمین بود و اصلا حواسش به سنگینی نگاه آنها نبود .

زهره پس از لحظاتی نگاهش را از یوسف گرفت و خطاب به عاطفه گفت :

— راستش ... به نظر من آقا آرمین هم خیلی تو رو دوست داره و عاشقته ! ... حتی یادم میاد بیمارستان موقع بی هوشیت ، یه لحظه از بالای سرت تکون نخورد ! ... اگر یک روز قبل از مرخص شدن اون مرد غریبه نمیومدم دنبالش حتما خودش تو رو میاورد خونه و نمی داشت ماهم بهت دست بزنینم !!

عاطفه پوزخند صدا داری زد و بر روی صندلی درون آشپزخانه نشست . زهره هم به تبعیت از او ، روی یکی دیگر از صندلی ها نشست و منتظر به عاطفه نگاه کرد .

عاطفه چشمانش را به روی وسایل آشپزخانه گرداند و در همان حال خطاب به زهره گفت :

— از این موضوع بگذریم ، راستش ... بعضی موقع ها حس میکنم آقا یوسف تو رو بیشتر از عارف دوست داره ! ... سپس اخمی محو کرد و خیره در چشمان زهره اضافه کرد :

— دیگه به عارف فکر نمیکنی که !؟

زهره ابتدا از سوال عاطفه جا خورد . اما بعد از گذشت چند ثانیه ، سرش را به نشانه نه بالا انداخت و با لبخندی مصنوعی جواب داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— نه ... دیگه یوسف رو دارم! ... خیلی وقته خاطرات گذشته هارو گذاشتم کنار! عاطفه، آهان کشداری گفت و بدون اینکه چشمانش را از روی زهره بگیرد، تکیه اش را به صندلی داد. زهره در حالیکه با انگشتان دستش بازی میکرد، زیر چشمی به عاطفه نگاهی انداخت و وقتی نگاه خیره و مشکوک او را به روی خود دید، از روی کلافگی پوفی کرد و خطاب به عاطفه گفت:

— چیه، چرا اینجوری نگام میکنی؟! ... یعنی فکر میکنی دارم بهت دروغ میگم؟! عاطفه شانه ای بالا انداخت و با خونسردی جواب داد:

— فکر نمیکنم ... مطمئنم!

زهره چشمانش را با حرص در کاسه چرخاند و همانطور که سعی میکرد خونسرد باشد، زیر لب گفت:

— یعنی تو الآن داری ادای بازپرسارو در میاری؟! ... منتظری که به چی اعتراف کنم؟! عاطفه نفس عمیقی کشید و با لبخندی محو گوشه لبش جواب داد:

— به حقیقت!

زهره با چشمانی که از آنها غم میبارید، نگاهش را به چهره خونسرد عاطفه دوخت و آرام گفت:

— چه حقیقتی؟! ... اینکه بگم بعضی اوقات یهو خوابشو میبینم، راضیت میکنه؟! عاطفه با محبت دستانش را از هم باز کرد و زهره را در آغوش خود جا داد. زهره در حالیکه سر بر شانه عاطفه گذاشته بود، به اشک هایش اجازه سرریز شدن داد تا خودش را خالی کند.

عاطفه هم با عشق و محبتی که از زهره در سینه داشت، دستانش را نوازشگرانه به پشت زهره کشید و نجوا کنان در گوشش گفت:

— قربونت برم ... اینقدر خودتو زجر نده! ... به خدا عارفم اون دنیا با دیدن اشکات زجر میکشه! ... به جای اینکارا یه کم به فکر یوسف باش ... به خدا اونم دل داره! ... وقتی میبینی حواس تو بهش نیست، دلش میشکنه! ... اون الآن میخواد همه فکر و ذکرت پیشش باشه! ... دوست نداره جز خودش، عشق کس دیگه ای رو تو چشات ببینه!

زهره که به حق افتاده بود، سرش را از روی شانه عاطفه برداشت و با بغض نالید:

— میدونم! ... من در حق یوسف خیلی بدی میکنم ... اما به خدا دست خودم نیست! ... یهو یه چیزی میبینم که ناخودآگاه منو به گذشته ها میکشونه! ... نمیدونم دیگه چیکار کنم تا بتونم جبران این همه صبر و دوست داشتن یوسف رو بدم!

عاطفه لبخند دندان نمایی زد و همانطور که دستانش را در دو طرف صورت زهره گذاشته بود، با شادی خیره در چشمانش گفت:

— اینکه خیلی راحت! ... برای جبران فقط باید براش خانومی بکنی! ... همونطور که یوسف نکات میکنه نگاش کنی ... همونطور که دلش میخواد رفتار کنی ... همین!

زهره خنده ی آرامی کرد. دستانش را به روی دستان عاطفه گذاشت و در مقابل گفت:

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

- تو هم باید بهم یه قول بدی !
عاطفه یک تای ابرویش را بالا انداخت و با کنجکاوئی گفت :
- چه قولی ؟!
زهره لبخندی پهن بر لبانش نشانید و در جواب گفت :
- باید بهم قول بدی تا با آرمین آستی کنی !
عاطفه با حرف زهره به شدت جا خورد . اخی کرد و با من گفت :
- ت ... تو ... از کجا فهمیدی من و آرمین باهم قهریم ؟!
آنگاه پس از مکث کوتاهی ، آهان کشداری گفت و چشمانش را ریز کرد . روبه جلو خم شد و صورتش را روبروی صورت زهره گرفت و گفت :
- وقتی با آرمین رفتین توی حیاط ، به خاطر همین بود ! ... آرمین ازت خواست تا باهام حرف بزنی !
زهره ، در جواب اخی ساختگی بر پیشانی نشانید و دست به سینه گفت :
- و آقا یوسف هم از این تنهای استفاده برد و از من پیش تو شکایت کرد تا با من حرف بزنی !
عاطفه سرش را به طرفین تکان داد و با خنده زیر لب گفت :
- ای کلک ... از کجا فهمیدی ؟!
زهره ، مغرورانه شانه ای بالا انداخت و جواب داد :
- حدس زدنش زیاد سخت نبود ... آخه تو برای دومین بار داشتی از یوسف تعریف میکردی ! ... هر دو بار هم برای راضی کردن دل من بود ! ... یکی موقعی که از تو خواسته بود تا با من در مورد خواستگاریش حرف بزنی ؛ یکی هم حالا !
هر دو تا لحظاتی خیره در چشم یکدیگر شدند و ناگهان باهم زدند زیر خنده . زهره در میان خنده هایش ، داستان عاطفه را گرفت و گفت :
- نگفتی حالا ... قول میدی ؟! ... باور کن اونم کمی از یوسف نداره ... داره عذاب میکشه !
عاطفه کم کم خنده اش قطع شد و در آخر تنها لبخندی محو به روی لبانش باقی ماند . تا دقایقی در فکر بود که با تکان های زهره به خود آمد . زهره به حالت لجوجانه ای گفت :
- ببین من قول دادم تا با یوسف رفتارم رو درست کنم ... تو هم باید قول بدی دیگه ! ... لطفا نزار جلوی آرمین ضایع بشم ! ... بزار هر دو برنده از این آشپزخونه بیرون بریم !
عاطفه نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و به اجبار سرش را به نشانه تایید تکان داد . زهره با شادی بار دیگر عاطفه را به آغوش کشید و در آخر ، هر دو با خنده از آشپزخانه بیرون رفتند .
بیرون آشپزخانه ، آرمین و یوسف انتظار آنها را می کشیدند و وقتی زهره و عاطفه وارد جمع دو نفره شان شدند ، منتظر نتیجه گفت و گو ، خیره نگاهشان کردند .
عاطفه زودتر از زهره به حرف آمد و با لبخند صورت زهره را بوسید و از او به خاطر پذیرایی تشکر کرد . سپس

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

رو به آرمین کرد و خیره در چشمان مبهوتش زیر لب گفت :

— بریم عزیزم؟! ... ساعت ۱۱:۳۰ ... الان خوابشون میاد!

آرمین تا لحظاتی با دهان باز تنها به صورت خندان عاطفه نگاه کرد. تا اینکه با صدای عاطفه به خود آمد و با لبخند از جا بلند شد. دستان عاطفه را در دست گرفت و با عشق در چشمانش زل زد و زمزمه وار گفت :

— بریم قربونت برم!

یوسف هم وقتی حال و روز شاد آنها را دید، زیر لب به زهره نگاهی انداخت. زهره برای بدرقه آنان همراهشان تا دم در رفت. ناگهان به طرف یوسف سر چرخاند و خیره در چشمانش لبخندی زد و گفت :

— یوسف جان ... میشه ریحانه رو از اتاق بیاری!؟

یوسف وقتی رفتار زهره را با خودش دید، با شادی به سمت اتاق پر کشید و ریحانه را از روی تخت برداشت و پس از بوسه ای بر گونه اش، او را به دست عاطفه داد و پس از خداحافظی دیگر، در به آرامی بسته شد.

***عاطفه به محض رسیدن به خانه، نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و به سمت اتاق بچه، راهش را کج کرد.

آرمین هم به دنبال او وارد خانه شد و با نگاهی گذرا به ساعت مچی اش، دست به جیب، با قدمهایی بلند به آشپزخانه رفت تا کمی آب بخورد.

از آن طرف عاطفه، به اتاق خواب مشترکشان رفت و از نبود آرمین استفاده برد و لباسش را با لباس خوابی مشکی رنگ تعویض کرد. موهایش را آزادانه به روی شانه هایش ریخت و پس از مرطوب کردن دست و صورتش، به سمت تخت قدم برداشت که در همان لحظه در باز و آرمین با چهره ای خسته وارد اتاق شد. نگاهشان ناخودآگاه در هم گره خورد و تا لحظاتی بی حرکت به همدیگر زل زدند.

عاطفه زودتر از آرمین نگاهش را گرفت و بی توجه به او، در زیر نگاه سنگینش، رو تختی را کنار زد. موهایش را با حرکت سرش، به یک طرف صورتش انداخت و همینکه دستانش را به روی تخت گذاشت، به شدت به عقب برگشت و به سینه محکم آرمین برخورد کرد. آرمین با یک حرکت، او را به سمت خودش برگرداند و دوباره غرق در چشمان آبی اش شد.

عاطفه هم در سکوت، نگاهش را بین تمام اجزای صورت آرمین چرخاند و در آخر به روی چشمان مشکی اش ثابت نگه داشت.

آرمین دستانش را به آرامی بالا آورد و نوازشگرانه به روی گونه عاطفه کشید. با اینکار، چشمان عاطفه ناخودآگاه به روی هم رفت و حرکات قفسه سینه اش نامنظم شد.

انگشتان آرمین کم کم از روی گونه عاطفه به پایین کشیده شد و شانه ی برهنه اش را لمس کرد. عاطفه به آرامی چشمانش را از هم باز کرد و نفس گرمش را از فاصله بین دندان هایش، به صورت آرمین پاشید.

آرمین در حالیکه دو انگشتش را به روی شانه ی عاطفه حرکت میداد، پوزخندی گوشه لبش نشست و زیر لب خطاب به عاطفه، خیره در چشمانش گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– اینکه با رفتاری من ناراحت نمیشی و خودتو کنار نمیکشی ... یعنی ... دیگه باهام آشتی کردی؟! عاطفه نگاهش را از چشمان آرمین گرفت و در حالیکه خودش را کنترل میکرد تا دوباره نگاهش به چشمان آرمین نیفتد ، خیره به سینه آرمین ، لبخندی محو زد و جواب داد :

– آشتی که نه ! ... به خاطر قولی که به زهره دادم ، سعی میکنم رفتارم بهترشده ! سپس سرش را به طرفین تکان داد و با دلخوری اضافه کرد :

– کاری که تو و خونوات با من کردین ... دیگه فکر آشتی کردن رو از یادم برد ! آرمین دستانش را به دور کمر عاطفه حلقه کرد و او را به آغوش کشید . سرش را بین موهای شکلاتی رنگش فرو کرد و با چشمانی بسته ، از ته دل نفس عمیقی کشید و فشار دستانش را به دور کمر عاطفه بیشتر کرد . آنگاه چانه اش را به سر عاطفه تکیه داد و همانطور که او را به همراه خودش تکان میداد نجوا کنان گفت :

– حق داری عزیز دلم ! ... منم بودم خیلی ناراحت میشدم ! ... اما لطفا به من یه فرصت دوباره بده ! ... آخه من که به خاطر کارای عمه نباید تنبیه بشم ... زورم بهش نمیرسه ! ... لطفا یکم منم درک کن ! عاطفه هم سرش را به روی شانه آرمین گذاشت و دستانش را به دور گردنش پیچید و با لحن لوسی گفت :

– آخه مگه جز این چاره دیگه ای هم دارم؟! ... مجبورم ببخشمت ... به خاطر خودم نباشه ، به خاطر بچمون ! ناگهان آرمین به طرز غافلگیرانه ای ، عاطفه را از روی زمین بلند کرد و یک دور چرخاند . عاطفه با بهت تنها نگاهش کرد و پس از پیاده شدن از روی دستان آرمین ، اخمی محو بر پیشانی نشانده و گفت :

– دیوونه شدی؟! ... آخه این چکاری بود کردی؟! آرمین ذوق زده ، گونه های عاطفه را گرفت و همانطور که میکشید گفت :

– ای من قربون اون دل مهربونتون بشم ! ... عاطفه با حرص دست آرمین را پس زد و گفت :

– منظورت از " دل مهربونتون " کی و کیه؟! آرمین سرش را دقیقاً روبروی صورت عاطفه نگه داشت و جواب داد :

– تو و دختر خوشکل بابا دیگه ! و ناغافل بوسه ای گوشه لب عاطفه زد . عاطفه لحظاتی مبهوت او را نگاه کرد و در آخر ، با گونه های گلگون رنگ ، سرش را پایین انداخت و در حالیکه لبخندی گوشه لبش نشسته بود ، آرام به روی تخت دراز کشید . آرمین هم از خجالت عاطفه خنده اش گرفت و همانطور که دکمه لباسش را باز میکرد ، پشتش را به عاطفه کرد . از درون آینه ، نگاهش با نگاه عاطفه تلاقی کرد و با خنده ی آرامی خطاب به عاطفه گفت :

– خجالتت بی مورده ! ... خودتو آماده کن چون میخوام تا صبح تو بغلم نگهت دارم و هی بوست کنم و باهات حرف بزنم ... تلافی این چند روز دوری رو حسابی در میارم ! و با خنده ی بلندتری ، خیره در چشمان گرد شده عاطفه ، لباسش را از تنش بیرون آورد ...

۳ سال بعد ...

— عاطفه جون ... من دیگه برم؟! ... کاری نداری؟!
عاطفه پوفی کرد و دست از پاک کردن شیشه ها کشید . به طرف بیتا برگشت و با لبخندی بی جان جواب داد :
— برو عزیزم ! ... خسته نباشی ... خیلی زحمت کشیدی !
بیتا عاطفه را در آغوش کشید و در همان حال گفت :
— خواهش میکنم ... وظیفمه !
ناگهان ریحانه با جیغ و گریه از اتاقش بیرون آمد و همانطور که به سمت بیتا می دوید داد زد :
— نه ! ... خاله بیتا نرو ... پیشم بمون !
و همینکه نزدیک بیتا شد ، خودش را محکم به پایش چسباند و با لب های برجیده ادامه داد :
— تو بری ، حوصلم سر میره !
بیتا خنده ی آرامی کرد و او را از روی زمین بلند کرد . بوسه ی محکمی به روی گونه اش زد و با لبخند خیره در چشمان درشت و آبی رنگ ریحانه گفت :
— خاله فدای اون لبای سرخ کج و کوله ات ! ... دیگه دیر وقته ... باید برم عزیز دلم !
ریحانه لجبازانه دستانش را به دور گردن بیتا پیچید و با جیغ فریاد زد :
— نمی خوااااا ! ... نرووو ... باید باهام تا صبح بازی کنی !
عاطفه که تماشاگر این صحنه بود ، لبخند دندان نمایی زد و نوازشگرانه به روی کمر ریحانه دست کشید . در همان حال خطاب به ریحانه با محبت گفت :
— عزیز دل مامان ... خاله رو اذیت نکن ... میدونی که هرچی اصرار کنی نمیمونه ! ... پس بی خودی زحمت نکش ... بیا بغلم ... فردا خاله بیتا دوباره میاد !
ریحانه سر از روی شانته بیتا برداشت و با اخم خیره به مادرش گفت :
— بهم دروغ نمیگی؟! ... خاله بیتا فردا هم میاد؟!
عاطفه گونه ی ریحانه را کشید و جواب داد :
— آره قربونت برم ! ... دم عیده و کارها زیاد ... خاله حتما میاد کمکم !
ریحانه ، دو دل نگاهی به بیتا و نگاهی به مادرش انداخت ؛ در آخر از حالت لج بیرون آمد و پس از بوسه آرامی به روی گونه بیتا گفت :
— فردا میایاااا !

بیتا چشمانش را به نشانه آرامش خیال به روی هم گذاشت و ریحانه از آغوش بیتادل کند .
در همان لحظه ، در باز و جثه آرمین در پشت در نمایان شد . ریحانه تا پدرش را دید ، با شادی به طرفش دوید

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

و از همان فاصله او را صدا زد . آرمین به محض دیدن ریحانه ، به روی زانوانش نشست و دستانش را برای گرفتن ریحانه باز کرد .

ریحانه محکم خودش را در آغوش آرمین انداخت و از روی دلتنگی ، سفت گردنش را چسبید و گفت :

– دلم برات تنگ شده بود بابایی !

آرمین با خنده گونه ی ریحانه را بوسید و خیره به چهره شادش گفت :

– دختر شیرین زبون بابا چطوره !؟

ریحانه خندید و چیزی نگفت . آرمین متوجه نگاه سنگینی به روی خود شد . سرش را به طرف عاطفه و بیتا چرخاند و با دیدن بیتا ، لبخندش کم کم محو شد و جایش را به اخمی وحشتناک داد .

بیتا هم با دیدن اخم آرمین ، لبخند از روی لبانش پر کشید و با ناراحتی سرش را پایین انداخت .

آرمین نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خود مسلط باشد . نگاه نگاهش را از بیتا گرفت و غرق در چشمان دلتنگ عاطفه شد .

با دیدن عاطفه ، دوباره لبخند به روی لبانش برگشت و خطاب به عاطفه گفت :

– سلام بر بانوی خوشگل خودم ! ... این ۳ روز بدون من چطور بود !؟

عاطفه پوفی کرد و خودش را بی حال نشان داد . نگاه با همان وضعیت ، به طرف آرمین قدم برداشت و در همان حال زیر لب جواب داد :

– از جهنم هم بدتر بود !

به محض رسیدن به آرمین ، خودش را به آغوشش انداخت و ادامه داد :

– خوش اومدی عزیزم ! ... سفر چطور بود !؟

آرمین نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و پس از بوسه ای بر روی موهای عاطفه ، با چشمان بسته جواب داد :

– عالی بود ! ... البته اگر شماها همراهم بودین ، عالی تر می شد !

بیتا خیره به جمع شاد و خانوادگی آرمین ، ناخودآگاه دستش را به روی سینه اش گذاشت و فشار داد . بغضی را که در گلویش در حال جمع شدن بود ، به پایین فرستاد و با کشیدن چند نفس عمیق ، سعی کرد حالش را طبیعی نشان دهد .

آنگاه لبخندی مصنوعی بر لب زد و به آرمین نزدیک شد . آرمین با چهره ای بی روح نگاهش کرد و چیزی نگفت ؛ اما بیتا به محض ایستادن روبروی آرمین ، خیره در چشمان خونسرد سیاه رنگش ، با صدایی آرام گفت :

– تو این مدت ... حسابی جای خالیتون توی خونه بهمون دهن کجی میکرد ! ... خوش اومدین !

هر دو تا لحظاتی خیره در چشم یکدیگر شده بودند تا اینکه آرمین به آرامی نگاهش را از چشمان بیتا گرفت و با پوزخندی محو گوشه لبش ، خیره به ساعت ، خطاب به بیتا گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

- اگر دیر بجنبی ، دیگه تاکسی این موقع شب گیرت نییاد !
آنگاه دوباره نگاهش را به چشمان غمگین بیتا دوخت و آرام تر از قبل ادامه داد :
- بهتره بری !
عاطفه با ابروهای بالا رفته ، نیشگون آرامی از بازوی آرمین گرفت که صدایش را درآورد . نگاهش را به چشمان معترض عاطفه دوخت و زیر لب پرسید :
- چیه؟! ... چرا همچین میکنی؟!
عاطفه لبانش را به گوش آرمین چسباند و به همان آرامی جواب داد :
- این سوالیه که باید من از تو بپرسم ! ... این چه طرز برخورد با بیتاست؟!
آرمین چشمانش را با آرامش به روی هم گذاشت و با لبخندی کنج لبش با عشق گفت :
- با این حرکت لبات روی گوشم ف بد داری تحریکم میکنی بوست کنما!!
این حرف آرمین بی جواب نماند و عاطفه پایش را محکم به روی پای آرمین گذاشت .
بیتا سرش را پایین انداخت و تند و تند خطاب به هردوی آنان گفت :
- من دیگه برم ! ... دیگه مزاحمتون نمیشم ! ... تا همین الانشم نباید میومدم ! ... ببخشید !
و قدم به سمت بیرون برداشت که بازویش در دستان عاطفه اسیر شد . با تعجب سرش را به طرف عاطفه چرخاند و گفت :
- چ ... چیزى شده عاطفه خانوم؟!
عاطفه لبخندی زد و پس از نگاهی زیر چشمی به سمت آرمین ، جواب داد :
- نمیخواه با تاکسی بری ! ... صبر کن آرمین می رسونت !
آرمین سریع عکس العمل نشان داد و با چشمهای گرد شده خیره به عاطفه داد زد :
- چی؟!
عاطفه سرش را به طرف آرمین چرخاند و یک تای ابرویش را بالا انداخت . آنگاه دست به سینه جواب داد :
- بله ! ... امشب تو بیتا رو میرسونی خونه !
با این حرف عاطفه ، لبخندی محو گوشه لب بیتا نشست و منتظر به آرمین زل زد . آرمین پوفی کرد و باز بهانه گرفت :
- عاطفه به خدا خستم ! ... بیتا خودش با تاکسی میره دیگه !
عاطفه ، لجویانه سرش را به نشانه نه بالا انداخت و با حرکت چشم از آرمین خواست تا بیتا را به خانه برساند . آرمین اخمی کرد و بدون اینکه به بیتا نگاهی بیندازد ، از خانه بیرون رفت و بیتا با لبخندی دندان نما ، پس از خداحافظی دیگری از عاطفه ، با دو به دنبال آرمین از ساختمان خارج شد .

آرمین ، در سکوت به روبرو خیره شده بود و رانندگی میکرد . بیتا هم بر روی صندلی جلو جا گرفته و هر از گاه

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

زیر چشمی به آرمین نگاه میکرد .

کمی از راه را که طی کردند ، بیتا گلویش را صاف کرد و با لبخند به نیمرخ جدی آرمین زل زد و در همان حال گفت :

– سفر چطور بود ... خوش گذشت !؟

آرمین بدون اینکه به طرف بیتا برگردد و نگاهش کند ، همانطور که خیره به روبه رویش بود به آرامی جواب داد :

– بد نبود !

بیتا که با لحن سرد آرمین توی ذوقش خورده بود ، ناخودآگاه بدون اینکه چشم از آرمین بگیرد نالید :

– این لحن جدی و خشکت ... به خاطر اینه که حرف دلمو قبل از سفرت بهت گفتم !؟

اینبار آرمین طاقت نیاورد و نگاهی زودگذر به بیتا انداخت . پوزخندی صدادار زد و زمزمه وار گفت :

– حرفات در حدی نیست که منو ناراحت کنه !

بیتا که اشک در چشمانش حلقه زده بود ، نگاهش را به مناظر پشت شیشه دوخت و با بغض گفت :

– مگه من گناهی مرتکب شدم !؟ ... مگه حرف دل زدن جرمه !؟ ... کجای کتاب عشق و عاشقی گفته که ...

ناگهان با فریاد پر از خشم آرمین حرفش نصفه ماند و با چشم هایی از حدقه درآمده ، نگاهش کرد :

– بسه دیگه ! ... خفه شو ! ... هرچی من هیچی نمیگم ، پررو تر میشه ! ... ده خجالتی هم تو کارش نیست ! ...

اینبار سرش را به طرف بیتا چرخاند و خیره در چشمانش ، تاکیدانه ادامه داد :

– آره ! ... کارت جرمه ! ... چون با این حرفا داری منو ، زنمو ، بچمو ... هممون رو زجر میدی ! ... آخه تو با چه

رویی به شوهر زنی که تو رو مثل خواهر خودش دوست داره ، ابراز علاقه میکنی !؟ ... میدونی اگه عاطفه اینو

بفهمه چه حالی میشه !؟ ... حتی پشیمون میشه که چرا راحت داده تو خونه !

بیتا در حالیکه دستانش را جلوی دهانش گرفته بود ، به اشک هایش اجازه ریزش داد . سرش را به طرفین تکان

داد و زیر لب زمزمه وار گفت :

– من فقط دوست دارم آرمین ! ... قصد ندارم کسی رو اذیت یا ناراحت کنم !

آرمین با فک منقبض شده ، پوزخند دیگری زد و بلافاصله جواب داد :

– تو با همین حرفا و رفتارات هم داری زجرم میدی ! ... من کسی نیستم !؟

بیتا اشک چشمانش را گرفت و تنها زیر لب نالید :

– این حرفو نزن ! ... تو همه چیز منی !

آرمین کلافه به فرمان ماشین مشتی کوبید و از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید :

– ده میگم خفه شو ! ... بسه !

بیتا دیگر چیزی نگفت . تنها سرش را به شیشه چسباند و بی صدا اشک ریخت .

آرمین هم کلافه انگشتانش را درون موهایش فرو کرد و پایش را بیشتر به روی پدال گاز فشار داد تا هرچه زودتر

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

بیتا را به مقصد برساند ...

— ماماااااا ماماااااا ... لباسمو نگاه!

عاطفه به طرف ریحانه برگشت و با لبخند به روی زانوانش نشست. موهای آشفته اش را با دست صاف و گوشه ای از تورش را که بالا رفته بود، مرتب کرد. نگاه آخرش را به ریحانه انداخت و کم کم لبخند رضایت بر روی لبانش پدید آمد. بوسه ای محکم به روی گونه ریحانه زد و خیره در چشمان پر انرژی اش گفت:

— مثل عروسک شدی عزیز دلم!

سپس با دست به میزی که روی آن سفره هفت سین پهن شده بود، اشاره کرد و ادامه داد:

— حالا بدو برو اونجا بشین تا منم آماده شم و پیام!

ریحانه با حرف مادرش ذوق زده در حالیکه تور ابی رنگش به زور تا روی زانویش می رسید، به طرف میز دوید و روی مبل جا گرفت.

از آن طرف عاطفه، مانتویی بلند و آبی رنگ به تن کرد و آرایشی ملیح اما چشم گیری را به روی صورتش نشان داد. روسری مشکی رنگی به سر کرد و کمی از موهایش را به روی پیشانی اش ریخت. عطری خوشبو به خود زد و در آخر نگاهی از سرتاپا به خود انداخت. لبخندی از سر رضایت زد و شیک و زیبا از اتاق بیرون آمد.

آرمین هم کت و شلواری مشکی رنگ به تن کرده و کراواتی آبی رنگ به دور گردنش بسته و منتظر کنار میز ایستاده بود. با دیدن عاطفه، چشمانش درخشید. از نگاه کردن به او سیر نمیشد. آنقدر خیره خیره به عاطفه نگاه کرد، تا جایی که عاطفه از خجالت سرش را پایین انداخت و آرام در کنار ریحانه جا گرفت.

آرمین لبخندی از سر شادی زد و در کنار عاطفه نشست. دست عاطفه را در دست گرفت. با اینکار، سر عاطفه به طرفش چرخید و محو نگاه شاد و سرزنده آرمین شد.

آرمین نفس عمیقی کشید و خیره در چشمان زلال عاطفه، بدون اینکه پلک بزند، طوریکه تنها عاطفه بشنود گفت:

— خیلی خوشکل شدی خانومم! ... تلافی سال قبل که پیشتون نبودم رو در آوردی!

آنگاه سرش را جلو آورد و بوسه ای نرم به روی پیشانی عاطفه زد.

ریحانه خیره در تلویزیون و فارغ از دنیای واقعی بود. آرمین و عاطفه هم بی صبرانه منتظر تحویل سال نو بودند و در حالیکه عاشقانه دست همدیگر را می فشردند، زیر لب دعایی را زمزمه کردند.

۱۰ دقیقه مانده به تحویل سال، صدای زنگ در، تعجب همه را برانگیخت. آرمین ابرویی بالا انداخت و

پرسشگرانه به عاطفه نگاه کرد. عاطفه هم به نشانه ندانستن، شانه ای بالا انداخت و برای باز کردن در از جا بلند شد.

پشت در که رسید، با صدای آرامی گفت:

— کیه!؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

از آن طرف در ، صدای بیتا به گوشش خورد که باعث شد بلافاصله دستگیره در را پایین بکشد و بیتا را با خوشحالی به داخل دعوت کند .

بیتا با سر و وضعی جدید و شیک ، وارد خانه شد و از همان فاصله چشمانش را به چشمان متعجب آرمین دوخت . پوزخندی گوشه لبش نشست و با ناز و ادا ، به سمت جایی که آرمین و ریحانه نشسته بودند قدم برداشت . آرمین سریع چشمانش را با حرص از بیتا گرفت و خودش را به بی خیالی زد . بیتا تا به آنها نزدیک شد ، ریحانه چشمانش را از تلویزیون برداشت و با دیدن بیتا ، با شادی خودش را در آغوشش پرت کرد . بیتا لبخندی زد و زیر نگاه سنگین آرمین خطاب به ریحانه گفت :

– سلام عزیز دل خاله ! ... چه خوشکل شدی !

ریحانه لبخند دندان نمایی زد و با انگشت به آرمین اشاره کرد و گفت :

– بابا برام این لباسو خریده !

بیتا با ناز پلکی زد و خیره به چهره سرخ شده آرمین زیر لب گفت :

– اه ! ... خوش به حال تو که اینقدر بابات بهت توجه میکنه !

و پشت حرفش ، پوزخند صدااداری زد .

عاطفه که در این میان ، از چیزی با خبر نبود ، با دست به مبل کناری اش اشاره کرد و خطاب به بیتا گفت :

– بیا اینجا عزیزم ! ... چه خوب شد لحظه سال تحویل پیشمون اومدی !

بیتا لبخند مصنوعی به جواب حرف عاطفه زد و آرام در جایی که عاطفه اشاره کرده بود نشست . آرمین با هر حرکت پر از عشو و خنده های بلند بیتا ، نفسش کشدار تر از قبل و تحملش سخت تر شده بود ؛ تا جایی که دیگر طاقت نیاورد و با عصبانیت از جا بلند و به دنبال خودش ، دست عاطفه را کشید و وارد آشپزخانه شد .

عاطفه پس از ورود به آشپزخانه ، بلافاصله با تعجب دستش را از دست آرمین بیرون آورد و بهش توپید :

– چته !؟ ... این چه کاریه !؟

آرمین ، عصبی به گردنش دست کشید و با حفظ تن صدایش ، غرغرکنان جواب داد :

– عاطفه ... اینو میندازی بیرون یا خودم دست به کار بشم !؟

عاطفه آرمین را به آرامش دعوت کرد و با ابروهای بالا رفته نالید :

– چرا !؟ ... مگه چیکار کرده بدبخت !؟ ... خطایی ازش سرزده !؟ ... چرا یه مدته هر جا میبینیش دلت میخواد خفه اش کنی !؟

آرمین ناگهان یک قدم به عاطفه نزدیک تر شد و لجبازانه گفت :

– چون ازش خوشم نمیاد ! ... چون دوست ندارم اونو تو این خونه نزدیک تو ببینم ... چون احساس خوبی از اول نسبت بهش نداشتم ... وقتی اینجاست هر لحظه فکر میکنم الانه که بلایی سر تو و ریحانه بیاره ! ... مخصوصا ریحانه که بهش وابستگی داره !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه مات و مبهوت تنها به آرمین زل زده بود که تند و بی وقفه از وجود بیتا در خانه حرف می زد . نمی فهمید چرا آرمین پیش خودش چنین فکری می کند و همین سوال را هم پرسید :

— اینا چیه که میگی؟! ... چرا بیتا باید قصد جون من و ریحانه رو داشته باشه؟! ... من نمی فهمم!

آرمین چشمانش را از روی کلافگی بست و نفس عمیقی کشید . دستانش را بالا آورد و شانه های ظریف عاطفه را گرفت . سرش را دقیقاً روبروی صورت عاطفه نگه داشت و خیره در چشمانش زمزمه وار گفت :

— چون بوی پول به دماغش خورده! ... من میترسم عاطفه! ... لطفا ... به خاطر من بهش بگو که از این خونه بره و دیگه پشت سرشم نگاه نکنه!

عاطفه ناباور سرش را به طرفین تکان داد . دستان آرمین را از روی شانه هایش پس زد و در همان حال زیر لب گفت :

— همیشه بدبینی! ... تو که زیاد خونه نیستی تا ببینی چقدر این دختر در حق من و ریحانه محبت خرج میده! آرمین پوزخند صدا داری زد و باز خیره در چشمان عاطفه نالید :

— اخه چقدر تو ساده ای! ... این دختر هدفش همینه! ... میخواد از طریق هممون به پول برسه!

عاطفه از آرمین فاصله گرفت و دست به سینه با اخم پرسید :

— تو از کجا اینقدر اطلاعات درباره بیتا و هدفش داری؟! ... مگه از آشناهاته؟! سپس چشمانش را ریز کرد و مشکوک ادامه داد :

— چقدر میشناسیش؟! آرمین در جواب عاطفه پوفی کرد و تنها خیره به نقطه ای نامعلوم زیر لب گفت :

— مهم نیست! ... فقط اینو بدون که با موندن بیشترش تو این خونه ، زندگیمون متلاشی میشه! ... حالا خود دانی!

انگاه بدون اینکه به عاطفه فرصتی برای حرف زدن بدهد ، از آشپزخانه خارج شد و عاطفه را با ذهنی پر از ترس و تشویش تنها گذاشت .

از آن طرف ، بیتا خودش را مشغول بازی با ریحانه نشان میداد ؛ اما از طرفی تمام حرف های بین آرمین و عاطفه را در ذهنش ضبط کرد .

با خارج شدن آرمین از آشپزخانه ، نگاهشان در یک لحظه با هم تلاقی کرد که آرمین زودتر از او با نفرت نگاهش را گرفت و کنار مبل عاطفه نشست . عاطفه هم پس از چند ثانیه از آشپزخانه بیرون آمد و در کنار آرمین به روی مبل نشست و با ذهنی درگیر در رابطه با بیتا ، نگاهش را به تلویزیون دوخت تا متوجه زمان دقیق تحویل سال شود .

حدود ۱۰ ثانیه بعد ، توپ سال تحویل به صدا در آمد و سال ۱۳۷۲ آغاز شد . آرمین با خوشحالی روی عاطفه را بوسید و تراولی به ارزش ۵۰۰۰۰ تومان به عاطفه عیدی داد . ریحانه هم با خوشحالی در آغوش پدر و مادرش پرید و صورت هر دو را بوسید .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

بیتا هم با لبخندی مصنوعی عید را به آنان تبریک گفت و ریحانه را به روی پاهایش نشانده .
چند دقیقه بعد ، عاطفه با لبخند به آرمین رو کرد و پاکت به دست خطاب به آرمین گفت :
- خب ... منم میخوام بهت عیدی بدم ! ... عیدی من از مال تو بهتره !
آرمین کنجکاوانه به عاطفه نگاه کرد و منتظر شد تا عیدی مخصوص عاطفه را ببیند . ناگهان عاطفه ، در زیر نگاه خیره و سنگین بیتا ، پاکتی را روبروی آرمین گرفت و زیر لب گفت :
- عیدت مبارک عشقم ! ... امیدوارم از کادوی من خوشت بیاد !
آرمین ، یک تای ابرویش را بالا داد و پاکت را از دست عاطفه گرفت . سر پاکت را با خونسردی باز کرد و تکه کاغذی را که درونش خودنمایی میکرد ، بیرون آورد . کاغذ را از هم باز کرد ؛ اما با دیدن خط های انگلیسی ، چشمانش را گرد کرد و با خنده گفت :
- این چیه ... برگه آزمایشه ؟!
عاطفه لبخند دندان نمایی زد و به نشانه تایید سر تکان داد . انگاه وقتی نگاه گیج آرمین را به روی کاغذ دید ، پوفی کرد و پر هیجان گفت :
- این کاغذ تایید میکنه که من حاملم !! ... عیدی تو ، خبر حاملگی منه !
آرمین ابتدا در شوک بود ؛ ناگهان با فریاد شادی از جا بلند شد و عاطفه را به همراه خود بلند کرد . دستانش را به دور کمرش پیچید و سخت او را به خود فشرد .
بیتا اما بی حرکت ، تنها با دهانی باز آنها را تماشا میکرد . حتی یک ذره امیدی هم که برای به دست آوردن دل آرمین داشت ، با شنیدن این خبر از بین رفت . پلکانش لرزید . نفسش بالا نمی آمد . بغضی در حال جمع شدن در گلویش بود که با کشیدن چند نفس عمیق ، از ریزش اشک هایش جلوگیری کرد .
در یک لحظه نگاه شاد عاطفه ، به بیتا افتاد و با دیدن حال بدش ، سریع آرمین را کنار زد و با قدمهایی بلند به بیتا نزدیک شد . روبه رویش ایستاد و خیره به چهره رنگ پریده اش تند و تند گفت :
- بیتا عزیزم چی شد ؟! ... حالت خوبه ؟!
بیتا با چشمانی بسته ، سرش را به نشانه تایید تکان داد و بلافاصله از جا بلند شد . عاطفه نگران به سرتاپای او نگاهی انداخت و گفت :
- چرا بلند شدی ؟! ... کجا میخوای بری با این حالت ؟!
بیتا ، لبخندی مصنوعی به روی چهره نگران عاطفه زد و دستش را به نشانه آرامش خیال بالا آورد . نگاهی گذرا اما عمیق به سمت آرمین انداخت که پوزخندی گوشه لبش نشسته بود و او را تماشا میکرد .
دستش را نوازشگرانه به روی موهای ریحانه کشید و بعد از بوسیدن روی عاطفه ، با خداحافظی زیر لبی ، سریع به سمت در قدم برداشت و با فشاری به دستگیره در ، در را باز کرد و پس از بیرون رفتن ، پشت سرش بست .
عاطفه ، گیج و مبهوت از رفتن بیتا ، به طرف آرمین چرخید و زیر لب پرسید :
- چشم شد یهو ؟! ... اینکه حالش خوب بود !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین پوزخندی دیگر زد و شانه هایش را بی خیال بالا انداخت . عاطفه سرش را به طرفین تکان داد و پوفی کرد . آرمین برای عوض کردن جو موجود خطاب به عاطفه با لبخند گفت :

— راستی ... خانوم خوشگل من چند ماهشه ؟

عاطفه که دوباره به یاد بارداری اش افتاده بود ، با ذوق کف دستانش را به هم کوبید و خیره به چهره خندان آرمین جواب داد :

— وایییی آرمین ... باورم نمیشه که ۳ ماهم باشه !

آرمین لبخندش عمیقتر شد و ناباور زیر لب تکرار کرد :

— خدای من ... واقعا ۳ ماهته !؟

عاطفه با شادی چشمانش را به نشانه تایید باز و بسته کرد و دوباره در آغوش آرمین گم شد ...

— عزیز دلم ... مبارک باشه دخترم ! ... ایشالله قدمش خیر باشه !

سپس فنجان چایی را که عاطفه جلویش گرفته بود ، از توی سینی برداشت . عاطفه بعد از تعارف به شهلا ، سینی چای را روبروی آرمین گرفت و زیر لب گفت :

— بفرمایید !

حسام ، زودتر از مادر خود دهان باز کرد و تند و تند گفت :

— منم میخوام ... منم میخوام ... چایی میخوام !

آرمین در حالیکه فنجان چای را بر می داشت ، با حرص حسام را که به زانویش فشار می آورد ، از خود جدا کرد و با کلافگی گفت :

— برو اونور بچه ! ... خستم کردی دیگه ! ... یه دقه مثل آدم بشین ! ... چایی برات خوب نیست !!

حسام ، لجبازانه بی توجه به حرف مادرش تکرار کرد :

— چایی میخوام ... چایی میخوام !!

عاطفه ، پس از نشستن بر روی مبل کنار مادر شوهرش ، با مهربانی به حسام نگاه کرد و خطاب به او گفت :

— ریحانه بهت گفته که یه عروسک جدید باباش براش خریده ؟ ... نمیخوای ببینی !؟

حسام با شنیدن حرف عاطفه ، با کنجکاوای به طرف اتاق ریحانه دوید و در را با کلی ایستادن به روی نوک انگشتانش باز کرد و داخل شد .

آرمین از سر راحتی نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و خیره به عاطفه گفت :

— خدا خیرت بده ! ... دیگه روانیم کرده این بچه !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه لبخندی زد و چیزی نگفت . شهلا وقتی سکوت عاطفه را دید ، دستش را آرام به روی پای عاطفه گذاشت و خیره به چهره اش پرسید :

— چند ماهته عزیزم !؟

— ۳ ماه !

شهلا سرش را به نشانه تایید تکان داد و آرام گفت :

— به سلامتی !

تا چند دقیقه ، به سکوت گذشت که صدای زنگ در ، توجه همه را به خود جلب کرد . عاطفه از جا برخاست و به قصد بازکردن در ، قدم برداشت . دستش را دراز و در را به آرامی باز کرد . با باز شدن در ، عاطفه با دیدن مهری در پشت در ، به شدت جا خورد و چشمانش از تعجب گرد شد . مهری وقتی تعجب و سردرگمی را در نگاه عاطفه دید ، خونسرده لبخندی زد و گفت :

— چرا اینقدر تعجب کردی !؟ ... انتظار نداشتی دیگه منو این اطراف ببینی !؟

— ریحانه خانوم گل چگونه !؟ ... بیا بغلم ببینم عزیز عمه !

ریحانه که تا آن روز مهری را ندیده بود ، با ترس خودش را به عاطفه چسباند و نگاهش را از مهری گرفت . مهری از این حرکت ریحانه ، لجش گرفت و ابروانش در هم گره خورد . عاطفه پوزخندی زد و در حالیکه دستانش را به دور ریحانه حلقه کرده بود ، نگاهی به همگی انداخت و خطاب به جمع با طعنه گفت :

— واقعا نمیدونم الان چی بگم ! ... از تعجب زبونم بند اومده ! ... راه گم کردین یا چیزی اینجا جا گذاشتین ، اومدین ببرین !؟

نگاهی بین شهلا ، مهری و آرمیتا رد و بدل شد و چیزی نگفتند . عاطفه از سکوت حاکم شده بین آنها ، خنده اش گرفت و با همان خنده ادامه داد :

— چرا چیزی نمیگین !؟ ... آهان ! ... چون حرفی برای گفتن ندارین ! ... آخه برام خیلی سواله چرا وقتی ریحانه به دنیا اومد هیچکدومتون نیومدید یه عیادت چند دقیقه ای از من و بچه ام بکنید !؟ ... چرا باید بعد از ۳ ، ۴ سال پیداتون شه !؟ ... چرا یهو من این همه مهم شدم که توی یه روز تصمیم گرفتین همتون باهم بیاین !؟ ... میشه لطفا اینا رو توضیح بدید ؟ ... آخه ذهن من چند ساله مدام این سوالا رو از خودش میپرسه ... اما جوابی برایش پیدا نمیکردم ... به جز ... دختر بودن ریحانه !

شهلا با شنیدن جمله آخر عاطفه ، لبخندی مصنوعی به روی لب زد و با تته پته گفت :

— چ ... چی داری میگی عاطفه جون ! ... دختر بودن ریحانه !؟ ... چه حرفا میزنیا !

مهری هم به شهلا پیوست و ادامه حرف های او را اینگونه داد :

— شهلا راست میگه ! ... حرفت خیلی بی ربط بود ! ... ما برای عیادت از خودت و بچه گلت الان اینجا هستیم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه خنده ای عصبی کرد و با ابروهای بالا رفته به مهری و شهلا اشاره ای کرد و گفت :

— درست شنیدم؟! ... شما بعد از ۳ ، ۴ سال اومدین از من و ریحانه عیادت کنین؟! ... حرفی خنده دارتر این نشنیده بودم!

و دوباره زد زیر خنده . آرمیتا ، شهلا و مهری در سکوت او را تماشا میکردند . مهری از خنده ی عاطفه کفرش در آمد و با حرص از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید :

— الا دقیقا بهم بگو کجای حرفم خنده دار بود که داری اینطور هرهر میخندی؟!

عاطفه که از خنده سرخ شده بود ، به زور جلوی خودش را گرفت و برای بند آمدن خنده اش ، چند نفس عمیق کشید . سپس سعی کرد چهره اش را جدی نشان دهد و در همان حال گفت :

— دلیل خنده ی من مشخصه! ... کدوم آدم عاقلی میره عیادت زنی که چند سال قبل زاییده؟!

مهری با شنیدن حرف عاطفه ، خنده ی آرامی کرد و در جواب گفت :

— به نظر میاد اشتباه متوجه شدی عزیزم! ... ما به خاطر ۳ سال پیش اینجا نیستیم ... ما به خاطر این زمان اینجاییم!

خنده از روی لبان عاطفه پر کشید و جایش را به اخمی غلیظ داد . لبانش را کمی کج کرد و گیج پرسید :

— منظورتون رو از " به خاطر این زمان " متوجه نشدم! ... مگه چی شده؟!

مهری پشت چشمی نازک کرد و خیره به نقطه ای نامعلوم جواب داد :

— شنیدم که ... حامله ای! ... اومدم احوال اون یکی بچه ات رو بپرسم! ... شنیدم حالتات هم نسبت به زمانی که سر ریحانه باردار بودی فرق میکنه!

عاطفه مبهوت در جایش نیم خیز شد و زیر لب خیره به مهری پرسید :

— نفهمیدم! ... کی این حرفارو بهتون زده؟!

شهلا زودتر از مهری دهان باز کرد و جواب عاطفه را داد :

— آرمین گفت! ... اومده بود یه سر به مهری جون بزنه که من و بیتا هم اونجا بودیم و همگی حرفاشو شنیدیم!

... بچه ام چقدر با ذوق درباره تو و بچه تو راهیت بهمون می گفت!

سپس کمی خودش را به عاطفه نزدیکتر کرد و اضافه کرد :

— بچه که ایشالله پسره! ... نه؟!

عاطفه نگاهی عمیق به روی همگی انداخت . سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب نالید :

— خودتون ، با زبون خودتون ، لو دادین!

شهلا نگاهی زیر چشمی به مهری کرد . یک تای ابرویش را بالا انداخت و گنگ پرسید :

— م ... منظورت چیه؟!

عاطفه ، دستانش را به دور ریحانه بیشتر حلقه کرد و خیره به نقطه ای نامعلوم ادامه داد :

— آرمین فقط درباره حاملگی من حرف زده و کلامی درباره پسر بودن بچه نگفته!!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

سپس نگاهش را به چهره بی روح مهری دوخت و ادامه داد :

– نوبت سونوگرافی من برای دوماه دیگه ست ... هنوز جنسیت بچه معلوم نیست ! ... پس بهتره از همین حالا دلتون رو صابون نزنید ! ... شما برای عیادت از من و بچه توی شکمم اینجا نیومدید ، بلکه اومدید تا مطمئن بشید که بچه پسره یا دختر !

مهري و شهلا با چشمهایی گرد شده ، به عاطفه زل زده و سکوت اختیار کرده بودند ؛ اما آرمیتا با خونسردی تکیه اش را از مبل گرفت و به چهره مات برده مادرش و مهري نگاه کرد . شانه ای بالا انداخت و گفت :

– چرا اینقدر انکار میکنین ؟! ... آخه هر آدم عاقلی اینو می فهمه دیگه !

آنگاه نگاهش را از روی آنها گرفت و خیره به چشمان عاطفه ادامه داد :

– آره عاطفه جون ! ... ما برای فهمیدن جنسیت بچه و تغییر حالات از زمان بارداری سر ریحانه اینجا اومدیم ! ... دلیل دیگه ای نداشت تا بعد از این همه مدت بیایم اینجا !!

عاطفه با شنیدن حرف آرمیتا ، پوزخندی عصبی زد و با صدایی که لرزشش به خوبی حس میشد نالید :

– چه راحت حرف میزنین ! ...

سپس ابروانش از خشم و نفرت در هم رفت و بلند فریاد زد :

– بلند شین از خونم گورتون رو گم کنین ! ... اینجا جای آدمای دورویی مثل شما نیست !

آنگاه خودش زودتر از بقیه از جا بلند شد و با اشاره به در ادامه داد :

– دیگه نمیخوام ببینمتون ! ... میرید و دیگه هم پشت سرتون رو نگاه نمی کنین !

مهري با عصبانیت از جا بلند شد و با چهره ای سرخ شده نگاهی به سرتاپای عاطفه انداخت و با غضب گفت :

– شعورم خوب چیزیه ! ... دختره ی ...

دیگر به حرف هایش ادامه نداد و با دست به آرمیتا و شهلا اشاره ای کرد و گفت :

– بلند شید ! ... اینجا دیگه جای ما نیست !

و خودش زود تر از بقیه به سمت در قدم برداشت . پشت سرش ، شهلا و آرمیتا از جا بلند شدند و بدون اینکه کلامی حرف بزنند ، از خانه خارج شدند و در را محکم به هم کوبیدند .

با رفتن آنها ، عاطفه زانوانش سست شد و بر روی مبل نشست . چشمانش را به روی هم فشرد و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید . دیگر کارها و رفتارهایشان روی اعصابش بود و حسابی کفرش را در آورده بود . از رفتارش نسبت به آنها راضی بود و کم کم لبخندی به روی لبانش نشست .

ریحانه که با ترس به مادر خود خیره شده بود ، گوشه ای از لباس عاطفه را گرفت و زیر لب نامش را صدا زد . عاطفه که تازه متوجه وجود ریحانه شده بود ، چشمانش را از هم باز کرد و با دیدن نگاه معصومانه دخترش ، لبخندش عمیقتر شد .

دستش را دراز کرد و ریحانه را به روی پایش نشانده . دستی به موهایش کشید و گفت :

– گل دختر من چطوره ؟! ... چرا اینقدر ترسیدی ؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

ریحانه سرش را بر روی شانه مادرش گذاشت و آرام جواب داد :

— دیگه اون خانم ترسناکه نمیاد اینجا!؟

عاطفه ابرویی بالا انداخت و با خنده پرسید :

— خانم ترسناکه!؟ ... منظورت عمه مهریه!؟

ریحانه سرش را به نشانه مثبت تکان داد و منتظر جواب عاطفه شد . عاطفه او را سخت به خود فشرد و پس از

بوسه ای به روی موهایش جواب داد :

— نه عزیز دلم ! ... دیگه اینورا پیداشون نمیشه ! ... نگران نباش !

دکتر نگاهی از سر محبت به عاطفه که بر روی تخت دراز کشیده بود انداخت و پس از جابه جا کردن عینک

ظریفش ، خیره به چهره کنجکاو عاطفه با لبخند گفت :

— مبارک باشه عزیزم ! ... دختره !

عاطفه با شنیدن حرف دکتر ، چشمانش را با آرامش خیال به روی هم گذاشت و از ته دل خدا را شکر کرد .

دکتر پشت میزش نشست و با حفظ لبخند خطاب به آرمین گفت :

— ایشالله پا و قدم خیری داشته باشه ! ... خوش به حالتون شده ... چون دخترا همشون بابابین ! ... از همه

مهمتر اینه که یه بچه سالمه !

آنگاه نگاهش را از آرمین گرفت و خطاب به عاطفه ادامه داد :

— میتونی بلندشی عزیزم ! ... کارم باهات تموم شد !

عاطفه با کمک آرمین به زور از جا بلند شد و پس از شنیدن توصیه های لازم از خانم دکتر ، با خداحافظی

کوتاهی از مطب بیرون آمدند .

عاطفه به محض خروجشان از مطب ، نفس عمیقی کشید و خیره به جمعیت در سالن انتظار ، خطاب به آرمین

گفت :

— بیتا رو چیکارش کردی!؟ ... کار واسش پیدا شد!؟

آرمین با چهره ای جدی ، در حالیکه همراه با عاطفه گام برمی داشت ، خیره به روبرو جواب داد :

— تو نگران اون نباش ! ... کار براش جور شد !

عاطفه با خوشحالی به نیمرخ آرمین زل زد و گفت :

— واقعا!؟ ... کجا!؟

آرمین شانه ای بالا انداخت و خونسردانه جواب داد :

— عمه مهری تا شنید دنبال کار برای یکی میگردم ، گفت اگر آدم خوبی بیارش خونه من ! ... الان هم توی

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آشپزخونه کار میکنه ... حقوقشم خوبه !
عاطفه با شنیدن نام مهری ، لبخند کم کم از روی لبانش محو شد و جایش را به اخمی غلیظ به روی پیشانی اش داد . سپس ناراحت و عصبی خیره به روبه رویش شد و با حرص گفت :
- جا قطعی بود اونجا؟! ... عمه اتم شد صاحب کار؟! ... به نظرت مهری صلاحیت چنین کاری رو داره که رییس بیتا باشه؟!
آرمین با کلافگی به طرف عاطفه چرخید و گفت :
- میشه بس کنی؟! ... همین حالا هم به خاطر رفتاری که با عمه و مامانم کردی حسابی از دستت شکیم ؛ فقط دارم به خاطر وضعیت مراعات حالت و میکنم !
عاطفه از عصبانیت ، به دماغش چین داد و با فک منقبض ، در حالیکه سعی میکرد صدایش بالا نرود داد زد :
- لطفا دیگه بحث اون روز رو نکن ! ... اولاً تو اون موقع خونه نبودی تا ببینی چه چیزایی بهم میگن ؛ ... دوما جای من نیستی تا درک کنی !
آرمین نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و در سکوت سرش را به نشانه تاسف تکان داد .
عاطفه کلافه تر از قبل ، نگاهی از سرتاپای آرمین انداخت و ادامه داد :
- حالا تو چته؟! ... از وقتی که از مطب اومدیم بیرون عوض شدی !
آرمین پوفی کرد و خیره به روبه رو ، لبانش را کج کرد و جواب داد :
- هیچی ! ... فقط نگرانتم !
عاطفه پوزخندی زد و دست به سینه ، خیره به روبه رو زیر لب گفت :
- نمی خواد تو نگران من باشی ! ... خودم میدونم چیکار کنم !

- خانم؟! ... آقا آرمین تشریف آوردن !
بیتا که در حال شستن ظرف ها بود ، با شنیدن صدای پرستار مهری ، با شادی دستانش را عجولانه به زیر آب گرفت و در حالیکه تند و تند به لباسش میکشید تا خشک شود ، با قدم هایی بلند راهی سالن شد .
آرمین با چهره ای سرد و خشک ، دست به جیب ، وارد سالن شد . مهری که بر روی صندلی گهواره ای خود نشسته بود ، بدون اینکه تکانی به خود بدهد ، منتظر شد تا آرمین به سمتش برود .
آرمین با قدم هایی شمرده و بلند ، به مهری نزدیک شد و به محض رسیدن به او ، دستش را در دست گرفت و بوسه ای به رویش زد .
لبخندی ملیح به روی لب های چروک افتاده مهری پدید آمد و نگاهش را به چهره آرمین دوخت . با دست به مبل روبه رویش اشاره ای کرد و زیر لب خطاب به آرمین گفت :
- بشین !
آرمین در سکوت به روی مبل نشست و خیره به چهره کنجکاو مهری شد . لبخندی بی جان زد و نالید :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– با گلوی خشک که نمیشه حرف زد!
مهری زنگی از روی میز کنار دستش برداشت و با تکانی کوچک، پرستارش به سمتش آمد و بعد از خم و راست کردن کمرش گفت:

– بله خانم جان؟! ... امری داشتین؟!
مهری پشت چشمی نازک کرد و جواب داد:

– برای آرمین یک لیوان شربت بیار!
پرستار، دوباره کمرش را خم کرد و در جواب گفت:
– الساعه خانم!

و راهی آشپزخانه شد. بیتا پشت ستونی ایستاده و کمی از سرش را بیرون آورده بود و دزدکی آرمین را نگاه میکرد. خیلی وقت بود که دعا میکرد تا آرمین پا به اینجا بگذارد و در حد چند ثانیه به تماشایش بنشیند. بیتا وقتی خاله اش را دید که به سمت آشپزخانه میرود، در بین راه بازویش را گرفت و خیره به چهره متعجبش، مشتاقانه گفت:

– بزار من ببرم!
انگاه با دو وارد آشپزخانه شد و لیوان شربتی خوش رنگ که در یخچال بود، درون سینی گذاشت و پس از دست کشیدن به روی لباسش و مرتب کردن خودش، سینی به دست راهی سالن شد.
آرمین که حواسش به بیتا نبود، تا سینی روبه رویش گرفته شد، بدون اینکه به صاحب دست نگاهی بیندازد، لیوان شربت را برداشت و در حالیکه شربت را مزه مزه میکرد، نگاهش با چشمان خندان بیتا در هم گره خورد و باعث شد تا شربت در گلویش بپرد و به سرفه بیفتد.

بیتا هراسان، سینی را به روی میز گذاشت و با دست چند بار به کمر آرمین کوبید. وقتی سرفه ی آرمین بند آمد، بیتا با نگرانی خیره به چهره سرخ شده اش پرسید:
– چی شد؟! ... حالتون خوبه؟!!

آرمین با بالا آوردن دستش، تایید کرد که حالش خوب است. از آن طرف مهری، با ترس و خشم خطاب به بیتا داد زد:

– بیا برو اونور دختره چشم سفید! ... لازم نکرده حال آقا رو بپرسی ... برو به تمیز کاریت برس!
بیتا مظلومانه، نگاهی دیگر به آرمین انداخت و به اجبار، با قدم هایی آهسته و بی جان، از سالن خارج شد. احسان که در تمام این مدت در گوشه ای از سالن ایستاده و به بیتا نگاه میکرد، به دنبال بیتا راهی آشپزخانه شد.

مهری کمی دیگر به آرمین زل زد و در آخر بی صبر نالید:

– خب؟ ... چی شد؟! ... نگفت بچه دختره یا پسر؟!
آرمین کمی دیگر از شربت روی میز را خورد و با لبخندی تلخ گوشه لبش، سرش را به طرفین تکان داد و خیره

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

به چشمان مهری جواب داد :

– بچه ... دختره !

مهری ابتدا متوجه حرف آرمین نشد . اما کم کم چشمانش گرد و گرد تر شد . در آخر با عصبانیت و بهت به روی صندلی اش نیم خیز شد و نالید :

– بچه دختره !؟ ... دختره !؟

با علامت سر آرمین به نشانه تایید ، چشمانش را از روی حرص و کلافگی به روی هم گذاشت و در حالیکه سرش را با دستانش گرفته بود ، خطاب به آرمین زیر لب گفت :

– وای آرمین ! ... چه زنی نصیبت شد ! ... یه زن دختر زای بی ادب و بی شعور ! ... واقعا به درد لای جرز میخوره !

آرمین با شنیدن حرف مهری ف سریع عکس العمل نشان داد و با چهره ای گرفته گفت :

– این چه حرفیه عمه !؟ ... من زمو دوست دارم ! ... بودن در کنارش برام خوشبختیه ! ... اصلا دختر زا بودنش برام مهم نیست !

ناگهان مهری ، چشمانش را از هم باز کرد و با اخمی غلیظ جواب داد :

– دیوونه شدی !؟ ... خری یا خودتو زدی به خریت !؟ ... زن دختر زا برای خانواده ما ، مایه ننگ و خواریه ! آرمین خونسرد از جا بلند شد و با چهره ای بی روح ، خطاب به مهری گفت :

– دیگه این رسم مسخره و زن پسر زا برای من و نسل بعدی این خانواده تموم شد ! ... نگران نباشین ... خودتونم عادت میکنین !

آنگاه بدون اینکه مهلتی برای حرف زدن به مهری بدهد ، رویش را برگرداند و با غیض سالن را ترک کرد .

– مامان ... بابا کجاست !؟

عاطفه که مشغول شستن ظرف ها بود ، با لبخند به طرف ریحانه سر چرخاند و جواب داد :

– گفت یه سر میره بیرون و میاد !

صدای زنگ تلفن ، باعث شد تا ریحانه بیشتر از این کنجکاوی نکند و با دو به سمت تلفن پر کشید . نزدیک تلفن که شد ، بلافاصله دست دراز کرد و با صدای شاد و پر هیجانش درون تلفن داد زد :

– الو ... سلام !

زهره که از صدای ریحانه خنده اش گرفته بود ، با صدایی آرام جواب داد :

– سلام شیطون خاله ! ... خوبی !؟

ریحانه تا صدای زهره را شنید ، از خوشحالی بالا پرید و با ذوق گفت :

– سلام خاله جون ! ... مریم خوبه !؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

زهره با حرف ریحانه ، نگاهی به سمت دختر ۱ ساله اش انداخت و در جواب ریحانه گفت :
- اونم خوبه ... خوابه !

ریحانه با هرچه توان که داشت ، بوسه ای محکم به تلفن کرد و در ادامه گفت :
- اینم از طرف من به مریم ... دلم براش تنگ شده ... کی میای خاله ؟!
زهره با مهربانی جواب داد :

- خاله قربون اون دلت بره ! ... من و مریم از خدامونه بیایم تهران ... کار عمو یوسف اجازه نمیده عزیز دلم !
پشت سر ریحانه ، عاطفه با دستانی خیس که با کشیدن به پیشبندش ، سعی داشت تا از خیزی اش بکاهد ،
دست دراز کرد و تلفن را از ریحانه گرفت . آنگاه از سر دلتنگی تلفن را به گوشش چسباند و خطاب به زهره
گفت :

- الو ؟ ... زهره ؟ ... بی معرفت ، رفتی شیراز و دیگه بی خیالمون شدی ؟! ... نمیگی اینجا دلمون برات تنگ
میشه ؟!

زهره هم در جواب گفت :

- به خدا منم میخوام پیام ... اما زندگی کارمندی این سختی رو هم داره دیگه ! ... هر موقع خواستیم نمیتونیم
بیایم تهران !

عاطفه پوفی کرد و با زهر خندی ادامه داد :

- میدونم ... بی خیال ! ... عشق خاله چطوره ؟!

زهره باز هم تکرار کرد :

- اونم خوبه ... امروز اینقدر این ور و اون ور دویدید تا از خستگی خوابش برد !

عاطفه کمی دیگه قربان صدقه مریم رفت و پس از چند کلمه ای حرف ، ناگهان زهره گفت :

- راستی عاطفه ... چند روز پیش آرمیتا سفره دلشو برام پهن کرد ... مثل اینکه خیلی از دست احسان شاکیه !
عاطفه سراپا گوش ، به روی مبل نشست و با اخمی محو به روی پیشانی ، سری تکان داد و گفت :
- خب ؟!

زهره هم مشتاق ادامه داد :

- بدبخت میگفت که احسان اصلا درست باهاش رفتار نمیکنه ... بیشتر شبا با بدن سیاه و کبود شده میخوابه !
عاطفه با چشمان گرد شده درون تلفن نالید :

- دروغ گفته بابا ! ... احسان اصلا دست به زن نداشت !

زهره پشت چشمی نازک کرد و در جواب عاطفه پر حرص گفت :

- اون موقعی که تو میگی مال زمانیه که اولاً تو پیشش بودی ، بعدشم مال ۴،۵ سال پیش بوده و تا الان چه
معلوم ؛ شاید خیلی تغییر کرده !

عاطفه دیگه سکوت کرد و اجازه داد تا زهره ادامه حرف هایش را بزند . زهره ادامه داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— داشتم میگفتم! ... نمیدونی چه حالی داشت که این حرفارو بهم میزد! ... کل صورتش خیس اشک شده بود!

... باورت میشه حتی دلیل تغییر رفتارش با تو رو هم بهم گفت؟!

عاطفه ، با کنجکاوای تلفن را بیشتر به گوشش چسباند و آرام پرسید :

— چی؟!

زهره پوفی کرد و با خونسردی گفت :

— مثل اینکه بعد رفتن تو و آرمین به لندن ، رفتار آقا احسان هم عوض میشه ... پرخاشگری میکنه و بی حوصله

میشه! ... آرمیتا شک میکنه و هی از احسان میپرسه که " چته؟! ... چرا یه مدته رفتارات باهام عوض شده؟! "

... اون آقا هم توی اوج عصبانیت اسم جنابعالی رو بیاره و از همون موقع آتیش نفرت تو دل آرمیتا نسبت به تو

روشن شده!

عاطفه چشمانش را به روی هم گذاشت و با ناراحتی زیر لب نالید :

— ای وای!

زهره آهی عمیق از سینه بیرون فرستاد و در همان حال گفت :

— آرمیتا هم کم زجر نکشیده ... اما این طور که پیداست آقا احسان حالا حالاها نمیخواه بیخیال تو بشه ...

عاطفه ، خیلی نگرانتم ... میترسم بلایی سرت بیاره!

عاطفه با صورتی مغموم و پر کلافه ، خیره به نقطه ای نامعلوم جواب داد :

— منم میترسم ... مشخصه که جدایی من و احسان تاثیر زیادی توی رفتار احسان گذاشته ... رفتارش غیر قابل

پیش بینی! ... یک روز معمولی نگام میکنه ، یه روز با غیض! ... اصلا دیگه اون احسان مهربون و با احساس

سابق نیست!

از آن طرف خط ، صدای گریه مریم بلند شد که زهره تند و تند خطاب به عاطفه گفت :

— عاطفه جون مریم بیدار شده ... من دیگه باید قطع کنم ... کاری نداری؟!

عاطفه نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و در جواب گفت :

— نه دیگه ... برو به سلامت ... سلام برسون!

— تو هم همینطور ... از طرف من روی ماه ریحانه رو هم ببوس!

— حتما ... خدافظ .

— خداحافظ!

همینکه عاطفه تلفن را به روی هم گذاشت ، دوباره صدایش بلند شد . عاطفه با فکر اینکه زهره دوباره پشت خط

باشد ، تلفن را برداشت و گفت :

— الو ... جانم؟!

صدایی از آن طرف خط به گوشش نخورد . تنها صداهای نفس شخصی در تلفن شنیده می شد .

عاطفه یک تای ابرویش را بالا انداخت و این بار با تردید ادامه داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– الو ... زهره؟!

باز هم شخص پشت تلفن جوابش را نداد. عاطفه وقتی صدای نفس های پشت خط را نا آشنا دید، زیر لب زمزمه کرد:

– مزاحم از خدا بی خبر!

و تلفن را از گوشش دور کرد که قطع کند؛ ناگهان صدای آشنایی از آن طرف خط به گوشش خورد که باعث شد مو به تنش سیخ شود:

– خیلی وقت بود که بهم نگفته بودی جانم!

عاطفه تنها زیر لب با چهره ای مات برده نالید:

– احسان!

احسان وقتی نامش را از زبان عاطفه شنید، با آرامش چشمانش را به روی هم گذاشت و در تلفن زمزمه کرد:

– نمیدونی چه حسی بهم دست میده وقتی اسمم رو از زبونت میشنوم!

عاطفه به سختی آب دهانش را قورت داد و با لب هایی لرزان و پلک های پریده پرسید:

– چرا زنگ زدی؟! ... چی از جونم میخوای؟! ... خجالت نمی کشی؟! ... تو که زن و زندگی داری چرا دست از سرم بر نمی داری! ... چرا اینقدر شکنجه ام می دی؟!

احسان وقتی صدای بغض آلود عاطفه را شنید، پر حرص درون تلفن گفت:

– اگر میخوای دست از سرت بردارم، بیا به آدرسی که بهت میگم! ... تنها بیا! ... البته اگر هنوز به اندازه سر سوزنی برات ارزش داشته باشم!

عاطفه نفس عمیقی کشید و برای کاهش لرزش بدنش، چشمانش را به روی هم گذاشت. در همان حال خطاب به احسان زیر لب گفت:

– بگو!

احسان سریع آدرس را به عاطفه گفت و پس از گفتن خداحافظی زیر لب، تلفن را قطع کرد.

عاطفه، بعد از قطع تلفن در همان حال بدون پلک زدن، به نقطه ای خیره شده و سکوت کرده بود. ریحانه که در تمام مدت عروسک بغل، مادرش را نگاه میکرد، مظلومانه خیره به صورت خشک شده مادرش پرسید:

– کی بود مامان؟!

عاطفه که تازه متوجه وجود ریحانه در کنارش شده بود، با لبخندی بی جان، سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

– مهم نیست ... آماده شو میخوام ببرمت پارک!

ریحانه با شنیدن نام پارک، ذوق زده در حالیکه در پوست خود نمی گنجید به طرف اتاقش دوید. عاطفه هم از جا بلند شد تا برای ۱ ساعت دیگر که با احسان قرار داشت حاضر شود.

***عاطفه حاضر و آماده، جلوی اینه ایستاده بود که کلید در قفل چرخید و آرمین

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

با صورتی به هم ریخته وارد خانه شد .
عاطفه ابرویی بالا انداخت و در حالیکه به آرمین نزدیک میشد پرسید :
- سلام ! ... خوبی ؟!
آرمین نیم نگاهی به سمت عاطفه انداخت و در حالیکه دکمه پیراهنش را با خستگی باز میکرد ، جواب داد :
- نپرس ... نپرس ! ... پروژه ام شکست خورد ... حالا موندم با کلی بدهی !
عاطفه با حرف آرمین چشمانش گرد شد . دستش ناخودآگاه به روی دهانش آمد و " هی " بلندی کشید .
آرمین انگار تازه متوجه سر و وضع عاطفه شده بود که یک تای ابرویش را بالا انداخت و با پوزخندی تلخ پرسید :
- کجا داشتی میرفتی ؟! ... شیک و پیک کردی !
عاطفه به اتاق ریحانه اشاره ای کرد و جواب داد :
- میخواستم ریحانه رو ببرم پارک !
آرمین اوهومی گفت و تن خسته اش را به روی مبل رها کرد . خمیازه ای بلند و طولانی کشید و به ۳ شماره نکشیده خوابش برد .
ریحانه تا از اتاقش بیرون آمد ، آرمین را دید و با لحن بچه گانه اش خیره به مادرش گفت :
- مامان ... بابا چرا اینجا خوابیده ؟!
عاطفه در را باز کرد و همانطور که ریحانه را به بیرون هل می داد جواب داد :
- بابا خسته اس ! ... تو بدو برو پایین من پشت سرت میام !
ریحانه به قدم هایش سرعت بخشید و با دو از پله ها پایین رفت . عاطفه به مدت چند ثانیه به چهره غرق در خواب آرمین زل زد و در آخر در را به آرامی پشت سر خود بست .

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و برای چندمین بار به صفحه ساعتش خیره شد . حدود ۱ ساعت از ساعت قرارشان گذشته بود و هنوز از احسان خبری نبود .
ریحانه با چند تن کودک هم سن و سال خود ، فارغ از این دنیا ، با همدیگر بازی میکردند .
عاطفه هم روبروی محوطه بازی ، روی نیمکتی سبز رنگ به انتظار احسان نشسته بود و بی حوصله پا روی پا انداخته و بازی آنها را تماشا میکرد .
حدود ۵ دقیقه بعد ، سرو کله احسان پیدا شد . احسان با دسته گلی کوچک و شیک ، لبخند زنان به عاطفه نزدیک شد و در فاصله چند قدمی عاطفه دهان باز کرد و گفت :
- معذرت میخوام ... اینقدر سرگرم بودم که زمان از دستم رفت ! ... آخه تا میخواستم بهترین گل رو با بهترین بو پیدا کنم دیر شد !
عاطفه دستش را جلو آورد و به ساعتش اشاره ای کرد و پر حرص گفت :
- دقیقا ۱ ساعت و ۵ دقیقه علافمون کردی ! ... لازم بود تا حتما این دسته گل رو بخری ؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

احسان به لبخندش عمق بیشتری بخشید . دسته گل را روبروی عاطفه که دست به سینه و طلبکار ایستاده بود گرفت و به آرامی جواب داد :

– اگر لازم نبود که اینهمه نمی دوییدم تا پیداش کنم ! ... برای یه خانم متشخص مثل شما لازم بود که این دسته گل رو بیارم ! ... تازه این در مقابل کاری که با من کردی چیزی نیست !

عاطفه پوزخندی زد و یک تای ابرویش را بالا انداخت . دقیقاً روبروی آرمین ایستاد و گفت :

– مگه من چیکار کردم !؟

احسان با ابروهای بالا رفته ، لبش را گاز گرفت . کمی کمرش را خم کرد و در همان حال جواب داد :

– نفرمایید ! ... همینکه منت گذاشتی و دعوتم رو برای قرار قبول کردی ، خودش خیلیه !

عاطفه پوزخندی دیگر زد و تنها سرش را به نشانه تاسف تکان داد . پشت چشمی نازک کرد و با نفرت خطاب به احسان گفت :

– فکر اضافی نکن ! ... من فقط برای این قبول کردم پیام که سایه نحست از سر زندگیم کم شه ! احسان خنده ی آرامی کرد و جواب داد :

– همینم خیلی خوبه !

سپس به دور و برش نگاهی انداخت و با صورتی جمع شده اضافه کرد :

– بهتر نیست بریم قهوه خونه !؟ ... اینجا یه جوریه !

عاطفه سرش را به نشانه " نه " بالا انداخت . به ریحانه که در حال بازی بود اشاره ای کرد و گفت :

– نمیتونم ریحانه رو اینجا ولش کنم و با تو پیام عشق و حال !

احسان با دیدن ریحانه ، پوفی کرد و کلافه خیره به عاطفه گفت :

– مگه نگفتم تنها بیا !؟

عاطفه اخمی کرد و در جواب احسان گفت :

– اونوقت ریحانه رو میسپردم دست کی !؟ ... شهلا یا اون مهری نفهم !؟

سپس دست به سینه و ادامه داد :

– شایدم باید میبردمش پیش آرمیتا و بهش میگفتم " ریحانه رو چند دقیقه ای نگهدار ... با شوهرت قرار دارم ! "

و پشت حرفش شروع به خندیدن کرد .

احسان چشمانش را به روی هم گذاشت و هوا را محکم به ریه هایش فرستاد . سپس نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و ناچار به روی نیمکت سبز رنگ نشست .

عاطفه هم به تبعیت از او با فاصله به روی نیمکت نشست و خیره به روبه رو شد .

دقایقی گذشت و وقتی احسان از عاطفه صدایی نشنید ، سرش را به طرف عاطفه چرخاند و خیره به نیمرخش آرام گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– ساکتی ! ... چرا حرف نمیزنی !؟

عاطفه پا روی پا انداخت و با نگاهی زیر چشمی و زود گذر به سمت احسان ، گلپوش را صاف کرد و گفت :

– این تویی که باید حرف بزنی و من گوش کنم ... چیکارم داشتی !؟

احسان خیره و عمیق همینطور به نیمرخ عاطفه نگاه کرد . در آخر آهی عمیق از سینه بیرون فرستاد و زیر لب شعری را زمزمه کرد :

– باز من ماندم و خلوتی سرد

خاطراتی ز گذشته ای دور

یاد عشقی که با حسرت و درد

رفت و خاموش شد در دل گور

روی ویرانه های امیدم

دست افسونگری شمعی افروخت

مرده ای چشم پر آتشش را

از دل گور بر چشم من دوخت

ناله کردم که ای وای این اوست

در دلم از نگاهش هراسی

خنده ای بر لبانش گذر کرد

کای هوسران مرا می شناسی

قلبم از فرط اندوه لرزید

وای بر من که دیوانه بودم

وای بر من که من کشتم او را

وه که با او چه بیگانه بودم ...

(فروغ فرخزاد - رویا)

احسان به این جای شعر که رسید ، سرش را پایین انداخت و قبل از اینکه قطره اشکی از چشمش سرازیر شود ، با دست او را مهار کرد .

عاطفه چیزی نگفت . در ظاهر به تماشای بازی ریحانه نشسته بود ؛ اما در اصل تمام رفتار های احسان را زیر نظر داشت .

احسان به رهگذرها نگاهی انداخت و با لبخندی تلخ خطاب به عاطفه گفت :

– اینارو میبینم اینجوری دست همدیگه رو گرفتن و عاشقونه قدم میزنن ، حسودیم میشه !

عاطفه شانۀ ای بالا انداخت و با خونسردی جواب داد :

– چرا حسودیت بشه !؟ ... یه روز آرمیتا رو بیار پارک و همینجوری دستشو بگیر و قدم بزنی !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

احسان به حرف عاطفه پوزخندی صدا دار زد و گفت :

– آخه تو توی نگاه من نسبت به آرمیتا عشق میبینی که بخوام باهاش عاشقونه قدم بزنم؟!

عاطفه در یک لحظه سر چرخاند و به طور اتفاقی نگاهش با نگاه احسان در هم گره خورد . تا لحظاتی خیره در چشم یکدیگر بودند که عاطفه با حس داغی روی گونه هایش ، بند نگاهشان را پاره کرد و نگاهش را به طرف دیگری دوخت .

اما احسان همانطور خیره خیره نگاهش کرد و زمزمه وار گفت :

– توی نگاه من فقط یه عشق هست ...

سپس خودش را به عاطفه نزدیکتر کرد و آرامتر از قبل ادامه داد :

– اونم عشق به تو !

نفس در سینه عاطفه حبس شد . جرات نداشت تا سر بچرخاند و به چشم های احسان نگاه کند . بند کیفش در لابه لای انگشتانش ، به سختی فشرده شد . انگار داشت تمام حرصش را به روی بند کیفش خالی میکرد .

احسان نگاهی از سر تا پای عاطفه انداخت و بدون اینکه ترسی در صدایش باشد ، کلام آخر را گفت :

– از آرمین جدا شو و با من ازدواج کن !

عاطفه از فرط تعجب و وحشت ، خشکش زد . آرام سرش را به طرف احسان چرخاند و خیره در چشمانش شد . میخواست تا صداقت و جدیت را در چشمهایش ببیند .

احسان اما بی خیال و فارغ از هر ترسی ، کمرش را صاف کرد و خود هم خیره در چشمان عاطفه شد .

عاطفه با ناباوری سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب نالید :

– بی شرف عوضی !

آنگاه نفس هایش کشیده تر شد و دوباره تکرار کرد :

– بی شرف عوضی !

اینبار صدایش بلند تر شد و با جیغ داد زد :

– بی شرف عوضی !

چند تن از رهگذران که از کنار آنها می گذشتند ، با صدای عاطفه توجهشان جلب شد و به بحث بین آن دو نگاه کردند .

عاطفه به سختی از جا بلند شد . تمام تن و بدنش از فرط خشم می لرزید . سعی کرد قدمی بردارد که پایش

لقچید و به زمین افتاد . احسان سریع دست به دور بازویش پیچید و تند و تند گفت :

– کجا با این حالت؟! ... خوبی؟

عاطفه به جای جواب به احسان ، با تمام توان دستانش را پس زد و او را از خود جدا کرد . سپس با صدایی دو

رگه داد زد :

– با اون دستای کثیف بهم دست نزن !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

مردی به آنها نزدیک شد . کف دو دستش را به روی سینه احسان گذاشت و در حالیکه او را به عقب هل می داد ، با عصبانیت فریاد کشید :

— برو گمشو ! ... مگه خودت خوار مادر نداری که مزاحم ناموس مردم میشی !؟

احسان اخمی غلیظ بر پیشانی نشانده و با خشم جواب داد :

— دستتو بکش ! ... اصلا تو کی ایشونی که برام غیرت بازی در میاری !؟

مرد دیگری به کمک آن مرد غریبه آمد و به پشتیبانی از او خطاب به احسان گفت :

— آره ... برو گورتو گم کن و مزاحم خانم نشو !

عاطفه با ترس و لرز ، کیفش را در آغوش گرفته و به بحث بین آنها نگاه میکرد . نفسش به زور از سینه خارج

میشد . به سینه اش چنگ انداخت و محکم به رویش فشار آورد .

احسان نگاهی به عاطفه انداخت و داد زد :

— عاطی ... بهشون بگو که مزاحم نیستم ... بگو که داشتم فقط باهات حرف میزدم !

در همان لحظه مشتت به روی صورتش فرود آمد و باعث شد که احسان پخش زمین شود .

عاطفه چشمانش را به روی هم گذاشت و پشتش را به احسان کرد . قدمی سست و لرزان برداشت که با صدای

احسان ، دوباره در جای خود ایستاد :

— باشه ... حالا که داری منو اینطوری ول میکنی و میری ، منم دلیل هر روز اومدن آرمین به خونه عمه مهری

رو نمیگم ! ... میدونم که نمیدونستی آرمین با وجود نفرت نسبت به مهری ، بازم میره اونجا !

عاطفه حس کرد همه چیز در دور و برش به کندی حرکت می کند . حس کرد همه چیز در چرخش است و

آخرین چیزی که به خاطرش ماند صدای خودش بود :

— چی !؟

عاطفه با نفس هایی کشار و پر از خشم ، از پله ها بالا آمد . با دستانی لرزان ، کلید را در قفل چرخاند و در را با یک حرکت باز کرد .

تا در باز شد ، چهره جدی و عصبی آرمین ، پشت در نمایان شد . ریحانه که از چهره پدرش ترسیده بود ، پشت مادرش قایم شد و زیر چشمی آرمین را نگاه کرد .

آرمین دست به بغل ، پس از لحظاتی با چشمانی ریز و مشکوک خطاب به چهره اخموی عاطفه پرسید :

— تا حالا کدوم گوری بودی !؟ ... هان !؟ ... فکر کردی من احمقم ، نمی فهمم قرار داشتی !؟

عاطفه ابتدا از حرف آرمین جا خورد ؛ سپس به خود آمد و دستش را در هوا تکان داد و پرخاشگرانه داد زد :

— برو بابا !! ... تو منو احمق فرض کردی و هرروز خونه عمه جونتی ! ... مگه اونجا حلوا خیرات میکنن هرروز

هرروز میری خونه این زنیکه اسکلتی !؟ ... تو که میدونی چقدر ازش کینه به دل دارم ! ... مگه بهت نگفتم رفت

و آمد با این زن ممنوعه !؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین قدمی به سمت عاطفه برداشت و بلند تر از او داد زد :

— درست صحبت کن ! ... تو کی باشی که به من امر کنی چیکار کنم چیکار نکنم؟! ... من خودم برای خودم

تصمیم میگیرم ! ... عممه دلم میخواد هرروز بهش سر بزدم ... تو رو سننه؟!

سپس پوزخندی صدا دار زد و خیره در چشمان پر از خشم عاطفه ادامه داد :

— اصلا هرچی که باشه ... بهتر از اینه که با نامزد و عشق سابقم دور از چشم همسرم قرار بزارم !

عاطفه با حرف آرمین شوکه شده ، قدمی به عقب برداشت و با چشمهایی گرد شده نالید :

— کی اینارو بهت گفته؟! ... کی اومده بهت این چرندیات رو گفته؟!

آرمین دستش را به کمرش زد و دور سر خود چرخی زد و زیر لب زمزمه کرد :

— چرندیات ! ... آره؟! ... چرندیات !

آنگاه با قدمی بلند ، هرچه فاصله بین خودش و عاطفه بود را کم کرد و در صورت عاطفه فریاد زد :

— مهم نیست ! ... چرندیات اینی هست که تو میگی ! ... تو هر مشکلی هم که با عمه ام داشته باشی ، به خودت

مربوطه نه من ! ... من همیشه با عمه ام خوب بودم و هستم ... چون معتقدم که هرچی باشه هیچوقت سعی

نمیکنه زندگی منو بهم بریزه ! ... این تویی که داری دو دستی زندگیمون رو خراب میکنی !

عاطفه که از عصبانیت و ناراحتی سرخ شده بود ، چشم هایش را به روی هم گذاشت و با هرچه در توان داشت

جیغ زد :

— دیگه نمیتونم ۱ دقیقه تو این خونه بمونم !!

و پشت حرفش ، دست ریحانه را محکم در دستش گرفت و با قدمهایی بلند راهی اتاقش شد . چمدانش را از

توی کمد برداشت و هر چقدر جا داشت ، درونش لباس و بقیه لوازمش را ریخت .

آنگاه به اتاق ریحانه رفت و پس از برداشتن چند دست لباس برای او ، چمدان به دست از اتاق خارج شد .

در زیر نگاه خیره آرمین ، جلوی آینه ایستاد و با خونسردی روسری اش را درون آینه درست کرد .

آرمین نفس عمیقی کشید و دست به جیب گفت :

— آره ! ... از حقیقت فرار کن ! ... مگه جایی برای خودت نگه داشتی؟! ... عادت داری همه رو از چشم خودت

بندازی !

عاطفه زیر چشمی به آرمین نگاهی کرد و جواب داد :

— خدا داده جا ! ... هرجا برم بهتر از موندن توی خونه ای هست که تو زیر سقفش زندگی میکنی !

سپس دست ریحانه را دوباره در دست گرفت و زیر لب خطاب به ریحانه گفت :

— بریم مامان جان !

و در را محکم پشت سرش بست ...

زهره با خستگی ، کمرش را صاف کرد و از درون حمام یوسف را صدا زد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– یوسف ؟ ... یوسف کجایی !؟

یوسف در حال خواندن روزنامه بود و به همراهش فنجانی چای مینوشید . با شنیدن صدای زهره از جا بلند شد و راه حمام را پیش گرفت . به درگاه حمام تکیه کرد و خیره به زهره جواب داد :

– جانم !؟

زهره که در حمام در حال شستن رخت بود ، دستان کفی اش را بالا آورد و با کنار زدن مویش ، ردی از کف را روی پیشانی اش به جا گذاشت . سرش را بالا گرفت و معصومانه با چهره ای در هم و صدایی خسته گفت :

– تو رو خدا کمتر سرت رو تو روزنامه کن ... برو یه سر به مریم بزن بین داره چیکار میکنه ... یکم وضعیت منم درک کن ... تو هم تو این خونه یه وظایفی داری ! ... همش که نباید بشینی یه گوشه و روزنامه بخونی ! یوسف سرش را به نشانه تایید حرف های زهره تکان داد و گفت :

– بعله ... حق با شماست ! ... من دارم کوتاهی میکنم ! ... الآن یه سر به این موش کوچولو میزنم ... امر دیگه ای نداری !؟ ... اصلا میخوای پیام کمکت رخت بشورم !؟

زهره چشم غره ای به یوسف رفت که صدای خنده اش را در آورد . یوسف از زهره جدا شد و به درون اتاق مریم سرک کشید . مریم معصومانه در میان اسباب بازی هایش به خوابی عمیق فرو رفته بود . یوسف با دیدن این صحنه ، لبخندی زد و وارد اتاق شد . مریم را به آرامی در آغوش گرفت و به روی تخت کوچکش خواباند .

در همان لحظه ، صدای زنگ در توجهش را جلب کرد . با قدم هایی بلند از اتاق خارج شد . از جلوی در حمام که داشت عبور میکرد ، به زهره که با دستان کفی اش از جا بلند شده بود اشاره ای کرد و به دنبالش گفت :

– بشین ... این وظیفه منه !

و پشتش خنده آرامی کرد که حرص زهره را در آورد .

یوسف به پشت در که رسید ، آرام گفت :

– کیه !؟

با شنیدن صدای شخص آشنایی ، ابرویی بالا انداخت و بلافاصله دستگیره در را چرخاند و باز کرد .

با شگفتی عاطفه و ریحانه را پشت در دید که تنها ایستاده بودند . یوسف با ابروهای بالا رفته و تعجب زده ، در حالیکه نگاهش بین عاطفه و ریحانه در رفت و برگشت بود ، گفت :

– سلام ! ... چه بی خبر ! ... غافلگیرمون کردی ! ... امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشه !

عاطفه به زور لبخندی مصنوعی زد و جواب داد :

– نه ! ... چه اتفاقی !؟ ... دلمون براتون تنگ شده بود ، گفتیم یه سر بهتون بزنیم !

سپس به داخل خانه چشم انداخت و اضافه کرد :

– مزاحم که نیستیم !؟

یوسف به خود آمد و در حالیکه خود را از جلوی در کنار میکشید جواب داد :

– نه ، نه ... اصلا ! ... بفرمایید !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه دست ریحانه را در دستش فشرد و با قدم هایی آرام ، وارد خانه شد .
زهره که هنوز از آمدن عاطفه به شیراز خبری نداشت ، باز از توی حمام یوسف را صدا زد و پرسید :
- پشت در کی بود ؟!
عاطفه با دست به یوسف اشاره ای کرد که چیزی نگویید . آنگاه خود بی سروصدا به طرف حمام رفت و همانطور که در درگاهحمام ایستاده بود ، جواب زهره را داد :
- غریبه نیست ! ... بستگی داره که هنوز تو ذهنت ازش یاد میکنی یا نه !
دستان زهره که در حال چنگ زدن به لباس ها بود ، از حرکت ایستاد و با چشم هایی از حدقه بیرون آمده نالید :
- عاطفه ؟!!
سریع به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن عاطفه که دست به سینه به درگاه تکیه داده بود ، لبخندی از سر بهت و خوشحالی زد و به طرز غافلگیرانه ای ، با همان دست های کفی ، خودش را در آغوش عاطفه پرت کرد .
عاطفه بی توجه به دست های کف آلود زهره ، او را سخت به خود فشرد و از سر دلتنگی گفت :
- چقدر دلم برای بغل کردن تنگ شده بود !
زهره هم او را بیشتر به خود فشرد و به تبعیت از عاطفه ، در گوشش آرام زمزمه کرد :
- منم همینطور !
پس از لحظاتی ، به آرامی از هم جدا شدند . زهره تازه چشمش به ریحانه افتاد که گوشه ای ایستاده و نگاهش میکرد .
با شادی دستانش را از هم باز کرد و خطاب به ریحانه گفت :
- بدو بیا بغل خاله بینم وروجک !
ریحانه با حرف زهره خنده ای کرد و با دو به آغوشش پرید . زهره بوسه ای محکم به روی گونه اش زد و خیره در چشمانش گفت :
- دلم برات یه ذره شده بود عشق خاله !
سپس همانطور که ریحانه را در آغوش گرفته بود ، به عاطفه رو کرد و گفت :
- برو بشین ... منم کارم تموم شد میام !
عاطفه در جواب ، سرش را به نشانه مثبت تکان داد و ریحانه را از زهره گرفت ...

- ای وای ! ... از کجا فهمید که احسان قبلا نامزدت بوده ؟!
عاطفه با گوشه ی دستمال ، اشکش را قبل از اینکه از چشمش سرازیر شود گرفت و با بغض جواب داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— نمیدونم! ... نمیدونم کدوم از خدا بی خبر اینو فهمیده و بهش گفته! ... تا از زبونش در مورد احسان شنیدم ، خشکم زد! ... حاضرم قسم بخورم که تا قبل از رفتن من و ریحانه ، اصلا چیزی در این مورد نمی دونست! ... نمیدونم کی از این موقعیت استفاده برده و گذشته مو بهش گفته!

زهره با چهره ای در هم ، خیره به چشمان بارانی عاطفه ، دستش را آرام به دور شانه اش حلقه کرد و زیر لب گفت :

— اشکال نداره عاطی! ... یه مدت اینجا بمون ... تا اون موقع حتما آرمین هم کوتاه اومده و میتونی دوباره برگردی پیشش!

عاطفه آهی از اعماق قلبش کشید و با چشمانی بسته ، زمزمه وار گفت :

— امیدوارم!

— اجازه هست بشینم!؟

آرمین با شنیدن صدای مهری از بالای سرش ، سریع چشمانش را از هم باز کرد و تنها با تکان دادن سرش ، این اجازه را به مهری داد .

مهری ، با لبخند ، عصا زنان به آرمین نزدیک شد و در کنارش به روی تاب نشست . متوجه نبود حواس آرمین به دور و برش شده بود . پس از رفتن عاطفه ، دیگر آن آرمین سابق نبود . مهری سعی داشت او را به خود بیاورد . خیره به مناظر روبه رویش ، پس از لحظاتی سکوت را شکست و خطاب به آرمین زیر لب گفت :

— چرا اینقدر خودتو عذاب میدی!؟ ... حساب کردی چند روزه رفته!؟ ... فکر میکنی دیگه خیال برگشتن داره!؟

آرمین با حرف مهری ، سریع واکنش نشان داد و با اخمی غلیظ گفت :

— منظور تون چیه!؟ ... فکر میکنی که اون حاضره از زندگیش بگذره به خاطر یه عشق قدیمی!؟ مهری با خونسردی نگاهش را از روبرو گرفت و به چشمان عصبی آرمین زل زد . پس از مکثی کوتاه دهان باز کرد و گفت :

— خودت چی فکر میکنی!؟ ... فکر میکنی برمیگرده و مثل سابق به زندگیتون ادامه میدین!؟ آرمین پوزخندی صدا دار زد و بلافاصله جواب داد :

— معلومه! ... دلیل محکمی برای از بین بردن زندگیمون نداره! ... اونم بخواد جدا شه ، من نمیزارم! مهری در سکوت سرش را به نشانه تایید تکان داد و دوباره به روبه رویش خیره شد .

لحظاتی بعد ، نفس عمیقی کشید و خطاب به آرمین گفت :

— طلاقش نده! ... اما ازت میخوام کاری رو که بهت میگم انجام بدی! آرمین سرش را به طرف مهری چرخاند و خسته جواب داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– چه کاری؟!

مهری ، عصایش را به زمین کوبید و با تکیه بر او ، از جا بلند شد . نگاه گیج و کنجکاو آرمین به دنبالش حرکت کرد .

چند قدم از آرمین دور شد و بعد به طرفش چرخید . با چشمانی بی روح به چشمان آرمین زل زد و بی مقدمه گفت :

– ازدواج کن !!

آرمین تا چند ثانیه گیج به مهری نگاه کرد . انگار اصلا از زبان مهری چیزینشنیده است . در آخر ، کم کم با تحلیل حرف مهری در ذهنش ، از جا بلند شد و نالید :

– چی؟!

مهری نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و به روی چهره گنگ و مبهوت آرمین ، لبخندی زد . چشمانش را به آرامی باز و بسته کرد و در نهایت با لحنی کاملا جدی و شمرده شمرده ادامه داد :

– همینکه شنیدی ! ... گفتم ازدواج کن ! ... اونم نه یه ازدواج با عشق و از این مزخرفات ! ... یه ازدواج سوری برای پسر دار شدنت ! ... اگر هم کاری که میگم و نکنی ، از ارث محروم میشی و خودت میمونی با اون عشق مسخره ات و کلی بدهی ! ... اما ... اگر به خواسته ام تن بدی ، حتی حاضر میشم ارث رو هم زودتر بدم تا بدهی هایی که از روی پروژه ات بالا آوردی تسویه کنی ! ... خب ، نظرت؟!

آرمین تنها با دهانی باز و ابروهای بالا رفته به مهری نگاه میکرد . باورش نمیشد که مهری روزی به او چنین پیشنهادی بدهد .

در آخر سرش را آرام به طرفین تکان داد و با نارضایتی تمام زیر لب جواب داد :

– نه ! ... همچین کاری نمیکنم !

مهری خنده ای عصبی کرد و آرام گفت :

– نشنیدم ! ... چی گفتی؟!

آرمین بار دیگر حرفش را تکرار کرد . اخم هایش حسابی در هم رفته و چهره اش را ترسناک کرده بود . تحت هیچ شرایطی دوست نداشت که به عاطفه خیانت کند .

مهری وقتی سکوت سنگین آرمین را دید ، لبخند از روی لبانش محو و محو تر شد و در آخر با چهره ای جدی خطاب به آرمین گفت :

– چرا سرتو پایین انداختی؟! ... کجای کاری؟! ... حتی برات زخم انتخاب کردم ! ... حتی اگر مخالفت کنی ، مجبورت میکنم اینکارو کنی !

آرمین تنها با نفس هایی کشدار به زمین خیره شده و چیزی نمیگفت . مهری از سکوت آرمین استفاده برد و با دست به چیزی اشاره کرد . لحظاتی بعد ، دختری از لابلاي درخت ها بیرون آمد و با لبخند و قدم هایی بلند در کنار مهری ایستاد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

مهری زیر چشمی به دختر کنار دستش نگاهی انداخت و با لبخندی دندان نما ، خیره به چشمان گرد شده آرمین گفت :

– معرفی میکنم ... همسر آیندت ... بیتا !

۱ ماه قبل ...

بیتا تا وارد آشپزخانه شد ، لیوان شربت را محکم به زمین کوبید که باعث شد هر تکه اش به یک سو پرتاب شود . هرچه حرص داشت به درون مشتش جمع کرد و محکم به میز غذاخوری کوبید و به همراهش با بغض نالید :

– لعنت به همتون !!

آنگاه سرش را به روی میز گذاشت و هق هقش اوج گرفت .

احسان در درگاه آشپزخانه ، دست به سینه ایستاده و به بیتا زل زده بود . پوزخندی زد و آرام پا به درون آشپزخانه گذاشت و خطاب به بیتا گفت :

– چرا اینقدر حرص میخوری؟؟ ... همیشه اینقدر ضعیفی که عقده هاتو توی خلوت با گریه خالی میکنی؟! بیتا با شنیدن صدای احسان ، با وحشت سرش را از روی میز برداشت و " هی " بلندی کشید .

احسان از واکنش بیتا خنده ای کرد و گفت :

– چته؟! ... مگه لولو دیدی؟!!

کم کم ابروان بیتا در هم گره خورد و با نارضایتی از حضور احسان در آشپزخانه گفت :

– هیچوقت به شما یاد ندادن که وقتی میخواین وارد جایی بشین یه صدایی از خودتون در بیارین!!?

احسان با حرف بیتا عکس العملی نشان نداد و تنها گفت :

– نه !

سپس به طرفش قدم برداشت و به روی صندلی کناری بیتا نشست . بیتا با اخم از جا بلند شد و به روی زانوانش ، کف آشپزخانه نشست و شروع به جمع کردن تکه های پخش شده شیشه کرد .

لحظاتی در سکوت گذشت که احسان خیره به نقطه ای نامعلوم خطاب به بیتا گفت :

– درکت میکنم !! ... خیلی سخته !

بیتا با تعجب و سردرگمی ، به طرف احسان سر چرخاند و گنگ پرسید :

– چی؟! ... منظورتون از درک کردن چیه؟!!

احسان نگاهش را به چشمان گنگ بیتا دوخت و در جواب گفت :

– منظورم خیلی واضحه ! ... درکت میکنم چون منم از تنها عشق زندگیم بی محلی دیدم ! ... لازم نیست جوری رفتار کنی که احساست نسبت به آرمین مخفی بمونه ! ... نگاهت و به روی آرمین بارها دیدم ! ... هرکسی که مزه عشق رو تجربه کرده باشه میتونه بفهمه که مثل یه دلباخته نگاهش میکنی !

بیتا با شنیدن حرف های احسان ، رنگ از رخسارش پرید . دستانش بی حرکت به روی زانوانش افتاد . پلکانش

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

لرزید و لبانش به آرامی باز و بسته شدند ؛ اما صدایی از آن بیرون نیامد .
احسان وقتی او را اینگونه دید ، خنده ی آرامی کرد و در میان خنده گفت :
- چیه؟! ... جا خوردی؟! ... فکر نمیکردی اینقدر زرنگ باشم ؟
بیتا آرام به سمت احسان رو برگرداند و تته پته کنان گفت :
- چ ... چی داری میگگی؟! ... چه عشقی؟! ... م ... منظور ... از عشق چیه؟!
احسان پوفی کرد و با پوزخندی بر لب ، از جا بلند شد . دقیق روبروی بیتا ایستاد و با تکیه به میز ، پایش را روی پای دیگر انداخت .
با همان حالت ، ابرویی بالا انداخت و به آرامی گفت :
- اشکال نداره! ... خودتو به اون راه بزن! ... اما بدون که قصد من کمک به توئه نه رو کردن دستت! ... راستی میدونی؟! ... عمه خانم یه فکراییی برای آرمین و بهار داره!
بیتا با ابروانی در هم ، از جا بلند شد . تکه های شیشه را درون سطل آشغال ریخت . همانطور که پشتش به احسان بود گفت :
- واضح حرف بزن! ... چی میخوای بگی؟! ... کمک کردن به من چه سودی برای تو داره؟!
آنگاه چرخید و پرسشگرانه به احسان زل زد .
احسان با شنیدن سوال بیتا ، چشمانش درخشید . لبخندی دندان نما زد و زیر لب خیره در چشمان کنجکاو بیتا جواب داد :
- اگر سودی برای من نداشت که الان اینجا با تو نبودم!! ... فقط باید هرکاری که میگم رو انجام بدی!

چند روز بعد ...
تلفن با آن صدای اعصاب خورد کنش ، نمی خواست به این زودی ها ساکت شود . آرمین که به روی مبل افتاده و غرق خواب بود ، به زور به تنه خسته اش تکانی داد و برای جواب دادن تلفن از جا برخاست .
دست دراز کرد و تلفن را برداشت . شخصی به نظرش غریبه بلافاصله از آن طرف خط گفت :
- الو ... سلام!
آرمین با آن چشم های خمار و خسته اش ، پلکی زد و یک تای ابرویش را بالا داد . در همان حال پرسید :
- سلام ... شما؟!
شخص پشت خط ، پوفی کرد و جواب داد :
- انگار هنوز خوابی! ... بیتام دیگه!
آرمین با شنیدن نام بیتا ، احمی غلیظ بر پیشانی نشانده و بی حوصله گفت :
- فرمایش؟!
بیتا نفس عمیقی کشید و گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– راستش ... میخواستم چیزی رو بهت بگم که شاید خواب رو از سرت بیرونه!
آرمین بی حوصله نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:
– میشنوم!
بیتا ابتدا کمی من و من کرد و سپس گفت:
– خب ... راستش ... در مورد عاطفه ست!
آرمین با شنیدن نام عاطفه، تمام حواسش را به حرف های بیتا داد تا ببیند چه میگوید. بیتا تلفن را در دستش جا به جا کرد و ادامه داد:
– میخواستم بگم که ... عاطفه ... الان توی پارک با نامزد سابقش قرار ملاقات گذاشته!
آرمین در جواب حرف بیتا تنها سکوت کرده بود و کلامی از دهانش بیرون نمی آورد.
بیتا اما بی توجه به حال آرمین، باز ادامه داد:
– اگر باور نمیکنی ... میتونم پیام دنبالت و ببرم همون پارکی که باهم قرار دارن!
آرمین باز هم سکوت کرد. تنها واکنشش، جمع کردن انگشتانش به درون کف دستش بود. کم کم نفس هایش کسار شد و ناگهان به طرز غافلگیرانه ای درون تلفن داد زد:
– بسه دیگه عوضی! ... چرا پشت سر زخم شروور میبافی تا از چشمم بندازیش؟! ... نمیفهمی که اینکارا فایده ای نداره؟! ... نمیفهمی که من به اندازه دو تا چشمم بهش اعتماد دارم و عاشقشم! ... اینقدر درکت پایینه؟!
بیتا با خونسردی نفس عمیقی کشید و پس از ساکت شدن آرمین، با پوزخندی بر لب به آرمین گفت:
– حرفات تموم شد؟! ... اگر باور نداری میخوای نشونت بدم؟! ... پاشو آماده شو تا پیام دنبالت بعد باهم بریم محل قرارشون!
آرمین سری به نشانه تاسف تکان داد و با خنده ای آرام گفت:
– باشه! ... باهات میام! ... فقط برای اینکه ضایعت کنم و بفهمی که حق با منه!
بیتا با خوشحالی از آرمین تشکر و بلافاصله اتصال را قطع کرد ...

عاطفه بی حال و خسته گوشه ای نشسته و حیاط را تماشا میکرد. خودش در شیراز، اما تمام فکر و ذکرش در تهران پیش آرمین بود. هر بار با یاد آرمین، آه میکشید و چشمانش مملو از اشک میشد. حدود ۱۳ روز میشد که در شیراز مانده بود تا آرمین کمی از شکاکی بیرون بیاید.
در این ۱۳ روز، تقریباً هر روز با زهره می نشست و درد و دل میکرد و از خاطره های خوب و بدش در کنار آرمین میگفت. زهره هم در سکوت به حرف هایش گوش میسپرد و با هر حرفش میخندید یا اشک می ریخت.
ریحانه بی قراری پدرش را میکرد و هر بار با گریه از مادرش میخواست تا به تهران برگردند؛ اما عاطفه با یادآوری حرف ها و رفتار آرمین، حرصی تر از قبل میشد و به حرف های ریحانه اهمیتی نمیداد.
عاطفه که حسابی در حال و هوای خود غرق شده بود، با صدای زنگ در، توجهش جلب شد.

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

زهره که با شلنگ در حال آب دادن به باغچه اش بود ، شلنگ را به روی زمین رها کرد و از همان فاصله داد زد :
_ کیه !؟

کسی جوابش را داد ، اما عاطفه نشنید تا بتواند تشخیص دهد که صاحب صدا کیست .
کنجکاوانه به در چشم دوخته بود و هر آن منتظر بود که ببیند چه کسی پا به حیاط میگذارد .
زهره چادرش را از روی بند برداشت و به سر کرد . گوشه ای از چادر را به دندان گرفت و با دست آزادش ، قفل در را با کمی فشار به طرف خودش کشید تا بالاخره در باز شد .
زهره با دیدن شخص پشت در ، با خوشرویی سلام و احوال پرسوی کرد . عاطفه که با آمدن زهره در جلوی چشمانش و پنهان ماندن شخص پشت در کلافه شده بود ، از جا برخاست تا بتواند بهتر ببیند .
لحظاتی بعد ، زهره از جلوی در کنار رفت و به شخص پشت در تعارف کرد تا داخل شود . عاطفه در آن لحظه توانست تا او را ببیند و با دیدنش درجا خشکش زد ؛ انتظار هرکسی را داشت تا به شیراز بیاید ، همینطور آرمین ، اما آمدن بهار به اینجا کمی عجیب به نظر می رسید .
بهار با تشکری زیر لب خطاب به زهره ، پا به حیاط پر گل و گیاه گذاشت و در یک آن ، با عاطفه که پشت پنجره نشسته بود ، چشم در چشم شد .
عاطفه با اخمی محو ، به آرامی نگاهش را گرفت و از پنجره دور شد .
لبخندی محو و زهر آلود به روی لبان بهار نشست و با قدم هایی سست اما محکم به طرف خانه حرکت کرد .
زهره جلوتر از او ، وارد خانه شد . در درگاه ورودی ایستاد و با اشاره به داخل ، خطاب به بهار گفت :
_ بفرمایید ... بفرمایید داخل ... بفرمایید !

بهار با تشکری زیر لب ، لیوان شربتی را که زهره جلوی او گرفته بود را برداشت و منتظر به راه پله چشم دوخت .
زهره که متوجه رفتار عجیب بهار شده بود ، رد نگاهش را گرفت . وقتی چشمان پر انتظارش را به روی پله ها دید ، لبخندی محو زد و خطاب به او گفت :
_ اینقدر به این پله ها نگاه نکن ! ... فکر نکنم عاطفه بیاد !
بهار با ناراحتی بند نگاهش را پاره کرد . سرش را به طرف زهره چرخاند و ملتمس خیره در چشمانش گفت :
_ اما من باید ببینمش ! ... در اصل برای دیدن عاطفه این همه راه اومدم !
سپس سر به زیر انداخت و ادامه داد :
_ باید یه حقیقت هایی رو بهش بگم !
زهره نگاهی به چهره گرفته بهار انداخت . نفس عمیقی کشید و آرام از جا بلند شد . سر بهار هم به همراه او بالا آمد و بی صبرانه نگاهش کرد . زهره گلویش را صاف کرد و گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– یه دقه بشین ، تا برم بینم قبول میکنه بیاد پایین یا نه !
همینکه پشتش را به بهار کرد ، بهار سریع از جا بلند شد و بازویش را گرفت . زهره متعجب به سمت بهار
چرخید و پرسشگرانه نگاهش کرد .
بهار لبخندی محو زد و با من گفت :
– لازم نیست بری بالا ! ... من خودم میرم !
آرام تر از قبل ادامه داد :
– میخوام یکم باهاس تنها باشم !
هر دو طولانی بهم چشم دوختند که بهار زودتر نگاهش را گرفت و با قدم هایی بلند به سمت پله ها حرکت کرد .
از پله ها بالا رفت و به اتاق عاطفه رسید . پشت در اتاق ، چشمانش را به روی هم گذاشت و نفسی عمیق کشید
. آب دهانش را با سروصدا به پایین فرستاد و در آخر ، با دستی لرزان ، چند ضربه به در زد .
عاطفه که پشت به در ایستاده بود ، جواب داد :
– بفرمایید !
بهار با فشاری به دستگیره در ، در را به آرامی باز کرد و پا به درون اتاق گذاشت . عاطفه بدون اینکه برگردد و
پشت سرش را نگاه کند ، خطاب به بهار گفت :
– اون دختره از خود راضی برای چی اومده اینجا ؟!
بهار بدون اینکه واکنشی نشان دهد ، سرش را پایین انداخت و آرام گفت :
– سلام !
عاطفه با شنیدن صدای بهار ، چشمانش از تعجب گرد شد و سریع به طرفش چرخید . با دیدن بهار در درگاه
اتاق خود ، دست به سینه با اخمی غلیظ به او توپید :
– فکر کردم زهره ست ! ... چی میخوای ؟!
بهار بی توجه به عاطفه ، با قدم هایی بلند وارد اتاق شد و در برابر چشمان متعجب عاطفه ، در را پشت سرش
بست .
عاطفه از روی حرص ، دندان هایش را به روی هم فشار داد و از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید :
– مگه من بهت اجازه دادم بیای تو ؟! ... برو بیرون !
بهار پوفی کرد و به عاطفه نزدیک شد . خونسرد به چشمان پر حرص عاطفه نگاه کرد و گفت :
– اجازه تو مهم نیست ! ... باید یه چیزایی رو بهت بگم !
عاطفه پشتش را به بهار کرد و لجبازانه گفت :
– نمیخوام چیزی بشنوم ! ... بهتره بری بیرون !
بهار قدمی به عاطفه نزدیک شد و گفت :
– تا حرفامو نشنوی هیچ جا نمیرم !!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

و لجباز تر از او ، بر روی تخت نشست و دست به سینه پایش را روی پای دیگر انداخت .
عاطفه نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و چشمانش را در کاسه چرخاند . پشت چشمی نازک کرد و تکیه به پنجره خطاب به بهار گفت :

— میشنوم ! ... چی باعث شده که این همه راه رو برای اومدن به اینجا و دیدن من بیای ؟!
بهار چشمانش غمگین شد . آهی کشید و خیره در چشمان عاطفه نالید :

— عاطفه ! ... اگر هنوز زندگیت رو دوست داری باید برگردی تهران !
عاطفه ابرویی بالا انداخت و گفت :

— منظورت رو نمیفهمم ! ... برای چی ؟!
بهار به دور و برش نگاهی انداخت . در آخر نگاهش را به روی عاطفه ثابت نگه داشت و جواب داد :

— راستش میخواستم اول بهت زنگ بزنم ... اما بعد دیدم حضوری این حرفارو بهت بزنم بهتره !
سپس با کمی مکث اضافه کرد :

— بعد از رفتن تو ... توی عمارت شاهی یه اتفاقی افتاد !
عاطفه کنجکاوانه ، چشمانش را ریز کرد و زمزمه وار پرسید :

— چی شده ؟!
بهار آب دهانش را قورت داد و به جان کندن پاسخ داد :

— درست نمیدونم چی شد ! ... فقط میدونم که بعد از رفتنت ، مهری هی می نشست در گوش آرمین میگفت که طلاقته بده ! ... آخه میخواد برای آرمین زن بگیره !!
چشمان عاطفه با شنیدن حرف بهار ، تا حد امکان از حدقه بیرون زد . دهانش از تعجب باز بود و حرفی نمی توانست بزند . تنها ، بدون پلک زدن با همان حالت به بهار زل زده بود .
بهار ، نگران نگاهی به سر تا پای عاطفه انداخت و زیر لب پرسید :

— عاطفه ؟! ... حالت خوبه ؟!
عاطفه به زور سرش را به طرفین تکان داد و در حالیکه پلک هایش لرزش داشت ، نالید :

— چی داری میگی ؟! ... هنوزم میخوای زندگیمو بهم بزنی ؟!
بهار سریع سرش را به طرفین تکان داد و با بغض پشت سر هم گفت :

— نه به خدا ! ... من دیگه اون بهار سابق نیستم ! ... اصلا قصد من از این حرفا این نیست ! ... من از دلسوزی و نگرانی اومدم اینجا و اینارو بهت میگم ! ... چون میدونم که مهری داره زندگیت رو نابود میکنه ! ... نتونستم ساکت بشینم ، ببینم هر غلطی دلش میخواد میکنه ! ... نتونستم ببینم که داره زندگیت رو به هم میزنه !
عاطفه ، کم کم انگشتانش را درون کف دستش فرو کرد و فشرد . از سر عصبانیت ، فکش در هم قفل و نفس هایش کشدار و عمیق شد . نگاهش را نمی توانست از چشمان بهار بگیرد . اینقدر خشم در وجودش شعله ور شده بود ، که دوست داشت هرچه در دستش می آید ، به درو دیوار بکوبد تا کمی از ناراحتی اش کاسته شود .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

بهار از ترس ، آب دهانش را با سروصدا قورت داد . پلکی زد و از سکوت عاطفه بهره برد و در همان حال خطاب به عاطفه گفت :

— عمه مهربی یه خیال هایی برای من و آرمین داشت ! ... از من برای آرمین خواستگاری کرد ! ... خدا شاهدی همون لحظه یهو چهره ات اومد جلوی چشمم ! ... عمه به خاطر لج با تو اینکارو کرد ! ... درسته یه روز آرزوی چنین حرفی رو از طرف عمه داشتم ؛ اما هیچ دلم نمی خواست که همسر دوم آرمین باشم !! ... از طرفی عمه داشت از معصومیت تو سوء استفاده میکرد ... منم دوست نداشتم دست بزارم روی زندگی که همش پر بود از عذاب وجدان !! ... عذاب وجدان به خاطر تو و ریحانه !

حلقه های اشک درون چشمان عاطفه به خوبی خودنمایی میکرد . چانه اش بر اثر بغض می لرزید و دستانش محکم و محکمتر در هم مشت می شدند .

بهار وقتی دید عاطفه حال مساعدی ندارد ، حرفش را کوتاه کرد و در آخر گفت :

— درسته من قبول نکردم ! ... اما عمه براش اونقدرها هم مهم نبود ! ... شنیدم که بالاخره یکی برای آرمین پیدا شده و تا چند وقت دیگه یه عروسی تقریباً خودمونی به راه میندازن !!! ... حتی شنیدم که آرمین با نظر عمه مهربی مخالفه ، اما عمه کار خودشو میکنه ! ... مثل اینکه عمه تصمیم داره بعد از ازدواج کمک هزینه ای برای بدهکاری هایی که آرمین بالا آورد بهش بده !

سپس نفس عمیقی کشید و در ادامه حرف هایش ، از جا بلند شد و خیره به نیم رخ عاطفه گفت :

— من دارم میرم ! ... اینجا موندن برام فایده ای نداره ! ... بهتره برگردم آمریکا ... سر همون خونه و زندگی که داشتم ! ... شاید هم برای همیشه همونجا موندگار شدم !

آنگاه دستانش را از هم باز کرد و به آرامی عاطفه را به آغوش گرفت . در حالیکه عاطفه را به خود میفشرد ، اضافه کرد :

— حلالم کن ! ... توی این چند سال زخم زبون زیاد ازم دیدی !! ... امیدوارم یه زندگی آروم و بی دغدغه و بدون هیچ مزاحمی در آینده داشته باشی !! ... شاید این آخرین دیدار ما باشه !

عاطفه چشمانش را به آرامی به روی هم گذاشت و اجازه داد تا اشک راه گونه هایش را پیدا کند . دستان بی حسش را به سختی بالا آورد و به دور کمر بهار پیچید . سر بر شانه اش گذاشت و پس از چند نفس عمیق ، با بغض گفت :

— ممنون که اومدی ! ... منم امیدوارم از این به بعد زندگی خوبی داشته باشی و بتونی به چیزی که میخوای برسی ! ... یه زندگی پر از عشق !!

بهار زهر خندی زد و پس از لحظاتی ، به آرامی از عاطفه جدا شد . هر دو کمی خیره در چشم یکدیگر شدند که بهار با حفظ پوزخند تلخی که بر لب داشت ، دست عاطفه را به گرمی فشرد و زیر لب گفت :

— خدافظ ! ... مراقب خودت باش !

عاطفه هم به دستان بهار فشاری وارد کرد و با همان چهره بی روح جواب داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— خدافظ! ... تو هم همینطور!

بهار با قدم هایی بلند و لرزان به سمت در رفت. در آخر، قبل از خارج شدن از اتاق، به سمت عاطفه چرخید و بعد از کمی نگاه کردن به عاطفه، در را پشت سر خود بست و عاطفه را با ذهنی آشفته و خسته تنها گذاشت ...

چند وقتیست همه دلگیرند از من ...

دلیل می خواهند ...

مدرک می خواهند برای غمگین بودنم ...

برای ناامید بودنم ... برای تلخ شدنم ...

نگران نباشید ... من نه غمگین شده ام ...

نه ناامید ... نه تلخ ...

فقط مدتیست به دنبالشان می گردم ...

مدتیست گم شده اند ...

صبرم ... تحملم ... امیدهایم ... انگیزه ام ...

نمیدانم کدام صفحه ی قصه ی سرگذشتم جا گذاشتمشان ...

عاطفه با حس گرمی دست زهره به روی شانه اش، آرام سرش را چرخاند و خیره در چشمان نگران زهره شد.

زهره با دیدن چشمان متورم عاطفه و صورت خیس از اشکش، اخم هایش در هم رفت و نالید:

— این چه بلاییه سر خودت آوردی!! ... چرا داری گریه میکنی؟! ... منو باش فکر کردم سرتو چسبوندی به

شیشه خوابیدی! ... هنوزم نمیخواهی بگی چی شده؟!؟

عاطفه، راست سر جای خود نشست و در حالیکه دماغش را بالا میکشید، سرش را به طرفین تکان داد و تنها

گفت:

— چیزی نیست! ... بیخیال!

زهره نیشگونی از عاطفه گرفت و پر حرص از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید:

— لازم نکرده! ... همین حالا هرچی شده بهم میگی! ... اصلا چرا داریم برمیگردیم تهران؟! ... مگه خبری از

آرمین به دستت رسید؟!؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه با شنیدن نام آرمین ، ناخودآگاه پلکانش به روی هم نشست . نفسش را آرام از سینه بیرون فرستاد و در حالیکه اشک از چشمانش گوله گوله به روی گونه هایش جاری میشد ، زیر لب با صدایی لرزان با خود خواند :

_ هرچه دادم به او حلالش باد
غیر از آن دل که مفت بخشیدم
دل من کودکی سبکسر بود
خود ندانم چگونه رامش کرد
او که میگفت دوستت دارم
پس چرا زهر غم به جامش کرد
بغضش را در گلو خفه کرد . سرش را پایین انداخت و اشک هایش را آرام به روی گونه هایش روانه کرد . تنها از تکان خوردن شانه هایش میشد فهمید که در دلش چه طوفانی به پا شده است .

زهره که با دیدن حال و روز عاطفه حسابی متاثر شده بود ، بیشتر از این مزاحم خلوتش نشد و در حالیکه به بازی مریم و ریحانه چشم دوخته بود ، پوزخندی تلخ به روی لبانش جا خوش کرد ...

عاطفه : _ آرمین !؟

آرمین : _ جونم ؟

عاطفه : _ تو هم دیدیش !؟

آرمین : _ چی رو !؟

عاطفه : _ اون ستاره دنباله دار رو دیگه !

آرمین : _ نه ندیدم !

عاطفه : _ اشکال نداره ... زود باش آرزو کن !

آرمین : _ آرزو !؟

عاطفه : _ آره ! ... وقتی یه ستاره دنباله دار توی آسمون رد بشه ، هرکسی که همون لحظه آرزو کنه برآورده میشه !

آرمین : _ واقعا !؟

عاطفه : _ اوهوم ... زود باش !

آرمین : _ پس بیا با هم آرزو کنیم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه : _ باشه ! ... چشمتو ببند !

آرمین : _ آرزو کردی ؟!

عاطفه : _ اوهوم !

آرمین : _ چی آرزو کردی ؟!

عاطفه : _ اگر بهت بگم که برآورده نمیشه !

آرمین : _ به من که اشکالی نداره بگی !

عاطفه : _ نه ... خیلیم مشکل داره !

آرمین : _ خيله خب ... آروم در گوشم بگو !

عاطفه : _ دیوونه ! ... اگر بخوام بهت بگم که فرقی نداره بلند بهت بگم یا در گوشت !

آرمین : _ بگو دیگه ! ... اذیتم نکن ! ... خیلی کنجکاوم کردی !! ... این خرافه هارو هزار کنار ... اگر یه آرزو بخواد

برآورده شه ، حتی اگر به همه عالمم آرزوت رو بگی بازم برآورده میشه !

عاطفه : _ اوففففف ... باشه بهت میگم ! ... اوممم ... راستش ... آرزو کردم که عشقمون پایدار بمونه ؛ تا آخر عمر

!

آرمین : _ جالبه !

عاطفه : _ چی جالبه ؟!

آرمین : _ آخه منم همین آرزو رو کردم !

عاطفه : _ واقعا ؟!

آرمین : _ آره !

عاطفه : _ دیوونه !

آرمین : _ آره ! ... دیوونه ام که آرزوی بودن با خلی مثل تو رو کردم !

عاطفه : _ خیلی بیشعوری !

آرمین : _ حالا نمیخواد قهر کنی ! ... داشتم شوخی میکردم !

عاطفه : _ قهر نیستم !

آرمین : _ عاطفه ؟!

عاطفه : _ هوم ؟!

آرمین : _ هوم چیه ؟!! ... مگه نگفتی قهر نیستی ؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه : _ جاااانم ! ... حالا خوب شد !؟

آرمین : _ میدونی چیه !؟

عاطفه : _ چیه !؟

آرمین : _ به نظر من ... عشقمون مثل تو فیلماست !!

عاطفه : _ تو فیلم !؟

آرمین : _ آره ! ... اونقدر همو دوست داریم ، که وقتی کنار همیم مثل یه افسانه یا رویا میمونه !

عاطفه : _ آره ! ... راست میگی !!

آرمین : _ عا طی !؟

عاطفه : _ جانم !؟

آرمین : _ خیلی دوست دارم ! ... اونقدر که نمیتونی تصورشو بکنی !

عاطفه : _ منم همینطور ... !

زهره : _ عاطفه !؟ ... عاطفه ؟ ... حواست کجاست !؟ ... عاطفه !؟

ناگهان عاطفه حس کرد که ایستاده ، از خوابی عمیق بیدار شده است . انگار برای مدتی روح در کالبدش نبود و معلوم نبود ذهنش در کجاها سیر میکرد . اگر صدای زهره نبود ، معلوم نبود تا کجاها پیش برود .

آرام دستانش را بالا آورد و به روی گونه اش کشید . خیسی اشک بر روی صورتش را به خوبی حس میکرد . بی اختیار اشک تمام صورتش را همچون سیل پوشانده بود .

زهره وقتی حرکتی از سوی عاطفه ندید ، پوفی کرد و با اخمی غلیظ و با قدم هایی بلند به طرف عاطفه رفت . شانه اش را در چنگ گرفت و او را به سمت خودش چرخاند . با دیدن چشمان عاطفه که دیگر رنگ آبی سابق را نداشت و جایش رو به سرخی میزد ، لحظاتی نفس در سینه اش حبس شد و مات و مبهوت سر تا پای عاطفه را از نظر گذراند . در آخر دستش را دراز کرد و موهای شکلاتی رنگ عاطفه را که به پیشانی اش چسبیده بود ، به پشت گوشش فرستاد و با صدایی پر از خشم و ناراحتی نالید :

_ چرا اینقدر گریه میکنی !؟ ... بهم بگو دردت چیه و خودت رو سبک کن !

عاطفه ، با چهره ای به مانند روح ، خیره به نقطه ای نامعلوم ، بی توجه به حرف زهره ، پوزخندی تلخ زد و با لحنی که دل سنگ هم آب میشد ، زمزمه وار گفت :

_ همیشه میگفت ... عشقمون مثل تو فیلماست !! ... اون نقشش رو خوب بازی کرد ؛ فقط من هیچوقت

نفهمیدم ... اشتباهم چی بود که نقشمو دادن به یکی دیگه !!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

زهره سرش را به طرفین تکان داد و ناباور نالید :

— چی داری میگی؟! ... م ... منظور ت چیه؟!

عاطفه : _ نقشمو دادن به یکی دیگه زهره ! ... دیگه تموم شد !

زهره عصبانی ، شانه های نحیف عاطفه را در دست گرفت و در حالیکه محکم او را تکان میداد ، داد زد :

— یعنی چی که نقشتو دادن به یکی دیگه؟! ... درست حرف بزنی بفهمم چی میگی !

عاطفه که دیگر صبرش سرآمده بود ، با حرکتی غافلگیرانه دستان زهره را از شانه اش جدا کرد و در حالیکه قدم

به عقب بر میداشت ، بلند با گریه زجه زد :

— نمیدونم ! ... خودمم نمیدونم چی دارم میگم ! ... نمیدونم چرا الان توی این خونه لعنتیم که با هر قدم ، یاد و

خاطره هام با اون زنده میشن ! ... نمیدونم چی دارم میشنوم ! ؛ از شوهرم ! ... از عشق زندگیم ! ... از بابای بچه

هام ! ... دیگه خسته شدم زهره ! ... خسته شدم از اینکه اینقدر این سرنوشت شوم و نحس بهم فشار میاره ! ...

آرمین تنها خونواده من بود که دارم همون رو هم از دست میدم ! ... بفهم اینو زهره ! ... مهری داره آرمین رو از

دستم در میاره !! ... آرمین تنها کسی بود که باعث شد به خاطرش تو روی خونواده ام وایسم ! ... من نمیخوام

اونو راحت از دستش بدم ! ... نمیخوام بچه هام بی پدری رو از این سن حس کنن ! ... میخوام همه چی مثل قبل

بشه ! ... انگار توی این چند سال فقط اون یک ماه اول عروسیمون من خوشبختی رو دیدم ! ... از وقتی پامو

دوباره توی این کشور گذاشتم ، زخم زبون و نیش و کنایه بهم هجوم آورد ! ... هیچکس چشم دیدن من و آرمین

رو کنار هم نداشت ! ... هیچکس ... !!!

زهره که با زجه های عاطفه مات و مبهوت ایستاده و تنها اشک میریخت ، با دیدن لرزش پای عاطفه ، ناگهان به

سمتش دوید و قبل از اینکه عاطفه نقش زمین شود ، او را در آغوش گرفت . سرش را محکم به سینه اش

چسباند و با بغض زیر لب زمزمه کرد :

— الهی بمیرم برات ! ... عزیز دلم ! ... گریه کن ، گریه کن ! ... گریه کن تا سبک شی ! ... گریه کن فدات شم !

عاطفه صورتش را بیشتر به سینه زهره فشرد و با صدایی خفه نالید :

— من خیلی بدبختم زهره ! ... خیلی !

زهره ، دلسوزانه دستانش را درون زلف پریشان عاطفه کرد و در همان حال گفت :

— این حرفو نزن فداتشم ! ... اونیکه بدبخته ، آرمین نه تو ! ... اون بدبخته که الان توی چنگ مهری مثل یه

عروسک خیمه شب بازی داره هرکاری که مهری ازش میخواد رو انجام میده ! ... حتی به قیمت از دست دادن

زن و زندگیش ! ... کسی که بودنت رو قدر ندونست ، لایق حضور در فکرتم نیست !!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— دیگه نمیخوام درموردش چیزی بشنوم! ... کمکم کن برم توی اتاق یه کم استراحت کنم! ... سرم خیلی درد میکنه!

***زهره: _ عاطی؟! ... من رفتم!

عاطفه: _ باشه! ... فقط مریم رو هم باخودت ببر! ... جیغ و دادش باعث میشه ریحانه از خواب بیدار بشه!!

زهره: _ باشه عزیزم! ... کاری نداری؟!!

عاطفه: _ نه ... فقط بی زحمت سر راحت یه قرص سردردم برام بگیر! ... انگار چرت زدن از سردردم کم نکرده!

... زود هم بیا! ... انگار آسمون دلش هوای باریدن کرده!

زهره: _ باشه! ... پس فعلا!

عاطفه: _ خداافظ!

عاطفه که پشت پنجره ایستاده و حیاط را تماشا میکرد، زهره را دید که با قدم هایی بلند از خانه خارج شد و در حالیکه با مریم حرف میزد، به سمت در حیاط رفت.

زهره دستگیره در را گرفت و کشید. با باز شدن در، ناگهان قامت بیتا پشت در نمایان شد که آماده دستش را به سوی در دراز کرده و با کلید در دستش قصد باز کردن در را داشت.

بیتا با چشמהایی از حدقه بیرون زده، سر تا پای زهره را از نظر گذراند و با لبخندی مصنوعی، خطاب به زهره گفت:

— به به ... زهره خانم! ... مشتاق دیدار! ... شما کجا، اینجا کجا؟! ... مگه الان نباید شما شیراز باشید؟!!

زهره با چشمانی سرد و بی روح، نگاهی به سرو وضع شیک بیتا انداخت و جواب داد:

— نه! ... کاری داشتم، برای همین اومدم تهران!

سپس پوزخندی زد و ادامه داد:

— انگار نبود عاطفه خیلی بهت ساخته که اینجور شیک و پیک کردی! ... در ضمن مبارک باشه!

بیتا با حرف زهره، لرزی بر اندامش افتاد. چشمانش را به دور و بر چرخاند و با من گفت:

— چ ... چی ... چی ... مبارک باشه؟!!

زهره، خونسرد به ابروهای برداشته اش اشاره ای کرد و گفت:

— انگار خبراییه! ... قبلا دست به صورتت نمیزدی!

بیتا، چشمانش را به آرامی به روی هم گذاشت و نفسش را از سر اسودگی بیرون فرستاد. لبخندی زد و خیره

در چشمان پرسشگر زهره گفت:

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— چی بگم والا! ... تا چند روز دیگه عروسیمه!
زهره اهان کسداری گفت. اینبار نگاهش به روی کلید در دست بیتا پر کشید و با اشاره به کلید پرسید:
— تو کلید زاپاس داری؟! ... نمیدونستم تو مدتی که عاطفه نیست اینجا میای!
بیتا: — آ ... آره! ... آقا آرمین ازم خواستن که در نبود عاطفه خانم بیام اینجا و به خونه برسم!
زهره: — اه؟! ... که اینطور! ... خب دیگه لازم نیست بیای! ... میتونی دیگه کارتو توی عمارت شاهی ادامه بدی!
!

بیتا: — یعنی چی؟!
زهره: — یعنی دیگه عاطفه اومده خونه! ... دیگه احتیاجی به بودن تو توی این خونه نیست!
بیتا: — چی؟! ... عا ... عاطفه خانم برگشتن!!!
زهره: — آره! ... چرا اینقدر تعجب کردی؟! ... مگه قرار بوده دیگه بر نگرده؟!
بیتا: — نه ... نه! ... تعجبم از سر خوشحالی بود! ... خیلی خوشحال شدم ایشون برگشتن!
زهره: — خيله خب ... میتونی دیگه برگردی!
زهره با پایان حرفش، دستگیره در را گرفت و خواست ببندد. در لحظه آخر بیتا دستش را به روی در گذاشت و مانع از بستن در شد. سرش را بالا گرفت و خیره در چشمان متعجب زهره، با حفظ لبخند مصنوعی اش گفت:
:

— حالا که عاطفه خانم اومدن، بهتره برم به سر پیششون!
زهره لحظاتی خیره به چهره بیتا شد و در آخر دست مریم را گرفت و رفت.
با رفتن زهره، لبخند کم کم از روی لبان بیتا محو شد و جایش را به اخمی وحشتناک داد. با فکری شیطانی، پشت چشمی نازک کرد و خیره به حیاط زیر لب با خود زمزمه کرد:
— میخواستیم بی سروصدا انجام بشه! ... حالا که خودت با پای خودت اومدی، پس بشین و تماشا کن چطور
مقام خانمی خونه رو ازت میگیرم عاطفه خانم!!!
و با لبخندی خبیث گوشه لبش، آرام وارد حیاط شد.

پشت پنجره، موهای خرمایی اش را به دست باد سپرده و چشمانش خیس از اشک شده بود. هیچکس به ذهنش هم نمی گنجید که آرمین، فقط برای داشتن فرزند پسر، به عاطفه خیانت کن. خیانتی بزرگ و غیر قابل هزم. خوب می دانست که تمام این ها نقشه عمه ی بزرگ آرمین (مهری) است. او به دنیا آوردن دختر

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

به عنوان فرزند اول را ننگ می دانست . دوباره چشمانش به کارت تزیین و مچاله شده مربوط به ازدواج آرمین ، در گوشه اتاق افتاد . قطره های اشکش غلتان از روی گونه های سفیدش می چکید و بر روی قالی پخش و محو می شد . آسمان جرقه زد . آنگاه برای همدردی ، همراه با عاطفه شروع به گریستن کرد . قطره های باران با خشونت به زمین سیلی می زدند و سپس از دید محو می شدند و قطره ای دیگر جایگزینش می شد . آرام آرام شدت اشکهای عاطفه ، همراه با شدت باران بیشتر شد . با وجود اینکه حدود نیم ساعتی می شد که از ازدواج آرمین و بیبا خبردار شده بود ؛ اما هنوز هم باورش برایش سخت بود . فکرش راهم نمی کرد که بیبا ، با پای خودش به اینجا بیاید و با شادمانی خبر ازدواجش را به عاطفه بدهد و سپس بعد از دادن کارت ازدواجش از آنجا برود . پاهایش سست شد و بر زمین زانو زد . در همان حال سرش را بالا گرفت و فریاد زنان اشک ریخت . برای لحظه ای چشمانش به روی عکس ازدواج خودش و آرمین افتاد .

خیره به عکس دهانش را به آرامی به روی هم گذاشت و با صدای خفه باز هم به اشک هایش اجازه ریختن داد . چانه اش شروع به لرزش کرد . چند دقیقه نگذشت که حس کرد نمی تواند دیگر نفس بکشد . چشمانش را از چهره خوشحال و خندان آرمین در قاب عکس نمی گرفت . نفس هایش کشدار و شدت اشکهایش کم و کمتر شد . دستهایش را که بی حال بر روی پاهایش انداخته بود و می لرزید را ممت کرد . با تمام توان از جا برخاست و ایستاد . چشمان آبی اش از شدت خشم به رنگ قرمز در آمده و به خاطر گرمای شدیدی که در بدنش احساس می شد ، موهایش به پیشانی اش چسبیده بود . به سختی قدمی برداشت . چشمانش را که در آتش خشم می سوخت ، از چشمان آرمین نمی گرفت . خشم و عصبانیت تمام وجودش را فرا گرفته بود . قدم دیگری برداشت . دستش را دراز کرد تا قاب عکس را بردارد . قاب عکس را برداشت . با نفرت به چشمان سیاه آرمین خیره شد . چشمانی که باعث فریبش شد . فریبی که حال داشت تقاصش را پس می داد . دندان هایش را به خاطر خشم زیادی که در وجودش شعله ور شده بود ، سخت به روی هم فشار می داد . آرام و زمزمه وار از میان دندان های به هم چسبیده اش خیره به عکس آرمین با خشم غرید :

— هیچ وقت فکرشو نمی کردم که چنین بلایی به سرم بیاری .. فکر می کردم که ... فکر می کردم که کنار تو خوشبخت ترین زن دنیا می شم ! ... اما ... اما اشتباه فکر می کردم !!!
آب دهانش را به سختی قورت داد و اجازه داد تا دوباره اشک گونه هایش را خیس کند . در همان حال ادامه داد :

— قسم می خورم که ... یه روزی انتقام تمام این بدبختی هامو ازت بگیرم ... حتی ... حتی اگر اون روز آخرین روز زندگی من باشه !
اینبار به طرف پنجره برگشت . روبه جلو خم شد . سرش را بالا گرفت و همانطور که قطره های باران سیلی زنان

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– فقط دلم گرفته بود ... همین !

ریحانه چیزی نگفت و تنها به چهره غمزده مادر خود خیره شد . عاطفه هم خیره در چشمان ریحانه پلک نمی زد . او در چشم های ریحانه کودکی و شوروشوق بچگی اش را می دید . او خیلی دلش برای پدر و مادرش و حتی عرفان تنگ شده بود . بیشتر از آنکه فکرش را می کرد ، محتاج آنها بود . محتاج نوازش های مادرش ... محتاج بوسه های گرم پدرش ... محتاج شوخی های عارف و ناز کشیدن های هر از گاهی ... و حتی محتاج آن روز های خوب در کنار زهره ... !

او دلش نمی خواست که ریحانه هم به سرنوشتش دچار شود . او خوشبختی ریحانه را در کنار خانواده و دوستانش می دید . حتی نمی توانست لحظه ای به فکر جدایی ریحانه و خودش بیوفتد . ریحانه تنها امید زندگی او بود ...

گلویش را صاف کرد و خیلی جدی و بدون کوچکتترین لرزشی در صدایش آرام ریحانه را مخاطب قرار داد و گفت :

– ریحانه ... خوب به حرفام گوش کن ... !

ریحانه تمام حواسش را به حرفهای مادرش داد . او کنجکاو شده بود که مادرش چه می خواهد به او بگوید . عاطفه آب دهانش را قورت داد و خیره در چشمان ریحانه ادامه داد :

– گوش کن ببین چی می گم ! ... سعی کن ... تمام حرفهایی که حالا بهت می زنم و به خاطر بسپاری ... این و بهم قول می دی ؟

ریحانه که می خواست هرچه سریعتر مادرش به سراغ اصل مطلب برود ، سرش را تند تند تکان داد . عاطفه داستان ریحانه را محکم تر در دستانش فشرد . آنگاه با چهره ای ملتمس و پر از ناراحتی شروع به حرف زدن کرد :

– ریحانه ... می دونم که برای زدن این حرفها حالا زوده ... اما ... سعی کن که توی زندگیت هیچ وقت ... هیچ وقت به کسی دل نبندی ! ... می دونم حالا نمی دونی منظورم از این حرفها چیه اما ... اینبار آرام تر از قبل زمزمه کرد :

– هیچ وقت عاشق نشو ! ... هیچ وقت !!!

ریحانه متعجب به چهره ملتمس مادرش خیره شده بود . منظور مادرش را نمی فهمید . او حتی نمی دانست که عشق یعنی چه !

عاطفه سرش را جلوتر برد ؛ اما نگاهش را از چشمان ریحانه نگرفت . در همان حال نوازشگرانه به موهایش دست کشید و گفت :

– من به خاطر همین عشق لعنتی ... سرانجام شده همینی که داری می بینی ! ... اصلا دلم نمی خواد که تو ... مثل من بشی ! ... نمی خوام که ... مثل من ... توی زندگی شوهرت گمنام بشی ! ... عشق اون چیزی نیست که همه راجبش فکر می کنن ! ... عشق ... تنها و تنها ... آدم و زجر می ده ! ... فقط همین ... سعی کن از کلمه ای

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

به نام عشق دوری کنی ... همیشه و در همه حال !

ریحانه متعجب ، فقط به یک جفت چشم آبی خیره شده بود . اصلا نمی توانست مادرش را درک کند . شاید هم هنوز برای درک کردن حرف مادرش زود بود ! شاید باید مثل مادرش عاشق می شد ؛ تا آن وقت منظور مادرش را بفهمد و بتواند او را درک کند .

عاطفه ملتمسانه و با چشمانی پر از اشک ، با بغض آرام گفت :

— خواهش می کنم ریحانه ... بهم قول بده ... قول بده که هیچوقت حرفای منو فراموش نکنی ... قول بده که ... هیچ وقت ... عاشق کسی نشی ! ... ۹ ماه طول کشید که قلب تورو شکل بدم ؛ نزار یکی بیاد توی چند ثانیه اونو ازت بگیره !

ریحانه ، تنها و تنها سکوت کرده بود . برای یک دختر ۴ ساله ، هزم این همه حرف سخت بود . او کاملا گیج شده بود و نمی دانست چه جوابی باید به مادر خود بدهد .

عاطفه ، ریحانه را در آغوش گرفت . در همان حال به آرامی شروع به حرف زدن کرد :

— عزیز دلم ... می دونم که یه روزی در زندگی به کسی وابسته می شی ... اصلا هرکاری کنی نمی تونی در زندگی جلوی وابستگی رو بگیری ... اما تو تمام سعیت و بکن ... نمی گم که حالا من توی زندگی و عشق شکست خوردم پس توهم مثل من شکست می خوری ! ... من می گم زیاد وابسته نشو ... وابستگی زیاد درسته شیرینه ... اما به همون اندازه آدمو از پا در میاره !
آنگاه ریحانه را از خود جدا کرد و خیره در چشمانش پرسید :

— خب ... حالا بهم قول میدی ؟

ریحانه سرش را پایین انداخت . او با شنیدن حرفهای مادرش گیجتر از قبل شده بود و واقعا نمی دانست منظور مادرش از این حرفها چیست . اما با این حال ، سرش را بالا آورد و با تمام وجود دهن باز کرد تا به مادرش قول بدهد ؛ اما ناگهان صدای زنگ خانه ، سکوت سرد اتاق را شکست ...

زهره با شنیدن صدای تیک در ، دست مریم را در دستش فشرد و با قدم هایی بلند ، برای فرار از باران وارد حیاط شد .

مریم تا به حیاط پا گذاشت ، دستش را از دست مادرش بیرون کشید و با دو به درون خانه رفت . زهره هم به تبعیت از او ، سرعت قدم هایش را بیشتر کرد که به طور اتفاقی متوجه چیزی در باغچه شد . آرام به طرف باغچه رفت و به روی زمین خیس زانو زد . شیء مستطیل شکل را برداشت . با شگفتی متوجه شد که قاب عکس عروسی عاطفه و آرمین است . گیج از وجود قاب عکس درون باغچه ، از جا بلند شد و به طرف خانه رفت .

عاطفه ، منتظر زهره جلوی در ورودی حوله به دست ایستاده بود تا پذیرای زهره شود .

زهره در حالیکه آب از سر و گردنش می چکید ، وارد خانه شد و سریع چادر و روسری اش را از سرش بیرون

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آورد . حوله ای که عاطفه جلویش گرفته بود را به چنگ گرفت و سر و صورتش را خشک کرد .
زهره حوله را به دست عاطفه برگرداند و در همان حال تشکر کرد . آنگاه به سمت مبل رفت و تن خیسش را به رویش رها کرد . عاطفه هم نزدیکش شد و در کنارش نشست .
زهره بی معطلی قاب عکس را به روی میز گذاشت و در سکوت به عاطفه خیره شد .
عاطفه ، با چشمانی غمگین ، رویش را از قاب برگرداند و چشمانش را به روی هم فشرد .
زهره وقتی سکوت عاطفه را دید ، تکیه اش را از مبل گرفت و با اشاره به قاب عکس خطاب به او گفت :
- نمیخواهی بگی این قاب عکس توی حیاط چیکار میکنه؟! ... از شکستگی شیشه و قاب دورش هم معلومه با شدت پرت شده !
عاطفه پر حرص سرش را به طرف زهره چرخاند و با پوزخندی گوشه لبش گفت :
- لطفا ادای کارآگاه ها رو برای من در نیار ! ... آره کار من بوده و از پنجره پرتش کردم ! ... چون دلم نمیخواه دیگه اون صورت نحسشو ببینم !
زهره پوفی کرد و مشکوک پرسید :
- بیتا اومد پیشت چی گفت؟! ... انگار بعد از رفتن اون خیلی اتیشی تر از قبل شدی !
حلقه ی اشک درون چشم های عاطفه به خوبی نمایان بود . عاطفه با یادآوری بیتا ، سرش را به طرفین تکان داد و خیره به قاب عکس ، با بغض نالید :
- فکر میکردم خیانت داره میکنه ! ... اما وقتی طرفو دیدم ... هعه ! ... فهمیدم داره جنایت میکنه ... اونم در حق خودش !
چشمان زهره ، با حرف عاطفه گرد شد و با دهانی باز زیر لب پرسید :
- چی ... چی داری میگی؟! ... یعنی میگی بیتا ...
عاطفه ، به خاطر تشدید سردردش ، سرش را به مبل تکیه داد و زیر لب با خود زمزمه کرد :
- تقصیر خود احمقم بود ! ... آرمین بارها بهم اخطار داده بود که نزارم بیتا نزدیکمون شه ! ... میگفت که بیتا آدم درستی نیست و میترسم یه نقشه هایی توی سرش باشه ... !!!
زهره ، گیج و منگ نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخت و خطاب به عاطفه گفت :
- من همیشه به این دختره شک داشتم ... اما وقتی وابستگی بینتون رو میدیدم ، دلم نمیومد ازش بد بگم ! ...
اما ... اما از کجا معلوم راست بگه؟! ... از کجا معلوم قصد اذیت کردنت رو داشت ...
عاطفه نگذاشت حرف زهره به پایان برسد و عصبی از جا بلند شد . با قدم هایی بلند به سوی پنجره رفت و کارت عروسی بیتا و آرمین را به چنگ گرفت . رویش را به طرف زهره برگرداند و در حالیکه کارت را جلوی چشمان زهره تکان میداد ، بی توجه به لرزشی که در صدایش بود ، داد زد :
- اینو نگاه کن ! ... این کارت عروسیشونه ! ... اگر بیتا دروغ میگه ، این چی؟! ... اینم دروغه؟!
زهره با فشار کف دستانش به روی دسته مبل ، به زور روی پاهایش ایستاد و با قدم هایی کوتاه و آرام ، به عاطفه

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

نزدیک شد . دست دراز کرد و کارت را از دست بی حس عاطفه گرفت . چشمانش که به روی اسم بیتا و آرمین افتاد ، پلکانش لرزید . دهانش را باز و بسته کرد اما چیزی نگفت .

عاطفه ، بی هیچ عکس العملی تنها ایستاده و خیره به روبه رویش بود . دیگر زجه نزد و اشک نریخت . زهره از سر دلسوزی و نگرانی ، زیر چشمی نگاهی به عاطفه انداخت و زیر لب ، با بغض جمع شده در گلویش او را صدا زد :

— عاطفه !

عاطفه ، آب دهانش را به آرامی قورت داد . پلک های خسته اش به روی هم نشست و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد . دستش را به آرامی بالا آورد و از لای پلک هایش ، خیره به انگشتر ازدواجش شد . زبانش را به روی لب های خشکیده اش کشید و بی مقدمه گفت :

— میخوام برم !

زهره اخمی کرد و بلافاصله پرسید :

— کجا ؟!

اینبار عاطفه کاملا به طرف زهره برگشت . با چهره ای خونسرد ، چشمان سردش را به چشمان ترسیده زهره دوخت و با پوزخندی گوشه لبش طعنه زنان پاسخ داد :

— عقد کنون شوهرم !

بیتا : — آرمین اینو نگاه کن ! ... به نظرت خوشگله بگیم سفره عقدمون رو بنفش تزیین کنن ؟!

آرمین بی حوصله نگاهش را به روی گلدانی ثابت نگه داشت و زیر لب جواب داد :

— فرقی نمیکنه !

بیتا از لحن سرد آرمین حرصش گرفت و بهش توپید :

— چته تو ؟! ... ناسلامتی فردا عروسیمونه ! ... برای من مهمترین روز زندگیمه ! ... اونوقت تو از همین حالا داری

برای من ادا و اصول در میاری ؟!

آرمین ، خسته از غرغره های بیتا ، چشمانش را به روی هم فشرد و از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید :

— بسه دیگه ! ... خفه میشی یا خفت کنم ؟!

بیتا پشت چشمی نازک کرد و لجبازانه ادامه داد :

— خاک تو سر من با این شوهر کردنم ! ... عوض اینکه آقا نازمو بکشه باهام سر رنگا بحث کنه ، پاشو انداخته رو

پاش میگه برام فرقی نمیکنه ! ... آخه آدم اینقدر بی احساس ؟!

آرمین اینبار بی اختیار به طرف بیتا برگشت و با صدای تقریبا بلندی رخ در رخ بیتا داد زد :

— میگم بسه دیگه ! ... من الان به خواست خودم اینجا نیستم که بخوام باهات سر رنگ سفره عقدمون بحث

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

کنم! ... هرچی هم هیچی بهت نمیگم داری پرروتر میشی! ... اگر بیشتر از این پاتو از گلیمت درازتر کردی ، قلم پاتو میشکنم! ... فهمیدی!؟

بیتا که با داد آرمین زبانش بند آمده و مات و مبهوت نگاهش میکرد ، دیگر سکوت کرد و چیزی نگفت . قطرات اشکی که در چشمانش جمع شده بود ، قصد سرریز شدن داشت که با آمدن محضردار ، سرش را بالا گرفت و به زور لبخندی مصنوعی به روی لبانش نشانده .

آقای جعفری (محضردار) ، نگاهی به بیتا و آرمین انداخت و خطاب به آنان با خوشرویی گفت :

– خب ؟ ... انتخاب کردین!؟

بیتا زیر چشمی نگاهی به آرمین انداخت . لبخندی دندان نما زد و به طرز غافلگیرانه ای دستش را به روی دست آرمین گذاشت . آرمین از حرکت بیتا جا خورد ، اما جلوی آقای جعفری نتوانست کاری بکند .

بیتا لبخندش عمیقتر شد و با شادی جواب داد :

– بله ! ... من و آرمین چون تصمیم گرفتیم که تزئینات سفره مون بنفش باشه ! ... آخه بنفش رنگ مورد علاقه من و آرمین هست !

و نگاهی از سر عشق به آرمین انداخت که آرمین با حالت چندشی نگاهش را از او گرفت .

آقای جعفری خنده ی آرامی کرد و روبه هر دو ی آنان گفت :

– مبارکه ! ... ایشالله خوشبخت بشین ! ... پس فردا عصر در خدمتونم !

آرمین با پایان یافتن حرف های آقای جعفری ، از جا بلند شد و پس از دست دادن با آقای جعفری سریع از سالن محضر بیرون زد .

پشت سرش بیتا از محضر با اخم بیرون آمد و کلافه به آرمین گفت :

– مگه دزد دنبالت کرده!؟ ... چرا صبر نکردی من پیام!؟

آنگاه به سمت ماشین قدم برداشت . قبل از اینکه سوار ماشین شود ، با صدای آرمین دستش به روی دستگیره در ثابت ماند :

– خوب گوش کن ببین چی میگم !

بیتا نگاهش را به چشمان کلافه و سیاه آرمین دوخت و با ناز گفت :

– گوشم با شماست آقا !

آرمین با شنیدن صدای پر ناز بیتا ، اخم هایش در هم رفت . انگشت اشاره اش را جلوی چشمان بیتا تکان داد و پشت سر هم گفت :

– گوش کن ! ... خودتم خوب میدونی من بهت هیچ علاقه ای ندارم ! ... الانم اگر اینجا توی محضر قرار عقد گذاشتم ، فقط به اجبار عمه ست ! ... من فردا باهات عقد میکنم ؛ اونم یه عقد سوری فقط برای بچه دار شدن و برآورده شدن خواسته عمه ! ... هیچوقت سعی نکن با ناز و عشوه به چشمم بیای ، چون کارت بی فایده ست ! ... توی قلب من فقط عاطفه و ریحانه جا دارن و جایی برای تو نیست ! ... اگر قصد تخریب زندگی من داشته باشی

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

، بدون ، خدا شاهده یه بلایی سرت میارم که هر دفعه رفتی جلوی آینه آرزوی مرگ کنی !
سپس آب دهانش را قورت داد و خیره به چهره پر حرص و چشمان به خون نشسته بیتا ، حرف آخرش را زد :
- اینارو بهت گفتم ، چون میخواستم قبل از عقد روشن شی !
آنگاه بی توجه به بیتا که هر لحظه ممکن بود از روی حرص و خشم منفجر شود ، سوار ماشین شد . از شیشه
کمک راننده نگاهی به سرتاپای بیتا انداخت و گفت :
- با تاکسی بیا ! ... من جایی کار دارم !
و بدون اینکه مهلتی برای حرف زدن به بیتا دهد ، با فشار دادن پایش به روی پدال گاز ، ماشین از جا کنده شد
....

زهره : - مطمئنی عاطی ؟!
عاطفه دستی به لباسش کشید و از توی آینه خیره به چهره نگران زهره شد . به طرفش چرخید و با لبخند ،
چشمانش را به نشانه آسودگی خیال باز و بسته کرد و در جواب زهره گفت :
- از همیشه مطمئن ترم ! ... حس میکنم این بهترین تصمیمیه که در تمام عمرم گرفتم !
زهره نفسش را پر صدا بیرون فرستاد . شانه ای بالا انداخت و زیر لب زمزمه کرد :
- امیدوارم !
عاطفه دوباره به طرف آینه چرخید و نگاه آخرش را به خود انداخت . سر و وضعش از همیشه متفاوت تر بود .
آرایش صورتش از جمله چشمانش و بیرون انداختن چند تار موهایش از زیر روسری ، چهره اش را نفس گیر
کرده بود . کت و دامن زرشکی رنگ و جوراب مشکی ضخیمی که به تن کرده بود ، بی نهایت اندامش را جذاب
تر نمون میکرد . کفش پاشنه بلند آلبالویی رنگی که به پا کرده بود ، قدش را بلند تر از قبل نشان میداد .
با این همه اوصاف ، باز هم ته دلش دلشوره ای داشت که نمی دانست به خاطر چیست . با خود فکر میکرد شاید
به خاطر رویارویی با آرمین و بیتاست ! ... شاید اگر آنها را در کنار هم شاد و سرحال ببیند ، نتواند خود را کنترل
کند و ...
چشمانش را به روی هم گذاشت تا از این همه دلشوره و خیال های وحشتناک فاصله بگیرد . ناخودآگاه دستش
را به روی شکمش کشید و زیر لب با کودکش سخن گفت :
- عزیز دلم ! ... بهم قول بده که بابات رو در هر شرایطی دیدی ، از خودت واکنش نشون ندی ! ... نمیخوام
دوباره اتفاقی که سر ریحانه برام افتاد تکرار بشه ... !
سپس سرش را کمی بالا گرفت و با همان چشم های بسته از ته دل نالید :
- خدایا کمکم کن !
لحظاتی در همان حال ماند و در آخر ، انگار که اتفاقی نیفتاده ، رویش را به طرف بیتا برگرداند . با لبخند به سر
تا پایش اشاره ای کرد و گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– خب ؟ ... نظرت چیه !؟
زهره ابرویی بالا انداخت و تکیه به درگاه جواب داد :
– اوممم ! ... به نظرم معرکه شدی ! ... تا حالا هیچکس اینجوری تو رو ندیده ! ... حتما آرمین از سرووضعت حسابی جا میخوره !
عاطفه در جواب زهره خنده ی آرامی کرد . نزدیکش شد و دست سردش را در لابلای دستان گرمش فشرد .
چشمان آبی اش را به چشمان نگران زهره دوخت و گفت :
– مواظب خودتو بچه ها باش ! ... زود برمیگردم !
زهره سرش را به نشانه تایید تکان داد و خود خطاب به عاطفه گفت :
– تو هم مواظب خودتو این کوچولوی خاله باش !
تا لحظاتی خیره در چشم هم شدند که عاطفه به آرامی خودش را در آغوش زهره جا داد . سرش را به روی شانه اش گذاشت و با بغض گفت :
– برام دعا کن ! ... دعا کن تحملشو داشته باشم !
زهره دستانش را به نرمی به روی کمر عاطفه کشید و با لبخند پاسخ داد :
– تو اگر تحملشو نداشتی ، الان آماده واینستاده بودی که بری !

تنها و نا امید
در کوچه های شهر
با پرسه های سرد هم آغوش می شوم
در این سکوت شب
گاهی برای چهره ی غم ، چشم می شوم
گاهی برای زوزه ی غم ، گوش می شوم !
حتی برای لحظه ای خوش بودن دلم
این غصه های لعنتی
سر خم نمی کنند !
از دست خاطرات
آشفته گشته ام
این هرزه های تلخ
این نطفه های پوچ
ترکم نمی کنند
باری خدای من

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

شب پرسه های تلخ

در کوچه های شهر

بی یار ؛ تا به کی !؟

"ها" می کنم

دستان خسته و بی روح خویش را

از سوز سرد ...

جلوی محضر ، مصمم ایستاده و خیره به تابلوی بزرگ بالای سرش بود . سوز سردی شروع به وزیدن کرد . گونه ها و نوک بینی اش به سرخی در آمدند .

نا امید و خسته از این همه دردی که تا به حال تحمل کرده است ، چشمانش را به روی هم فشرد . انگشتانش را در هم مشت کرد تا کمی از اضطراب و فشار روانی که به جانش افتاده بود ، کاسته شود . در همان حال نفس عمیقی کشید و پر صدا بیرون فرستاد . پلکانش را به آرامی از هم باز کرد و خیره به راه پله پیش رویش شد . آرام ، اما محکم گام برداشت و از پله ها بالا رفت . صدای موزیک ملایم تمام سالن را پر کرده بود .

بالای راه پله ، صداها بیشتر به گوشش رسید . ناخودآگاه پاهایش شروع به لرزیدن کردند . تپش قلبش شدت گرفت . پلک هایش را چند بار باز و بسته کرد ؛ اما بی فایده بود . لرزش پاهایش داشت بیشتر می شد که برای جلوگیری از افتادن بر روی زمین ، دستش را به دیوار تکیه داد . دست آزادش ناخودآگاه به سمت شکمش لغزید . اشک هایش در پشت پلکانش ، هر لحظه آماده باریدن بودند . به زور بغضی را که نمی دانست از کی در گلویش جا خوش کرده بود ، به پایین فرستاد . دوباره چشمانش را بست و اینبار در دل نالید :

— خدایا ! ... فقط چند دقیقه ! ... فقط چند دقیقه بهم صبر بده ! ... خواهش میکنم !

با همان چشم های بسته ، نفسش را به آرامی از سینه بیرون فرستاد . با تکیه بر دیوار ، سعی کرد راست بایستد . سینه سپر ، با چهره ای به ظاهر خونسرد اما از درون پر غوغا ، اولین گامش را برای ظاهر شدن پیش چشم دیگران برداشت .

همگی پشت به او ایستاده و با خوشحالی به عروس و داماد نگاه میکردند . آرمین به طور معمول ، چهره ای اخمو و ترسناک داشت ؛ اما بیثنا در حال خنده و حرف زدن با آرمیتا ، پشت سفره عقد ، در کنار آرمین نشسته بود . برای لحظه ای ، عفت پرستار مهتری که جام های عسل و ماست را در دست داشت ، به طرف در ورودی سر چرخاند که با دیدن عاطفه ، " هی " بلندی کشید و جام ها از دستش رها و به روی زمین پخش شدند . بقیه با شنیدن صدای عفت ، به طرف عاطفه سر چرخاندند و مات و مبهوت به عاطفه خیره شدند . آرمین هم با دیدن عاطفه ، ماتش برد . از سر جای بلند شد و با دهانی باز تنها به عاطفه خیره شد . عاطفه نگاهی گذرا به تعداد افراد حاضر در سالن انداخت و در آخر نگاهش را به روی آرمین ثابت نگه داشت . بدون اینکه نگاهش را از چشمان سیاهش بگیرد ، با قدم هایی آرام و شمرده ، در زیر نگاه خیره بقیه ، نزدیکش

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

رفت . روبرویش که ایستاد ، نگاهی از سرتاپا به او انداخت و دوباره چشمان بی روحش را در چشمان مغموم آرمین قفل کرد و با صدایی خفه زیر لب خطاب به آرمین گفت :
- خوشتیپ شدی !

آرمین بی هیچی حرفی ، تنها در چشمان عاطفه زل زده بود و چیزی نمیگفت . ناغافل دستش را دراز کرد تا دست عاطفه را بگیرد که عاطفه سریع از خود واکنش نشان داد و قدمی به عقب برداشت . آرمین که نگاهش رنگ بغض به خود گرفته بود ، خطاب به عاطفه نالید :
- به خدا برات توضیح میدم !

عاطفه ، بی توجه به حرف آرمین نگاهش را به بیتا دوخت و لبخندی پر رنگ به روی لبانش نقش بست . از آرمین فاصله گرفت و به بیتا نزدیک شد . پس از کمی مکث ، دهان باز کرد و خیره در چشمانش ، با شادی گفت :

- مبارک باشه گلم ! ... ممنون که دعوتم کردی !

آرمین و احسان با شنیدن این حرف از زبان عاطفه ، چشمهایشان گرد شد . آخر هیچکس به ذهنش نمی رسید که بیتا از عاطفه برای مراسم عقد خود دعوت کند . نگاه هردویشان سریع به سمت بیتا چرخید و پرسشگرانه به او زل زدند .

بیتا در جواب عاطفه ، پشت چشمی نازک و کرد و تنها زیر لب گفت :
- خواهش میکنم !

عاطفه ، پوفی کرد و دوباره نگاهش ، به روی آرمین چرخید . باز هم صدای قاب کفش هایش سکوت سالن را در هم شکست . آرمین که انگار در این دنیاها نبود ، با چشمانی پر اشک به عاطفه زل زده و پلک نمیزد . عاطفه روبروی آرمین ، به نزدیکترین شکل ممکن ایستاد . چشمانش بین اجزای صورت آرمین در گردش بود که به آرامی گوشه لبش به نشانه پوزخند بالا رفت . سرش را جلو برد و طوریکه فقط خود آرمین بشنود ، خیره در چشمانش ، طعنه زنان زمزمه کرد :

- خیال کردی وقتی به همراه یکی دیگه از کنارم می گذری دنیا به آخر می رسه؟! ... دنیایت من بودم که به آخر رسیدم و تو الان هیچی نیستی!! ... شاید واسه خودت کسی باشی ؛ ولی بدون ، واسه من هیچی نیستی!! سپس سرش را عقب برد . آنگاه بدون اینکه نگاهش را از چشمان آرمین بگیرد ، به عقب قدم برداشت و در همان حال دستانش را از هم باز کرد و ادامه داد :

- می بینی؟! ... بی تو وایسادم رو پاهای خودم و دارم تو رو نگاه می کنم! ؛ که حتی روی حرف های خودت هم نتونستی وایسی!!!

آرمین با شنیدن هر کلمه از دهان عاطفه ، انگار سطل آب یخی روی سرش ریخته میشد . از گوشه چشمانش رد اشکی به روی گونه هایش آرام آرام روانه شد .

عاطفه هم که بغض در گلویش هر لحظه بیشتر از قبل میشد ، انگشتش را به نشانه تهدید جلوی چشمان آرمین

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

تکان داد و با صدایی که بر اثر بغض در گلویش می لرزید ، حرف آخرش را زد :

— دیگه حق نداری سمت منو ریحانه بیای ! ... فکر کن دیگه زن و بچه ای به اسم ما نداری ! ... از فردا بیشتر

مراقب باش ... تقاص اشک های امشب من سنگین تر از تمام روزهایی که عاشقونه گریه کردم !!

آرمین به سمتش قدمی برداشت و در همان حال زیر لب نالید :

— عاطفه ! ... لطفا !

عاطفه سرش را به نشانه تاسف تکان داد و بیشتر از این ایستادن در جشن عقد شوهرش را جایز ندید . آرمین با

چشمهایش به او التماس میکرد که بماند اما عاطفه با بیرون فرستادن آهی از اعماق قلبش ، در برابر نگاه گنگ و

بهت زده همه ، با قدم هایی بلند از سالن محضر خارج شد .

نگاهش به روبه رو بود ، اما ذهنش جای دیگر ...

سلانه سلانه در حالیکه پایش را به روی زمین می کشید ، نزدیک در سفید رنگ خانه اش شد . به جان کندن

دستش را بالا برد و به روی زنگ فشار داد .

از آن طرف در ، زهره با دو ، چادری بر سرش انداخت و در حالیکه دمپایی در پایش از عجله ای که داشت

درست جا نرفته بود ، از همانجا داد زد :

— اومدم !

به محض اینکه نزدیک در رسید ، بی صبرانه قفل در را کشید و در را باز کرد . تا عاطفه را با آن حال و روز دید ،

به صورت خود چنگی زد و از جلوی در کنار رفت .

عاطفه با آن حال پریشان ، آرام وارد خانه شد . بدون معطلی به سمت مبل رفت و خودش را به رویش ولو کرد .

ریحانه که مشتاق دیدار مادرش بود ، با دیدن عاطفه ، خوشحال و خندان به سمتش پر کشید و گفت :

— سلام مامان ! ... کجا بودی !؟

عاطفه با دیدن ریحانه ، ناگهان بغضش ترکید و در برابر چهره وحشت زده ریحانه ، صورتش را با دست پوشاند و

هق هق گریه اش را سر داد .

زهره که پشت سر عاطفه وارد خانه شده بود ، در حالیکه چادرش را از سر بر میداشت ، دستش را روی شانه

ریحانه گذاشت و با صدایی خفه خطاب به ریحانه گفت :

— خاله ، تو برو تو اتاقت !

ریحانه با ترس به لباس زهره چنگ زد و خیره به مادرش نالید :

— خاله !؟ ... مامان چرا داره گریه میکنه !؟

زهره هم که به خاطر عاطفه ، بغض در گویش جمع شده بود ، در جواب ریحانه سرش را به طرفین تکان داد و

گفت :

— چیزی نیست خاله ! ... تو برو تو اتاقت چند دقه دیگه میام پیشت !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

ریحانه ، دو دل نگاهی طولانی به مادرش انداخت و در آخر با نگاهی گذرا به سمت زهره ، از پله ها به حالت دو بالا رفت .

زهره با مطمئن شدن از رفتن ریحانه ، به طرف عاطفه قدم برداشت و آرام در کنارش جا گرفت . دستی نوازشگرانه روی کمر عاطفه کشید و با صدایی دو رگه خطاب به او زیر لب زمزمه کرد :
- الهی بمیرم برات ! ... چقدر مصیبت سرت اومد این چند روز ! ... گریه کن ! ... گریه کن ، تا عقده نشه تو دلت ! ... گریه کن !

زهره ناخودآگاه با هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آمد ، قطره قطره اشک پشت سرهم از چشمانش به روی گونه هایش روانه میشد .
عاطفه که از شدت هق هق و گریه به زور میتوانست نفس بکشد ، در حالیکه خودش را به روی مبل جمع میکرد ، بریده بریده با خود زمزمه کرد :
- چقدر دلم برای زل زدن توی اون چشمای سیاهش تنگ شده بود ! ... از حالا به بعد ، یکی دیگه این سعادت نصیبش شده ! ...

اینبار خیره در چشمان غصه دار زهره شد و ادامه داد :
- آخه هر وقت تو چشماش نگاه میکردم ، حرفم از یادم میرفت و محو نگاهش میشدم ! ... چشماش یه آرامشی داشت که توی هیچ نگاه دیگه ای نمیتونستم پیداش کنم !
زهره با شنیدن حرف های عاطفه ، آرام او را در آغوش گرفت و چیزی نگفت . دقایقی به همین منوال گذشت ، که صدای زنگ در ، آرامش بین آنها را بهم زد .

عاطفه که گریه اش بند آمده بود ، سرش را از روی پای زهره برداشت و با ابرویی بالا رفته ، پرسشگرانه به زهره نگاه کرد .

زهره هم کمی از او نداشت و با تعجب از جا بلند شد . نگاهی گذرا به عاطفه انداخت و گفت :
- یعنی کی میتونه باشه !؟

بار دیگر صدای زنگ در خانه پیچید . عاطفه انگشتانش را به روی شقیقه اش گذاشت و فشار داد . با همان چشمان بسته و کلافه ، خطاب به زهره گفت :

- برو درو باز کن بین کیه ! ... هر کی هست ، معلومه عجله داره !

زهره ناگهان با ترس تند و تند گفت :

- وای عاطی ! ... نکنه آرمین باشه !؟

عاطفه تا این حرف زهره را شنید ، چشمانش را از هم باز کرد . خیره به روبه رو ، ذهنش دوباره پر کشید به سمت آرمین . خوب که فکر کرد ، دید که زهره همچین بیراه هم نمی گوید !
اینبار خود از جا بلند شد تا برای باز کردن در پیشقدم شود . زهره به دنبال او ، وارد حیاط شد و با نگرانی گفت

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

:
_ نه عاطی ! ... درو یه وقت باز نکنیا ! ... یهو دیدی اومد تو خونه وایساد داد و بیداد کرد ، جلو درو همسایه زشته !
عاطفه که دیگر به در رسیده بود ، نفسش را پر حرص بیرون فرستاد و به طرف زهره چرخید . به آرامی پلکی زد و خیره در چشمان زهره جواب داد :
_ چی میگی تو ؟! ... از چی میترسی ؟! ... نگران نباش ! ... آرمین اهل داد و عربده کشی نیست !!
زهره دیگر چیزی نگفت و در حالیکه پشت سر عاطفه خود را پنهان میکرد ، منتظر به در خیره شد .
عاطفه نفس عمیقی کشید و در را به آرامی باز کرد . با باز کردن در ، کم کم اخم هایش در هم رفت و خطاب به شخص پشت در زیر لب نالید :
_ تو ؟!
احسان دستش را به روی در گذاشت و خیره در چشمان عاطفه ، در را به جلو هل داد و بی اجازه وارد حیاط شد .
زهره هم که حسایی از دیدن احسان جا خورده بود ، با چشم هایی گرد شده ، سر تا پای احسان را از نظر گذراند و تته پته کنان گفت :
_ ت ... ت ... ت ... تو ؟! ... تو اینجا چی میخوای ؟!
احسان بی توجه به سوال زهره ، طلبکارانه دستانش را به کمر زد و عصبانی خیره به چهره خونسرد عاطفه ، به خانه اشاره کرد و گفت :
_ برو تو !
وقتی حرکتی از عاطفه ندید ، عصبانی تر از قبل با تن صدایی که سعی میکرد بالا نرود ، از میان دندان های بهم چسبیده اش غرید :
_ ده میگم برو تو !
به دنبال حرفش ، گوشه ای از لباس عاطفه را گرفت و به دنبال خود کشید . عاطفه پر خاشگرانه لباسش را از دست احسان بیرون کشید و داد زد :
_ معلومه داری چه غلطی میکنی ؟!
احسان پوزخندی عصبی زد و غضبناک به عاطفه نگاه کرد . قدمی به او نزدیک شد و گفت :
_ این منم که باید این سوالو ازت بپرسم !
عاطفه دست به سینه ، سرش را به طرفین تکان داد و گنگ پرسید :
_ منظورت چیه ؟!
احسان بلافاصله جواب داد :
_ منظورم رو دقیقا خودت میدونی چیه ! ... منظورم اومدنت به محضر !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه : - آها ! ... اونوقت تو چرا جوش آوردی ؟!

احسان : - آخه تو که واینسادی ببینی آرمین بعد از رفتنت چقدر بهم ریخت !

عاطفه : - آخی ! ... حتما ناراحت شده که مراسم عقدشو بهم زدم ! ... البته اینجور که من دیدم اومدن یا

نیومدنم فرقی به حال هیچکدومشون نمیکرد !

احسان : - بس کن عاطفه !

عاطفه : - اصلا تو چرا اینقدر داغ کردی ؟! ... برای تو که تازه خوب هم شد ! ... به خواسته ات رسیدی ! ...

میخواستی زندگی منو بهم بزنی ، که زدی ! ... دیگه دردت چیه ؟!

احسان : - عاطفه !

عاطفه : - اینقدر اسم منو تو دهن کثیفت نچرخون ! ... گمشو از خونم برو بیرون !

عاطفه وقتی حرکتی از جانب احسان ندید ، به تلفن اشاره کرد و داد زد :

- یا همین حالا از خونم میری بیرون ؛ یا زنگ میزنم پلیس و ازت به جرم وارد شدن به خونم اونم بدون اجازه ، شکایت میکنم !

احسان پر حرص نگاهی طولانی به عاطفه کرد و در آخر ، ناچار بدون گفتن کلمه ای ، به سمت در حیاط روانه شد .

عاطفه نفسی از سر آسودگی بیرون فرستاد و از همانجا به رفتن احسان خیره شد . تنها زهره برای بدرقه به دنبال احسان راه افتاد .

پس از رفتن احسان ، زهره در حین بستن در ، ناله های ضعیفی از سوی عاطفه به گوشش رسید . با ترس به طرف عاطفه سر چرخاند . تا دید عاطفه را از درد شکم به روی زمین زانو زده ، با دست به صورت خود کوبید و فریاد زد :

- یا ابوالفضل ! ... عطیییی !!!

با هزار زحمت پلکانش را تکان داد و آرام از هم باز کرد . دیدش تار بود و تنها بالای سر خود شخص سیاه پوشی دید . نتوانست پلکانش را باز نگه دارد و در حالیکه چشمانش بسته بود ، زیر لب نالید :

- من کجام ؟!

زهره که بالای سر عاطفه نشسته و تسبیح به دست ذکر میگفت ، با شنیدن صدای عاطفه ، ذوق زده دستش را گرفت و تند و تند گفت :

- عاطفه ؟! ... عاطفه ، عزیزم خوبی ؟!

عاطفه بار دیگر پلکانش را به آرامی از هم باز کرد و از لای پلک هایش خیره به زهره شد . آب دهانش را به سختی قورت داد و باز تکرار کرد :

- من کجام ؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

زهره دستی به سر عاطفه کشید و جواب داد :

– تو الآن بیمارستانی ! ... بهتره دیگه سوال نپرسی و استراحت کنی !

عاطفه تا اسم بیمارستان را شنید ، رنگ از رخسارش پرید و دست بی جاناش را آرام به روی شکم برجسته اش کشید . وقتی حرکتی از بچه درون شکمش حس نکرد ، وحشت زده ، با بغض نالید :

– زهره !؟ ... بچه ام !

زهره چیزی نگفت و ریز خندید . عاطفه گنگ نگاهش کرد و در حالیکه از ترس اشک از گوشه چشمانش روانه شده بود ، با صدایی که به زور از گلویش بیرون می آمد داد زد :

– چرا میخندی !؟ ... دارم میگم بچه ام !

زهره با خنده انگشتش را به روی لبانش گذاشت و تند گفت :

– هیس ! ... چه خبرته بابا ، بیمارستان و گذاشتی رو سرت !

سپس نزدیک عاطفه شد و با چشمانی خندان ادامه داد :

– تبریک میگم ! ... یه دختر خوشگل نصیبت شد !

عاطفه که حسابی جا خورده بود ، ابتدا واکنشی از خود نشان نداد و تنها به زهره خیره و پلک نمیزد تا صداقت را از چشمانش بخواند . کم کم چشمه اشکش جوشید و هق هق گریه اش بالا رفت . در میان گریه خنده ای کرد و گفت :

– چی داری میگم زهره !؟ ؛ یعنی میگم بچه ام ... وای خدایا شکر !

زهره عاطفه را آرام در آغوش کشید و با صدای بچه گانه ای خطاب به عاطفه گفت :

– اشکاشو نگاه ! ... بخند قربونت برم ! ... دوباره یه دختر ناز از شکمت بیرون اومد !

سپس از عاطفه جدا شد و با لبخندی دندان نما نگاهش کرد . عاطفه دماغش را بالا کشید و اشک هایش را از روی صورتش پاک کرد . آنگاه به دور و برش نگاهی کرد و بی قرار گفت :

– برو بیارش زهره ! ... میخوام ببینمش !

زهره اخمی کمرنگ کرد و جواب داد :

– فعلا نمیشه !

خنده از لبان عاطفه پر کشید و جایش را به نگرانی داد . زهره وقتی نگاه نگران عاطفه را دید ، دوباره لبخند زد و گفت :

– منظورم اینه که الآن دختر کوچولوت رو میتونی از پشت شیشه ببینی ! ... انگار یادت رفته ۷ ماهه بچه زاییدیا ! !

عاطفه با ناراحتی سرش را پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد :

– یعنی نمیتونم ببرمش خونه !؟

زهره : – نه عزیزم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه : - چقدر؟!

زهره : - چی چقدر؟!

عاطفه : - چقدر طول میکشه که ببینمش؟!

زهره : - تو همین حالا هم میتونی ببینیش ؛ فقط نمیتونی ببریش خونه !

. کمی به سکوت گذشت که عاطفه با یاد آوردن موضوعی سر بلند کرد و خیره به زهره ابرویی بالا انداخت و گفت :

- زهره ؟ ... کی منو به بیمارستان رسوند؟!

زهره با سوال عاطفه جا خورد و دستپاچه نگاهش را به اطراف دوخت و من من کنان گفت :

- خب ... راستش ... چیز ... احسان تو رو که بیهوش بودی آورد بیمارستان !

عاطفه حرصی به روی تخت نیم خیز شد و داد زد :

- چی؟! ... گذاشتی اون منو بیاره بیمارستان!!!

زهره که سعی داشت او را آرام کند ، تند و تند گفت :

- چاره دیگه ای نداشتیم ! ... تنها کسی که در اون لحظه قادر بود تو رو بیاره احسان بود ! ... تازه دکتر گفت

اگر یکم دیرتر میکردیم ممکن بود خودت و یا بچه آسیب ببینین !

در همان لحظه ، در باز و خانم دکتر ملکی وارد شد . با لبخند نگاهی به عاطفه انداخت و در حالیکه نزدیکش میشد گفت :

- میبینم که عاطفه خانم ما به هوش اومده ! ... دختر تو سر ریحانه برات درس عبرت نشد؟! ... مگه نگفتم

استرس برات سمه؟! ... رحم تو طاقت اینهمه خشم و استرس رو نداره ! ... اینو تو گوشتات فرو کن تا سر بچه

بعدیت چنین مشکلی پیش نیاد !

آنگاه پشت حرفش شروع به خندیدن کرد . عاطفه به زور لبخندی مصنوعی به روی لبانش نشاناد و خیره به

دکتر جواب داد :

- بله ! ... حق با شماست ! ... معذرت میخوام !

دکتر در حالیکه داشت سرم متصل به عاطفه را چک میکرد ، خطاب به عاطفه گفت :

- راستی به آرمین خان هم زنگ زدم و تبریک گفتم ! ... بیچاره انگار خبر نداشت ! ... حسابی شوکه شده بود !

عاطفه با شنیدن حرف دکتر ، وحشت زده به خانم ملکی خیره شد و نالید :

- چی؟!

دکتر ملکی نگاهی به عاطفه کرد و تا رنگ و روی پریده اش را دید ، ابرویی بالا انداخت و نگران پرسید :

- چی شد؟! ... چرا رنگت پریده عزیزم؟!

زهره به عاطفه نزدیک شد و با لبخند خیره به دکتر گفت :

- چیزی نیست خانم دکتر ! ... بهتره شما به مریض های دیگتون برسید !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

دکتر ملکی نگاهی عمیق به عاطفه کرد و لحظاتی بعد صدای قدم هایش به سمت در ، سکوت اتاق را درهم شکست .

با رفتن دکتر ، عاطفه به لباس زهره چنگی زد و با خشم گفت :

— من نمیخوام با اون چشم تو چشم شم ! ... یه کاری بکن !

زهره شانه ای بالا انداخت . به نشانه ندانستن لبانش را کج کرد و متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره شد .

— وای خدا ... زهره ... نگاه دستش کن چقدر نرم و ظریفه !

زهره از پشت شیشه با خیال اینکه دستان نوزاد را نوازش می کند ، آرام خندید . خیره به چهره غرق در خواب کودک ، خطاب به عاطفه گفت :

— خدایی تا حالا بچه به این کوچولویی ندیده بودم ! ... فکر نمیکردم اینقدر این خوشگل خانم ریزه میزه باشه !
... آخ ، من قربون اون صورت خوابالوش برم !

کمی که گذشت ، زهره روبه عاطفه کرد و گفت :

— یه سوال بپرسم !؟

عاطفه با لبخند نگاهش را از کودک غرق در خواب خود گرفت و منتظر به زهره دوخت . زهره نگاهی به دور و برش کرد و آرام پرسید :

— این دکتر ملکی ، انگار بیشتر از یه پزشک معمولی زنان و زایمان تو رو میشناسه و از خونوات اطلاعات داره !

— خب آره ! ... دکتر ملکی همسر دکتر پاکزاد ، پزشک خانوادگی شاهی ! ... آرمیتا هم موقعی که حامله بود

میومد پیش همین دکتر ملکی ... موقعی هم که ریحانه رو باردار بودم اون دکترم بود اما به خاطر زایمان

ناگهانیم مسافرت کاری رفته بود و نتونست به موقع برای عملم بیاد !

زهره آهان کشداری گفت و دوباره توجه اش را به کودک معطوف کرد . هردو غرق کودک شده بودند که

پرستاری به سمتشان آمد و با لبخند رو به هردوی آنان پرسید :

— عاطفه زمانی کدومتون هستید !؟

عاطفه به خودش اشاره و کنجکاو به پرستار نگاه کرد . پرستار روبه عاطفه کرد و ادامه داد :

— وقت ملاقات تمومه ! ... برگرد بخش ! ... یه آقایی اونجا منتظرت نشسته و بی قراره که حتما ببینت ! ... غلط نکنم باید شوهرت باشه !

عاطفه با شنیدن نام شوهر ، زیر چشمی به زهره نگاه کرد و چیزی نگفت . در عوض زهره با خوشرویی از پرستار

تشکر کرد . آنگاه زیر بغل عاطفه را گرفت و به دنبال خود کشاند . عاطفه در طول راه با قدم هایی لرزان پا به

پای زهره به سمت اتاق بستری خود میرفت .

نزدیک در که رسید ، قبل از اینکه زهره در را باز کند ، دستش را کشید و مانع این کار شد . زهره با مهربانی به

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

طرفش برگشت و شمرده گفت :

– نگران هیچی نباش ! ... اوامده ، تو رو میبینم بعدش میره !

عاطفه چشمانش را به روی هم فشرد و آب دهانش را پر سروصدا به پایین فرستاد . کم کم فشار انگشتانش از دور بازوی زهره کاسته شد و با چهره ای مغموم پشت در ایستاد .
زهره لبخندی به روی عاطفه زد و بلافاصله ، بدون ذره ای مکث ، در را باز کرد . با باز شدن در ، عاطفه هم به آرامی چشمانش را باز کرد و خیره به مردی که پشت به او ، روبروی پنجره و دست به جیب ایستاده بود ، زیر لب با صدای خفه ای نالید :

– آرمین !؟

مرد با شنیدن صدای عاطفه پوزخندی زد و به آرامی سرش را به طرف در چرخاند . عاطفه تا چشمش به چشمان خندان احسان افتاد ، کلافه پشت چشمی نازک کرد و زیر لب از روی حرص گفت :

– بر خر مگس معرکه لعنت ! ... مرتیکه کنه !

احسان نشنید که عاطفه چه گفت و در حالیکه گل از گلش شکفته بود ، با قدم هایی بلند به سمت عاطفه قدم برداشت و در فاصله کمی از او ایستاد . عاطفه رویش را به طرف دیگری برگرداند و حاضر نشد خیره در چشمان احسان شود ؛ اما احسان از این کارش اعتراضی نکرد و پس از کمی سکوت ، دهان باز کرد و گفت :

– میبینم که حالت از منم بهتره ! ... خوشحال شدم !

عاطفه جوابی نداد و بدون اینکه زیر چشمی به سمتش نگاهی بیندازد ، به طرف تختش رفت . ملافه سفید را از روی تخت کنار زد و آرام به روی تخت دراز کشید . در آخر ملافه را تا روی سرش کشید تا احسان بیشتر از این مزاحمش نشود .

احسان باز هم به رفتار عاطفه اعتراضی نکرد و در برابر نگاه متعجب زهره ، در حالیکه پوزخند همیشگی بر لب داشت ، با خونسردی از اتاق بیرون رفت . در را پشت سر خود بست ، اما همانجا ایستاد . پوزخند کم کم از روی لبانش محو شد و نفرت تمام وجودش را فرا گرفت . به طرف در ، سر چرخاند و از لای دندان های به هم چسبیده اش زیر لب با خود غرید :

– به زودی از رفتار الانت پشیمون میشی عاطفه خانم ! ... نفهمیدی که با هر نیش و کنایه ، داری گور خودتو عمیق تر میکنی ! ... به زودی بلایی به سرت میارم که خودت باعثش شدی !

انگشتانش ناخودآگاه در هم جمع شد و ناخن هایش را به کف دستش فشار داد . دیگر ناز و منت کشیدن از عاطفه تمام شده بود و از حالا بدبختی بیشتری به او رو میکرد .
از آن طرف ، با صدای بسته شدن در ، عاطفه سرش را آرام از زیر ملافه بیرون آورد و همانطور که به دور و برش نگاه میکرد ، خطاب به زهره پرسید :

– رفت !؟

زهره پوفی کرد و با قدم هایی شمرده نزدیک تختش شد و جواب داد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– آره!

عاطفه پر حرص ملافه را کنار زد و در حالیکه روی تخت نیم خیز شده بود، زیر لب گفت:

– هر جا میرم باید جلوم سبز بشه! ... احمق کنه!

زهره به غرغره‌های عاطفه خندید و زمزمه وار گفت:

– بده یکی اینقدر به فکرته!؟

عاطفه با شنیدن حرف زهره، از شدت حرص و عصبانیت درد خودش را فراموش کرد و بیشتر به روی تخت نیم خیز شد. در همان حال تند و تند گفت:

– انگار تو همچین بدت نمیداد این عین کنه همه جا بهم چسبیده و ادعای عاشقی میکنه! ... نکنه یادت رفته

همین آقای به ظاهر عاشق مسئول برهم زدن زندگی‌مه! ... نکنه هنوز نفهمیدی اومدنش به خونه ام بعد از محضر و داد و بیداداش، همش یه نقشه بود تا نشون بده تو ماجرای جدایی من و آرمین بی تقصیره! ... اون فکر میکنه من یه احمقم و این چیزا رو نمیفهمم! ... نه تنها اون، بلکه همتون همین فکر رو میکنین؛ همتون!!
آنگاه در برابر نگاه متحیر زهره، دوباره سرش را به زیر ملافه برد. بغض در گلویش را آزاد کرد و هق هق گریه اش را سر داد.

به کمک زهره، آرام به روی صندلی عقب ماشین نشست. به دنبالش، زهره در دیگر را باز کرد و در کنارش جای گرفت.

تا رسیدن به مقصد، هردو ساکت و آرام بودند؛ عاطفه ماتم زده به خاطر بچه ای که به تازگی نامش را حنانه گذاشته بود و زهره به فکر تنهایی یوسف ...

به محض اینکه ماشین جلوی درب منزل ایستاد، عاطفه بی حوصله دستگیره ماشین را فشار داد و پیاده شد. در حالیکه دستش را تا آرنج درون کیفش کرده بود تا کلید را پیدا کند، ناگهان زهره سد راهش شد و با ناراحتی نگاهش کرد. عاطفه از این کار زهره، جا خورد و با ابروهای بالا رفته خطاب به زهره گفت:

– حالت خوبه؟! ... چرا همچین میکنی؟! ... برو کنار میخوام درو باز کنم!

اما زهره از جایش تکان نخورد و در همان حال زیر لب گفت:

– قبل از اینکه درو باز کنی، باید یه چیزی بهت بگم!

عاطفه کنجکاو، اخم کمرنگی کرد و بلافاصله پرسید:

– چی شده؟!!

زهره آب دهانش را پر سروصدا به پایین فرستاد و نگران گفت:

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– امیدوارم آمادگی شو داشته باشی !

اینبار عاطفه کلافه پشت چشمی نازک کرد و گفت :

– وای زهره ! ؛ میگی چی شده یا نه؟! ... زودباش حرفتو بزن که خیلی خسته و حوصله ندارم !

زهره ، مغموم نگاهی به دور و برش کرد و در آخر نگاهش را به روی چشمان کنجکاو عاطفه ثابت نگه داشت .

سرش را به طرفین تکان داد و با صدای خفه ای نالید :

– راستش ... آرمین توی این مدتی که تو بیمارستان بستری بودی ، اومد اینجا و از ریحانه و مریم مواظبت کرد

. فکر کنم الان هم اینجا پیش بچه ها باشه ؛ آخه خبر نداشت که امروز مرخص میشی !

با حرف زهره ، ناگهان لرزی بر تن عاطفه افتاد . نفسش برای لحظه ای بند آمد . عرق سردی بر پیشانی اش

نشست ؛ از روبرو شدن با آرمین ترس داشت . می ترسید نتواند پیش چشم ریحانه خودش را کنترل کند و با

آرمین دعوا راه بیندازد و او را نزد ریحانه کوچک کند . هر چند او به خود و زندگی اش پشت کرده بود ؛ اما باز

هم مرد است و غرور دارد و نمی خواهد کسی شکستن غرورش را به چشم ببیند .

چشمانش را آرام به روی هم فشرد تا آرامش از دست رفته اش ، به جسمش باز گردد . زهره نگران تر از قبل ،

نگاهی از سر تا پای عاطفه انداخت و پشت سرهم گفت :

– عاطفه؟! ... عزیزم خوبی؟!؟!

عاطفه بی توجه به سوال زهره ، در حالیکه چشمانش را بسته نگه داشته بود ، نفسش را به آرامی از سینه بیرون

فرستاد . سوزش ناشی از فشار ناخن هایش در کف دستانش ، ناگهان او را به خود آورد . پلکانش را تکان داد و

به آهستگی از هم باز کرد . اولین چیزی که دید ، چهره همیشه دلواپس زهره بود که باعث شد لبخندی تلخ به

روی لبانش بشیند . سرش را به نشانه تاسف تکان داد و به دنبال ، کلید را از کیفش بیرون آورد . با کمال

خونسردی ، کلید را در قفل انداخت و با چرخش دستش ، در را باز کرد و داخل شد .

زهره هم پشت سرش وارد حیاط شد و در را بست . عاطفه با قدم هایی بلند و مطمئن ، از حیاط عبور کرد و

پس از گذشتن از در خانه ، وارد سالن شد .

در همان ابتدا ، ناگهان خنده هایی آشنا به گوشش خورد . خنده های از ته دل مردی ، که قلبش بی تابانه

خودش را به سینه می کوبید و بی قرار دیدنش بود . برای لحظه ای همانجا ساکت و آرام ایستاد و با دل و جان

به صدای خنده آرمین گوش داد . زهره هم که در درگاه ورودی ایستاده بود ، دلسوزانه به نیمرخ عاطفه چشم

دوخت . ناخودآگاه اشک در چشم هایش جمع شد ؛ اما قبل از آنکه قصد ریزش داشته باشد ، با دست آن را مهار

کرد . دماغش را بالا کشید و زیر لب عاطفه را صدا زد :

– عاطی؟!

عاطفه که غرق در افکار آرمین شده بود ، با صدای زهره تکانی خورد و گیج نگاهش کرد . زهره سرش را به

نشانه تاسف تکان داد و اضافه کرد :

– معلومه حواست کجاست؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

دوباره چشمان عاطفه رنگ غم به خود گرفت و سوال زهره را بی جواب گذاشت .
در همان لحظه ، صدای شاد ریحانه ، سکوت سنگین بین آنها را شکست و در حالیکه دست در دست آرمین از پله ها پایین می آمد ، با ذوق خطاب به آرمین گفت :
- دیگه قول دادیا!!! ... باید منو فردا ببری پارک !
به دنبالش صدای خسته آرمین که گفت :
- حالا تا فردا ! ... اول باید بفهمیم مامان کی مرخص میشه ! ... تازه بعد از اینم مامان باید اجازه بده بریم یا نه !
ریحانه با لبانی آویزان ، خیره در چشمان خندان و سیاه آرمین شد و در حالیکه حلقه ای اشک در چشمانش جمع شده بود ، با بغض گفت :
- چند روزه نمیای خونه و همش با مامان دعوا میکنی ! ... معلومه مامان نمیزاره باهات پیام پارک !
آرمین که از جواب ریحانه جا خورده بود ، کمی خم شد تا هم قد ریحانه شود . در همان حال ضربه ای آرام به روی بینی ریحانه زد و با اخمی ساختگی ، در حالیکه چشمانش می خندید گفت :
- کی به تو گفته که منو مامان عاطی باهم دعوا میکنیم؟! ... ما هنوزم همدیگه رو دوست داریم ؛ اما برای مدت کوتاهی دور از هم زندگی میکنیم تا به وضع جدید عادت کنیم !
ریحانه کنجکاو بلافاصله پرسید :
- وضع جدید چیه دیگه؟!
زهره که از دور آنها را زیر نظر داشت ، متوجه حال دگرگون آرمین و عاطفه به خاطر سوال ریحانه شد . به همین دلیل با خنده ای مصنوعی بلند خطاب به ریحانه گفت :
- ریحانه خاله ؟ ... بیا ببین کی اومده !
ریحانه با شنیدن صدای زهره ، نگاه پرسشگرش را از چشمان آرمین گرفت و به مادرش دوخت . ذوق زده از همانجا دستانش را از هم باز کرد و با فریاد " مامان " به آغوشش پر کشید . آرمین که از دیدن عاطفه جا خورده بود ، آرام کمرش را صاف کرد و به صحنه عاشقانه پیش چشمش زل زد . مادر و فرزند ، همدیگر را تنگ در آغوش گرفته و دلتنگی چند روزه شان را با بوسیدن همدیگر رفع میکردند .
برای لحظه ای ، نگاه عاطفه در چشمان سیاه آرمین قفل شد . بدون اینکه نگاهش را از چشمان آرمین بگیرد ، به آرامی ریحانه را از خود جدا کرد و در همان حال خطاب به زهره گفت :
- زهره ؟ ... میشه لطف کنی و ریحانه رو ببری بالا !
زهره دو دل نگاهی به عاطفه و آرمین انداخت و در آخر ، ناچار دست ریحانه را گرفت و به دنبال خود به طبقه بالا برد .
عاطفه تا از رفتن ریحانه مطمئن شد ، قدمی به سمت آرمین برداشت و از لای دندان های به هم چسبیده اش با عصبانیت غرید :
- مگه بهت نگفتم دیگه حق نداری سمت منو ریحانه بیای؟! ... اینجا چیکار میکنی!؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین نتوانست ساکت بایستد و در حالیکه با قدم های بلندش فاصله بین خودش و عاطفه را کم میکرد ، جواب داد :

– باید باهات حرف بزنم !

عاطفه : – خب الان هم داریم حرف میزنیم ! ... جواب منو بده !!

آرمین : – تا وقتی اینطوری داری داد و بیداد میکنی همیشه منطقی حرف زد ! ... باید اول آرام بشی بعد حرف بزنی !

عاطفه : – من حالا حالاها عصبانیتیم از بین نمیره ؛ چون وقتی چشمم به چشمت میوفته ، ناخودآگاه دلم میخواد به سمتت حمله کنم و با دستام خفت کنم !!

آرمین با شنیدن حرف عاطفه ، ناباور خیره در چشمانش پلک نزد . عاطفه هم در حالیکه نگاهش را از چشمان آرمین می دزدید ، با کشیدن چند نفس عمیق ، دوباره سرش را بالا آورد و با حلقه ای اشک که در چشمانش موج میزد ، زیر لب نالید :

– یه روز ، نبودنت هستیمو نابود میکرد ؛ ولی حالا بودنت ... همیشه نباشی ???

کمی که به سکوت گذشت ، آرمین به دور و برش نگاهی انداخت و دست به کمر ، با چهره ای کاملاً جدی ، خطاب به عاطفه گفت :

– بیا بریم !

عاطفه با حرف آرمین ، اخمی بر پیشانی نشانده ؛ دست به سینه رویش را برگرداند و لجباز گفت :

– من با تو هیچ جا نمیام !

آرمین کلافه چشمانش را به روی هم فشرد و با تن صدایی که سعی میکرد بالا نرود حرفش را تکرار کرد :

– میگم بیا بریم ! ... عاطفه نزار اون روی سگ من بالا بیاد !!

کنترلش را از دست داد و جمله آخرش را با صدایی بلند گفت که باعث شد لرزی از ترس ، بر تن عاطفه بیفتد و عاطفه را از اینهمه جدیت ، شوکه کند .

عاطفه خواست دوباره لج کند و جواب دندان شکنی به آرمین بدهد ؛ اما وقتی دید آرمین منطقی حرف میزند و خود هم دوست دارد با او چند کلمه ای صحبت کند ، دیگر چیزی نگفت و در حالیکه اخم روی پیشانی اش را حفظ کرده بود ، پشت چشمی نازک کرد و خود زودتر از آرمین ، از خانه بیرون رفت .

سکوتی سنگین بینشان حکمفرما شده بود و تنها صدای قهقهه بچه ها درحال بازی به روی تاب ، در محوطه پارک پیچیده بود .

هر دو خیره به روبه رو ، منتظر بودند تا دیگری حرف را شروع کند و همین باعث شده بود تا در سکوت به مردم در حال گذر از جلوی چشمشان زل بزنند .

دقیقی به همین شکل گذشت ، که عاطفه نتوانست تاب بیاورد . زیر چشمی به چهره متفکر و جدی آرمین

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

نگاهی کرد و دوباره نگاهش را به روبه رو دوخت . همانطور با برگی که در دست داشت بازی میکرد ، سر صحبت را باز کرد و خطاب به آرمین گفت :

– دنیا رو می بینی ؟ ... حرف حرف میاره ! ... پول پول میاره ! ... خواب خواب میاره ! ... ولی محبت ... به اینجای حرفش که رسید پوزخندی صدادار زد و ادامه داد :

– خیانت میاره !!

چشمان آرمین ، ناخواسته با شنیدن تیکه عاطفه به روی هم نشست و نفس هایش از روی حرصی که داشت ، کشار شد . انگشتانش را درهم مشت کرد . لب پایینش را به دندان گرفت و به سختی زیر لب گفت :

– عاطفه ... اون چیزی که فکر میکنی نیست ! ... تو از همه چیز باخبر نیستی ! ... هنوزم تو همسر مورد علاقه من و مادر بچه هامی ! ... من هنوزم دوست دارم و ...

عاطفه با شنیدن جمله آخر آرمین ، حرصی تر از قبل شد و کاملاً به سمتش برگشت . انگشت اشاره اش را جلوی چشمان آرمین تکان داد و از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید :

– فرق سرت می دونی کجاست ؟ ... دوست داشتنت دقیقاً بخوره همونجا !! ... تو اگر دوستم داشتی ، نمیرفتی سرم هوو بیاری !

آرمین کلافه نفسش را به بیرون فوت کرد و به تبعیت از عاطفه ، کاملاً به سمتش برگشت . کمی خیره در چشمان به خون نشسته عاطفه شد و با اخمی کمرنگ به روی پیشانی اش گفت :

– چرا نمیزاری حرفمو کامل بزنم !؟

عاطفه بار دیگر فریاد زد :

– چون حرفات لایق شنیدن نیست و من نمیخوام به حرف های مزخرفت گوش کنم ! ... تو تنها داری با این حرفات خودتو بیشتر از چشمم میندازی ! ... تو دیگه آرمین شاهی ، اون پسری که توی اوج تنهاییام یهو سروکله اش پیدا شد نیستی ! ... و مطمئنم که اینو خودتم قبول داری !!

آنگاه با خشمی که در درونش شعله ور شده بود ، کیفش را به روی شانه اش انداخت و از جا بلند شد . هنوز چند قدمی نرفته بود که آرمین با عصبانیت از پشت ، بند کیفش را گرفت و کشید که باعث شد عاطفه در آغوشش پرت شود . هردو شوکه از این اتفاق تا لحظاتی چیزی نگفته و غرق در چشم یکدیگر شدند ؛ اما دوباره حس عصبانیت به وجود عاطفه برگشت و با حرکتی غافلگیرانه دستانش را به روی سینه آرمین گذاشت و با فشاری ، خود را از او جدا کرد .

آرمین سرش را به نشانه تاسف تکان داد و خیره به نیمرخ سرخ شده از عصبانیت عاطفه ، با ناراحتی زیر لب گفت :

– کاش می فهمیدی چقدر برام اهمیت داری !

عاطفه سرش را به طرفین تکان داد و در حالیکه بند کیفش در میان انگشتانش فشرده میشد ، با بغض نالید :

– من برات اهمیتی ندارم ! ... با اینکاری که باهام کردی ... نشون دادی من برات ذره ای ارزش ندارم !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

سپس سرش را به طرف آرمین چرخاند و خیره در چشمانش کنجکاو اضافه کرد :

— یادمه حتی دلت نمیخواست ریخت بیتارو ببینی ! ... چی شد که یهو تصمیم گرفتی باهش ازدواج کنی !؟

آرمین کمی در همان حال به عاطفه نگاه کرد . آنگاه دستانش را درون جیبش فرو برد و پشت به او ایستاد .

ضربه ای آرام به سنگ پیش پایش زد و در همان حال دهان باز کرد و گفت :

— ازدواجم با اون ... دست خودم نبود ! ... مهری خیلی اصرار کرد !

عاطفه در سکوت فقط به آرمین نگاه میکرد و دوست داشت هرچه زودتر همه چیز را از دهانش بشنود . آرمین هم وقتی سکوت عاطفه را دید ، پوزخندی زد و ادامه داد :

— من هیچوقت به بیتا علاقه ای نداشتم و ندارم ! ... مهری وقتی شنید که دوباره بار دختر داری ، نقشه ریخت که برام زن دوم بگیره ! ... خیلی سعی کردم جلوش رو بگیرم ؛ اما اون از نبودت سوء استفاده کرد و اصراراش برای ازدواج دوم زیاد تر شد ... تا جایی که همه علیه تو شده بودن و مهری رو همراهی میکردن ! ...

به اینجای حرفش که رسید ، به سمت عاطفه چرخید و نگاهش به روی دستان مشت شده اش قفل شد . آهی از سینه بیرون فرستاد و باز ادامه داد :

— یه روز مهری اومد روی تاب پیشم نشست و یه چیزایی گفت تا نظرم عوض بشه ! ... گفت که بهت قول میدم بعد از ازدواج ، ارثیه ات رو زودتر بهت بدم تا بتونی هرچی بدهی داری رو صاف کنی ! ... خداییش منم بعد از رفتنت دست و دلم برای هیچ کاری نمیرفت و از طرفی بدهی شرکت بهم بدجور فشار میاورد !! ... این بود که ... به خواسته اش تن دادم !

عاطفه که ناخواسته صورتش از اشک خیس شده بود ، پوزخندی تلخ به روی لبانش نشست و با صدایی خفه نالید :

— یعنی حاضر شدی زن و زندگیت رو به خاطر یه ارثیه سنگین بفروشی ! ... واقعا بهت تبریک میگم !

دیگر نتوانست تحمل کند و راهش را به سمت خانه کج کرد . آرمین به دنبالش دوید و سد راهش شد . عاطفه با دست اشک های روی صورتش را پاک کرد و بدون اینکه به چشمان آرمین نگاه کند غرید :

— برو کنار میخوام برم !

آرمین لجباز تر از او فاصله بینشان را کم کرد . شانه های عاطفه را در دست گرفت و خیره در چشمانش گفت :

— اما هنوز حرفم تموم نشده !

عاطفه : — منم دیگه اصرار ندارم چیز بیشتری ازت بشنوم ! ... اون چیزی رو که میخواستم فهمیدم ! ... تو مارو فروختی !

آرمین : — نه اینطور نیست !

عاطفه با حرص دستان آرمین را از روی شانه هایش پس زد و در همان حال فریاد زد :

— پس چیه !؟ ... تو به جای من بودی از اینکار چه برداشتی میکردی !؟! ... جز فروختن خانواده دیگه چیزی نیست !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین : - اما عاطفه ... تو هنوز نفهمیدی چی گفتم !
عاطفه : - خوب هم فهمیدم چی گفتمی ! ... میدونی وقتی ببینی شوهرت غیر از تو با کس دیگه ای شبا میخوابه یعنی چی؟! ... من حتی مور مورم میشه که فکر کنم یه روز قراره از اون زنیکه بچه داشته باشی ! ..
آرمین : - وقتی میگم منظورمو نفهمیدی یعنی همین دیگه ! ... کی گفته که قراره من از بیتا بچه داشته باشم !

عاطفه ابتدا متوجه حرف آرمین نشد ؛ اما پس از لحظاتی کم کم رنگ تعجب در چشمهایش پدیدار شد و گنگ به آرمین نگاه کرد . در حالیکه نگاهش بین اجزای صورت آرمین در حرکت بود ، زیر لب نالید :

- چی؟! ... م ... منظور چی؟! ...

آرمین لبخندی به روی عاطفه زد و جواب داد :

- منظورم چیزیه که شنیدی ! ... درسته ازدواجم با بیتا دست خودم نبود ؛ اما بچه دار شدن یا نشدنم دست خودمه !

عاطفه : - اما ... مهری چی؟! ...

آرمین : - مهری هیچی ! ... اون چیزی رو که ازم خواسته بود اجرا کردم و به قولی که داده بودم عمل کردم ! ... اونم شرطی برای بچه دار شدن یا نشدنم نذاشته بود !

عاطفه : - یعنی میگی ... تو ...

آرمین : - آره ! ... من بازم در کنار شما هستم ! ... من فقط با بیتا ازدواج کردم و تعهدی بهش ندارم ! ... شرطم برای ازدواج با بیتا همین بود و بیتا هم اینو قبول کرد !

عاطفه هنوز گیج حرفی بود که آرمین گفت . باورش نمیشد بیتا همچین پیشنهادی را قبول کرده باشد . خود اگر جای بیتا بود ، تصمیم میگرفت همانطور مجرد بماند تا تن به ازدواجی بدهد که شوهرش به او ذره ای علاقه ندارد و سعی میکند سرش را با همسر اولش گرم کند .

آرمین وقتی عاطفه را گیج دید ، لبخندی آرامش بخش زد و در حالیکه دستان عاطفه را در دست گرفته بود ، نجوا کنان گفت :

- دیگه نمیخواد با فکرای بیخودی ذهنت رو درگیر کنی ! ... من همیشه در کنار تو و بچه ها هستم ! ...

هیچکس جای شمارو توی قلبم نمیگیره ...

اینبار دستش را دراز کرد و چانه ی عاطفه را بین دو انگشتش گرفت . سرش را آرام بالا آورد و خیره در چشمان پر اشکش ادامه داد :

- لطفا بهم اعتماد داشته باش !

عاطفه تا لحظاتی تنها به چشمان خونسرد آرمین زل زد ؛ اما ناگهان ، پرخاشگرانه آرمین را از خود دور کرد . در حالیکه اشک در چشمانش ، دوباره راه گونه هایش را پیدا کرده بود ، به عقب قدم برداشت و در همان حال

سرش را به نشانه تاسف تکان و گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— نه ... نه ! ... اونقدر خوب هستم که ببخشم ... اما اونقدر احمق نیستم تا دوباره بهت اعتماد کنم !! ... دست از سر من و زندگیم بردار ! ... تو از وقتی مارو ول کردی و رفتی ، برامون تموم شدی !
آنگاه بی آنکه فرصتی برای حرف زدن به آرمین بدهد ، با دو از او دور شد و او را مات و مبهوت در میان پارک تنها گذاشت .

***زهره : — خب ... چی بهت گفت !؟

عاطفه بی حوصله کیفش را گوشه ای پرت کرد و در حالیکه با قدم هایی بلند از پله ها بالا میرفت ، جواب زهره را داد :

— هیچی ! ... یه مشت حرف مفت که خودشم قبول نداشت !

زهره گیج ابرویی بالا انداخت و کشیده گفت :

— چی !؟

عاطفه بدون اینکه حرف دیگری بزند ، آرام وارد اتاق ریحانه شد و وقتی او را مشغول بازی با عروسک هایش دید ، لبخندی زد و در را به آرامی پشت سرش بست . با قدم هایی کوتاه نزدیک ریحانه شد که پشت به او غرق بازی بود .

عاطفه کنارش به روی زمین نشست و نوازشگرانه دستش را درون موهایش فرو برد . در همان حال لبخندی زد و خطاب به ریحانه گفت :

— تو این چند روز بهت سخت نگذشت عزیز دلم !؟

ریحانه دست از بازی کردن با عروسک هایش برداشت . سرش را آرام بالا گرفت و با چشمانی که غم از آنها میبارید ، خیره در چشمان مهربان مادرش شد . عاطفه تا نگاه مغموم ریحانه را دید ، لبخند آرام آرام از روی لبانش ناپدید شد و به جای آن اخمی بر پیشانی نشان داد . دستان ریحانه را گرفت و تند و تند گفت :

— چی شده ریحانه !؟ ... چرا قیافت این شکلی شده !؟ ... تب داری !؟

و بدون اینکه فرصتی برای حرف زدن به ریحانه بدهد ، پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشت . وقتی داغی حس نکرد ، دستش را پایین آورد و بار دیگر پرسید :

— چی شده عزیز دلم !؟ ... چرا بغض کردی !؟

ریحانه اینبار خودش را در آغوش مادرش پرت کرد و با صدایی که بغض در گلویش به خوبی حس میشد ، گفت :

— بابا دیگه نمیاد !؟

عاطفه که تازه متوجه شد ریحانه به خاطر رفتن پدرش ماتم گرفته ، عصبی پوفی کرد و بلافاصله جواب داد :

— نه دیگه نمیاد ! ... اگر بیاد من دیگه به خونه راهش نمیدم !

ریحانه با این حرف مادرش ، اشک در چشمانش جمع شد و با لب و لوجه ای آویزان گفت :

— یعنی دیگه نمیاد منو ببره پارک !؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه بوسه ای به روی پیشانی ریحانه زد و با مهربانی جواب داد :

– چرا اون؟! ... خودم میبرمت پارک!

– اما من میخوام با بابا برم بیرون!

اخم روی پیشانی عاطفه ، با این حرف ریحانه غلیظ تر شد . پر حرص و عصبی انگشت اشاره اش را جلوی چشمان نمدار ریحانه تکان داد و تهدید کنان گفت :

– گوش کن ریحانه! ... دیگه حق نداری اسم بابات رو جلوی من بیاری یا درموردش حرف بزنی! ... وگرنه تا یک هفته اجازه نداری از خونه بری بیرون! ... فهمیدی یا نه!؟

ریحانه دیگر طاقت نیاورد و در حالیکه های های گریه میکرد از جا بلند شد . پشت به عاطفه ، تکیه به تختش چمباتمه زد و بلند خطاب به عاطفه گفت :

– باهات قهرم! ... از اتاقم برو بیرون!

عاطفه کلافه از جا بلند شد و خیره به ریحانه گفت :

– ریحانه! ... جدیدا خیلی لوس شدیا!!

اینبار با جیغ سرسام آور ریحانه طرف شد که باعث شد دستانش را روی گوشش بگذارد و از اتاق سریع بیرون رود .

پشت در اتاق ، زهره در حالیکه مریم را بغل گرفته بود ، با ترس و کنجکاوی ایستاده بود . عاطفه تا آنها را دید ، خسته لبخندی زد و گفت :

– چیزی نیست! ... بی قراری باباش رو میکنه!

زهره با ناراحتی به در اتاق ریحانه چشم دوخت و با تاسف سرش را تکان داد . عاطفه نگاهی به سرتاپای زهره انداخت و انگار چیزی یادش آمده باشد سریع گفت :

– راستی زهره! ... خواستم بهت بگم که ... حالا که من دیگه حالم خوبه و احساس تنهایی نمیکنم ... بهتره برگردی شیراز سر خونه و زندگیت! ... مطمئن یوسف بیشتر از من بهت احتیاج داره! ... البته باید بگم اینجا خونه خودته و میتونی هر چقدر بخوای اینجا بمونی!!

سپس منتظر به چهره زهره نگاه کرد تا تاثیر حرف هایش را روی او ببیند . زهره در جواب عاطفه لبخندی زد و با خوشرویی گفت :

– والا چی بگم! ... بیچاره یوسف تا حالا ده بار زنگ زده و هی پرسیده که کی برمیگردم شیراز! ... راستش منم میخواستم بهت این موضوع رو بگم اما هربار دست دست کردم تا بالاخره این وروجک به دنیا اومد و خیالم رو برای رفتن راحت تر کرد!! ... حالا که خودت این موضوع رو پیش کشیدی و اگر واقعا مشکلی نداری ، بهتره دیگه وسایلم رو جمع کنم و برم!!

بعد از رفتن آرمین ، ریحانه بد عنق شده بود و سر کوچکترین چیزی ، با مادرش لج میکرد . بعد از چند روز

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه که حسابی از دست رفتارهای ریحانه به سطوح آمده بود ، او را در اتاقش زندانی کرد تا شاید ریحانه دست از این کارهایش بردارد .

برای اینکه کار از محکم کاری عیب نکند ، کلید را دو دور در قفل چرخاند و در جیبش گذاشت . در حالیکه صدای جیغ و فریاد های ریحانه را از پشت در می شنید ، نگاه آخرش را در آینه به خود انداخت و در همان حال خطاب به ریحانه با صدایی رسا گفت :

– بیخودی تلاش نکن ! ... درو تا امشب باز نمیکنم ! ... حالا آروم بشین تا من برم بیمارستان یه سر به خواهرت بزنم و پیام !!

با این حرف عاطفه ، جیغ ریحانه بلند تر شد و مشت هایش را محکمتر به در کوبید ؛ اما عاطفه به زجه های ریحانه توجهی نکرد و با خونسردی از خانه خارج شد .

در بیمارستان ، هرکس سرش به کار خودش گرم بود . عاطفه با گذشتن از خانواده ای که با گریه و زاری جسد فرد تازه در گذشته شان را تحویل گرفته و به بیرون میبردند ، به سمت بخش مخصوص نگهداری از نوزادان رفت تا شاید بتواند دختر کوچک و ناتوان خود را از پشت شیشه ببیند .

عاطفه تا وارد بخش شد ، ناگهان چشمش به روی قامت آرمین قفل شد که چسبیده به شیشه ، به نوزادی چشم دوخته بود . با دیدن آرمین ابتدا سرعت پاهایش کاسته شد ؛ اما بعد به خود آمد و با اخمی غلیظ بر پیشانی و با قدم هایی محکم ، به سمتش رفت .

نزدیکش که شد ، کلافه ضربه ای آرام به شانه اش زد که باعث شد آرمین پرسشگر به طرفش سر بچرخاند . عاطفه تا رخ در رخ آرمین شد ، دست به کمر با سر به آنور شیشه اشاره کرد و خطاب به آرمین پرسید :

– تو الان داشتی به چی نگاه میکردی ؟!

آرمین نگاهی به پشت سرش انداخت و با دیدن جثه کوچک حنانه زیر قاب شیشه ای ، لبخندی محو زد و جواب داد :

– به دخترم !! ... اشکالی داره ؟!

عاطفه با شنیدن کلمه دخترم از دهان آرمین ، خنده ای عصبی کرد و متقابلا پرسید :

– به دختری ؟! ... کدوم دختر ؟؟ ... تو مگه با کلمه ای به مضمون دختر آشنا هستی ؟!! ... هان ؟!

آرمین با حرف های عاطفه خونسردی به جوش آمد و در حالیکه از عصبانیت فکش منقبض شده بود ، با صدایی تقریبا بلند گفت :

– بسه دیگه عاطفه ! ... چرا نمیخوای باور کنی که همتون برام مهم هستین !

عاطفه : – مهم ؟! ... اگر برات مهم بودیم به خاطر ماهم که شده بود توی سینه مهری وای میستادی ، تا هر غلطی خواست نکنه !!!

آرمین : – چی داری میگی عاطفه ؟! ... من ... من همیشه دوست داشتم و برات ارزش قائل بودم ! ... دیگه این

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

حرفات ته ته نامردیه !!

عاطفه : _ دست من نبود آرمین !! ... تو با پای خودت از چشم من افتادی !

آرمین : _ عاطفه لطفا ! ... یکم عاقلانه رفتار کن !

عاطفه : _ عاقلانه رفتار میکنم که اینو میگم !! ... دیگه کار از فکر کردن گذشته !!

آرمین : _ منظورت چیه ؟!

عاطفه : _ منظورم خیلی هم واضحه ! ... من نمیتونم با یه مرد خیانت کار دو زن زندگی کنم !! ... من طلاقمو

میخوام !!!

آرمین : _ چی ؟! ... طلاق ؟!!!

عاطفه : _ بله ! ... نگو که اولین باره اسم طلاق رو میشنوی !!

آرمین : _ عاطفه اسم نحس طلاق رو پیش روم نیار ! ... خودتم بکشی من طلاقتم نمیدم !!

عاطفه : _ باید بدی ! ... مگه دست خودته ؟!

آرمین : _ عاطفه فکر خودت نیستی ، فکر بچه ها باش !! ... میخوای دخترمون هنوز چند روزش نشده مهر بچه

طلاق رو پیشونیش بخوره ؟!

عاطفه : _ اتفاقا فکر اونا هستم که این حرفو میزنم ! ... من صلاح بچه هام رو بیشتر از تو میدونم ! ... طلاق

بهترین گزینه ست که سایه نحس یه پدر بی عرضه مثل تو از سر زندگیمون کم بشه !!

آرمین : _ عاطفه !!

ناگهان پرستاری با عجله به سمتشان آمد و با خشم رو به هردوی آنان داد زد :

_ چه خبرتونه ؟! ... بیمارستان رو گذاشتین رو سرتون ! ... برید بیرون دعواتون رو بکنید ! ... ای بابا !!

عاطفه و آرمین ، در حالیکه قفسه سینه شان از شدت خشم و عصبانیت بالا و پایین میشد ، تا لحظاتی خیره در

چشم یکدیگر شدند . در آخر عاطفه سرش را به نشانه تاسف تکان داد و زودتر از آرمین از بیمارستان خارج شد .

آرمین که هنوز ذهنش از حرف عاطفه درگیر بود ، به دنبالش از بیمارستان بیرون رفت و در حالیکه چند قدم با

او فاصله داشت با صدایی رسا خطاب به عاطفه گفت :

_ صبر کن هنوز حرفام تموم نشده !!

عاطفه بی آنکه لحظه ای به پشت سر خود نگاه کند ، به سرعت قدم هایش افزود و در همان حال جواب داد :

_ دیگه حرفی نمونده ! ... همین که گفتم ! ... به زودی منتظر نامه ای که از طرف دادگاه برات میاد ، باش !!

اما آرمین با حرف عاطفه خودش را نباخت و با برداشتن دو قدم بلند ، خودش را به او رساند و سد راهش شد .

عاطفه حرصی ، کيفش را محکم به شانه آرمین زد و نالید :

_ از سر رام برو کنار !!

اما آرمین نه تنها از جایش تکان نخورد ، بلکه فاصله اش را با عاطفه تا حد ممکن کم کرد و در همان حال زیر

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

لب گفت :

– اگر نرم کنار چی میشه !؟

عاطفه که به خاطر این همه نزدیکی تپش قلبش شدت گرفته بود ، خواست او را با دست پس بزند ؛ اما آرمین مثل یک مجسمه سرجایش ایستاده و استوار بود .

عاطفه که دیگر کلافه شده بود ، چشمانش را چرخاند و با عجز گفت :

– لطفا برو کنار ! ... ریحانه تنها خونه ست !!

آرمین با حرف عاطفه سریع واکنش نشان داد و با اخمی غلیظ خطاب به عاطفه غرید :

– چی !؟ ... یعنی میگی ریحانه رو تنها ولش کردی اومدی اینجا !؟!!

عاطفه پوزخندی زد و دست به سینه بلافاصله گفت :

– مگه برات مهمه !؟

آرمین بی توجه به عاطفه که شاید با این حرفش چه واکنشی نشان دهد ، شانه ای بالا انداخت و در حالیکه در ماشینش را باز میکرد ، خونسرد گفت :

– شاید یه روز تو از چشمم بیوفتی و برام بی اهمیت بشی ؛ اما ریحانه دخترمه و همیشه برام مهمه که تو چه وضعیتی !!

با حرف آرمین ، ناگهان لرزی بر تن عاطفه افتاد . پلکانش لرزید و توان از پاهایش رفت . انگار توقع چنین حرفی از جانب آرمین نداشت ؛ اما آرمین بی خیال سرش را بلند کرد و با اشاره به ماشین ، از عاطفه پرسید :

– من دارم میرم که ریحانه رو ببرم پارک ! ... چند روز پیش بهش قول دادم ! ... میخوای تو رو هم برسونم !؟

عاطفه ابتدا خواست مخالفت کند ؛ اما بعد با یادآوری اینکه کلید در اتاق ریحانه ، در جیبش است سریع نظرش را عوض کرد و در کنار آرمین ، روی صندلی جلو جای گرفت .

***آرمین تا وارد خانه شد ، از همان ابتدا شروع به صدا زدن ریحانه کرد . وقتی

صدایی به گوشش نرسید ، یک تای ابرویش را بالا انداخت و با تعجب از عاطفه پرسید :

– مطمئنی ریحانه خونه ست !؟

عاطفه بی توجه به سوال آرمین ، از کنارش گذشت و آرام از پله ها بالا رفت . آرمین هم بدون هیچ حرفی ، به دنبالش راهی پله ها شد .

عاطفه تا جلوی در اتاق ریحانه ایستاد ، خونسرد کلید را زیر نگاه خیره آرمین از جیبش بیرون آورد و در قفل فرو کرد . آرمین تا کلید را دست عاطفه دید ، ناباور و عصبانی زیر لب زمزمه کرد :

– نزار باور کنم که ریحانه رو تو اتاق زندانی کردی !!

اما عاطفه که هنوز از حرفش جلوی بیمارستان دلخور بود ، زیر چشمی نگاهی زودگذر به آرمین انداخت و کلید را دو دور در قفل چرخاند و در آخر ، در با صدای تیک ماندی از هم باز شد .

تا در باز شد ، آرمین با اخمی که بر پیشانی داشت ، دستش را به روی در گذاشت و با فشاری او را به داخل هل

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

داد تا درون اتاق را ببیند . خبری از ریحانه نبود . آرمین و عاطفه هر دو وحشت زده و نگران صدایش کردند اما کسی جواب نداد . عاطفه که رنگش حسابی پریده بود ، سریع به پشت تخت نگاهی انداخت و با صدایی تقریبا بلند خطاب به آرمین گفت :

– بیا اینجاست !!

آنگاه ریحانه غرق در خواب را در آغوش گرفت . آرمین شتابان به سمت عاطفه رفت و با خشم ریحانه را از آغوشش بیرون کشید . خیره به چهره غرق در خواب ریحانه خطاب به عاطفه گفت :

– لیاقت نگهداری از ریحانه رو نداری !! ... کسی بچه رو زندانی میکنه؟! ... اونم تنها توی خونه؟! ... عقلتو کاملا از دست دادی !!

عاطفه با بغضی که در گلویش جمع شده بود ، آرام از جا برخاست و در حالیکه تلاش میکرد جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد ، با صدایی لرزان گفت :

– آره ! ... عقلمو از دست دادم ! ... از وقتی جلوی چشمام شوهرم رو با یه زن دیگه ، پشت سفره عقد دیدم عقلمو از دست دادم ! ... ریحانه نبود تا تو رو تو اون وضعیت ببینه !! ... وگرنه مثل من از همچین مردی متنفر میشد ؛ تا جایی که اونقدر اسمتو نیاره که منم مجبور بشم اونو توی اتاقش زندانی کنم ... که شاید اسم تورو از ذهنش کمرنگ کنم !!!

آرمین سری به نشانه تاسف تکان داد و در حالیکه نگاهش را از عاطفه گرفته و به نقطه ای نامعلوم دوخته بود ، گفت :

– برات واقعا متاسفم ! ... اینجوری ، با زندانی کردن میخواستی منو از یادش ببری؟! ... راه های دیگه ای بلند نبودى؟! ...

عاطفه به بیرون از اتاق عقب گرد کرد . در لحظه آخر ، در حالیکه اشک آرام از چشمانش به پایین سرازیر شده بود نالید :

– دیگه راهی برام نداشتی !! ... برای هیچکدوممون !

آرمین بر خلاف انتظار عاطفه ، در کنار ریحانه ماند و ریحانه از این بابت خیلی خوشحال بود . آرمین ریحانه را به پارک برد . عاطفه از نبودشان استفاده برد و هرچه در این مدت بر دلش سنگینی میکرد و مثل عقده شده بود ، با جاری شدن اشک هایش خالی کرد . از ته دل میخواست که زمان به عقب برگردد و دوباره در کنار هم خانواده ای خوشبخت بودند .

از جا برخاست و با پاهایی لرزان ، کشان کشان به طرف اتاق مشترک خود و آرمین رفت . آرام در را باز کرد و وارد اتاق شد . خیلی وقت بود که دیگر پا به درون اتاق نگذاشته و در اتاق مهمان ساکن بود .

نوازشگرانه به روی تخت دو نفره گوشه اتاق دست کشید که باعث شد لبخندی محو به روی لبانش بنشیند . به همراه ، آهی عمیق از سینه بیرون فرستاد و چشمانش را سخت به هم فشرد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آنگاه به طرف کمد لباس هایشان رفت و با کمی معطلی ، درش را باز کرد . هنوز لباس هایشان مرتب و اتو کشیده درون کمد آویزان بود . با دیدن لباس مخملی خود ، به یاد خاطره شیرین بازار افتاد که به اصرار آرمین مجبور شده بود آن را بخرد . لباس آرمین را با حفظ لبخندی که بیشتر به پوزخند شبیه بود برداشت و تا لحظاتی به او چشم دوخت . چشمانش را بست و از ته دل عطر پیراهن را به ریه هایش فرستاد . لب هایش را با زبانش خیس کرد و در همان حال با بغض زیر لب زمزمه کرد :

— تو با خودت و زندگیمون چیکار کردی ؟!!!

سپس با دستانی لرزان ، لباس را سر جایش باز گرداند و اینبار به طرف کشو رفت . به روی زانوهایش نشست و کشو را آرام باز کرد . اولین چیزی که توجهش را جلب کرد ، چادر سیاهی بود که آخرین یادگاری از خانواده پدری اش بود . بعد از ازدواج ، دیگر چادر سرش نمیگرد و برای همین او را گوشه کشو گذاشته بود . دست دراز کرد و چادر را برداشت . با دستانی بی حس چادر را باز کرد و با یک حرکت به روی سرش انداخت . جلوی آینه ایستاد و تا مدتی به خودش زل زد . انگار با سر کردن چادر ، خاطرات دوران دخترانگی اش به ذهنش خطور پیدا کرده و سعی داشت او را به آن زمان باز گرداند . با دستانی لرزان ، خودش را از روی آینه لمس کرد . خیره به چشمان آبی اش شد . صدای مادرش در سرش طنین انداز شد که میگفت " آخر نفهمیدم این رنگ چشمت به کی رفته ! " . ناگهان چهره مادرش جلوی چشمانش ظاهر شد . طوری که انگار پشت سرش ایستاده و به او در آینه لبخند میزند .

عاطفه به خیال اینکه واقعا مادرش پشت سرش ایستاده ، با خوشحالی سرش را به عقب برگرداند و نالید :

— مامان !

اما برخلاف انتظارش ، هیچکس پشت سرش نبود و همه چیزی بود که در ذهنش شکل گرفته بود . با چشمانی پر اشک دوباره به تصویر خود در آینه خیره شد . شدیداً نیاز داشت تا با شخصی صحبت کند و کمی از درد دلش کاسته شود .

ناگهان با فکری آنی ، تصمیم خود را گرفت . اشک هایش را پاک کرد و کاغذ و قلمی از کشوی لوازم آرایش برداشت و تند و تند نوشت :

— من ۳ الی ۴ ساعت میرم بیرون ... لطفا در نبود من مواظب ریحانه باش !

آنگاه با اراده ای محکم و عزمی قوی ، چادر را محکم به روی سرش نگه داشت و با چسباندن یادداشت به روی در سالن ، با قدم هایی بلند از خانه خارج شد .

***عرفان : — مامان ! ... من رفتم تو کوچه پیش بچه ها که دارن بازی میکنن !!

ثریا که در حال پهن کردن رخت شسته شده به روی بند بود ، با پشت دستش عرق پیشانی اش را گرفت و در همان حال با لبخندی ملیح به روی لبانش ، جواب عرفان را داد :

— برو ... مراقب خودت باش !

عرفان با شادی به سمت در دوید و همانطور گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— باشه !

آنگاه دستش را دراز کرد و قفل در را باز کرد . در به آرامی باز و به همراه قامت بلند عاطفه نمایان شد . عرفان همانطور که خیره خیره به عاطفه نگاه میکرد ، خشکش زده بود و چیزی نمی گفت . عاطفه هم دست کمی از او نداشت و با چشمانی که حلقه اشک درونش به خوبی نمایان بود ، چند بار از انگشت پا تا فرق سر عرفان را نگاه کرد . سپس در حالیکه بغض در گلویش داشت او را خفه میکرد ، سرش را به طرفین تکان داد و در همان حال زیر لب خطاب به عرفان گفت :

— چقدر بزرگ شدی داداش کوچولو !!

از آن طرف در ، ثریا که از قضیه بی خبر بود ، نگاهی به سمت در انداخت و وقتی عرفان را هاج و واج پشت در دید ، ابرویی بالا انداخت و با صدایی رسا خطاب به عرفان پرسید :

— چرا همینطوری اونجا وایسادی؟! ... کی پشت دره؟! !!

وقتی جوابی از عرفان نشنید ، کنجکاو دستان خیسش را به لباسش مالید و به سمت در رفت . نزدیک در که شد عرفان متوجه مادرش شد و بدون هیچ حرفی از جلوی در کنار رفت تا ثریا به شخص پشت در دید داشته باشد . ثریا به جای عرفان ایستاد و خیره به زنی شد که کم کم داشت چهره اش از یادش میرفت . برای لحظه ای حس کرد که قلبش نمی تپد . دهانش بی اختیار باز شده بود و با دستش به روی قفسه سینه اش فشار وارد میکرد . نفسش را آرام بیرون فرستاد و با چشمانی پر اشک نالید :

— وای خدا ! ... دارم خواب میبینم؟! ... عا ... عاطفه من ... عاطفه من اومده؟! !!

عاطفه تا این را از دهان مادرش شنید ، بی تابانه دستانش را به طرف ثریا دراز کرد و با یک قدم بلند در حالیکه زیر لب مادرش را صدا میزد ، خودش را به آغوش ثریا پرت کرد .

سلانه سلانه وارد حیاط شد و در را به آرامی پشت سرش بست . تکیه به در ، سرش را بالا گرفت و با آرامشی خاص چشمانش را بست . در حال و هوای خود بود که صدای ریحانه از دور به گوشش رسید :

— سلام مامان !

عاطفه به پلکانش تکانی داد و از هم باز کرد . سرش را به طرف صدا چرخاند و خیره به ریحانه که در کنار باغچه نشسته و با اسباب بازی هایش بازی میکرد ، جواب داد :

— سلام گل دختر مامان ! ... چرا اونجا نشستی داری بازی میکنی؟! !!

ریحانه موهای عروسک در دستش را نوازش کرد و بدون اینکه به مادرش نگاه کند پاسخ داد :

— از اتاقم خسته شده بودم ! ... تازه ... لپ قرمزی حوصله اش سررفته بود منم آوردمش بیرون !

در ادامه حرف هایش به عروسکی اشاره کرد که لپ های سرخش از دور به خوبی دیده میشد .

عاطفه به حرف دخترش خندید و در حالیکه چادرش را از سر برمیداشت خطاب به ریحانه پرسید :

— بابات خونه ست؟! !!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

ریحانه چایی خیالی در دستش را سر کشید و بلافاصله جواب داد :

– آره ... داره تلویزیون میبینه !

عاطفه دیگر چیزی نگفت و وارد خانه شد . در لحظه ورود به خانه ، چشمش به میز وسط سالن افتاد که کاغذی را که در لحظه خارج شدن از خانه نوشته بود و به روی در چسبانده بود ، به رویش دیده میشد . متوجه شد که آرمین نوشته روی کاغذ را خوانده است .

آرام وارد حال شد و آرمین را دید که روبروی تلویزیون خیره شده و پلک نمیزد . با قدم هایی شمرده به سمتش رفت و بالای سرش ایستاد . آرمین نگاهش به روبرو بود اما ذهنش جای دیگری را سیر میکرد ؛ طوری که حتی عاطفه هم این را فهمید .

عاطفه وقتی واکنشی از جانب آرمین ندید ، تک سرفه ای کرد تا حواس آرمین را به سمت خودش معطوف کند .

آرمین با شنیدن صدای سرفه بالای سرش ، هراسان به پشت سرش نگاه کرد و با چهره خندان عاطفه روبرو شد . عاطفه به آرامی پلکی زد و از آرمین پرسید :

– چیکار میکنی ؟!

آرمین سرش را بین دستانش گرفت و با صدایی خسته جواب داد :

– تلویزیون نگاه میکنم !

عاطفه با این حرف آرمین ابرویی بالا انداخت و با اشاره به تلویزیون بلافاصله گفت :

– اما تلویزیون خاموشه که !!

آرمین که انگار تا حالا متوجه خاموشی تلویزیون نشده بود ، با تعجب نگاهش را به صفحه سیاه پیش رویش دوخت و چیزی نگفت .

عاطفه چادرش را به روی مبل انداخت و با شادی خطاب به آرمین گفت :

– خب ... نمیخواهی بررسی کجا بودم ؟!

آرمین بی حوصله از جا برخاست . با چشمانی بی روح ، به عاطفه نگاه کرد و کل حرفش را در سه کلمه خلاصه کرد :

– برام مهم نیست !

عاطفه برای بار چندم از حرف آرمین جا خورد و ناباور به او چشم دوخت . آرمین بی توجه به حال عاطفه ، در حالیکه به سمت در میرفت ، با صدایی رسا گفت :

– دارم میرم ! ... کاری نداری ؟!

عاطفه که از بی توجهی های آرمین نسبت به خودش بغض به گلویش آمده بود ، با صدایی که بیشتر به ناله شبیه بود پرسید :

– کجا ؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین دستگیره در را گرفت و قبل از اینکه از خانه خارج شود ، به سمت عاطفه برگشت و با پوزخندی گوشه لبش جواب داد :

– پیش بیتا !

آنگاه بدون کوچکترین مکثی برای دیدن چهره رنگ پریده عاطفه ، در را با صدایی بلند بهم کوبید ...
***یاد گذشته به دل ماند و دریغ

نیست یاری که مرا یاد کند
دیده ام خیره به ره ماند و نداد
نامه ای تا دل من شاد کند
خود ندانم چه خطایی کردم
که ز من رشته الفت بگسست
در دلش جایی اگر بود مرا
پس چرا دیده ز دیدارم بست
هر کجا می نگرم باز هم اوست
که به چشمان ترم خیره شده
درد عشقست که با حسرت و سوز
بر دل پر شررم چیره شده ...

خیره به در پلک نمیزد . انگار منتظر بود هر لحظه آرمین در را باز کند و وارد شود ؛ اما تمام اینها خواب و خیالی بیش نبود و تا مدتی بعد ، خبری از آرمین نشد .
اشک هایش را که بی محابا از چشمانش به پایین سرازیر شده بودند ، با پشت دستش پاک کرد . آهی عمیق از سینه بیرون فرستاد و از جا به آرامی بلند شد . با قدم هایی شل و ول ، به طرف اتاقش رفت . نگاهی به دور و برش انداخت . همه چیز در نظرش کسل کننده و بی رنگ شده بود . دیگر خانه ، طراوت گذشته را نداشت .
زمانی که هر سه با آرامش ، خوشبختی و از همه مهمتر " اعتماد " زندگی میکردند ، شادی در خانه موج میزد ؛
اما حالا ...

عاطفه برای رهایی از این افکار ، سرش را به طرفین تکان داد و به درون اتاقش پا گذاشت . به طرف کمد لباسش رفت و درش را باز کرد . با نگاهی زود گذر ، مانتویی کرمی از کمد بیرون آورد و به روی تخت انداخت .
روسری و شلوار قهوه ای رنگی هم از درون کشوی کمد برداشت تا به همراه مانتو به تن کند .
دقایقی بعد ، حاضر و آماده ، از اتاق بیرون آمد و به قصد ترک خانه ، به سمت حیاط قدم برداشت .
ریحانه که هنوز مشغول بازی با اسباب بازی هایش بود ، با دیدن مادرش از جایش بلند شد و در حالیکه عروسکش را محکم در آغوشش می فشرد ، مظلومانه پرسید :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– کجا داری میری مامان؟!

عاطفه لبخندی به روی ریحانه زد . دستش را نوازشگرانه به روی موهای بلند ریحانه کشید و جواب داد :

– جای خاصی نمیرم عزیزم ! ...

در ادامه حرف هایش ، دستش را جلوی ریحانه دراز کرد و گفت :

– بیا ! ... بیا ببرمت پیش دوست جدیدت ... تا یکم باهم بازی کنین ، منم اومدم ! ... باشه؟!

ریحانه بی هیچ حرفی دست مادرش را گرفت و از خانه بیرون رفت . عاطفه پس از گذاشتن ریحانه در خانه همسایه جدیدشان ، که به تازگی وارد محله شان شده بودند و دختری به همسن ریحانه داشتند ، با چهره ای بسیار جدی کنار خیابان ایستاد و دستش را برای نگه داشتن تاکسی دراز کرد .

کلافه دستش را از روی زنگ بر نمی داشت . وقتی دید کسی جوابگو نیست ، عصبی به موهایش چنگ زد و به دیوار تکیه داد . در حالیکه سرش را بالا گرفته و چشمانش را بسته بود ، زیر لب با خود زمزمه کرد :

– احمق ! ... آخه این چه دری وری بود که بهش گفتم ! ... تو که میدونستی چقدر روی شنیدن اسم اون نکبت

(بیتا) حساسه ! ... آخه چرا باید بهش میگفتمی که میری پیش این زنیکه تازه به دوران رسیده؟!

آرمین ، همانطور که در حال و هوای خود بود ، با شنیدن صدایی نازک در نزدیکی خود ، هراسان چشمانش را باز کرد و گیج به زنیکه کنارش ایستاده بود نگاه کرد .

زن به روی چهره گیج آرمین لبخندی زد و دوباره حرفش را تکرار کرد :

– شما آقای شاهی هستین؟!

آرمین خیره به زن تکیه اش را گرفت و در حالیکه هنوز از حضور آن زن غریبه گیج بود ، به آرامی جواب داد :

– بله خودم هستم ! ... شما؟!

زن با شنیدن این حرف از دهان آرمین ، به لبخندش عمق بیشتری داد و بلافاصله گفت :

– اوه ! ... سلام ... من خوشرو هستم ! ... همسایه جدیدتون !!

آرمین سری به نشانه فهمیدن تکان داد و پس از زدن لبخندی مصنوعی خطاب به زن گفت :

– که اینطور ! ... از آشنایی باهاتون خوشبختم !

خانم خوشرو حس کرد که آرمین سعی دارد هرچه زودتر صحبت با او را کوتاه کند . وقتی آرمین را سر درگم

دید ، ابرویی بالا انداخت و پس از صاف کردن گلویش به آرامی گفت :

– ببخشید آقای شاهی ! ... بی ادبی اگر بپرسم ... شما الان حالتون خوبه؟! ... منتظر کسی هستین؟!

آرمین کلافه تر از قبل پوفی کرد و از لای دندان های بهم چسبیده اش غرید :

– منو ببخشید خانم خوشرو ! ... ولی الان من شرایط روحی خوبی ندارم و از همه بدتر این در باز نمیشه ! ...

پس میشه لطف کنید و بیشتر از این سوال نپرسید؟!

خانم خوشرو ، بدون اینکه ذره ای به شخصیتش بر بخورد ، لبخند دیگری زد و در جواب آرمین سری تکان داد

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

و گفت :

— بله ... حتما ! ... فقط قبل از اینکه برم باید بگم که اگر کلید ندارید نمیتونید برید تو ! ... چون عاطفه خانم پیش پای شما از خونه رفتن بیرون و ریحانه رو سپردن به من !!
آرمین تا این حرف را از دهان خانم خوشرو شنید ، به او که پشتش را به طرفش کرده بود و قصد داشت قدم اول را بردارد ، سریع گفت :

— صبر کنید ! ... شما الان چی گفتید !؟

خانم خوشرو دوباره حرفش را تکرار کرد . آرمین باز پرسید :

— نگفت کجا میره !؟

خانم خوشرو سرش را به نشانه نفی تکان داد و چیزی نگفت . آرمین با تشکری زیر لب از او جدا شد و با ذهنی آشفته به سمت عمارت شاهی به راه افتاد .

***روبروی در آهنی غول پیکر عمارت شاهی ، مستاصل ایستاده بود . قلبش تند و

تند می تپید و نفس کشیدنش نامنظم شده بود . حس اینکه قرار است دوباره با مهری چشم در چشم شود ، چنان تنفری به جانش انداخته بود ، که حاضر نمیشد قدم از قدم بردارد و وارد حیاط بزرگ عمارت شود . از دور ، زنی تقریباً مسن ، با بغلی پر از گل ، به سمت عمارت میرفت که ناگهان چشمش به روی شخصی آشنا ، پشت در خیره ماند . با تعجب یک تایی ابرویش را بالا انداخت و راهش را به طرف در حیاط کج کرد . نزدیک در که شد ، فهمید حدسش درست از آب در آمده و عاطفه پشت در است .

عاطفه که هنوز متوجه آن زن خدمتکار نشده بود ، نگاهش را از بین میله های آهنی ، به درون حیاط انداخت . ناگهان زنی را دید که با حالت دو به سمتش می آید . کمی که دقت کرد ، او را شناخت و با لبخند پشت در منتظرش ایستاد .

زن خدمتکار در فاصله چند قدمی عاطفه ایستاد و مبهوت به عاطفه نگاه کرد . در همان حال با حیرت زیر لب خطاب به عاطفه گفت :

— سلام عاطفه خانم ... شما ... اینجا !؟

عاطفه که متوجه گیجی خدمتکار شده بود ، به لبخندش عمق بیشتری بخشید و جواب داد :

— سلام منیژه خانم ! ... چرا اینقدر تعجب کردی !؟ ... عمه خانم خونه ست !؟

منیژه با سوال عاطفه ، لرزی بر تنش وارد شد که باعث شد به خود بیاید . آب دهانش را با سروصدا قورت داد و تته پته کنان جواب داد :

— ب ... ب ... بله ! ... هستن !

عاطفه پس از شنیدن حرف منیژه ، بی صبرانه به در فشاری داد و وارد حیاط شد . در برابر چشمان گرد شده منیژه ، با خونسردی و با قدم هایی بلند از حیاط گذر کرد و وارد عمارت شد .

عمارت ، غرق در سکوت بود و همه جا از تمیزی برق میزد . لوستر کریستال بزرگی که در سالن آویزان شده بود

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

، اولین چیزی بود که توجه را بعد از وارد شدن به عمارت ، جلب میکرد .
عمارت آنقدر ساکت بود ، که وقتی عاطفه به آرامی قدم برداشت ، صدای قاب کفش هایش در تمام سالن پیچید .
خوب می دانست که این زمان ، زمان استراحت مهری ست و اکنون در اتاقش دراز کشیده است . پس ، از پله های بلند و فرش شده ، به نرمی بالا رفت تا به اتاق مهری برسد .
از راهرویی که در دو طرفش به فاصله ۱ متر از هم در بود و خبر از وجود اتاق های زیاد در عمارت را میداد ، آرام گذر کرد .

بر سر یک پیچ ، راهروی دیگری وجود داشت که ظاهرا با راهروی اول یکسان بود . اتاق مهری ، در سوم در راهروی دوم بود . عاطفه چند بار به همراه آرمین به دیدن مهری آمده بودند . همیشه به این اتاق می آمدند و از مهری در حالیکه استراحت میکرد و مخلوطی گیاهی به پوستش مالیده بود ، دیدن میکردند . به همین دلیل به این اتاق ، آشنایی کامل داشت .

هنوز به اندازه دو در از اتاق مهری فاصله داشت که متوجه زمزمه هایی آشنا شد . سرعت قدم هایش کم و کمتر شد ، تا جایی که ایستاد . گوش هایش را تیز کرد تا زمزمه هارا بهتر بشنود ؛ اما صداهایی که از درون اتاق مهری به بیرون می آمد ، خیلی ضعیف بود و عاطفه چیزی متوجه نمی شد . به همین دلیل ، سعی کرد بدون اینکه صدایی از خود تولید کند و توجه اشخاص درون اتاق را به سمت خودش جلب کند ، نزدیک در شود .
در نیمه باز بود و عاطفه می توانست به راحتی درون اتاق را ببیند ؛ بدون اینکه کسی متوجه اش شود .
با یک چشمش از لای در به درون اتاق چشم انداخت ؛ مهری طبق معمول دراز کشیده و پوست خیار به روی صورتش گذاشته بود . از طرفی دیگر ، بیتا ناراحت ایستاده و با اخم به مهری نگاه میکرد . یک لحظه تمام وجودش از دیدن بیتا خوشحال شد و فهمید که آرمین سعی داشته اذیتش کند و به دیدن بیتا نیامده است .
مهری پوست خیار را آرام از روی چشمش برداشت تا به بیتا نگاه کند . در همان حال عمیق نفسش را به بیرون فرستاد و زیر لب گفت :

– عرضه نداری !

بیتا با حرف مهری اخم هایش در هم رفت و غرید :

– یعنی چی که عرضه ندارم؟! ... مگه چیکار مونده که انجام ندادم؟! ... وقتی اون عاشق عاطفه ست ، خودمو به آب و آتیش هم بزنم فایده ای نداره !

مهری دوباره خیار را به روی چشمش گذاشت و خونسرد جواب داد :

– اینو دیگه خودت باید راهشو پیدا کنی ! ... تو این همه مدت پیش عاطفه زندگی کردی ، یعنی تا حالا

نفهمیدی عاطفه چیکار میکنه که باعث میشه آرمین جذبش بشه؟!

بیتا : – راستش ... کار خاصی نمیکنه ! ... رفتارام رو اکثرا از اون تقلید میکنم !

مهری : – مثلا؟!

بیتا : – خب ... مثلا وقتی میاد خونه با خوشرویی میرم جلوش ... یا ... سعی میکنم غذای مورد علاقه اش رو

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

درست کنم! ... اما اون هر بار توی ذوقم میزنه و چشماشو به روی حسی که بهش دارم مینده!

مهری نچ نچی زیر لب کرد که باعث شد اخم بیتا غلیظ تر از قبل شود. در حالیکه از شدت عصبانیت به خود میلرزید از بین دندان های بهم فشرده اش خطاب به مهری نالید:

— چرا نچ نچ میکنی؟! ... مگه خطایی ازم سرزده؟؟؟

مهری سرش را به طرف بیتا برگرداند و در همان حال خونسرد جواب داد:

— تو مطمئنی آرمین به خاطر اینکارا دوسش داره؟!

بیتا کلافه پوفی کرد و دست به سینه جواب داد:

— معلومه که مطمئنم!

مهری آهانی گفت و در حالیکه پوست خیار روی صورتش را مرتب میکرد، با طعنه گفت:

— پس چرا حالا که عاطفه بهش محل نمیزاره، هنوزم ولش نمیکنه و همه جا دنبالشه؟؟!

بیتا در جواب سوال مهری سکوت کرد و چیزی نگفت. مهری وقتی صدایی از بیتا نشنید، خنده ی آرامی کرد و زیر لب گفت:

— چی شد؟! ... زبونتو موش خورده؟؟!!

بیتا باز هم سکوت کرد. مهری پوزخندی به سکوت بیتا زد و طعنه زنان بدون اینکه به بیتا نگاه کند گفت:

— حداقل عاطفه که تونست دوتا دختر به دنیا بیاره ... اما تو همونم نمیتونی!!! ... چون ظرفیت نگهداری از یک وارث خاندان شاهی رو نداری!! ... خدا به اندازه لیاقت آدمها بهش بها میده!! ... از اولم نباید به حرف احسان گوش میکردم و تو رو عروس دوم این خانواده با اصل و نصب میکردم!!!

بیتا نفس هایش کشدار شد. انگشتانش کم کم در کف دستش جمع شد و خیره به روبرو با خود زمزمه کرد:

— من همیشه سعی کردم به چشمش بیام! ... اما اون حتی وقتیم پیش منه، ذهنش پیش عاطفه ست! ... دیگه خسته شدم ... هیچکس درکم نمیکنه!!!

مهری خمیازه ای کشید. بی تفاوت، پشتش را به بیتا کرد و خواب آلود گفت:

— اگر میخوای با خودت حرف بزنی، بهتره بری بیرون! ... خسته ام ... میخوام بخوابم!!!

بیتا چشم از مهری برداشت. حتی ذره ای به خودش تکان نداد تا به بیرون قدم بردارد. ذهنش از خودخواهی مهری پر شده بود. بی توجه به عاطفه که از پشت در مشغول تماشایش بود، با خطور پیدا کردن فکری شیطانی در ذهنش، پوزخندی زد و آرام به طرف تخت مهری رفت.

عاطفه از پشت در، با گیجی تک تک حرکات بیتارا در ذهنش ثبت میکرد. بیتا با خونسردی بالشتی تزئینی که بالای تخت گذاشته شده بود، برداشت. خیره به بالشت خنده ای آرام و مرموزانه کرد و در همان حال دستی به بالشت کشید و گفت:

— فکر میکنه قراره همیشه توی خوشی زندگی کنه ... اما به نظرم ... همین الانشم زیادی زندگی کرده!!

اینبار نگاهش را به چهره غرق در خواب مهری دوخت و با حرص ادامه داد:

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— همیشه دوست داشتم بهت بگم ، پیرزن گند اخلاق ترشیده !! ... چون واقعا برازنده اته !!!
آنگاه ، آرام آرام بالشت را زیر نگاه وحشت زده عاطفه ، به صورت مهری نزدیک کرد و در یک لحظه ، بالشت را محکم به روی صورتش فشار داد . همانطور که دست و پا زدن مهری را تماشا میکرد ، دیوانه وار خندید و گفت :

— خدافظ عمه خانم ! ... امیدوارم اون دنیا بهت خوش بگذره !!

مهری همچنان با دستانش به بازوهای بیتا ضربه میزد و تقلا میکرد که از زیر فشار دستانش بیرون بیاید ؛ اما بیتا نه تنها فشار دستانش را کم نکرد ، بلکه خودش را به روی مهری انداخت و با فشار هرچه تمام تر بالشت را به روی صورتش فشرد .

کم کم دست و پاهای مهری بی حال شد و پس از لحظاتی ، ثابت کنار بدنش افتاد . عرق سردی بر پیشانی بیتا نشسته بود . با دستانی لرزان ، بالشت را آرام بالا آورد و به صورت مهری زل زد . مهری در حالیکه چشمانش باز بود و به سقف نگاه میکرد ، بی جان به روی تخت افتاده بود .

عاطفه پشت در ، دستش را محکم به روی دهانش فشار میداد تا صدایی از خود بیرون ندهد و توجه بیتا را جلب کند . حال بیتا در نظرش یک قاتل بود ؛ قاتلی که ممکن بود حتی به جان آرمین هم صدمه بزند .

نفس هایش از ترس کشدار شده بود و به خود میلرزید . دوست داشت تا میتواند از آنجا دور شود ، اما پاهایش یاری اش نمیکرد . قطره های اشک بود که از چشمانش به روی گونه هایش سرازیر میشد .

بالاخره پاهای بی حالش را تکان داد و آرام آرام به عقب گرد کرد . در همان حال که همه جارا سکوت فرا گرفته بود ، ناگهان پایش به گلدان گلِ بزرگی که در راهرو گذاشته بودند ، برخورد کرد . یک لحظه حس کرد دیگر قلبش نمی تپد و هر آن سرو کله بیتا پیدا میشود و مقتول بعدی خواهد بود . عاطفه که به زور نفسش بالا می آمد ، برای فرار از دست بیتا ، هرچه قدرت و نیرو داشت در پاهایش جمع کرد و در یک چشم بهم زدن شروع به دویدن کرد .

عاطفه بی وقفه اشک میریخت و جرات برگشتن نداشت تا ببیند که آیا بیتا به دنبالش است یا نه ! ؛ در حالیکه می دوید زیر لب فریاد کمک میزد . اما از شانس بدش ، کسی در آن اطراف نبود و همه در اتاق خدمه ها استراحت میکردند .

نفس نفس زنان وارد حیاط شد . عاطفه که دیگر رمقی در پاهایش نبود ، به در آهنی حیاط چنگ انداخت و با یک حرکت ، آن را باز کرد . در کوچه هیچکس نبود .

او که جاننش به لبش رسیده بود ، بی حال به دیوار تکیه داده و به ماشینی که از دور می آمد ، خیره شد . ماشین را از دور شناخت . آن شخص کسی نبود جز آرمین که در به در به دنبالش میگشت .

آرمین که غرق در افکار خود بود و هنوز متوجه عاطفه درون کوچه نشده بود ، نزدیک تر که شد او را دید که بی حال در کوچه ایستاده و هرآن ممکن بود پخش زمین شود .

پایش را محکم به روی ترمز گذاشت و ماشین با صدایی وحشتناک ایستاد . ناباور از ماشین پیاده شد و در

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

حالیکه به عاطفه نزدیک میشد زیر لب خطاب به او گفت :

— عاطفه ... معلومه تو کجایی؟! ... اینجا چیکار میکنی؟؟!!

عاطفه با این حرف آرمین ، بغض جمع شده در گلویش ترکید و هق هق کنان خودش را در آغوش آرمین پرت کرد . همانطور که خودش را محکم به سینه آرمین میفشرد زیر لب نالید :

— خدارو شکر که اومدی!! ... منو ببر خونه! ... خواهش میکنم منو ببر خونه!!

آرمین از حرف ها و رفتارهای عاطفه گیج شده بود ؛ اما با این حال بدون گفتن کلمه ای اضافی ، به عاطفه کمک کرد تا سوار ماشین شود .

در راه هرچه آرمین از عاطفه سوال میکرد ، عاطفه با اشک ریختن جوابش را می داد . اصلا قادر به حرف زدن درباره چیزی که تا لحظاتی قبل دیده بود ، نبود .

آرمین هم دیگر سوالی نپرسید و کلافه ، یک چشمش به تن لرزان عاطفه و یک چشمش را به جاده دوخت . وقتی به خانه رسیدند ، صدای تلفن به گوششان رسید که بی وقفه زنگ میخورد . انگار شخص پشت تلفن قصد نداشت تا کسی جواب نداده است ، قطع کند . آرمین برای جواب دادن به تلفن قدم برداشت و زیر نگاه سنگین عاطفه ، تلفن را جواب داد :

آرمین : — الو؟!

— ...

آرمین : — چی ... چی میگی عفت خانوم؟! ... درست حرف بزن بفهمم چی شده!

— ...

آرمین : — چی!!? ... عمه مهری؟؟?

— ...

آرمین : — به دکتر خبر دادی!!?

سکوتی طولانی برقرار شد . عاطفه با شنیدن نام مهری دوباره ترس تمام وجودش را فرا گرفت . پاهایش شروع به لرزیدن کرد و حس کرد دیگر قادر به ایستادن نیست . آرام به روی مبل نشست و سرش را بین دستانش گرفت .

آرمین که با شنیدن مرگ مهری شوکی عظیم بهش وارد شده بود ، خیره به نقطه ای نامعلوم ، تلفن را در میان انگشتانش فشرد . عفت مدام با ناراحتی از آرمین حالش را میپرسید و می ترسید نکند با شنیدن این خبر ناگهانی ، بلایی به سرش آمده باشد .

آرمین نفهمید که کی بغض در گلویش جمع شد . حوصله صدای جیغ مانند عفت را نداشت و تلفن را آهسته سرچایش گذاشت . همانطور که پشتش به عاطفه بود ، زیر لب با صدایی که بر اثر بغض می لرزید با خود زمزمه کرد :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– باورم همیشه ! ... عمه مهری من ... مرده !!؟

چانه اش شروع به لرزیدن کرد . اشک آرام راه گونه هایش را پیش گرفت و در کسری از ثانیه ، تمام صورتش خیس از اشک شد .

عاطفه که حرفی برای گفتن نداشت ، دستان سردش را زیر بغل زد و آرام از جا بلند شد . با قدم هایی شمرده و لرزان ، نزدیک آرمین شد . دستش را روی شانه آرمین گذاشت . آرمین با حس کردن گرمای آشنایی ، به عقب سر برگرداند . پس از مدت ها خیره در چشم یکدیگر شده بودند ؛ انگار با اینکار درد و دل هایشان را باهم در میان می گذاشتند .

عاطفه آهی عمیق کشید و با لب هایی لرزان زمزمه کرد :

– متاسفم !!

آرمین با این حرف عاطفه ، بغض در گلویش را قورت داد . تا لحظاتی خیره در چشم عاطفه ، چیزی نگفت ؛ اما ناگهان چهره ای کاملا جدی به خود گرفت . دست عاطفه را از روی شانه اش پس زد و زمزمه وار زیر لب با خود تکرار کرد :

– تا نبینم باورم همیشه ! ... تا با چشمای خودم نبینم باور نمیکنم !! ... عمه مهری زنی نبود که به این سادگیا بمیره !

عاطفه با این حرف آرمین ، سریع واکنش نشان داد . به بازویش چنگ انداخت و با چشمهایی گرد شده ، تند و تند گفت :

– نه نه نه ! ... تو نباید بری اونجا !

آرمین با تعجب ابرویی بالا انداخت و پرسید :

– چرا ؟!

– چون ... چون ... توی اون خونه ...

عاطفه که جرات گفتن حقیقت را نداشت ، حرفش را نصفه رها کرد و تنها در سیاهی چشمان آرمین غرق شد و چیزی نگفت . آرمین پس از لحظاتی ، بند نگاهشان را پاره کرد و دست به کمر نفسش را به بیرون فوت کرد . آرمین که از این رفتار عاطفه برداشت دیگری کرده بود ، بازوهای عاطفه را در دست گرفت و طوری که حرف هایش در عاطفه تاثیر گذار باشد ، بریده بریده و محکم خیره در چشمانش زمزمه کرد :

– گوش کن عاطی ... عمه مهری من مرده ! ... الان وقت لج و لجبازی نیست ! ... درسته تو ازش کینه به دل

داشتی ... اما اون عمه منه و بیشتر از مادرم برام مادری کرده ! ... من باید برم ! ... متوجه شدی !!؟

عاطفه سرش را به طرفین تکان داد و همانطور که اشک آرام آرام از چشمانش به پایین سرازیر میشد ، خودش را به آرمین نزدیک کرد و سر بر شانه اش گذاشت . در همان حال چشمانش را به روی هم گذاشت و زیر لب نالید :

– قول بده سالم برگردی پیشم ! ... همین امروز ... هرساعتی باشه مهم نیست ... فقط بیا !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین که هنوز از رفتارهای اخیر عاطفه گیج بود و با این حرف و رفتارهای الانش هم گیجتر شده بود ، با مهربانی دستانش را به دور کمر عاطفه حلقه کرد و او را به خود فشرد . در همان حال لبانش را به گوش عاطفه نزدیک کرد و به تبعیت از او زیر لب زمزمه کرد :

– قول میدم ! ... حالا میتونم برم !؟

***همهمه ای در عمارت شاهی به پا شده بود . ظاهرا آرمین آخرین نفری بود که بالای بدن بی جان مهری ایستاد . وقتی چشمش به جسد مهری افتاد ، اشک ناخودآگاه تمام صورتش را پوشاند .

آرام تعداد افراد حاضر بالای سر مهری را کنار زد و نزدیک تختش شد . خیره به صورت رنگ پریده ی مهری ، کم کم زانوانش سست شد و کنار تختش به روی زمین زانو زد . دستش را برای گرفتن دست مهری دراز کرد . دست مهری هنوز گرمای خود را داشت . آرمین همانطور که به خود میلرزید ، دستان مهری را بالا آورد و با چشمانی بسته ، عمیق بوسید .

شهلا و آرمیتا هم با نگرانی ایستاده بودند و به صحنه پیش رویشان نگاه میکردند . آنها به خوبی از وابستگی بین آرمین و مهری خبر داشتند ؛ تنها در این میان احسان و بیتا بدون کوچکترین حسی ، به ناله های آرمین چشم دوخته بودند و از حال و احوالش متاسف بودند .

آرمین زیر لب خطاب به مهری که بی حرکت به روی تخت دراز کشیده بود ، نالید :

– چی شد که اینجوری رفتی عمه جون !؟ ... شما از همه سرحالتر بودین ! ... چی شد که یهو مارو تنها گذاشتین !؟

دکتر پاکزاد که در کنار پدر آرمین ایستاده بود ، قدمی به جلو برداشت و رو به همه اعضای خانواده ، مودبانه گفت :

– می دونم که الان موقع مناسبی نیست ... اما باید خدمتون عرض کنم که ... پس از معاینه ... متوجه شدم که ایشون بر اثر سکته قلبی جونشون رو از دست دادن !

آرمین با صدایی خفه نالید :

– چی !؟ ... سخته !؟؟

با حرف دکتر پاکزاد ، ناگهان چشمان بیتا در نگاه احسان گره خورد . احسان با اشاره چشم از او خواست تا به جایی خلوت بروند . آنگاه اول خود از میان جمعیت بیرون رفت و لحظاتی بعد ، بیتا به دنبالش به بیرون از اتاق راهی شد .

بیتا تا در را باز کرد ، به منیژه برخورد که باعث شد هی بلندی بکشد . هردو با چشמהایی گرد شده بهم خیره شدند که منیژه با گفتن بیخشدی زیر لب ، زودتر نگاهش را گرفت و وارد اتاق شد .

بیتا آب دهانش را با سروصدا به پایین قورت داد و با قدم هایی شل و ول به طرف بالکن رفت .

احسان پشت به او ، دست در جیبش کرده بود و حیاط زیر پایش را نگاه میکرد . تا حضور بیتا را پشت سرش

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

حس کرد ، آرام چرخید و با اخمی محو نگاهش کرد . بیتا دستانش را در هم قلاب کرد و نزدیکش شد . کنار نرده های بالکن ایستاد و سر به زیر انداخت .

احسان چشم از صورت مغموم او نمیگرفت . منتظر بود تا بیتا حرف را شروع کند ؛ اما بیتا تنها به پایین نگاه میکرد و چیزی نگفت .

احسان نفس عمیقی کشید و هوای ریه هایش را به بیرون فوت کرد . نگاهش را به روبرو دوخت و خطاب به بیتا گفت :

– یه چیزایی شنیدم !

بیتا با حرف احسان لرزی بر تنش افتاد . لبان خشکش را با زبانش خیس کرد و من من کنان پرسید :

– چی ... چی شنیدی !؟

احسان بسته سیگاری در برابر چهره مبهوت بیتا بیرون آورد . نخعی از جعبه بیرون کشید و میان لبانش گذاشت . همانطور که فندک را پشت سر هم برای آتش زدن سیگار به صدا در می آورد ، در جواب نگاه متعجب بیتا ، بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت :

– چند روزه ... تفریحی میکشم !

آنگاه پکی عمیق به سیگارش زد و با چشمانی بسته دود غلیظ را آرام از سینه اش بیرون فرستاد .

بیتا هنوز منتظر به احسان زل زده بود تا جواب سوالش را بدهد . احسان دوباره پکی به سیگارش زد و با صدایی خسته نالید :

– موقع مرگ مهری تو بالای سرش بودی !؟

بیتا با حرف احسان ، چشمانش را به روی هم فشرد . به نیمرخ احسان زل زد و با پوزخندی گوشه لبش پاسخ داد :

– آره ! ... من بالای سرش بودم که یهو قلبش وایساد !

احسان زیر چشمی به بیتا نگاهی انداخت . سیگار را بین دو انگشتش گرفت و با ابروهای بالا رفته خطاب به او پرسید :

– حالا تو چته !؟

بیتا سرش را به طرف احسان چرخاند و گیج جواب داد :

– منظورت چیه !؟

احسان : – منظورم واضحه ! ... ترس رو توی کل رفتارات میشه حس کرد ! ... ببینم ... نکنه داری ازم چیزی رو مخفی میکنی !؟

بیتا از سوال احسان جاخورد . فکر نمیکرد احسان از طرز حالتش به چیزی پی ببرد . آب دهانش را به پایین فرستاد و با لبخندی مصنوعی سعی کرد همه چیز را عادی جلوه دهد :

– نه ... نه ! ... من چیزی رو مخفی نمیکنم ! ... انگار تو زیادی حساس شدی !!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

احسان کاملاً به طرف بیتا چرخید و رخ در رخس قاطعانه گفت :

– مطمئنم که داری چیزی رو ازم پنهون میکنی ! ... بهتره دهنتم رو باز کنی و هرچیزی که دهنتم رو مشغول کرده ، به من بگی !

بیتا مردد به احسان زل زد . از طرفی دوست داشت تا بار گناهانش را با حرف زدن کم کند ؛ اما از طرفی دلش نمی خواست که کسی او را قاتل بداند و تا آخر عمر به چشم یک گناهکار نگاهش کنند .

چشمانش را به روی هم گذاشت و با ذهنی متشنج به چند دقیقه پیش فکر کرد . زمانی که با مهری در اتاق درباره رابطه خودش و آرمین بحث میکردند . ناگهان لب باز کرد و با خود زمزمه کرد :

– ای کاش زمان به عقب بر میگشت !

عذاب وجدان ، تمام وجودش را در بر گرفته بود . ناگهان در برابر نگاه متحیر احسان ، بدنش شروع به لرزیدن کرد . اشک هایش بی امان به روی گونه هایش سرازیر شد . سرش را به طرفین تکان داد و دوباره زیر لب نالید :

– کاش زمان به عقب بر میگشت ! ... اصلاً نفهمیدم چی شد !!

احسان با دیدن حال بیتا ، سیگارش را به نرده فشار داد و خاموش کرد . بازوی بیتارا گرفت و او را که انگار در این عالم نبود ، پشت سر هم تکان داد .

بیتا با تکان های احسان ، سرش را بالا گرفت و خیره در چشمان احسان وحشت زده تته پته کنان گفت :

– باور کن احسان ... من تقصیری نداشتم !! ... با نیش و کنایه هایی که بهم میزد یهو خون جلوی چشممو گرفت ! ... نفهمیدم چی شد ! ... فقط یه لحظه به خودم اومدم دیدم بالشت دستمه و دارم روی صورتش فشار میدم !!

احسان مبهوت تنها زیر لب نالید :

– چی ؟!

بیتا بی وقفه ادامه داد :

– باور کن احسان ! ... قبول کن که من تقصیری نداشتم ! ... نمیتونستم وایسم و ببینم بلایی رو که سر عاطفه آورده ، سر منم بیاره !

احسان یه سختی آب دهانش را قورت داد . چشم از چشم بیتا بر نمی داشت . فشار انگشتانش به دور بازوی بیتا کم شد و در همان حال ، ناباور زمزمه کرد :

– چی داری میگی بیتا ! ... این اراجیف چیه که میگی ؟!! ... دکتر پاکزاد گفت که ... گفت که مهری سخته کرده ! ... یعنی میگی ... به مرگ طبیعی نمرده ؟!!

بیتا بازویش را از دست احسان بیرون کشید . لبش را به دندان گزید . پشت به احسان ایستاد و با صدایی که بر اثر بغض می لرزید گفت :

– دکتر پاکزاد راست گفته ! ... مهری سخته کرده ... اما زیر دستای من !! ...

دماغش را بالا کشید و اضافه کرد :

– با شنیدن صدایی از اتاق بیرون اومدم اما چیزی ندیدم ! ... رفتم چند بار به صورتم آب زدم تا به خودم پیام ...

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

یهو صدای جیغ منیژه کل خونه رو برداشت! ... فهمیدم مهری رو بی جون روی تخت دیده! ... پشت در وایسادم و اونو نگاه کردم ... از شانس بدم بالشتی رو که روی صورت مهری گذاشته بودم، پایین تخت دید! ... اگر روی بالشت پوست خیار نجسبیده بود، غم و غصه ای نداشتم ... اما متاسفانه بر عکس چیزی بود که انتظارشو داشتم!!!

احسان ناباور به زمین خیره شده بود و پلک نمیزد. اصلا در ذهنش نمی گنجید که بیتا دست به چنین کاری بزند.

بیتا ملتمس به طرف احسان چرخید و پس از مکثی طولانی با عجز خطاب به احسان گفت:

– تو رو خدا کمکم کن! ... اینارو بهت گفتم تا فکرامون رو روی هم بریزیم! ... نزار بیفتم گوشه زندان!! احسان تکیه اش را به نرده های بالکن داد و سرش را روبه بالا گرفت. صورتش را با دست هایش پوشاند و خطاب به بیتا نالید:

– چرا؟! ... چرا این کارو کردی؟؟ ... احمق تر از تو توی زندگیم ندیدم! ... نا امیدم کردی!

بیتا قدمی به سمت احسان برداشت و گفت:

– حالا که کسی نمیدونه کار منه!!

احسان سریع واکنش نشان داد و دستانش را جلوی چشمان بیتا دراز کرد. با فک منقبض و با چشمانی بی روح، زیر لب غرید:

– جلو تر نیا!!

بیتا با حرف احسان سر جای خود خشکش زد. چیزی نگفت و تنها خیره به چشمان احسان شد. وقتی سکوت طولانی احسان را دید، دهان باز کرد تا چیزی بگوید که با صدای آرمیتا متوقف شد:

– خوب باهم خلوت کردین!! احسان و بیتا همزمان به طرف آرمیتا سرچرخاندن و متعجب به او که در ورودی بالکن دست به سینه ایستاده بود، زل زدند.

بیتا نگاهی به احسان انداخت که رویش را از او برگردانده و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. نگاه مغمومش را به زمین دوخت و با بیخشیدی زیر لب، از کنار آرمیتا رد شد و بالکن را ترک کرد.

آرمیتا با رفتن بیتا، پوزخندی صدا دار زد. با قدم هایی بلند به احسان نزدیک شد و بدون اینکه به احسان نگاه کند گفت:

– اون موقع ها عاطفه بود ... حالا شده بیتا!

احسان پوفی کرد و با خشمی که از حرف آرمیتا در صدایش مشخص بود غرید:

– همیشه بدبینی!

آرمیتا از حرف احسان حرصی شد و خیره به نیمرخ خونسردش گفت:

– یعنی میگی دروغ میگم!!!

احسان: – نمیدونم ... از خودت بپرس! ... کی بود که وقتی عاطفه از این خونواده فاصله گرفت اول از همه

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

خوشحال شد !!!؟؟

آرمیتا : - حرف رو عوض نکن !

احسان : - حرف رو عوض نمیکنم ! ... تو همیشه عاطفه رو به چشم رقیب نگاه میکردی !!

آرمیتا : - با رفتارهایی که از تو میدیدم ، میخواستی دیدم بهش عوض نشه ؟! ... وقتی همش از اون و خاطره هاش موقع نامزدیتون جلوی من و حسام تعریف میکردی ، توقع داشتی هنوز به چشم زن داداش بهش نگاه کنم !!!؟؟ ... تو حتی از بچه ات هم خجالت نکشیدی !!

احسان : - زیادی بزرگش نکن !

آرمیتا : - نه ! ... اون بدبختم تقصیری نداشت ! ... عاطفه واقعا عاشق آرمین بود و بهت نگاه هم نمی کرد ! ... این تو بودی که همش میخواستی به طریقی بهش نزدیک بشی !! ... منم برای اینکه تو رو ازش دور کنم ، مجبور شدم بر خلاف خواسته قلبم باهاش دهن به دهن بشم و اونو از خونوادم دور کنم !!!

احسان : - خب ... حالا که رفته ! ... چرا این بحث رو میکشی وسط ؟!!

آرمیتا : - من نیومدم اینجا تا این حرفارو بزنم ! ... وقتی تو رو با بیتا دیدم ، زد به سرم !!

احسان : - جدا از این قضایا ... چی میگگی ؟! ... حوصله چرندیاتو ندارم !!

آرمیتا دلخور تا لحظاتی به احسان خیره شد . انگار به نیش و کنایه های احسان در این چند سال عادت کرده بود که سریع به خود آمد و با اخمی غلیظ گفت :

- دکتر پاکزاد یه چیزایی گفت !!

احسان نگاهش به روبرو ، اما گوشش با آرمیتا بود . آرمیتا آهی کشید و ادامه داد :

- دکتر گفت که ... مرگ عمه مشکوک به نظر میرسه !

لرزی بر تن احسان افتاد . پشت سرهم پلک زد و با تن صدایی پایین من من کنان گفت :

- م ... منظورت چیه ؟! ... یعنی چی که مشکوکه ؟!!؟؟

آرمیتا بی خیال شانه ای بالا انداخت و گفت :

- چه میدونم ! ... میگه که بعد از یه مشت آزمایش روی جسد بهمون خبر میده !!

ذهن و فکر احسان با این حرف آرمیتا ، به بیتا کشیده شد . یک لحظه او را گوشه زندانی تاریک تصور کرد که منتظر حکم اعدامش است .

ناگهان با صدای آرمیتا به خود آمد و گیج به چهره اش خیره شد . آرمیتا ابرویی بالا انداخت و نگران پرسید :

- حالت خوبه ؟!

احسان به نشانه تایید سر تکان داد و چیزی نگفت . آرمیتا به دور و برش نگاهی انداخت و غصه دار خطاب به احسان گفت :

- بیا بریم تو ! ... الان از بیمارستان میان که عمه رو ببرن !!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

شهلا : - آرمین ؟ ... پسرم ؟! ... بلندشو برو توی یکی از اتاقا بخواب !
آرمین با صدای شهلا ، پلکانش را به سختی تکان داد و با دید تاری که داشت ، گیج به صورت مادرش زل زد .
شهلا با باز شدن چشمان آرمین ، لبخندی محو گوشه لبش نشست و دوباره حرفش را تکرار کرد .
آرمین همانطور که خمیازه میکشید به روی کاناپه نیم خیز شد . به دور و برش نگاهی انداخت و با ابروانی در هم از مادرش پرسید :
- ساعت چنده ؟!
مهری به ساعت بزرگ در سالن نگاهی انداخت و بلافاصله جواب داد :
- ۱:۳۵ دقیقه نیم شب !
آرمین با به یادآوردن موضوعی ، سریع از جا بلند شد و با برداشتن سویچ از روی میز خطاب به مادرش گفت :
- من دیگه میرم ! ... کاری با من نداری ؟!
شهلا متعجب از حرف آرمین ، ابرویی بالا انداخت و با اشاره به بیتا گفت :
- کجا میخوای بری این موقع شب ؟! ... بیتا که اینجاست !
آرمین با نگاهی زودگذر به سمت بیتا ، پوفی کرد . دست به کمر ایستاد و جواب داد :
- دارم میرم پیش عاطفه !
شهلا : - دیوونه شدی ؟! ... با اون آبروریزی که توی محضر جلوی همه کرد ، هنوزم میری به دیدنش ؟! ... اون دختر جلوی چشم همه سکه یه پولت کرد !!
آرمین کفری از حرف های شهلا ، چشمانش را سخت بهم فشرد و از لای دندان های بهم چسبیده اش غرید :
- مامان ! ... بسه !! ... هرچی باشه زن من و مادر بچه هامه ... از همه مهمتر من دوشش دارم و میخوام گذر عمرم در کنار اون باشه !!!
بیتا با شنیدن حرف های آرمین ، نگاهش غصه دار شد . به پارکت های زیر پایش خیره شد و دم نزد . آرمین که متوجه تعجب در چشمان مادرش و ناراحتی در رفتار بیتا شده بود ، بیشتر از این ایستادن را جایز ندانست و با شب بخیری زیر لب ، در را پشت سرش بست .
***عاطفه بدون اینکه چشم به روی هم بگذارد ، روبروی تلویزیون نشست و به ظاهر فیلم تماشا میکرد ؛ اما ذهنش آشفته و پریشان بود و با نگرانی هرازگاه به در نگاه میکرد تا شاید همان لحظه آرمین در را باز کند و داخل شود .
ریحانه هم به روی مبل دراز کشیده و سر بر روی پای عاطفه گذاشته بود و خواب هفت پادشاه را می دید .
عاطفه با شنیدن صدای تیک در ، از جا پرید . وحشت زده به پشت سرش چشم دوخت . در آن سیاهی و ظلمات خانه ، چیزی جز سایه یک شخص ندید . با دیدن سایه در درگاه خانه ، ناخودآگاه هی بلند کشید .
شخص از در ورودی فاصله گرفت و با نگرانی تند و تند گفت :
- هیسسس ! ... نترس ... منم !!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه با تشخیص صدای آرمین ، نفس حبس شده اش را آسوده رها کرد . به آرامی سر ریحانه را از روی پایش بلند و یک کوسن جایگزینش کرد .

از جا بلند شد و روبروی آرمین ایستاد . هردو در هاله ای از نور به یکدیگر خیره شدند و کلامی از دهانشان بیرون نیامد .

عاطفه خسته پلکی زد و خیره به چشمان خمارآلود آرمین زیر لب گفت :
_ فکر کردم دیگه نمیای !!

آرمین سرش را به فاصله کمی از صورت عاطفه نگه داشت . خسته لبخندی زد و نالید :
_ تا حالا شده به کسی قولی بدم اما بهش عمل نکنم !!؟

عاطفه به حرف آرمین ریز خندید . سکوتی عجیب بین هردوشان حکم فرما شد . بغضی در گلوی عاطفه جمع شده بود که نمی دانست منشا اش از کجاست . سعی کرد بغضش را به پایین قورت دهد ، که ناگهان خودش را در آغوش آرمین گم کرد . دستانش را به دور کمر آرمین حلقه کرد و خودش را سخت به او فشرد . در همان حال ، اشک آرام آرام از گونه هایش جاری شد و خطاب به آرمین زمزمه کرد :

_ دلم برات تنگ شده بود ! ... این مدت ، همش بینمون فاصله و جنگ و جدل بود !!
آرمین هم به تبعیت از او ، دستانش را به دور کمرش پیچید و چانه اش را به سر عاطفه تکیه داد . همانطور که نوازشگرانه دستش را به روی کمر ظریف عاطفه بالا و پایین میکرد ، در جواب گفت :

_ منم دلم برای بغل کردنت تنگ شده بود ! ... به خدا این مدت بیشتر از هر موقع زجر کشیدم !!
ناگهان در میان حرف هایش ، دهانش به اندازه یک اسب آبی باز شد و خمیازه ای بلند بالا کشید . عاطفه تا این صحنه را دید ، نتوانست خود را تحمل کند و در حالیکه دستش را جلوی دهانش گرفته بود تا صدایش بالا نرود ، شروع به خندیدن کرد .

آرمین هم از خنده ی عاطفه خندید و در حالیکه به زور پلک هایش را از هم باز نگه داشته بود ، گفت :
_ بهتر نیست به جای این حرف های رمانتیک بریم یکم بخوابیم ؟! ... آخه دارم از خواب بیهوش میشم ! ...
دیگه بیشتر از این تحمل ندارم !!

سه ماه بعد ...

عاطفه : _ آرمین ؟! ... میشه ریحانه رو ببری بیرون ؟! ... خواهش میکنم !
آرمین که تازه از حمام خارج شده و در حال پوشیدن لباسش بود با تعجب گفت :
_ چرا عزیزم ؟! ... مگه باز داره اذیتت میکنه ؟!
عاطفه با ظاهری بسیار شلخته ، حنانه را در آغوش گرفته و همانطور که با دست به کمرش ضربه میزد تا از شیر خورده شده آروغ بزند ، جلوی آرمین سبز شد و از شدت خستگی نالید :
_ به خدا دارم دیوونه میشم ! ... حداقل تو مواظب ریحانه باش ... من که خودم گرفتارم !!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

و در ادامه حرف هایش به حنا به اشاره کرد . در همان لحظه نوزاد چنان آروغ زد که آرمین و عاطفه تا چند لحظه ماتشان برد . پس از کمی خیره شدن در چشم یکدیگر ، ناگهان هردو با صدای بلند شروع به خندیدن کردند .

ریحانه با چهره ای اخمو ، دست به سینه بالای پله ها ایستاده بود و آنها را تماشا میکرد . عاطفه و آرمین ، هردوشان متوجه ریحانه شدند و به او چشم دوختند .

آرمین لبخندی زد و با مهربانی خطاب به ریحانه گفت :

– سلام بر اخمالوی بابا !! ... میای بریم بیرون یکم بگردیم !؟

ریحانه با عصبانیت به دماغش چین داد و با صدایی بلند داد زد :

– مامان بهت گفته که منو ببری !؟ ... توهم مثل مامان منو دوست نداری !؟

نگاهی بین آرمین و عاطفه رد و بدل شد . اینبار عاطفه خنده ی آرامی کرد و با ملایمت روبه ریحانه گفت :

– چی داری میگی مامان !؟ ... کی گفته که دیگه من تو رو دوست ندارم !؟ ... تو همه چیز منی !

همان لحظه آرمین کاملا به طرف عاطفه چرخید . دست به سینه و طلبکار یک تای ابرویش را بالا داد و خیره به عاطفه گفت :

– که اینطور ! ... پس من کجای زندگیتم !؟!؟

عاطفه پشت چشمی نازک کرد و با حفظ لبخندش خطاب به آرمین پاسخ داد :

– تو که دلیل زندگیمی !!

آرمین چنان از جواب عاطفه کیف کرد ، که تا لحظاتی تنها با لبخندی دندان نما تماشایش کرد .

در این سه ماه ، عاطفه هرچه سعی کرد تا در مورد مرگ مهری با آرمین صحبت کند ، زمان و موقعیت مناسب پیش نیامد و آن اتفاق همچنان بر سینه اش سنگینی میکرد .

حدود ۱ ماه قبل ، آرمین بالاخره به زندگی به ظاهر مشترک خودش و بیتا پایان داد و از هم جدا شدند . با اینکار خیال خودش و عاطفه را راحت کرد .

شهرلا هم پس از بی محلی هایی که از جانب آرمین دید ، از دنده لچ بیرون آمد و هرازگاه به اتفاق آرمیتا ، به عاطفه سر میزد ؛ آرمیتا هم سعی میکرد زمانی که احسان در خانه نیست به عاطفه سر بزند تا از شروع رابطه اش با عاطفه بویی نبرد و دوباره سعی نکند خودش را به عاطفه نزدیک کند .

عمارت شاهی بعد از فوت ناگهانی مهری ، بدون اینکه کسی در آن سکونت داشته باشد در حال خاک خوردن بود . مهری قبل از فوتش وصیت نامه ای به دست دکتر پاکزاد که امانتدارش محسوب میشد ، سپرده بود تا بلافاصله

پس از مرگش برای اطرافیان خوانده شود . همانطور که همه می پنداشتند ، طبق وصیت نامه ، عمارت شاهی به عزیز دردانه این خانواده ، یعنی آرمین به ارث رسید . آرمین هم به خاطر نارضایتی عاطفه ، پا به درون آن

عمارت گذاشت و بدون اینکه برای آینده کاخ فکری داشته باشد ، بی خیال به ادامه زندگی اش پرداخت .

همه چیز به خوبی و خوشی پیش میرفت تا اینکه ...

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

***هوا حسابی گرم بود. در حالیکه گوشه یقه اش را گرفته و تند و تند خود را باد میزد، نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت ۱۱:۲۹ دقیقه بود. با حفظ اخم کمرنگی که چهره اش را جدی تر نشان میداد، به شخصی اشاره کرد که او هم با حرکت سر، دستورش را تایید کرد.

زنگ به صدا در آمد و همه کارگراها، به تبعیت از صدای هشدار، دستگاه ها را خاموش کردند و راهی سالن نهار خوری شدند. عده ای هم به قصد نماز خواندن به سمت شیر آب رفتند تا وضو بگیرند و در نمازخانه سالن نهار خوری، قامت نماز ببندند.

آرمین که در حال تماشای کارگراها بود، نفس عمیقی کشید. به موهایش چنگی زد و پس از مکثی کوتاه، با قدم هایی بلند از کارخانه بیرون رفت. به طرف ماشینش که زیر سایبان زده بود گام برداشت. با سویچ دستش، آرام در ماشین را باز کرد؛ اما قبل از اینکه سوار شود، با صدای فریادی سرجایش ایستاد. رویش را به سمت صدا برگرداند. آبدارچی بود که از فاصله دور فریاد میزد تا آرمین حرکت نکند. وقتی نزدیکش شد، نفس نفس میزد که آرمین کمی صبر کرد تا حالش جا بیاید.

آرمین وقتی او را به این حال دید، ابرویی بالا انداخت و پرسید:

– چی شده مش رحیم؟! ... کار مهمی باهام داشتی؟!!

مش رحیم که دیگر نفس کشیدنش به حالت طبیعی برگشته بود، خیره در چشم کنجکاو آرمین پاسخ داد:

– من نه آقا! ... اما یکی زنگ زده، میگه با شما کار فوری داره!

تعجب آرمین بیشتر شد. مش رحیم وقتی سردرگمی را در چشمان آرمین دید، ادامه داد:

– میگفت که باید حتما باهاتون حرف بزنه! ... صداش که زنونه بود! ... غلط نکنم، باید خانم صبوری باشه که میخواست توی کارخونه سهام بزاره!!

آرمین پوفی کرد. دوست داشت هرچه زودتر از این گرما راحت شود و در کنار خانواده اش باشد. می دانست که عاطفه چشم از ساعت نمیگیرد تا زمانی که به خانه برسد.

دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت ۱۱:۴۷ دقیقه بود. اگر تا ساعت ۱۲ به خانه نمیرفت، باید منتظر تلفن های پی در پی عاطفه میشد. این اتفاق بارها برایش رخ داده بود و از تک تک رفتارهای عاطفه خبر داشت. ناچار در ماشین را بست. با قدم هایی شل و ول دوباره وارد کارخانه شد و به سمت دفترش رفت. با کلیدی که داشت، در دفترش را باز کرد و داخل شد. در ابتدا، تلفن آماده جواب، به چشمش خورد. بی حوصله تلفن را از روی میز برداشت و با لحنی جدی گفت:

– الو؟!!

صدایی از پشت خط به گوشش نخورد. با تعجب بار دیگر تکرار کرد:

– الو؟!!

اما باز جوابش سکوت بود و سکوت. کلافه پوفی کرد و همینکه تلفن را از گوشش دور کرد تا قطع کند، صدای آشنایی به گوشش رسید:

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

– سلام!

آرمین که انگار اشتباه شنیده باشد، تلفن را به گوشش چسباند و با ابروهای بالا رفته گفت:

– الو؟! ... شما؟!!

دوباره صدای ضعیفی از آن طرف خط آمد که گفت:

– الو آرمین؟ ... منم ... بیتا!!

آرمین با شنیدن نام بیتا، اخم هایش در هم رفت و عصبانی نفس عمیقی کشید. دستش را در جیبش فرو برد و

جواب داد:

– امرتون؟!!

بیتا که انتظار چنین واکنش سردی از جانب آرمین داشت، پوزخند تلخی زد و گفت:

– بیخودی ترش نکن! ... کار مهمی باهات داشتم که زنگ زدم!!

آرمین با سکوتش، به او فهماند که به حرف هایش ادامه دهد. اوهم خوشحال از سکوت آرمین ادامه داد:

– راستش ... خواستم به جایی قرار بزاریم تا پیام ببینمت! ... به چیزایی هست که باید بهت بگم!!

آرمین پوزخندی به حرف بیتا زد. کمی این پا و آن پا کرد و پس از مکثی کوتاه گفت:

– چی میخوای بگی؟!!

– پشت تلفن همیشه گفت!

– اما من وقت اضافه برای قرار گذاشتن ندارم!

– تو که صبح تا صبح شرکتی! ... بقیه وقت چی همیشه پس؟!!

– بقیه وقتم برای گذروندن اوقات کنار خانواده امه!! ... حرفیه؟!!

بیتا در جواب سوال آرمین چیزی نگفت. با اینکه حس نفرت از عاطفه تمام وجودش را فرا گرفته بود، اما به

خود مسلط شد و خونسرد حرف را عوض کرد:

– خایله خب! ... پس حالا که اینطور شد، تو همونجا بمون ... من میام کارخونه تا ببینمت!! ... نظرت چیه؟!!

آرمین ناچار قبول کرد تا بیتا به کارخانه بیاید. وقتی صدای شاد بیتا را پشت تلفن شنید، حس کرد عاطفه را

دوباره ناامید کرده است. عاطفه از او قول گرفته بود تا دیگر هیچ گونه ارتباطی با بیتا نداشته باشد؛ اما حالا،

قولش را زیر پایش گذاشته بود و تا لحظاتی دیگر با بیتا روبرو میشد.

– سلام!

صدای بیتا بود که در درگاه دفتر ایستاده و خیره به آرمین سلام میکرد. آرمین حتی به خودش زحمت نداد تا

رویش را به سمتش برگرداند و جواب سلامش را دهد. تنها پشت به بیتا ایستاده و به محیط آنور شیشه خیره

شده بود.

بیتا وقتی صدایی از آرمین نشنید، آرام لبخندی را که بر لب داشت جمع کرد و با چهره ای بی روح صندلی را از

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

زیر میز وسط اتاق بیرون کشید و رویش نشست .
آرمین بی حوصله پلکی زد و خطاب به بیتا بلافاصله گفت :
- گفתי کار مهمی باهام داری ! ... میشنوم !!
بیتا ابرویی بالا انداخت و با پوزخندی گوشه لبش در پاسخ به حرف آرمین گفت :
- من اینجوری راحت نیستم ! ... اگر یه دقه بیای کنار من بشینی ، نترس عاطفه نمیفهمه !!
اخمی محو به روی پیشانی آرمین نقش بست . نفس عمیقی کشید و بالاخره از پنجره دل کند . با قدم هایی محکم نزدیک بیتا شد و بر صندلی کنارش جای گرفت .
بیتا تا لحظاتی تمام اجزای صورت آرمین را زیر ذره بین گرفته بود و پلک نمیزد . آرمین کلافه از نگاه خیره بیتا ، نفسش را به بیرون فوت کرد و نگاهش را به نقطه ای دیگر دوخت .
بیتا لبخندی تلخ زد و خیره به نیمرخ آرمین زیر لب گفت :
- خیلی وقته که ندیدمت !!
آرمین که از خونسردی بیتا حرصش در آمده بود ، با عصبانیت گفت :
- بهتر نیست یه راست بری سر اصل مطلب ؟! ... چی میخواستی به من بگی ؟!!
بیتا پشت پلکی نازک کرد و نگاهش را از آرمین گرفت . کیفش را که به روی میز گذاشته بود ، به طرف خودش کشید و زیپش را باز کرد . پاکتی را از کیف بیرون آورد و جلوی آرمین گذاشت .
آرمین با تعجب ، یک تای ابرویش را بالا انداخت و خیره به پاکت پرسید :
- این چیه ؟!
بیتا دست به سینه ، به صندلی تکیه داد و شانه ای بالا انداخت .
- بهتره خودت ببینی ! آرمین کنجکاو در پاکت را باز کرد . با باز کردن پاکت ، تعدادی عکس به چشمش خورد . با حفظ اخمی محو به روی پیشانی ، عکس هارا یکی پس از دیگری نگاه کرد . در همه عکس ها ، عاطفه و احسان حضور داشتند که در حال صحبت با یکدیگر بودند .
آرمین کلافه عکس هارا جلوی بیتا به روی میز انداخت و گیج گفت :
- خب ... این عکسا چی رو میخواد به من بگه ؟!!
بیتا به حرف آرمین خندید که باعث شد اخم آرمین غلیظ تر شود . کفری انگشتانش را در هم فشرد و از لای دندان های بهم چسبیده اش غرید :
- میشه بگی الان داری به چی میخندی ؟!!
بیتا لب هایش را که از خنده باز شده بود ، با این حرف آرمین بست و به یک لبخند محو بسنده کرد . خودش را بیشتر به آرمین نزدیک کرد و با صدایی ملایم گفت :
- یعنی تو نفهمیدی یا خودتو زدی به نفهمی ؟!!
آرمین : - منظورت چیه ؟!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

بیتا : - منظورم واضحہ !!

آنگاه دستش را دراز کرد و یکی از عکس هارا برداشت . جلوی چشمان آرمین تکان داد و اضافه کرد :

— این عکس ... لباسی که تنشون کردن ... حرفای من ... هیچکدوم رو به خاطر نمیاری؟!!

آرمین متفکر به عکس خیره شد . پس از کمی نگاه کردن به عکس ، ناگهان ذهنش به مدت ها پیش کشیده شد ؛ مکالمه با عاطفه در روزی که پروژہ اش شکست خورده بود :

— کجا داشتی میرفتی؟! ... شیک و پیک کردی !

عاطفه : - میخواستم ریحانه رو ببرم پارک !

آنگاه صدای بیتا ، پشت تلفن ، در گوشش پیچید :

— میخواستم بگم که ... عاطفه ... الان توی پارک با نامزد سابقش قرار ملاقات گذاشته !

و در آخر ، دیدن عاطفه و مردی خوش پوش از دور ... لباس مردی را که از دور در کنار عاطفه دیده بود ، درست شبیه لباسی بود که در عکس بر تن احسان بود .

چند بار نام احسان را زیر لب با خود تکرار کرد . ذهنش با دیدن عکس ، حسابی بهم ریخته بود . چشمانش را به روی هم فشرد و ناگهان تصویری از دعوای گذشته شان پیش چشمش آمد :

— من هیچوقت از نامزد سابقم بهت چیزی رو نگفتم ، تا تو هم مجبورنشی از نامزد سابقت جلوی من حرف

بزنی ! ... چون می دونستم صحبت کردن درباره شون ، هم تو و هم منو عصبانی می کنه ! ... اما ... تو امشب با

حرف زدن درباره کسی که دیگه عشقش از قلبم رفته ، منو ناراحت کردی ! ... تو همه چیز رو درباره نامزد سابقم

فهمیدی ! ... فکر می کنم این حق منه که درباره گذشته زنم بدونم ! ... خیلی دوست دارم بدونم ، اونی رو که

عاشقش بودی چه ویژگی هایی داشت ... که باعث شد تو جذبش بشی ، عاشقش بشی ، وابستش بشی و ... یادش

باشی ! ... چون مشخصه هنوز که هنوزه توی اون ذهنت داره جولون میده ! ... چیه؟! ... چرا خشکت زده؟! ...

یعنی حرف زدن درمورد یار قدیمیت اینقدر سخته؟! ... چطور میتونی درباره میترا حرف بزنی ، اما وقتی پای

اون مردیکه وسط میاد لال مونی میگیری؟!!

عاطفه : - بسه دیگه ! ... چرا اینکارا رو می کنی؟! ... من که معذرت خواهی کردم ... چرا اینقدر عذاب میدی؟!!

آرمین : - مگه من چی گفتم؟! ... من ازت چیزی رو خواستم که باید خیلی وقت ها پیش دربارش بهم می

گفتی !

عاطفه : - تو رو خدا بس کن ! ... مگه من چه گناهی کردم که باید به خاطر نامزدی سابقم امشب تویبخ بشم؟!!

... قبلا گفتم ؛ بازم میگم ... معذرت میخوام ! ... نباید در مورد میترا حرفی می زدم . حتی بهت این حق رو میدم

عاشقش شده باشی ... چون به غیر از تو ، منم ازش خوشم اومد ! ... تازه ... یه پسرمد داره که اسمشو آرمین

گذاشته ! ... فقط به خاطر عشقش نسبت به تو ! ... وقتی اینو گفت ، من اصلا ناراحت نشدم ... چون میدونم

عشق های واقعی ، هیچوقت از بین نمیرن ! ... اون همیشه توی قلبش تو رو صدا میزنه !

آرمین : - منظورت از این حرفا چیه؟! ... میخوای بگی که توهم هنوز به یاد عشق سابقتی و شبانه روز داری

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

بهش فکر میکنی؟!؟

عاطفه : _ راستش نه ! ... منظور من بر عکس حرف های تو بود !

آرمین : _ چی؟!؟

عاطفه : _ در واقع من قبل از آشنایی با تو ، هرچی حس نسبت بهش داشتم رو از قلبم پاک کردم ! ... اون کسی بود که مادرش رو به بودن با من ترجیه داد ... چطور میتونستم با همچین آدمی رویای آیندمو بسازم؟!؟
آرمین : _ کی اینطور ! ... پس اونشب که به عمه گفتمی به خاطر بلند پروازیاش نامزدیمو باهش بهم زدم ، دروغ بود؟!؟

عاطفه : _ آره ! ... همون موقع تازه از هم جدا شده بودیم !

آرمین : _ اسمش ... اسمش چی بود ؟

عاطفه : _ احسان !

ناگهان چشمانش تا حد ممکن باز شد . با دستانی لرزان ، به عکس در دست بیتا چنگ زد و مقابل چشمانش گرفت . حدسش درست بود . آن شخصی که عاطفه همیشه از گفتن در موردش پرهیز میکرد ، احسان بود . نفسش به شماره افتاد . پلکانش شروع به لرزیدن کرد . آرام نگاهش را از عکس گرفت و به چهره بیخیال بیتا در مقابلش دوخت . بیتا همانطور که با عکسی که در دست داشت خود را باد میزد ، سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب پرسید :

_ به حرفم رسیدی؟!؟ ... هنوزم فکر میکنی عاطفه در تمام این مدت عاشقانه کنارت زندگی کرده؟!؟
آرمین کف دستانش را به میز چسباند و با تکیه بر آنها ، به سختی از جا بلند شد . سعی کرد حلقه های اشکی را که در چشمانش جمع شده بود پس بزند . در همان حال زیر لب نالید :

_ اون ... اون هیچوقت به من خیانت نکرده ! ... نه ... عاطفه ... عاطفه همیشه منو دوست داشت ! ... خودش بارها بهم اعتراف کرده !!

بیتا : _ آخه تو چقدر ساده ای ! ... احسان عشق اولش بوده و سمانه مادر احسان به خاطر اینکه نمیخواستسته اون عروسش باشه با یه سری حرف و نقشه کشی ، باعث جدایی شون شده !! ... عاطفه همیشه رویای یه زندگی با احسان رو داشته !

آرمین : _ این حرفا چرنده ! ... تو ... تو از روی حسادت این حرفارو میزنی !!
بیتا حرصی پوفی کرد و به تبعیت از آرمین ، از جا بلند شد . چند بار طول و عرض اتاق را با قدم هایش طی کرد و در آخر روبه آرمین ثابت ایستاد .

_ خيله خب ! ... اگر فکر میکنی من از روی حسادت این حرفارو میزنم ، پس احسان چی؟!؟ ... چرا از اون نمیپرسی؟!؟

آرمین : _ چی؟!؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

بیبا : - آره ! ... احسان میتونه بهت حقیقت رو بگه !!

عاطفه : - خسته نباشی !

آرمین با نیم نگاهی به سمت عاطفه که خندان پایین راه پله ها ایستاده بود ، تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد . عاطفه که بی حوصله بودن آرمین را فشار کاری تصور میکرد ، با حفظ لبخندی که داشت ، وارد آشپزخانه شد و از همانجا خطاب به آرمین با صدایی بلند گفت :

- امروز صبح زهره زنگ زد ... گفت که یوسف ترفیع گرفته و شده معاون ! ... خیلی خبر خوبی بود ... نه !؟

باز هم با سکوت آرمین روبرو شد . چایی تازه دم را روی سینی گذاشت و همینکه پایش را از آشپزخانه بیرون گذاشت ، آرمین را دید که به روی مبل ولو و از خواب بیهوش شده بود .

نفس عمیقی کشید و آرام نزدیکش شد . خیره به چهره غرق در خوابش ، سینی را به روی میز گذاشت . هنوز کمرش را صاف نکرده بود که از طبقه بالا صدای گریه حنانه به گوشش رسید . مستاصل ایستاده بود و به آرمین نگاه میکرد . صدای حنانه لحظه به لحظه شدت میگرفت که باعث شد بالاخره عاطفه بند نگاهش را پاره کند و با حالت دو از پله ها بالا برود .

با رفتن عاطفه ، آرمین آرام پلکانش را از هم باز کرد . خودش را به خواب زده بود تا دیگر مجبور نباشد با عاطفه هم صحبت شود . عصبی به موهایش چنگ زد و خودش را از روی مبل جمع کرد .

از آن طرف عاطفه ، حنانه را در آغوش گرفته و در حالیکه با نوای مادرانه خود سعی میکرد او را آرام کند ، از اتاق بیرون آمد .

هنوز بالای پله ها ایستاده بود که صدای بسته شدن در ، سکوت خانه را برهم زد . با تعجب و حالتی گیج ، آرام از پله ها پایین آمد و به مبل خالی پیش رویش چشم دوخت . تا به حال پیش نیامده بود که آرمین این موقع روز از خانه خارج شود .

نفسش را به بیرون فوت کرد و به طرف مبل رفت . حنانه را که آرام شده بود ، به روی صندلی مخصوصش گذاشت . سینی حاوی فنجان چای را از روی میز برداشت و به درون آشپزخانه برد .

موقع بیرون آمدن از آشپزخانه ، چشمش به روی کت آرمین ثابت ماند . شانه ای بالا انداخت و به کت نزدیک شد . کت را از روی مبل برداشت و با قدم هایی محکم وارد اتاق خوابشان شد . در کمد را باز کرد تا کت را درونش آویزان کند ؛ اما در حین وارد کردن چوب لباسی درون کت ، متوجه چیزی سفید رنگ درون جیبش شد . کنجکاو پاکتی را که در جیب کت بود بیرون آورد . پشت و روی پاکت را بررسی کرد تا شاید نوشته ای را به رویش پیدا کند ؛ اما خبری از نشانه یا آدرس نبود . خواست پاکت را به درون جیب کت بازگرداند که ناگهان به خاطر فاسد بودن چسب پاکت ، سر پاکت باز شد و هرچه عکس درونش بود ، به روی زمین پخش شد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه خیره به عکس های پخش شده ، نفسش در سینه حبس شده و ماتش برد . چشمانش تا آخرین حد گشاد شده بود . تمام بدنش از شدت ناراحتی و ترس به لرزه افتاده بود . دستش را به خاطر شوکی که بهش وارد شده بود ، بی اراده روی دهانش گذاشت و زیر لب نالید :

– وای خدا !! ... این عکسا ... این عکسا ...

ناگهان با به یاد آوردن آرمین ، هراسان از اتاق بیرون رفت . سریع پله ها را پشت سر گذاشت و وارد طبقه دوم شد . به دستگیره در اتاق ریحانه چنگ زد و با یک حرکت آن را باز کرد . ریحانه که در حال کشیدن نقاشی بود ، با باز شدن ناگهانی در اتاقش هی بلندی کشید . عاطفه با دو قدم بلند نزدیکش شد و دستش را محکم در دست گرفت . همانطور که او را به دنبال خود می کشاند ، تند و تند گفت :

– باید بریم عزیزم ! ... سریع تا آبیجیت رو بغل میکنم ، سویچو بردار و در ماشین رو باز کن ! ... فهمیدی؟! ریحانه از ترس آب دهانش را قورت داد و در تایید حرف مادرش پشت سرهم سرش را تکان داد . عاطفه حنانه را در آغوش گرفت و در حالیکه زیر لب با خود زمزمه میکرد :

– خدایا خودت رحم کن !

سریع از خانه بیرون رفت ...

آرمین بدون اینکه انگشتش را از روی زنگ بردارد ، کلافه زیر لب با خود گفت :

– باز کن دیگه ... آه !

همان لحظه ، آرمیتا هراسان در را باز کرد و میبھوت به چهره پر کلافه آرمین خیره شد . آرمین در را به داخل هل داد و بدون اینکه به آرمیتا چیزی بگوید وارد شد . به دور و برش نگاهی انداخت و در همان حال خطاب به آرمیتا تند و تند گفت :

– شوهرت کجاست؟! ... احسان کو!!!

آرمیتا که سر از رفتارهای عجیب آرمین در نمی آورد ، بدون اینکه کلامی حرف بزند ، با انگشت به اتاق آخر راهرو اشاره کرد .

آرمین سری به نشانه تایید تکان داد و بلافاصله با قدم هایی بلند به اتاقی که احسان در آن حضور داشت نزدیک شد .

پشت سرش آرمیتا بی تاب به دنبالش گام برداشت و نگران از او پرسید :

– چیزی شده آرمین؟! ... چرا همچین میکنی؟!

آرمین بی توجه به سوالات مکرر بیتا ، بدون اینکه به در ضربه ای بزند و اعلام حضور کند ، دستگیره در را گرفت و در یک حرکت آن را چرخاند . با باز شدن در ، قامت بلند احسان پشت در نمایان شد که دستش برای باز کردن در آماده بود . نگاه پرسشگرش را به چشمان خشمگین آرمین دوخت و با ابروهای بالا رفته نالید :

– آرمین؟! ... اتفاقی افتاده؟! ... این موقع روز ... اینجا چیکار میکنی?!!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین همانطور که دندان هایش را به روی هم می سایید ، زیر چشمی به آرمیتا نگاه کرد و به حالت دستوری گفت :

– تو برو ! ... من با احسان کار دارم !!

آرمیتا مستاصل ایستاده بود و نگران چشمانش بین احسان و آرمین می چرخید . آرمین وقتی حرکتی از جانب آرمیتا ندید ، چشمانش را به روی هم فشرد و بی اراده فریاد زد :

– مگه نمیگم برو !؟ ... برو دیگه !!

آرمیتا وحشت زده آب دهانش را قورت داد . کمی خیره به چهره رنگ پریده احسان شد و در آخر با حالت دو از آنها فاصله گرفت . احسان که از عصبانیت بی مورد آرمین رنگ از رویش پریده بود ، به زور لبخندی به رویش زد و با ملایمت گفت :

– چیزی شده آرمین !؟ ... چرا اینقدر داغ کردی ؟!!! ... اگر مشکلی پیش اومده ، با حرف و گفتگو رفع میشه !! آرمین خیره به احسان آرام وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست . با بسته شدن در ، ضربان قلب احسان هم بالاتر رفت و با ترس به آرمین زل زد . آرمین در حالیکه قدم به قدم ، به احسان نزدیک میشد ، با خونسردی پلکی زد و گفت :

– ازت سوالی دارم ! ... باید بهم راستشو بگی !!

احسان با سردرگمی ابرویی بالا انداخت و با چشمان ریز شده نالید :

– سوال ؟ ... چه سوالی !؟

ناگهان آرمین در فاصله یه قدمی اش ایستاد . نفس عمیقی کشید . دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و غافلگیرانه پرسید :

– تو در گذشته قبل از اینکه من با عاطفه آشنا بشم اونو میشناختی !؟

احسان با سوال آرمین ، ماتش برد . تکیه به میز گوشه اتاق ، با دهانی باز و چشمان از حدقه در آمده ، تنها به آرمین نگاه کرد .

آرمین که از نگاه متعجب احسان کلافه شده بود ، با مشت به دیوار ضربه زد که باعث شد احسان از ترس به بالا بپرد . اخم هایش غلیظ شد و از لای دندان های چفت شده اش غرید :

– باتوام ! ... جواب منو بده !! ... میگم تو عاطفه رو قبل از من میشناختی !؟

آنگاه سرش را روبروی صورت احسان نگه داشت و با تن صدایی آرام ادامه داد :

– جواب من ... آره یا نه !!

احسان نمی دانست که چه جوابی باید به آرمین بدهد ؛ تنها نگاهش را از چشمان سرخ شده آرمین گرفت و به نقطه ای نامعلوم دوخت . آرمین همچنان منتظر بود تا احسان دهن باز کند و چیزی بگوید ؛ اما با سکوت او روبرو شد .

در آخر نا امید خود را عقب کشید و با صدایی لرزان گفت :

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

— این سکوت ... نشونه چیه؟!

احسان بازهم چیزی نگفت . نگاهش به روبرو بود اما تمام رفتارهای آرمین را زیر نظر داشت .

— نزار فکر کنم که ... با حرف نزدنت میخوای بهم بگی جوابت آره ست !!

احسان اینبار سرش را بالا گرفت و با ابروانی درهم سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت :

— دقیقا !

آرمین که حس کرد دنیا دور سرش در چرخش است ، کم کم زانوانش سست شد و به روی زمین نشست .

دوست داشت زمان همینجا از حرکت می ایستاد . طاقت نداشت چیزی از عاطفه بشنود که باب میلش نبود ؛ اما

بالاخره باید می فهمید . سرش را به دیوار تکیه داد و با چشمانی بسته خطاب به احسان نالید :

— بهم بگو ! ... همه چیزی رو که عاطفه ازم سال ها مخفی کرد و بگو ... بی پرده ... از گذشته !!

احسان که مدت ها منتظر همچین روزی بود ، به ظاهر لبخندی تلخ زد و خیره به نیمرخ آرمین دهن باز کرد و گفت :

— من و عاطفه حدود ۹ سال پیش باهم نامزد کردیم ! ... همدیگر رو خیلی دوست داشتیم و برای وز عروسیمون

لحظه شماری میکردیم ! ... تا اینکه ... بابای عاطفه بهم گفت که شرط ازدواج با دخترم اینه که باید مدتی بری

جبهه ! ... منم که یه عاشق بی مغز بودم و سریع خواسته شو قبول کردم ... با عارف رفتیم جبهه و عارف توی

جنگ کشته شد ! ... از اینها بگذریم ... بعد از رفتن من به جبهه مصیبت ها شروع شد ! ... نگو که مامانم دور

بودن من رو از چشم عاطفه و خونواده اش می دید و از همون موقع حس کینه و حسادت و خیلی چیزای دیگه

توی دل مادر ما جمع شد ! ... بعد از برگشتنم به تهران ، مامانم فکر همه جاشو کرده بود و می خواست با نقشه ،

من و عاطفه رو از هم جدا کنه ! ... که ... موفق هم شد !! ... هم عاطفه رو از چشم من انداخت و هم من رو از

چشم عاطفه ! ... روزای سختی بود !! ... من از دوری عاطفه شب و روز نداشتم و اون تازه با تو آشنا شده بود و

منم فراموش کرده بود ! ... تصمیم گرفتم منم مثل خودش بشم ! ... منم مثل خودش همه چیزو فراموش کنم و

بچسبم به آینده ! ... تا اینکه با آرمیتا آشنا شدم و وقتی عاشقش شدم تازه فهمیدم خواهر توئه !! ... اما دیگه برام

هیچی مهم نبود و باهانش ازدواج کردم ! ... بعد از ازدواجم با آرمیتا ، نگاه های خیره عاطفه رو به روی هردومون

حس میکردم ! ... کم کم کار از نگاه کردن گذشت و شروع به مزاحمت توی تلفن و کوچه کرد !!

به اینجا که رسید ، زیر چشمی به آرمین نگاه کرد تا عکس العملش را ببیند . وقتی او را خیره به روبرو و متفکر

دید ، ناخودآگاه پوزخندی گوشه لبش نقش بست ؛ اما خیلی زود آن را جمع کرد و ادامه داد :

— هرجا میرفتم می دیدمش ! ... وقتی روی تلفن زنگ میزد ، اگر آرمیتا جواب میداد سریع قطع میکرد ... اما

اگر من جواب میدادم دیگه ول کن نبود ! ... بارها سد راهم شد و ازم خواست که دوباره باهانش باشم ... میگفت

که براش شوهر و بچه مهم نیست ! ... اما من از خوشبختیم براش میگفتم تا شاید بیخیال بشه و بره رد کارش !

... اما باز هم بیخیال نشد !! ... تا حالا که فکر کنم اگر ازش پرسی منکر همه چیز بشه ! ... اما حقیقت همینی

هست که گفتم !!!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین که بی اراده اشک از چشمانش سرازیر شده و صورتش را خیس کرده بود ، سرش را به طرفین تکان داد و زمزمه وار گفت :

– یعنی میگی ... در تمام این مدت بهم خیانت میکرده؟! ... اما ... اما من توی چشماش عشق و علاقه رو میدیدم! ... همچین چیزی امکان نداره!!

احسان : – اون نقشش رو خوب بلده اجرا کنه! ... گول ظاهرشو نخور!
دقایقی به سکوت گذشت . احسان وقتی حال خراب آرمین را دید ، همانطور که به طرف در قدم بر می داشت زیر لب گفت :

– الان برات یه لیوان آب میارم!

و به دنبال ، در را باز کرد و بیرون رفت . وقتی وارد آشپزخانه شد ، با چهره نگران آرمیتا روبرو شد . خونسرد لیوانی برداشت و از بطری درون یخچال مقداری آب ریخت .
آرمیتا وقتی دید که احسان خیالی ندارد تا درباره اتفاقات اخیر حرفی بزند ، با کلافگی نزدیکش شد و تند و تند گفت :

– آرمین نگفت چش شده؟! ... چرا اینقدر از دستت عصبانی بود!!؟

احسان طبق معمول بی حوصله و خونسرد بدون اینکه به آرمیتا نگاه کند جواب داد :

– چیزی نیست ... یه موضوع بین خودمونه!!

آرمیتا بی قرار و نگران ادامه داد :

– اگر میتونم کمکی بهتون کنم بگو!

احسان پلکانش را به روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید . به طرف آرمیتا سر چرخاند و خیره در چشمانش زیر لب گفت :

– اگر کاری بود که میتونستی انجام بدی حتما ...

ناگهان با جرقه فکری در ذهنش ، حرفش را خورد و با کمی مکث حرفش را عوض کرد و گفت :

– چرا یه کاری هست!

آرمیتا : – چه کاری؟!

احسان : – میتونی هرچی من به آرمین میگم رو تصدیق کنی؟!

آرمیتا : – چی؟!

احسان : – کار راحتیه! ... فقط هی وسط حرفام به آرمین بگو " راست میگه داداش " و از این حرفا!

آرمیتا : – احسان موضوع چیه؟! ... چرا درست حرف نمیزنی؟!

احسان : – مهم نیست! ... فقط اگر میخوای عاطفه برای همیشه از زندگیمون بره بیرون ، کاری که بهت میگمو بکن! ... فهمیدی؟!

آرمیتا سر از کارهای عجیب و غریب احسان در نمی آورد . تنها با فکر اینکه برای همیشه سایه عاطفه از سر

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

زندگی مشترکشان با این کار کم می شود ، با درخواست احسان موافقت کرد . در همان لحظه ، صدای در به طرز وحشت ناکی در فضای خانه پیچید . آرمیتا پس از مکثی کوتاه ، برای باز کردن در پیشقدم شد . پشت در ایستاد و با صدایی لرزان پرسید :

— کیه ؟!

صدای خسته و نگران عاطفه از آن طرف در به گوشش رسید که گفت :

— منم آرمیتا ... درو باز کن لطفا !

آرمیتا به پشت سرش نگاهی انداخت و وقتی چهره اخموی احسان را دید ، آب دهانش را پر سروصدا به پایین قورت داد و آرام در را باز کرد .

تا در باز شد ، عاطفه درحالیکه یک دستش ریحانه را نگه داشته و با دست دیگرش حنانه را در آغوش گرفته بود ، وارد شد .

نگاهی به دور و برش انداخت و خیره به صورت مات برده آرمیتا دل نگران تند و تند گفت :

— آرمین نیومده اینجا؟! ... ظهر یهو از خونه زد بیرون ! ... نگرانشم !!

تا آرمیتا دهن باز کرد چیزی بگوید ، صدای احسان از پشت سرش پاسخگوی عاطفه شد :

— چرا ... اومده اینجاست ! ... خلیم از دستت عصبانیه !!

نفس های عاطفه کشدار شد . حنانه را به آغوش آرمیتا سپرد و پرخاشگرانه روبروی احسان ایستاد و داد زد :

— چی بهش گفتم؟! ... هان؟! ... اون عکسا چی بود؟؟ ... چرا یکی رو اجیر کرده بودی تا ازمون عکس بگیره؟! ... خفه خون نگیر حرف بزن دیگه !

آرمیتا که گیج از حرف های عاطفه چیزی نمی فهمید ، سرش را به طرفین تکان داد و خیره به چشمان بی روح احسان نالید :

— احسان عاطی چی میگه؟! ... ماجرای عکس و اجیر کردن چیه؟!؟!!

احسان کلافه پوفی کرد و روبه آرمیتا جواب داد :

— هیچی ! ... زده به سرش !! ... من که نمی فهمم چی میگه !

چشمان عاطفه با این حرف احسان از حدقه بیرون زد . پوزخندی عصبی زد و غافلگیرانه به شانه احسان مشت کوبید و گفت :

— که تو نمی فهمی چی میگم هان؟! ... تو از کی این همه عوض شدی؟! ... چرا خودتو به اون راه میزنی؟!!

احسان سریع خودش را عقب کشید و با اخمی غلیظ جواب داد :

— معلوم هست چی میگی؟! ... عکس چی؟! ... متوجه منظورت نمیشم !

عاطفه : — پس کی؟! ... کی اون عکسارو به آرمین داده؟! ... اگر تو ندادی پس کی بوده؟!!

آرمین : — بیتا !

صدای آرمین بحث بین آنها را پایان داد و نگاه خیره شان را به سمت خودش جلب کرد .

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه با پلکانی لرزان نالید :

– چی گفتی؟!

آرمین با گام هایی بلند نزدیکشان شد و دوباره تکرار کرد :

– بیتا! ... بیتا با دادن اون عکسا چشم و گوشم رو درباره تو باز کرد !!

عاطفه : – چی داری میگی آرمین؟! ... تو حرفاش رو بعد از دیدن چنتا عکس از من و احسان ، باور کردی؟!

آرمین : – نه! ... وقتی اون درباره گذشته تو و احسان بهم گفت باورم نشد ... اما وقتی از زبون خود احسان

شنیدم باورم شد که تو در تمام مدت زندگی مشترکمون هنوز در گذشته زندگی میکردی و محبتت به من

ظاهری بوده !!

عاطفه با دهانی باز به حرف هایش گوش میداد . با همان حالت شوکه شده ، به احسان که گوشه ای ایستاده و

تماشایش میکرد خیره شد و با بغض نالید :

– پس تو این اراجیفو بهش گفتی! ... پس فطرت عوضی!!!

آرمین عصبی سرش را روبروی صورت پکر عاطفه نگه داشت و گفت :

– بهتره تمومش کنی! ... دیگه نقش بازی کردن بسه !!

عاطفه در حالیکه بغض در گلویش او را داشت خفه میکرد ، پاهایش سست شد و آرام به روی زمین زانو زد . به

اشک هایش اجازه ریزش داد و با عجز نالید :

– اما آرمین به خدا هرچی بهت گفته دروغه! ... احسان کسی بود که سد راهم میشد و ازم میخواست بهش

فرصت دوباره بدم!! ... باور کن دارم حقیقت رو میگم ... قسم میخورم!!!

آرمینا وقتی نگاه خیره احسان را به روی خود دید ، فهمید که وقت اجرای نقشه ست . گلویش را با تک سرفه

ای صاف کرد و با ابروهای بالا رفته گفت :

– اِه! ... عجب! ... دختر تو اینقدر دروغ میگی خسته نمیشی؟! ... من خودم بارها شاهد بودم که با اعصاب

شوهرم بازی میکردی و میخواستی یه جوری زندگیمون رو بهم بزنی!!

آرمین با شنیدن حرف های آرمینا سکوت کرد . کم کم به طرز ناخودآگاه بغض در گلویش شکسته شد و

صورتش در عرض چند ثانیه سیلاب اشک در بر گرفت .

عاطفه هم وقتی آن حرف ها را از جانب آرمینا شنید ، ته دلش خالی شد . حس کرد از همیشه تنها تر شده و

هرکس سعی دارد او را زمین بزند . بیش از هرچیز حضور دلگرم کننده زهره را آرزو میکرد .

آرمین پشت به عاطفه کرد و با قدم هایی شل و ول خواست راهی حیاط پشتی شود ؛ اما عاطفه به گوشه

لباسش چنگ زد و او را نگه داشت . با هق هق گریه ای که میکرد ، پشت سرهم و کشیده گفت :

– نه! ... نه! ... نگو که حرفاشون رو باور کردی! ... کردی!؟! ... باور کن برام پاپوش درست کردن! ... میخوان

که زندگیمون رو بهم بزنی!! ... باور کن آرمین!!!!

ناگهان آرمین با آن حال خرابی که داشت ، به طرف عاطفه سر چرخاند و سیلی محکمی به صورتش زد . در

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

ادامه کارش فریاد زد :

— بسه دیگه ! ... آره همه دروغ میگن فقط تو راست میگی !! ... فردا دیگه توی خونه نبینمت ! ... همه وسایلت رو جمع میکنی و از خونه میری ! ... فهمیدی ؟!

سپس بدون اینکه منتظر جواب عاطفه باشد ، از او فاصله گرفت و رفت .

عاطفه از شوک سیلی که از آرمین خورده بود ، در حالتی که به روی زمین نشسته بود ، چشمانش را به روی هم گذاشته و آرام اشک می ریخت .

صدای گریه حنانه کل خانه را برداشته بود ؛ اما صدای او در این سکوت تاسف بار خانه محو بود .

آرمیتا با دیدن حال عاطفه ، همانطور که خود را سرزنش میکرد قدم برداشت تا به او کمک کند از روی زمین بلند شود . تا دست آرمیتا به عاطفه برخورد کرد ، سریع واکنش نشان داد و با چشمانی به خون نشسته فریاد زد :

— به من دست نزن عوضی دو رو !!!

آرمیتا با فریاد عاطفه ، با ترس سریع خودش را عقب کشید . عاطفه با حالتی عصبی از جا بلند شد . اول از همه حنانه را از آغوش آرمیتا بیرون کشید و سپس دست ریحانه را محکم گرفت . آنگاه بدون اینکه به کسی نگاهی بیندازد ، در حالیکه اشک بی محابا پشت سرهم از چشمانش سرازیر میشد ، سریع از خانه بیرون رفت .

***بی وقفه اشک میریخت و لباس هایش را درون چمدان جا می داد . ریحانه هم

مظلومانه گوشه ای ایستاده و تماشایش میکرد . عاطفه که هنوز اشک هایش پشت پلک هایش اجازه ریزش میخواست ، با پشت دستش رد اشک را بر گونه اش پاک کرد و خیره به ریحانه با صدایی لرزان و دورگه گفت :

— چرا اونجا وایسادی ؟! ... برو اتاقت هرچی لباس میخوای رو جدا کن تا برات بزارم تو چمدونت !

ریحانه لبانش را جمع کرد و گفت :

— کجا میخوایم بریم ؟!

عاطفه آهی کشید و تنها در سکوت شانه ای به نشانه ندانستن بالا انداخت . کمرش را صاف کرد و کشان کشان چمدان را جلوی در اتاق آورد . دست به کمر ، سریع از پله ها بالا رفت تا وسایل ضروری بچه هایش را جمع کند . پس از گذشت چندین دقیقه ، چمدان به دست وارد طبقه اول شد .

هنوز از آرمین خبری نبود و انگار قصد نداشت تا زمان رفتن آنها به خانه بیاید . عاطفه که دوست داشت سریع از آنجا بیرون برود ، لباسی سردستی پوشید و با زنگ زدن به تاکسی آماده رفتن شد .

پشت در سفید رنگ ، مستاصل ایستاده بود . با فشاری که ریحانه به دستش آورد ، به خود آمد و گنگ نگاهش کرد .

— چرا در نمیزنی مامان ؟

عاطفه سری به نشانه تایید تکان داد و چیزی نگفت . نفس عمیقی کشید و گلویش را صاف کرد . دستش را به

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

سختی بالا آورد و با دلهره ای عجیب زنگ را فشار داد .
چیزی نگذشت که صدای برادرش به گوشش رسید که از فاصله دور داد میزد :
_ کیه !؟
عاطفه جوابی نداد و منتظر شد تا عرفان در را باز کند . وقتی در توسط عرفان باز شد ، خطاب به عرفان با لبخند گفت :
_ سلام داداشی ! ... خوبی ؟
عرفان هم با دیدن عاطفه شاد شد و در جواب گفت :
_ سلام آبجی ! ... خوش اومدی ... بفرما تو !
عاطفه با تعارف عرفان ، به درون حیاط پا گذاشت . به دنبالش ریحانه با خرسی که زیر بغلش زده بود وارد حیاط شد و با تعجب به دور و برش نگاه کرد .
عاطفه نفسش را آرام بیرون فرستاد و با گام هایی بلند از کنار حوض وسط حیاط گذشت . در همان حال خطاب به عرفان که جلوتر از خودش حرکت میکرد ، پرسید :
_ کی خونه ست !؟
عرفان بدون اینکه برگردد و به عاطفه نگاه کند ، از پله ها بالا رفت و جواب داد :
_ هیچکی ! ... فقط خودم و مامان و آغاچون !
عاطفه با شنیدن نام آغاچون ، از حرکت ایستاد . جرئت بالا رفتن از پله ها را نداشت ؛ در اصل جرئت روبرو شدن با پدرش را نداشت . به همین دلیل قدم به عقب برداشت و خیره در چشمان متعجب عرفان تته پته کنان گفت :
_ پس ... پس من میرم ... یه روز دیگه میام !
عرفان سریع سد راهش شد و گفت :
_ کجا آبجی !؟
عاطفه خیره به تخت گوشه حیاط پاسخ داد :
_ میرم خونه ... یه روز دیگه میام !
اخمی ناخودآگاه بر پیشانی عرفان نقش بست . ساک در دست عاطفه را غافلگیرانه گرفت و تند و تند گفت :
_ درسته ۱۲ سالمه ! ... اما دیگه بچه نیستم ! ... میخوای باور کنم تو با این ساک و حال و روزت از خونه اومدی که بخوای برگردی !؟ ... دیگه نمیتونی گولم بزنی آبجی ! ... نترس ... آغاچونم کارت نداره ! ... خیلی وقته چشم به راهته !!
در همان لحظه صدای حاج عبدالله از پشت پنجره اتاق ، در فضای حیاط پیچید :
_ کی بود عرفان !؟
عرفان جوابی نداد و تنها به عاطفه خیره شد . عاطفه با شنیدن صدای پدرش لرزه ای بر اندامش افتاد . لرزه ای

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

که به خاطر دلتنگی فراوانش از دوری پدرش بود . می دانست که حاج عبدالله به خاطر درخت وسط حیاط و پناه بودنش ، هنوز او را ندیده است . به پاهایش جرئت داد و آرام از پشت درخت بیرون آمد . تا چشم در چشم حاج عبدالله شد ، نفس در سینه اش حبس شد . هردو حالی دگرگون پیدا کرده بودند . این اولین دیدارشان پس از گذشت ۶ سال بود . داستان عبدالله به لرزه در آمد و با حلقه ای اشک در چشمانش نالید :

— عاطفه ! ... تو ... تو ...

از آن طرف ، عاطفه در حالیکه بغض در گلویش او را آزار می داد ، به اشک هایش اجازه ریزش داد و در همان حال با خنده ای آرام زیر لب زمزمه کرد :

— آقاجون !! ... الهی فداتون بشم !

***عبدالله : — چرا میخواستی برگردی !؟

عاطفه استکان چای را از روی سینی که ثریا جلویش گرفته بود برداشت و در همان حال زیر لب جواب داد :

— چون ... چون روی دیدن شمارو نداشتم !

عبدالله با شنیدن جواب عاطفه ، چهره اش گرفته شد و همانطور که انگشتش را به دور لبه استکان میکشید نالید :

— پس به خاطر من بود که این همه مدت به اینجا نیومدی !

عاطفه : — آقاجون !

عبدالله : — من متاسفم عاطفه ! ... به خاطر تمام حرفایی که اون شب بهت زدم ! ... باور کن از ته دلم نبود !!

عاطفه : — آقاجون ! ... این حرفو نزنید ! ... من میدونم ... میدونم شما اون حرفارو از ته دلتون نزدید ... اما اونی که باید متاسف باشه منم ! ... این منم که باید ازتون معذرت بخوام ! ... حق با شما بود ... من و آرمین خیلی فرق ها باهم داریم !!

عبدالله : — نه عاطی !

عاطفه متعجب سر بلند کرد و خیره در چشمان غم زده پدرش شد . عبدالله ادامه داد :

— من واقعا عشق رو توی تک تک رفتارهای آرمین می دیدم ! ... شما کنار هم خوشبخت بودین ! ... این بحث های بینتون رو باید از چشم احسان ببینی ! ... اون کسی که هنوز ازت کینه به دل داره ! ... حتی جدایی بینتون هم اونو آروم نمیکنه !!

عاطفه : — پس میگی چیکار کنم !؟ ... چیکار کنم که دست از سرم برداره !؟

عبدالله : — نمیدونم دخترم ... واقعا نمیدونم ! ... فقط میگم که امیدت به خدا باشه !!

عاطفه : — اما آقاجون ... تا بخوایم فکرامون رو روی هم بریزیم احسان تو گوش آرمین میخونه که ازم جدا بشه !!

عبدالله : — آرمین اگر بهت اعتماد داشته باشه ... هیچوقت اینکارو نمیکنه !!

عاطفه : — اما اون با زدن سیلی توی گوشم ... بهم فهموند که دیگه بهم اعتمادی نداره !!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

چند روز بعد ، نامه ای به دست عاطفه رسید که خبر از درخواست طلاق می داد . عاطفه با خواندن آن نامه ، دو روز کامل را در اتاقش سپری کرد و از آن بیرون نیامد . تمام فکرش را متمرکز این موضوع کرده بود که چکار کند ؛ آیا صلاح در این است که از آرمین جدا شود ؟!

او پس از گذشت ساعت ها ، بالاخره به نتیجه رسید و تصمیمش را گرفت . تصمیم خود را به پدر و مادرش اعلام کرد ، اما آنها مخالفت کردند . اعتراض پدر و مادرش باعث سستی افکارش نشد و با پا فشاری ، تاکید کرد که این کار را انجام خواهد داد .

بالاخره روز موعود فرا رسید . عاطفه ، تک و تنها و با گام هایی محکم وارد سالن دادگاه شد . روبروی دفتر قاضی ، آرمین را به همراه احسان ، آرمینا و شهلا دید . آنها بدون اینکه به سمتش نگاهی بیندازند ، با کاغذ و هرچه در دستشان بود خود را باد میزدند . تنها در این میان ، آرمین بود که هرازگاه زیر چشمی به عاطفه که روبرویش نشسته بود زل میزد و رفتارهایش را زیر نظر میگرفت . عاطفه هم خود را بیخیال نشان میداد و سعی میکرد چشمانش به آرمین نیفتد .

دقایقی به همین منوال گذشت تا نوبت به آنها رسید . وارد دفتر قاضی شدند و نامه مربوط به طلاقشان را نشان دادند . هردو موافق با طلاق بودند و برای همین کارشان سریع پیش رفت .

آرمین بعد از امضای عاطفه ، چکی از جیبش بیرون آورد و روبروی عاطفه گرفت . عاطفه با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت :

— این چیه ؟!

آرمین در جواب پوزخندی زد و گفت :

— مهریه ات ! ... بگیرش !!

اخمی بر پیشانی عاطفه نقش بست . چک را از دست آرمین گرفت ؛ اما بلافاصله آن را جلوی چشمان میبوت آرمین تکه تکه کرد . در همان حال ، زیر نگاه خیره و گنگ همه ، سرش را به طرفین تکان داد و با تن صدایی ملایم گفت :

— من اینو نمیخوام ! ... مهریه من دخترام هستن که به موقعش خودم ازت میگیرم !!

آنگاه بدون کوچکترین معطلی ، کیفش را به روی شانه اش جا به جا کرد و سریع از دفتر قاضی بیرون رفت .

ثریا : — بهتره خودت بیای ببینیش ! ... بیا باهش حرف بزن تا بلکه سر عقل بیاد !!

زهره : — ...

ثریا : — میدونم ! ... اون حتی با منم دیگه حرف نمیزنه !

زهره : — ...

ثریا : — باشه باشه ! ... منتظرتم ... خداحافظ !

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

صدای مادرش را از پشت در می شنید که با زهره تماس گرفته بود تا به تهران بیاید و او را ملاقات کند . عاطفه پس از طلاق گوشه گیر و منزوی شده بود و اجازه نمی داد کسی با او حرف بزند ؛ همین موضوع ، ثریا و عبدالله را هم کلافه کرده بود .

وقتی ثریا از پشت تلفن خداحافظی کرد ، ناگهان در اتاق به شدت باز شد و عاطفه با چهره ای عصبانی بیرون آمد . به تلفن در دست ثریا چنگ زد و با صدایی که بر اثر خشم می لرزید گفت :
- چی از جونم میخوای مامان؟! ... میخوای کمک کنی؟؟ ... اگر میخوای بیشتر از این خورد نشم لطفا حمایت کن تا آرمین بچه هامو ازم نگیره !

ثریا : - بسه دیگه عاطفه ... کار عاقلانه اینه که لچه ها پیش آرمین بزرگ بشن !!
عاطفه : - نه ! ... من نمیزارم ! ... بچه ها بدون من دووم نیارن !!
ثریا : - عاقل باش عاطفه ! ... من و بابات بیشتر از تو صلاح رو میدونیم !!

عاطفه : - تو و آقاجون اگر صلاحمو می دونستین ، هیچوقت نمیذاشتین بیشتر از این زجر بکشم ! ... یکم درکم کن مامان !! ... اگر خودتم جای من بودی میذاشتی بچه هات ازت دور بشن؟! ... مشخصه ! ... قبول نمیکردی !!
ثریا : - اگر در شرایط تو بودم حتما قبول میکردم !

عاطفه با جواب مادرش جا خورد . چشمانش را ریز کرد و زیر لب نالید :
- مگه ... مگه من تو چه شرایطی هستم؟!
ثریا سعی کرد تا اینبار با ملایمت حرف بزند . قدمی به عاطفه نزدیک شد . شانه هایش را در دست گرفت و خیره در چشمانش دلسوزانه گفت :

- گوش کن عاطلی ! ... تو هنوز جوونی ... هنوزم امید به یه زندگی جدید در کنار یه شخص جدید هست ! ... هیچکس هم حاضر نیست با زنی که دو تا بچه داره ، سر کنه ! ... یکم عاقلانه فکر کن !!
عاطفه ناباورانه دست مادرش را از روی شانه هایش پس زد و با صدایی که بر اثر خشم دو رگه شده بود ، نالید :
- دیگه از شما توقع نداشتم ! ... میذاشتی مهر طلاق توی شناسنامه ام خشک شه بعد این حرفو میزدی ! ... من دیگه نمیخوام یه زندگی مزخرف دیگه رو شروع کنم !!

ثریا : - عاطفه !
عاطفه : - اگر این تصمیم شماست ، پس دیگه اینجا جای من نیست !
ثریا : - چی داری میگی عاطلی !

عاطفه : - من درد تو و بابا رو میدونم ! ... میدونم که نمیخواین آبروتون لکه دارشه ! ... از اینجا میرم تا انگشت نمای مردم نشید !
ثریا : - بس کن ... یکم سر عقل بیا !

عاطفه بی توجه به مادرش ، رویش را برگرداند و وارد اتاقش شد . ثریا پشت در ایستاده بود و با ناراحتی عاطفه را نصیحت میکرد ؛ اما عاطفه روی تخت نشسته و با دست ، گوش هایش را گرفته بود تا دیگر صدای مادرش را

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

نشنود . تا شب ، در اتاقش سر کرد و از آن بیرون نیامد . تکیه به صندلی ، روبه پنجره نشسته و با حنانه حرف میزد . وقت شام که شد ، صدای ضربات آرام به روی در ، به گوشش رسید . کلافه پوفی کرد و زیر لب گفت :
— مامان ... اگر میخوای دوباره بحث امروزو شروع کنی ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در باز شد و چهره خمار آلود ریحانه پشت در پدیدار گشت . عاطفه با دیدن حال و روز ریحانه ، هراسان حنانه را به روی تخت خواباند و نزدیک ریحانه شد . نگران دست های ریحانه را گرفت و تند و تند گفت :

— چی شده؟! ... چرا این طوری شدی؟!

ریحانه به سختی آب دهانش را قورا داد و بی حال گفت :

— نمیدونم مامان! ... با دایی عرفان رفتیم شهر بازی ... یهو اینجوری شدم!

سپس چند قطره اشک از چشمانش چکید و با بغض نالید :

— مامان ... چشمم داره آتیش میگیره!!

عاطفه وحشت زده پشت دستش را به روی پیشانی ریحانه گذاشت . ناگهان رنگ از رویش پرید . بقیه قسمت های بدنش را هم دست کشید و فهمید که حدسش درست بوده است . موهای پریشان ریحانه را به پشت گوشش فرستاد و زمزمه وار خطاب به او گفت :

— چت شده ریحانه؟! ... چرا مثل کوره داغی!!!

طاقت نیاورد و ریحانه را به روی تخت نشاند . سریع از اتاق بیرون رفت ؛ اما هنوز پایش را داخل آشپزخانه نگذاشته بود که صدای پیچ های پدر و مادرش را شنید . تکیه به دیوار ، گوش هایش را تیز کرد تا صدایشان را بهتر بشنود .

ثریا : — هرچی بهش میگم باز حرف خودشو میزنه!

عبدالله : — خب ... سخته! ... تا مدتی همینجور پا فشاری میکنه اما بعد خودش سر عقل میاد و میفهمه که

آرمین صلاحیت نگه داری از بچه هاش رو داره!

ثریا : — میگم ... میترسم یه وقت فکر کنه ما نوه هامونو دوست نداریم!

عبدالله : — خودش احساس داره! ... کدوم پدر بزرگ و مادر بزرگی تو دنیا هست که نوه شونو دوست ندارن؟! ...

میدونه که حرفامون همش از روی حس دلسوزی!!

ثریا : — ایشالله ... طلاقش هم شده قوز بالا قوز!

عبدالله : — هیسسس! ... یه وقت صداتو میشنوه!!

ثریا : — نه بابا! ... از صبح تا حالا خودشو چیونده تو اون اتاق و هنوز در نیومده!

عبدالله : — لابد خیلی اصرار کردی تا نظرشو عوض کنه!

ثریا : — نه ... ولی امیدوارم بکنه!!

عاطفه که در سکوت به حرف هایشان گوش میداد ، از رفتن به آشپزخانه پشیمان شد . بی سرو صدا به اتاقش

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

برگشت و تا نیمه شب ، بالای سر ریحانه بیدار نشست .

عاطفه : - ریحانه؟! ... ریحانه عزیزم ؟ ... مامان جون پاشو قریونت برم !!

ریحانه به سختی چشمانش را از هم باز کرد . از لای پلک های پلک های نیمه بازش به عاطفه خیره شد و با صدایی ضعیف نالید :

- چی شده مامان !؟

عاطفه به زیر سر ریحانه دست انداخت و او را آرام به روی تخت نشانید . موهایش را که به خاطر شدت تبش به پیشانی اش چسبیده بود ، نوازشگرانه کنار زد و با ناراحتی نالید :

- شدت تب بیشتر شده !

ریحانه بی حال خواست دوباره به روی تخت دراز بکشد که عاطفه با گرفتن دستانش او را ثابت نگه داشت . با لبخندی محو به چشمان سرخ شده ریحانه خیره شد و زیر لب گفت :

- بیدارت نکردم که دوباره بخوابی عزیزم دلم ! ... بلند شو ... باید بریم !!

ریحانه که به خاطر حال بدش حواسش سر جای خود نبود ، به تبعیت از حرف مادرش ، آرام از روی تخت پایین آمد .

عاطفه که از قبل همه وسایلشان را در چمدان جمع کرده و همینطور خود را آماده کرده بود ، سریع لباس راحتی ریحانه را با لباس بیرون عوض کرد و با در آغوش گرفتن حنانه غرق در خواب ، آرام دستگیره در را چرخاند . در با صدای قیژ ماندی از هم باز شد . تمام خانه را تاریکی و ظلمات احاطه کرده بود و چشم جایی را نمی دید .

ریحانه گوشه لباس عاطفه را گرفت و با گذر کردن از وسایل خانه ، با موفقیت وارد حیاط شدند . عاطفه خوشحال از رهایی ، با دو به طرف در حیاط گام برداشت که ناگهان با صدای شخص آشنایی در جای خود خشکش زد :

- کجا آجی این موقع شب !؟

عاطفه به آرامی به طرف عرفان که تازه از دستشویی خارج شده بود چرخید و خیره به دستان خیسش ، آب دهانش را با سرو صدا به پایین فرستاد و من من کنان گفت :

- خب ... ما ... راستش ... ما ... می خواستیم ...

عرفان : - نمی خواد چیزی بگی !

عاطفه : - چی !؟

عرفان : - گفتم مهم نیست ... نمی خواد توضیح بدی !

عاطفه : - چی ... منظورت چیه !؟

عرفان : - چمدون به دست ... این موقع شب ... کاملاً مشخصه که در حال فراری !!

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

عاطفه : - ع ... عرفان !

عرفان : - نترس آبجی ! ... من هواتو دارم ...

عاطفه : - ...

عرفان : - برو عاطفه ! ... برو تا بچه ها ازت جدا نشدن !!

عاطفه : - داداشی !

عرفان وقتی معطلی عاطفه را دید ، کلافه پوفی کرد و به سمت در حیاط رفت . بی سروصدا آن را باز کرد و

گوشه ای ایستاد . به بیرون اشاره کرد و خیره در چشمان عاطفه نالید :

- شاید این آخرین کاریه که به عنوان داداش برات انجام میدم !

عاطفه با حلقه اشک جمع شده در چشمش ، محبت آمیز به عرفان خیره شد و زمزمه وار گفت :

- عرفان ! ... تو ... تو دلسوزترین فرد برای من در تمام این مدت زندگیم بودی !

عرفان در جواب حرف عاطفه ، لبخندی محو زد و در جواب خونسرد گفت :

- بهشون میگم که بی خبر رفتی ... منم نفهمیدم !!

عاطفه : - باشه ... حداقل خوبه یکی پیدا شد و فهمید من بدون بچه ها دیگه امیدی برای زندگی ندارم ! ... تو

خیلی بیشتر از سنت می فهمی ! ... نمیخوام فکر کنی که به خاطر لجبازی با آقاجون و مامان دارم میرم ... فقط

میخوام بچه هام پیشم باشن !

عرفان : - میدونم آبجی ! ... بهتره دیگه بری ... ممکنه الان بیدار بشن !

عاطفه : - باشه ... خداحافظ ... امیدوارم همینجور که هستی بمونی !!

عرفان : - خدافظ ... این قول رو بهت میدم !!

کلافه چشمانش را از روی ساعت بزرگ دادگاه بر نمی داشت و هر لحظه منتظر بود تا خبری از عاطفه بشود ؛ اما

با وجود اینکه ۳۰ دقیقه از وقت دادگاه رفته بود ، هنوز کسی از او خبردار نشده بود . از طرفی صدای قاضی

حسابی کلافه اش کرده بود :

- آقای شاهی ... انگار خانم زمانی قصد ندارن به جلسه بیان !

آرمین نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و در آخر عصبانی از جا بلند شد . از قاضی اجازه گرفت تا آمدن عاطفه در

سالن انتظار بماند .

تا دقایقی سالن را با قدم هایش بالا و پایین کرد که با صدای آشنایی ثابت ایستاد :

- آقا آرمین !؟

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

آرمین به پشت سرش چرخید و متعجب از دیدن منیژه ابرویی بالا انداخت و گفت :

— منیژه خانم ... شما ... اینجا چیکار می کنین !؟

منیژه قدمی به آرمین نزدیکتر شد و پس از صاف کردن گلویش جواب داد :

— خب ... به خاطر مژگان !

آرمین : — مژگان !؟

منیژه : — آره ... دخترم ! ... بعد از مرگ شوهرش میاد اینجا تا حضانت بچه اش رو بگیره !!

آرمین : — آها ... که اینطور !

منیژه که انگار تازه یادش آمده باشد ، کیفش را به روی شانه اش جا به جا کرد و کنجاو پرسید :

— خدا بد نده ! ... شما چرا اینجاییین !؟

آرمین در جواب لبخندی تلخ زد و پس از مکثی کوتاه پاسخ داد :

— منم به همون دلیلی که دختر شما اینجاست اومدم ! ... با این تفاوت که از هم جدا شدیم !!

منیژه شوکه از حرف آرمین در مورد طلاق ، سرش را به طرفین تکان داد و زیر لب تکرار کرد :

— طلاق !؟

آرمین خونسرد شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت . با وجود اینکه بغض در گلویش جمع شده بود ، مغرورتر از این حرف ها بود که به روی خود بیاورد .

منیژه متاسف سر به زیر انداخت و در همان حال خطاب به آرمین گفت :

— واقعا متاسف شدم ! ... شما در کنار هم خیلی خوشبخت بودین !

آرمین : — بله ! .. بودیم !!

منیژه در سکوت کمی این پا و آن پا کرد . آرمین هم متوجه رفتار عجیب منیژه شد و پرسید :

— چیزی شده منیژه خانم !؟

منیژه با رنگی پریده ، به زور لبخند زد و تته پته کنان گفت :

— نه ... چیزی نیست ! ... من ... من دیگه مزاحمتون نمیشم !!

همین که خواست عقب گرد کند ، با صدای آرمین ایستاد . آرمین کمی خیره در چشمان منیژه شد و چون استرس درون نگاهش را دید ، چشمانش را ریز کرد و مشکوک پرسید :

— اتفاقی افتاده منیژه خانم !؟! ... احساس میکنم میخواین چیزی رو به من بگین !!

منیژه دیگر انکار نکرد و با ناراحتی سرش را به نشانه تایید تکان داد . آرمین نگاهی به دور و برش انداخت و از

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

منیژه خواست تا راحت حرفش را بزند .

کمی در سکوت گذشت و در آخر منیژه به سختی زیر لب گفت :

— راستش ... در مورد مرگ یهویی مهتری خانم ... یه چیزایی هست که شما نمیدونین !!

آرمین با دو حس تعجب و کنجکاوی ، دست به بغل از منیژه خواست تا ادامه دهد . همین که منیژه دهان باز کرد تا حرف بزند ، ناگهان چهره گرفته احسان را حین ورود به سالن دادگاه دید . به زور آب دهانش را قورت داد و همانطور که به عقب قدم بر میداشت ، تند و تند گفت :

— الان وقت خوبی نیست ! ... بهتره من برم ... به موقعش یه جا قرار میزارم و بهتون خبر میدم ... با اجازه تون ...
خدافظ !

آنگاه بدون اینکه منتظر حرفی از جانب آرمین شود ، به حالت دو از او دور شد . آرمین که از رفتارهای عجیب منیژه سر در نمی آورد ، کلافه نفسش را بیرون فرستاد . در همان لحظه با صدای احسان به عقب برگشت :

— آرمین !

آرمین خوشحال از دیدن احسان ، با دو قدم بلند خودش را به او نزدیک کرد و بی صبرانه گفت :

— خب ... چی شد؟! ... چیزی فهمیدی؟!!

دوباره نگاه احسان گرفته شد . خیره به پارکت چیزی نگفت . آرمین به شانه اش ضربه ای زد و حرفش را تکرار کرد . وقتی نگاه غمگین احسان را دید ، با اخم نالید :

— چی شده احسان؟! ... چرا حرف نمیزنی!!!?

اینبار احسان سرش را بالا آورد و با حلقه ای اشک که در چشمانش جمع شده بود ، تنها در یک جمله گفت :

— باید بریم پزشک قانونی !

آرمین که انگار اشتباه شنیده باشد ، گیج و منگ زیر لب گفت :

— چی؟!!

احسان عصبی به موهایش چنگ زد و با تن صدایی بلند تر ، در حالیکه به خود میلرزید داد زد :

— دیشب از خونه زده بیرون ! ... هیچکس ازش خبر نداشت ... همه جا دنبال اون و بچه ها بودن ! ... به پلیس

خبر دادن .. خبری از اونا به دستشون نرسید ... تا اینکه ... از اداره پلیس زنگ میزنن و میگن یه جنازه حول و

حوش ساعت ۳ ، ۴ کنار خیابون پیدا شده ... یه زن ... که یه بچه شیر خواره و یه بچه نزدیک ۵_۶ ساله

همراهش بوده ! ... ماشین بهشون زده و فرار کرده ! ... صورتشون غیر قابل شناساییه و ...

آرمین حس کرد دیگه چیزی نمی شنود . سرش سنگین و در همان حال خشکش زده بود . پلک هایش می

ریحانه - زهراسلیمانی - کاربرانجمن نودهشتیا

لرزید . با دهانی نیمه باز ، نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخته بود . زانوانش ، سنگینی بدنش را نتوانست تحمل کند . به روی زمین زانو زد و ناگهان ، همه چیز پیش چشمش تاریک شد ...

کجا باید برم یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره
کجا باید برم که یک شب فکر تو منو راحت بزاره
چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره
محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره
کجا باید برم که تو هر ثانیه م تو رو اونجا نبینم
کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم
قراره بعد تو چه روزایی من تو تنهایی ببینم
دیگه هر جا برم چه فرقی میکنه از عشق تو همینم

پایان جلد ۱ ... نویسنده : زهرا سلیمانی ۳ آذر ۱۳۹۷

گرافیکست:مهتاب موذنی

(برای تهیه رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه نمایید)